

نام رمان: من عاشقم یا تو

نویسنده: سارا حسینی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



بسم الله الرحمن رحيم

خلاصه:

سوگل خبرنگاره و برای مصاحبه با مردی که این روزها سر و صدای زیادی کرده پذیرفته
میشه .

یک مصاحبه ی ساده شروع یک داستان پرماجرست.

سروش ، سوگل ، معین هر سه مهره هایی هستن که روی صفحه ی شطرنج زندگیشون
دور خودشون میچرخن و کیش و مات ...

یعنی برملا شدن راز هایی مگو ...

مقدمه :

عاشق بودی ، عاشق منه رو سیاه ...

منی که خودم رو به خاطر گاز زدن به یه سیب کال و کرم خورده از بهشت وجودت روندم .

به قعر جهنم افتادم ، دوباره اومدی ...

اما این بار تو اون آدم عاشق نبودی !

خواستم حوا بشم اما راه برگشتی نداشتم....

سردرگم ، نمیدونم ...

من عاشقم یا تو ؟

ادعایی ندارم ، اگر عاشق بودم نمیرفتم .

اما تو اگر عاشق بودی میماندی .

با روی سیاهم

برمیگشتم ؛ عاشق

بودی میبخشیدی ،

اما نه ...

روی این حس لعنتی بینان نام عشق مضحک است .

به این نتیجه رسیدم که نه من عاشقم و نه تو...

قبول کن ، بزرگ شدم اما دل کردن سخته.

قبول کن ، خیلی راحت دل کندی ...

قبول کن پشیمان شدم.

قبول کن نبخشیدی .

باشه عاشق نیستم....

تو هم عاشق نباش ...

بگذار به این دل تلقین کنم که عاشقی از بین رفته.

عاشقی رو از یاد میبرم ...

تو هم فراموش کن

انگشت هامو در هم میپیچم ؛

هیجان داشتم ، برای اولین استقلال کاری که به عهده ام گذاشته بودن.

باورم نمیشد ، هم خوشحال بودم و هم از استرس دست و پام یخ زده بود .

رویای باورنکردنی بود ، من برای مصاحبه با یکی از تاجر های بزرگ ایران اومده بودم.

با معین صدرا ، کسی که آوازه ی موفقیتش این روز ها تیتتر هر روزنامه و خبرگزاری بود. نگاه زیریرکانه ای به اطراف میندازم ، همه جا از تمیزی برق میزنه ؛

دیزاینش انقدر شیک و قشنگه که برای من مثل رویا میمونه .

نیشگونی از کنار پام میگیرم و به خودم تشر میزنم :

-ندید بدید بازی ممنوع .

تشر میزنم اما به خودم حق میدم ، کی میتونست چشم هاشو روی اون همه جمال

و جبروت ببندد ؟ اون هم منی که برای رسیدن به این جا انقدر تلاش کردم.

بالاخره ، بعد از کلی معطلی منشی جناب صدرا از جا بلند میشه و خطاب به من میگه :
-دنبالم بیاین خانم فرهد .

از جا بلند میشم ، کیفم رو ، روی شونم میندازم و پرونده ی موفقیت های جناب صدرا رو
هم به دست میگیرم .

دیگه وقت بچه بازی و شیطنت نیست ، با جدیت تمام دنبال منشی میرم ، صدای تق تق
پاشنه های کفشم بهم اعتماد به نفس و قدرت میده .

لباس های رسمیم ، منو حسابی برای ملاقات با این جناب کله گنده آماده کرده.

منشی ، در یک اتاق رو باز میکنه و با لفظی کشیده و زیبا جمله اشو بیان میکنه :

-خانم فرهد توی اتاق جلسه منتظر باشید تا جناب صدرا بیان برای مصاحبه.

لبخندی به روش میزنم و وارد اتاق میشم ، از اون اتاق هایی بود که با دیدنش ، دلت یک سوت جانانه میخواست اما شک داشتم که اون جا دورین داره یا نه !

آخه از این پولدارها و کله گنده ها هر انتظاری میرفت ، بالاخره هر چه مقام بالاتر بره ، دشمناتم بیشتر میشن .

صدای غیر منتظره ی زنگ موبایلم ، باعث میشه سر جام پیرم.

با حرص سر کیفم رو باز میکنم و در همون حین زیر لب به خودم غر میزنم :

دختره ی احمق همین روز اولی گند بزن که اخراجت کنن.

آخه کی وسط مصاحبه با خودش موبایل روشن میاره ؟

از لابه لای وسایلم موبایلم رو پیدا میکنم ، با دیدن اسم سروش روی صفحه ی موبایلم ، تمام عصبانیتم فروکش میکنه .

مثل همیشه با به یاد آوردنش لبخندی روی لب هام میاد و از اطرافم فارغ میشم

تماس رو وصل میکنم و روی مبل های گرون قیمت اون جا میشینم ، صدای مردونه ی
سروش طنین انداز تارهای صوتیم میشه :

-کجایی عزیزم ؟

ماهیچه های گونه ام شل میشه ، لبخندی به پهنای صورتم میزنم و میگم :

-یه جای توپ ...

سروش: خوب پس تنها تنها میری جاهای توپ من چی ؟

دلم میگیره ، از این که به خاطر من تمام خوشی های زندگیش رو زیر پاش گذاشته و
مردونه سر حرفش به پدرم ایستاده .

دلگیریم رو پشت صدای خندونم پنهون میکنم :

-امشب دوتایی بریم ؟ خیلی وقته بیرون نرفتیما ...

سروش : سوگل من که از خدومه باهات وقت بگذرونم ، این تویی که مدام کارتو بهونه میکنی ، گاهی اوقات به بقیه ی نامزدها غبطه میخورم .

بی حوصله میشم ، درست مثل این اواخر ...

-تو که شرایط زندگیمونو میدونی سروش خوب منم برای زندگیه جفتمون تلاش میکنم .

سروش : مشکلم همین جاست که راضی به کار کردنت نیستم ، حق با باباته این وظیفه ی منه که تو رو تامین کنم .

خسته از این بحث تکراری با صدایی که علنا بی میل شده میگم :

-عزیزم شب صحبت میکنیم باشه ؟ الان باید قطع کنم.

صدای آه کشیدنش رو میشنوم ، باشه ی آرومی میگه و منم آروم تر از اون خداحافظی زیر لب زمزمه میکنم .

تلفن رو خاموش میکنم و درست همون لحظه در

اتاق جلسه باز میشه ؛ هول میکنم و از جا بلند میشم

بلاخره میاد ، جناب معین صدرا ...

عکس هاشو دیده بودم اما عکس کجا و ملاقات حضوری کجا ؟

به خیرگیم لبخندی میزنه ، در اتاق رو میبندد ، باید اعتراف کنم ابهتش ، راه رفتنش شیک بودنش ، بدجور زبونمو بند میاره و مطمئن خودش اینو خیلی خوب میفهمه .

انگار عادت داره به این نگاه ها و انگار میدونه چه قدر به ذهن بیننده اش نفوذ میکنه .

رو به روم می ایسته ، به خودم میام ...

بهتره بگم ، زبونم و وادار به حرف زدن میکنم .

این اولین تجربه ی کاریم بود و من حق هیچ گونه خطایی رو نداشتم.

با چند سرفه ی مصلحتی صدام و صاف میکنم و میگم :

-سلام آقای صدر سوگل فرهد هستم از خبرگزاری تابش مزاحمتون میشم برای مصاحبه درباره خودتون و فعالیت های اخیرتون تو بازار کار ؛ قبلا ازتون وقت گرفته بودیم اما من خودم رو مستلزم این دونستم که یک بار دیگه خدمتتون عارض بشم.

منتظر نگاهش میکنم ، لبخند کمرنگی کنج لب هاشه ، مطمئنا خوب فهمید دختری که داره این الفاظ رو به کار میبره کاملا با چنین لحن حرف زدنی بیگانه ست.

با دست اشاره ای به مبل میکنه و بالاخره افتخار شنیدن صداش رو به من میده :

-میتونید بشینید ، بنده آماده ام...

لبخند دندون نمایی میزنم ، سعی میکنم زیاد به چشم های به رنگ شبش خیره نشم.

از توی کیفم ، ضبط صوت و همچنین کاغذ قلمی رو بیرون میارم .

پرونده ی درخشان آقای صدر رو باز میکنم و بنا به فعالیت های اخیرش شروع میکنم :

-خوب راحت ترید تا من سوال بپرسم و شما پاسخ بدید یا خودتون هر چیزی که فکر میکنید برای یه مصاحبه ی کامل لازمه رو میگیذ ؟

دوباره لبخند میزنه ، همون طور گیرا و مردونه ؛

معین : یه مصاحبه ی خوب برمیگرده به یه

مکالمه ی خوب ؛ اگر فقط من حرف بزنم و شما

گوش بدی مصاحبه ی جالبی نمیشه .

در واقع هم صحبتی پیش نیاد ؛ من هم دوست دارم

مخاطبم به حرف هام ارزش بده و فقط یک شنونده نباشه.

البته من حدس میزنم شما تازه کار باشی .

آب دهنمو قورت میدم و توی دلم میگم : این دیگه کیه ؟ هنوز هیچی نگفتم یه تومار حرف بارم کرد.

لبخند مصنوعی میزنم و میگم :

-بله تازه کارم ، اما تازه کار بودنم دلیل بر مبتدی بودنم نیست ؛ مطمئن باشین شایسته ی این بودم که برای مصاحبه با شما فرستاده شدم.

ابرویی بالا میندازه و میگه :

-جسارت نکردم ، میتونید شروع کنید اما لطفا راجع به مسائل کاری سوال پرسید ، امیدوارم شما مثل خبرنگارای دیگه فقط به فکر منفعت دفترتون نباشید و وارد ریزترین مسائل شخصی نشید .

لب هام میل عجیبی به کج و کوله شدن و مسخره کردن این تازه به دوران رسیده دارن اما باز پرستیژ خبرنگاریمو حفظ میکنم و به زدن یک لبخند کوتاه اکتفا میکنم .

ضبط صوت رو روشن میکنم و مصاحبه رو شروع میکنم ، با این که مسائل شخصی چنین آدم هایی بحث داغ تریه اما نمیخوام علارغم خواسته اش پیش برم و از فعالیت های اخیرش میپرسم ، وقتی از درآمد های میلیاردیش میگه ، وقتی از موفقیت هاش میگه بیشتر و بیشتر از قبل به چشمم بزرگ میشه .

نمیخوام بگم آدم هارو بسته به پولشون میسنجم اما عقیده ام اینه آدم ها با پوله که بزرگ میشن و همون پول سرپوش میشه روی نواقضشون.

مثال همین جناب صدر ، تا

پارسال کجا بود؟؟ توی این

دنیای بزرگ کی این آدم رو

میشناخت ؟ هیچ کس ...

اما الان چی ؟ همه ی سایت ها و خبرگزاری ها صف کشیدن تا کوچکترین اطلاعاتی از این آدم پیدا کنن.

اون وقت ما قشر متوسط جامعه گم شدیم ...

اما من از اون قشر متوسط نیستم ، من گلیمم رو از آب بیرون میکشم .

یه روزی منم میشم تاج سر این شهر ، یه روزی منم به مقامی که لایقمه میرسم .

من با این هدف جلو میرم و هر لحظه اراده امو قوی تر میکنم .

مصاحبه ام با جناب صدرا حدود یک ساعت و چهل و پنج دقیقه طول میکشه ، از سوالات پی در پی ام نه خسته میشه و نه عصبانی همه رو با یه آرامش خاصی جواب میده .

سوالاتم که تموم میشه ، ضبط صوت رو خاموش میکنم .

نفس آسوده ای میکشم زیر چشمی نگاهم میکنه .

انگار متوجه میشه در حال مزه مزه کردن حرف توی دهنم .

لبخند محوی میزنه و میگه:

_حرفتونو بزنیید .

بدون تعارف میگم:

-پاسخگو بیتون خیلی خوب بود اما... .

منتظر نگاهم میکنه ، سوالی بدجور کنجکاویمو تحریک کرده و میدونم تا

نپرسم آروم نمیگیرم ؛ به چشم هاش خیره میشم و مردد ادامه میدم :

- گفتین سوال شخصی نپرسم اما برای این که صفحه روزنامه امون کسل کننده نباشه میتونم به کوچولو تو زندگی شخصیتون سرک بکشم؟

بالاخره ، اون چهره ی بشاش در هم میشه .

اخم ریزی بین ابرو هاش جا خوش میکنه ، از حرفم پشیمون میشم ، فکر میکنم الان درخواستم و رد میکنه اما در کمال تعجب میگه :

-در خدمتم.

هیجان زده میشم ، انگشت هامو در هم میپیچم و میگم:

-شما زندگی مشترک دارید یا نه ؟ عقیده اتون مثل خیلی های دیگه توی این صنف اینه که کسی لایقتون نیست؟؟

تک خنده ای میکنه و ردیف دندان های صاف و سفیدش رو به نمایش میذاره ، به چشم هام خیره میشه و گیرا میگه

:

-خیر بنده نامزد دارم!

ابروهام بالا میپره ..

توی دلم نمیتونم منکر این بشم که زنش خیلی خوشبخته.

برای فرار کردن از زیر نگاه سنگینش خودم رو مشغول جمع کردن وسایلام میکنم و در

همون حین میگم :

-بله حق باشماست ، مرسی که اجازه دادید پا به حریمتون بذارم.

از جا بلند میشم .

به احترام من ، اون هم بلند میشه و میگه :

-مصاحبه ی خوبی بود و البته ... هم صحبتی خوبی .

دستی به پیشونیم میکشم و میگم :

-گرچه ، مسائل خصوصی میتونه بحث داغ تری برای خبرگزاری ما باشه اما من این حق رو به

شما دادم که نخواین از گذشته اتون ، موقعیت گذشتتون و همچین شهرت یک باره اتون در

این کار حرف بزیند اما امیدوارم بعدها همکاری بهتری با خبرگزاری های رقیب نداشته باشید

.

میخنده ؛

معین : به نظرم خبرنگاری شغل خیلی مهیجی باشه ؛

-نه برعکس ، یعنی من به عنوان یک تازه کار هیجانی ندیدم ؛

معین: شاید چون داستان زندگی آدم هارو نشنیدید ؛ فراز و نشیب های زندگیشونو درک نکردید .

-فکر میکنم پشت حرف هاتون داستان مگو و هیجان انگیزی پنهون شده.

معین : من بهش نمیگم داستان ، میگم تجربه ...

اصولا تجربه هامو هم بازگو نمیکنم .

-این یعنی سوالی نپرسم؟

معین : از اول هم سوالی نپرسیدید ببخشید اگه من جواب نامربوط دادم.

-نه نه نه اصلا ؛ حرف هاتون در عین این که ابهام داشت شیرین بود ممنون که وقتتونو در اختیارم گذاشتید ممنون از پاسخ گویتون

خواهش میکنم میگه ، موندن بیش از اون رو جایز نمیدونم همین الانشم کلی طولش دادم.

کیفم رو ، روی شونم جابه جا میکنم و بعد از خداحافظی مجدد از شرکت خارج میشم .

گوشیمو از توی جیبم بیرون میارم و روشنش میکنم ، با دیدن اون همه پیام و میسکال سنگ کوپ میکنم .

سروش که بارها و بارها تماس گرفته ، میخوام بهش زنگ بزنم که خودش دوباره تماس میگیره .

وصل میکنم و همونطوری که با احتیاط از خیابون عبور میکنم میگم :

-سلام چیزی شده انقدر زنگ زدی؟؟

صداش بلند میشه ، بلندتر از حد معمول ، عصبانی و کلافه ...

سروش: هیچ معلومه کجایی؟ دفتر که نیستی تلفنتم که خاموشه.

-بهت گفتم که مصاحبه دارم.

سروش: دوساعته تو داری مصاحبه میکنی؟ تو اون خراب شده کسی جز تو نبوده بره برای مصاحبه.

اعصابم خورد میشه، کنار خیابون می ایستم و میگم:

-شغلم اینه توقع داری نفرستن؟؟

سروش: سوگل توقع دارم تو نری...

-چرا همیشه پای تلفن با من بحث میکنی؟ اونم سر مسائل بیخود.

سروش: دقت کردی تمام مسائلی که به من مربوطه برای تو بیخود شده؟

-باز که بد برداشت کردی!

سروش: نه نکردم، بین منم کار دارم اما تمام حواسم پیش توعه؛ حداقل کاری که میتونی برام بکنی اینه که بیای بینمت البته اگه حوصله داری... سرت شلوغ نیست، کارات عقب نیوفتاده خوابت نمیداد.

لبخند محوی میزنم، حق با اون بود، اما تنها دلیل این بود که نمیخواستم با دیدن همدیگه داغ دلمون تازه بشه و حسرت های جدید تری شکل بگیره

لحنم رو آروم تر میکنم و میگم:

-بریم پاتوق؟؟

صداش به گوشم میرسه، آروم و زمزمه وار:

-بابات خونه است؟

میخندم ، منظور شو خوب

متوجه میشم ؛ با خنده

میگم :

-شب ساعت نه میاد خونه.

سروش : پس اگه زود خودتو برسونی میتونم سه ساعت با خانوم
خوشگلم خلوت کنم.

-دفتر نمیرم ، الان تاکسی میگیرم یک راست میام خونه.

سروش: مگه با ماشین نرفتی ؟

-نه نرفتم خراب بود قراره امروز از تعمیر بفرستنش.

سروش: باشه ، رسیدی زنگ بزن خودم رو میرسونم .

باشه ای میگم و تلفن رو قطع میکنم

دستم رو برای اولین تاکسی دربستی بالا میبرم و سوار میشم .

آدرس خونه رو میدم و با بستن چشم هام سعی میکنم خودم رو آرام کنم.

دوباره تصویر معین صدرا جلوی چشمم میاد ، درست هم سن و سال سروش بود. اما سروش شاگرد آتلیه بود و با عکاسی خرج دانشگاه رفتنش رو در میاورد و معین صدرا فقط به خاطر به شانس خرکی این همه پولدار شده بود.

الحق که رشته ی مدیریت رو ، روسفید کرده بود با این پیشرفتش .

وارد کردن کالای خارجی و لوازم ماشین و فروختنش این جا و ساخت یک برند برای شرکتش ، خوب تونسته بود اون رو مورد توجه روزنامه نگارها قرار بده.

و شاید من آدم خوش شانسی بودم که برای مصاحبه با چنین شخصی پذیرفته شدم.

توی دلم به این فکر میکنم همسر چنین آدمی چقدر خوشبخته.

البته که من با وجود سروش نباید حسادت میکردم ، اون هم در شرایطی که انقدر عاشقش بودم اما منطقم نمیتونست پاسخ گوی ابراز احساساتش باشه.

به قول بابام ، با عشق که همیشه شکم زن و بچه رو سیر کرد.

اصلا وقتی پولی نباشه ، مقامی نباشه عشق و علاقه هم از بین میره .

حتی یک روز هم نمیتونی برای خودت تفریح کنی و مدام باید با فکر سیر کردن شکمت باشی .

چشم هامو باز میکنم ، با خیره شدن به خیابون ها سعی میکنم کمتر به این فکر کنم که زن آدمی مثل معین چقدر میتونه موقعیت اجتماعی بالایی داشته باشه.

میرسیم و راننده ماشین رو جلوی خونه نگه میداره .

دست توی کیفم میکنم و میگم :

-چقدر میشه؟

راننده: بیست تومن.

اخم هام در هم میره ، طلبکارانه میگم :

-سر گردنه اینجا نیست دو تا چهارراه بالا تره . دوقدم راه آوردی میگی بیست تومن؟ فکر کردی من از پشت کوه اومدم؟؟

از آینه نگاهم میکنه

راننده: چه خبرته خواهر؟ دوقدم راه چیه؟ شما تو هیروت بودی یک ساعت توراھیم بیست تومن پوله؟؟

-عمویی نرخش ده تومنه یک قرون بیشتر هم نمیدم .

برمیگرده سمتم ، به قیافه ی

میانسالش نگاه میکنم ؛ خیره میشه

بهم که با لحن تندی میگم :

-نگاتو بنداز پایین ...

پوفی میکشه

راننده : عجب مصیبتی گیر افتادیم .

از ماشین پیاده میشم ، از توی کیفم ده تومن بیرون میارم از پنجره به دستش میدم و با همون
لحنم میگم :

- تازه بخشش کردم بیشتر از حقت بهت دادم دفعه ی بعدم خواستی پول خون باباتو
بگیری نگاه کن طرف خودش چیکارست .

انگار اعصاب بحث کردن نداره که دستی توی هوا تکون میده و بعد از گفتن برو بابا از جلوی
چشمم گم میشه .

دستم و به کمرم میزنم، چرا مردم این روزها

انقدر بی حوصله ان؟؟ لعنتی ها دلم لک زده

واسه یه دعوی جون دار.

صدای مردونه باعث میشه یک متر سر جام پیرم:

-غرق نشی خوشگله.

برمیگردم و با دیدن سروش با عصبانیت مشتت به شونه اش میزنم .

ابرویی بالا میندازه .

سروش : یعنی الان زدی ؟

-میخوای بگی دردت نگرفت ؟

سروش: چرا چرا از ناحیه کتف افلیج شدم؛ آخه چشم گاوی من تو زورت کجا بود؟؟

پشت چشمی نازک میکنم؛

-چند بار بگم به من نگو چشم گاوی؟

دستم و توی دستش میگیره؛ پشت دستم رو لمس میکنه و با حالت خاصی میگه:

-دلم برای چشم هات لک زده بود.

میخندم، مثل هر بار که از میون دولبش عاشقانه نثارم میکنه و من ته دلم
براش ضعف میکنم.

به دستم فشاری میاره و با همون لحنش ادامه میده:

-بریم داخل؟

چشم هام رو به نشونه ی تایید میندم؛ دستم و میکشه، دنبالش میرم.

کلیدمو از توی جیبم بیرون میارم درو باز میکنم .

پا به پای هم داخل خونه ی نقلی و حیاط دارمون میشیم .

به محض پا گذاشتن توی خونه صداش به گوشم میرسه ، پر از دلتنگی ، بی قرار و سرشار از عشق :

-سو گل ??

برمیگردم و منتظر به چشم های عسلی رنگش خیره میشم .

ته ریشش بلند تر از همیشه شده و موهایش ، پرپشت تر ...

یک هفته بود از دیدار باهاش طفره میرفتم .

منم دلتنگش بودم ، به خدا قسم که بودم اما ، تحمل نداشتم هر بار نگاهمون با حسرت به هم دیگه دوخته بشه.

لبخندی میزنه ، تلخ ولی امیدوار ...

به سمتم میاد و بعد از مدت ها تجربه ی آغوش مردونه اش رو بهم هدیه میده .

نفس عمیقی میکشم ، بعضی مردها هم هستن تنشون بوی ادکلن گرون قیمت نمیده
لباساشون مارک نیست اما بوی امنیت میدن ، وقتی بهشون نزدیک میشی تمام آرامش دنیا
به دلت القا میشه .

یه حسی ته دلت میگه حتی اگه آسمون به زمین دوخته بشه ، حتی اگه چرخ روزگار به کامت
نچرخه و از حرکت وایسته تو یه نفرو داری که مثل کوه پشتته.

من چنین حسی به سروش داشتم ، به غیرتش ، به مردونگیش به همین عطر تنش میبالم و
غرق لذت میشم . از این که همپای من توی این دنیا ، سروشه به خودم افتخار میکنم

اگر چه ثروت کلون و حساب بانکی پر پول نداره ، اما غرور داره و دستش رو جلوی هیچ
بنی بشری دراز نمیکنه .

درسته توی گذشته اش ، اتفاقاتی افتاده که از دانشگاهش عقب مونده اما پشتکار داره و
اراده ی مردونه صرف زندگیش میکنه .

ازش فاصله میگیرم ، چشم هاش میخندن ، چشم های منم همین طور ...

هر دو مست عشقی شدیم

که حقیقی بود خیال و

واهی نبود ، حقیقت

داشت.

دستم رو میگیره و دنبال خودش میکشونه ، روی مبل های آبی رنگمون میشینیم .

هر دو دستم ، اسیر دست هاش میشه .

خیره به چشم هامه ، فشاری به دست هام میده و میگه :

-میخوام شیفت شب هم کار کنم ، دنبالشم اون جوری زودتر میریم سر خونه زندگیمون .

معترض میگم :

-میخوای خودتو بکشی مگه ??

سروش : برای رسیدن به تو تلاش میکنم سوگل.

-توی تلاشت اغراق نکن . مگه میشه هم دانشگاه بری هم آتلیه هم شیفت شب ؟.

سروش: تحمل میکنم ، این که بفهمم آخر این سختی ها به شیرینی داشتن تو ختم میشه تحمل میکنم .

میخندم ، ریز و دلربا ...

دوباره مجنون میشه و برای تصاحب این لیلی تاب و تحملش رو از دست میده .

دستم رو ول نمیکنه ...

جا به جا میشه و روی مبل دراز میکشه .

سرش رو ، روی پام میذاره و مثل پسر بچه ها با آرامش چشم هاشو میننده .

میخندم ...

-باز بچه شدی ؟

خنده ی مردونه ای میکنه

سروش : آره ، میدونی که الان چی میخوام؟؟

خنده ام پررنگ تر میشه .

میدونستم ؛

دست رو لابه لای موهای مجعدش فرو میبرم .

نوازش گرانه انگشت هامو لابه لای موهایش به حرکت در میارم .

آرامشی که بهش منتقل میشه رو درک میکنم .

با تمام عشق و علاقه به کارم ادامه میدم .

نوازشش میکنم و هر لحظه با شیفتگی بیشتری نگاهم رو به صورتش میپاشم .

چهره ای مردونه و در عین حال زیبا ...

همیشه به مژه های پرپشت و بلندش غبطه میخوردم .

علاوه بر مژه هاش ، قد بلند و هیکل مردونه و خدادادیش من رو
مجذوب خودش کرده بود.

به آرامشش لبخند میزنم و میگم :

-کجا سیر میکنی ؟

سروش : کنار بچه هام ...

-پس من کجام؟؟

سروش : تو کنار منی .

-چرا ؟ پس بچه هامون چی

سروش : بچه هامون سرشون به خودشون گرمه . از اون گذشته من

حسودم میدونی که ؟

-نمیدونستم .

سروش: من تو رو حتی با خودتم شریک نمیشم ، تو تمام و کمال متعلق به منی .

-تعلق کامل هم خوب نیست ، آدم گاهی اوقات میخواد مال خودش باشه.

سروش: اون مال وقتی که دل آدم گرفته باشه ، من نمیدارم دلت بگیره.

-دل ... اسمش روشه ، دل ... سرکشه

حتی با قفل زنجیر محکمی به اسم عشق هم رام نمیشه .

سروش: نمیدونم، دل من برعکسه چون حتی اگه گرفته باشه حتی اگه به سمت هزار و یک

زیبایی کشیده بشه و غرق حسرت بشه ، فقط یک ثانیه یادآوری تو کافیه تا آرام بگیره .

-تعبیر قشنگی بود ، اما برای من نه ، غیر منطقی بود.

سروش: شاید چون من از تو عاشق ترم.

-منم عاشقم..

سروش: هستی اما با یه تعبیر متفاوت، من عاشقتم و دنیا فقط با وجود تو برام زیباست، تو برعکس منی میخوای در کنار زیبایی های دنیا حس عشق رو هم تجربه کنی، تو چشم من تمام زیبایی های دنیا تو وجود تو خلاصه میشه، اما تو میخوای منو بین زیبایی های دنیا ببینی حالا بگو سوگل من عاشق ترم یا تو؟

-از سوالت خوشم نیومد.

آه میکشه، نمیدونم چرا؟ از این که عشقم و باور نداره، دلخور میشم.

مثل همیشه، کوتاه میاد و میگه:

-باشه اصلا بحث و تموم کنیم.

جوابش رو با سکوت میدم ، نمیدونم تا چندین دقیقه سر سروش روی پامه و دست نوازش گر
من روی سر اون ، اما با صدای زنگ آیفون هر دومون از اوج افکارمون پایین میایم .

سروش که انگار خوابش گرفته به سختی از جا بلند میشه و با چشم های نیمه باز میگه :
-کيه ؟

شونه ای بالا میندازم ، از جا بلند میشم و به سمت آیفون میرم .

توی صفحه ی آیفون تصویر پگاه رو میبینم .

کلافه نفسی بیرون میدم و جوری که صدام به گوش سروش برسه میگم :

-پگاهه مثل همیشه خر مگسه معرکه .

تک خنده ای میکنه :

-این هر بار که منو تو با هم تنهائیم پیداش میشه .

درو باز میکنم ، پگاه مثل همیشه با خنده و هیجان داخل میشه و بدون سلام و احوال پرسه میگه :

-رفتی مصاحبه ؟ چیشد ؟ شبیه عکس هاش بود یا نه ؟ زن که نداره ؟

با چشم و ابرو بهش اشاره میکنم اما توجهی نمیکنه ، به سمت پذیرایی میره دنبالش میرم متوجه ی سروش نمیشه و ادامه میده :

-هنوز هم باورم نمیشه توعه نیم وجبی رفتی برای مصاحبه با معین صدرا ...

نگاهم با درموندگی بین سروش و پگاه در نوسانه ، به محض این که اسم معین صدرا از دهن پگاه بیرون میاد ، سر سروش چنان به سمت من میچرخه که برای لحظه ای وحشت میکنم .

پگاه که انگار تازه متوجه ی سروش شده با تعجب میگه :

-عه سروش این جایی؟؟

نگاهم به سروش دوخته شده گویا اصلا متوجه ی حرف های پگاه نمیشه ، به من خیره شده ، با نگاهی که برام غریبه است.

با چهره ی سرخ شده ای که از یه خشم غیر قابل قبول میگه ، ظاهرا پگاه هم متوجه میشه که خفه خون میگیره .

دلیل رفتارشو نمیدونم

با کار کردن من مخالف بود اما نه در حدی که این طوری از خشم سرخ بشه.

انگار زمان از حرکت ایستاده ، سروش با غضب و من با وحشت به هم نگاه میکنیم .

پگاه هم از این رفتارها متعجب و سکوت کرده.

بالاخره سروش از جاش بلند میشه ، توی همین چند ثانیه احساس میکنم یه آدم دیگه شده.

با قدم های بلند به سمت میاد ، از ترس ماهیچه هام منقبض میشن .

بهم میرسه و بازوم و چنان توی دست میگیره که صورتم از درد جمع میشه .

صدام میلرزه اما میگم :

-چه مرگنه تو؟

خشمش بیشتر میشه ، اون قدری که از زل زدن توی چشم هاش واهمه دارم.

فکش قفل شده و با این حال از لابه لای دندان های به هم چفت شده اش ، درست مثل یک شیر زخمی غرش میکنه

:

-بیا تا بهت بگم چه مرگمه!

اخم هامو در هم میکشم ، هیچ وقت اهل کوتاه اومدن نبودم ، حالا اون آدم میخواد سروش باشه یا هر کس دیگه ای .

با تمام قدرتم سعی میکنم بازومو از دستش بیرون بکشم که موفق نمیشم .

آخه زور و بازوی مردونه ی اون کجا و ظرافت و زنونگی من کجا؟

با صدایی که بلند تر از حد معمول شده و اصلا دوستانه به نظر نمیرسه میگم :

-دستم و ل کن تا وقتی دلیل رفتاراتو ندونم قدم از قدم بر نمیدارم .

سروش : سو گل نذار دستم روت بلند بشه ...

حیرت زده بهش زل میزنم ، باورم نمیشه این سروشه که به کتک زدن تهدیدم میکنه .

صدای لرزون پگاه بلند میشه:

-س..سروش اگه مشکلت منم میتونم برم .

سروش خیره به چشم های من دستش رو به علامت توقف جلوی پگاه میگیره .

حالت نگاهش عوض نمیشه که هیچ رفته رفته خشمگین تر میشه .

حس میکنم از اون گردن قرمز شده اش هرم آتیش بیرون میاد .

از حیرت من استفاده میکنه و منو دنبال خودش میکشونه ؛ توی رفتارش کوچکترین ملایمتی نداره.

بی توجه به پگاه، در اتاق خوابو باز میکنه و هلم میده داخل اتاق.

کارش باهام تموم نمیشه ، درو با تمام قوا پشت سرش مینده و کشون کشون به سمت تخت میبرتم و نزدیک تخت بازومو با فشار رها میکنه ، طوری که پرت میشم روی تخت.

نگاهم پر میشه از کینه، از این که شخصیتمو بی هیچ دلیلی این طور زیر سوال میبره ازش بدم میاد .

درست مثل خودش نگاهش میکنم ، دستی به پشت گردنش میکشه ، انگار داره با تمام توان جلوی خودش می ایسته ؛

عجیبه اما احساس می کنم داره با خودش مقابله میکنه تا نزنه و منو خورد و خاکشیر نکنه اما دلیلش چیه ؟

من که بهش گفته بودم برای مصاحبه رفتم ، اصلا کار من همینه ...

درسته اولین تجربه ام بود اما من خبر نگارم دیر یا زود کارم به طور رسمی آغاز میشد ، سروش هم خیلی خوب این رو میدونست .

بالاخره از قدم رو برداشتن ، دست برمیداره .

رو به روم می ایسته ، نفس هاش کشدار و بلند شدن.

خیره به چشم هام شمرده ، شمرده میگه :

-تو امروز با کی مصاحبه داشتی ؟

سکوت میکنم ، یک سکوت توام با اخم و عصبانیت .

لب هاش رو ، روی هم فشار میده ؛

نفس عمیقی میشه و سوالش و دوباره تکرار میکنه ، این بار با عصبانیت بیشتر :

-تو امروز با کی مصاحبه داشتی ؟

حق به جانب میگم :

-چرا باید توضیح بدم وقتی انقدر غیر منطقی رفتار میکنی ??

حرف بدی نزنم اما حرف هام روی آتیش دلش حکم بنزین رو داره.

داد میزنه .. بلند ، گوش خراش ؛

اون قدری که علاوه بر چهارستون خونه ، چهار ستون بدن من هم به لرزه در میاد :

- غیر منطقیه که شوهرت ازت پیرسه کجایی و چه غلطی میکنی ??

میترسم اما لحنش خونم رو به

جوش میاره ؛ از جا بلند میشم و

درست مثل خودش داد میزنم :

- حرف دهنتو بفهم ؛ غلطو تو میکنی که نمیدونی چه طور با نامزدت حرف بزنی !

متوجه میشم که چقدر لحنم بده ، متوجه میشم که دست هاش مشت میشن تا مبادا توی

صورت من فرود نیان ؛ میبینم که از خشم ، چطور رگ های شقیقه و گردنش بیرون زده اما

سرکشانه بهش نگاه میکنم .

پشتش و بهم می‌کنه ، تمام رفتار هاش فرقی با جون کندن نداره ؛ می‌فهمم و با حرفی که می‌زنه مطمئن میشم : -سوگل داری بد میکنی ، در حالی که من دارم خودم و میکشم تا حرمت بینمونو از بین نبرم تو خیلی راحت داری این کارو میکنی .

نمی‌خوام به چشم هات نگاه کنم ، نمیتونم که نگاه کنم ، می‌خوام یه سوال بپرسم و با این که میدونم جوابت قانعم نمی‌کنه اما بشنوم ، بشنوم تا شاید اونی که توی ذهن منه حقیقت نداشته باشه.

حالا بگو ببینم ، تو امروز با کی مصاحبه کردی ???

سکوت میکنم ، عمیق و معنادار ...

اگه کوتاه پیام و حرفم رو بزنم از غرور و

شخصیتم کم میشه ؟ مسلما نه ؛

اما کوتاه اومدن هم کار من نبود ؛

سکوتو خود درگیریمو احساس میکنه اما همچنان منتظر می‌مونه ، براش سخته اما منتظره.

باورم همیشه اما کوتاه پیام ، کوتاه پیام و با صدای ضعیفی میگم :

-با معین صدرا...

زیر نظرش دارم ، پشتش به منه ...

ایستاده اما من حس میکنم ، میفهمم تا این اسم رو به زبون میارم ، کمر سروش هم خم میشه .

میفهمم اندام مردونه اش رو لرز خفیفی بر میداره .

میفهمم برای سقوط نکردن تلاش میکنه اما چرا؟

چرا باید سروش با شنیدن اسم معین صدرا

انقدر به هم بریزه؟ دلم نمیاد ، نمیتونم با بی

تفاوتی نظاره گره حال خرابش باشم.

با قدم های آهسته به سمتش میرم ، دستم رو بالا میبرم و روی شونه اش میذارم .

برنمیگرده ، هیچ عکس العملی به حضورم نداره.

از بی توجهیش صورتم در هم میشه، با جدیت میگم:

-برگرد ببینم .

سکوت میکنه ، انگار فراموش کرده من چقدر از بی پاسخ موندن حرفم بیزارم .

این بارو کوتاه میام ؛

شاید به خاطر حرف سروش که گفت:

من دارم تمام سعیمو میکنم یه حرمت هایی از بین نره.

آهی میکشم، هر چند از بین برد اما من عذاب کشیدنش رو شاهد بودم.

دستم از روی شونه اش پایین میوفته .

با چند قدم آهسته، روبه روش می ایستم .

چه سری پشت این چشم های عسلی با رگه های قرمز بود ؟

چرا قرمز ؟

آدم ها وقتی که چشم هاشون قرمز میشه یک حالت داره ، اونم اینه که درونشون آتیش به پا شده.

معین صدرا ، با اسمش چه آتیشی به جون

سروش انداخت ؟ به چشم هام زل میزنه ، حتی

رنگ رخساره اش هم رو به کبودیه .

من چیزی نمیگم ، منتظرم خودش بگه و انتظارم بی پاسخ نیمونه :

سروش: بعضی وقت ها از یه سری بدبختیا فرار میکنی ، در صورتی که میتونی جلوی اون

بدبختی وایستی و بیخ گلوشو بگیری ، تو فرار میکنی و فکر میکنی دیگه سراغت نیاد .

شده حکایت من ...

فرارم و پای ترسم نذار اصلا ، اگه میخواستم بجنگم جنگ جوی ماهری بودم خودم نخواستم.

سوگل این آدم ...

سکوت میکنه، دستش مشت میشه ، قفسه ی سینهش با ناراحتی بالا و پایین میره .

اما من منتظر به لب هاش خیره شدم ، منظورش از بدبختی کی بود معین؟

دست به گردنش میکشه ، دلیل عذاب کشیدنش رو نمیفهمم و ترجیح میدم پیرسم، بنابراین

میگم:

- چرا انقدر بهم ریختی سروش؟ تا حالا این طوری ندیده بودمت ؛ مگه چه اتفاقی افتاد ؟
توی همین چند دقیقه؟؟

به چشم هام زل میزنه و سکوت میکنه ، کلافه میگم:

-توقع نداری که از چشم هات بفهمم چی میخوای؟

آهسته میگه:

-نه.

-پس بگو!

باز سکوت میکنه ، انگار قصد داره منو دیوونه کنه.

میخوام دهن باز کنم که به سمت میاد ، بازو هام اسیر هر دو دستش میشه .

خیره به چشم هام با لحن عجیبی میگه:

-میتونی فراموش کنی؟

-چیو؟

سروش: حال خراب الانمو ، از من مهمتر معین صدرا رو.

-سروش معین صدرا فراموش شده است ، چون من باهاش مصاحبه کردم و اوادم اما تو نه ...

تو نامزدمی ، هر لحظه جلوی چشمی اگه من نفهمم چرا و چطور انقدر بهم ریختی که باید برم بمیرم .

انگشت اشاره اش رو روی لبم میذاره و کشدار میگه:

-هیشششش ؛ حرف زدن سخت شده سوگل ، خیلی هم سخت شده ؛ هیچی نپرس اما یه قولی بهم بده ! -چی؟

سروش: قول بده هیچ وقت ، هیچ وقت با اون آدم چشم تو چشم نشی حتی از صد کیلومتریشم عبور نکنی !

قول بده اسمشو از حافظت پاک کنی !

-بدون علت؟

سروش: علت بالاتر از این که خواسته ی نامزدت اینه؟

- غیر منطقیه اصلا بیا معامله کنیم مثل همیشه ...

تو به من بگو گذشته ات با اون آدم چیه !

واسم دلیل و مدرک بیار و قانعم کن بعد هر چی تو بگی !

سروش: یعنی اگه دلیل و مدرک نیارم تو میخوای برخلاف خواسته ی من دمخور اون آدم بشی؟

- نه ، سرو کار من با اون آدمی که میگی نیست ... باتوجه ، به عنوان نامزدت حق دارم که بدونم.

ازم فاصله میگیره ، کلافه و سردرگم ، دست به گردنش میکشه و با صدای خش داری میگه :

- حق داری ، شاید یه روز بتونم قفل این زبونو بشکنم و حرف بزوم اما الان نه ؛

درکم کن !

حتی اگه درک نکردی به خواستم احترام بذار ، نمیگم شغلتو ول کنی اما اسم اون آدم رو از حافظه ات پاک کن.

-اگه نکنم؟؟

سرزنش گر نگاهم میکنه نمیدونم چرا دارم اذیتش میکنم .

با این که میدونستم راهم با معین صدرا یکی نیست ، باز حماقت میکردم و دست به بدترین کار ممکن میزدم .

غیرت یک مرد ، حکم همون دم شیر رو داره .

روش دست بذاری به خودت بد کردی ؛

باید بترسی ، بترسی از روزی که اون شیر از جانب تو زخم بخوره ، اون وقته که باید به حال خودت زار بزنی.

غیرت مرد نقطه ضعفشه ، نقطه ضعف هر آدمی یه ضرر متقابل داره ، چه به کسی که به اون نقطه ضربه میزنه و چه کسی که ضربه میخوره .

من ندونسته دست روی نقطه ضعف سروش میذاشتم و خودم و آدمی نشون میدادم که با من تفاوت داشت.

جدیت نگاهش ته دلم رو خالی میکنه ، با لحنی که برام غریبه است میگه:

-اگه سمت اون کاری که دارم برای نکردنش بهت هشدار میدم بری ، علاوه بر من ، خیلی چیز هارو از دست میدی سوگل اون روز من این سروشی که میبینی نیستم ؛ اون روز تو روبه روت گرگی رو میبینی که دندان تیز کرده برای نابود کردن زندگی هر کسی که بهش زخم زده.

باورم همیشه این آدمی که روبه رومه همون سروشی باشه که مهربونیش ورد زبونمه. نگاه اخرو بهم میندازه و با همون نگاه حرف های زیادی رو بهم میفهمونه ، نگاهش اونقدر سنگینه که ناخودآگاه قدرت تکلم ازم سلب میشه و من سکوت میکنم . سکوت میکنم و نظاره گر سروشی میشم که با قدم های بلند از اتاق میره

کلافه روی تخت میشینم و سرم رو بین دست هام میگیرم .

زندگیم برام حکم پازل رو پیدا کرده ، توی همین چند دقیقه حس میکنم توی مرداب زندگیم کم شدم.

من برای مصاحبه با با معین صدرا میرم و نامزدم با شنیدن این اسم آتیش میگیره و

تهدیدم میکنه به جدایی... این یعنی قضیه به این سادگی ها نیست .

وقتی سروش این طوری از این مرد کینه به دل داره ، یعنی در پس زندگی بادآورده و شاهانه ی معین صدرا رازهایی هست که برملا شدنش یعنی انفجار یک بمب و آگه یک درصد اون بمب از طرف خبرنگاری ما منفجر بشه آینده ی کاری اون دفتر از این رو به اون رو میشه .

افکارم پلیده اما شامه ی خبرنگاری چیزی نبود که بشه به راحتی سرکوبش کرد .

در اتاق باز میشه ، گیج و گنگ به پگاه خیره میشم .

رنگ و روش پریده و نفس هاش سنگین شده.

به سمت میاد و کنارم میشینه .

به چشم های سیاه و صورت بیبی فیسش نگاه میکنم .

پگاه:

چش

شد؟

شونه

بالا

میندازم

...

-نمیدونم...

پگاه: سروش زیادی حساس شده ، حقم داره سه ساله شما سر همین خونه این .

کلافه به صورتم دست میکشم:

-چیکارکنم پگاه؟ بابامو که میشناسی افتاده سر لج از اولم با سروش مشکل داشت...

پگاه: دنیا بی رحم شده ، یکی از عشق یک طرفه میسوزه و حاضره به خاطر به دست آوردنش عشقش دست به هر کاری بزنه یکی دیگه عشق دو طرفه داره و به خاطر توقع بیجا باید چند سال خودشو به آب و آتیش بزنه.

به عمق حرفش پی نمیبرم و برداشت سطحی امو به زبون میارم:

-بابام به خاطر سابقه دار بودن سروشه که داره اذیت میکنه .

پگاه: مگه همه ی سابقه دارا آدم بدین؟

-نه نیستن ، حداقل سروش که این طوره . بابامم اینو خوب میدونه اما به خیال خودش داره آینده ی منو میسازه .

بین... سروش سه ساله داره کار میکنه اما هیچی به هیچی . اون خرجی هم که از اون آتلیه در میاره بیشترش خرج دانشگاهش میشه ، اون شندرغازی هم که پس انداز میکنه کفاف اون زندگی که بابام ارزش خواست رو نمیده .

ولی من مطمئنم سروش حتی یک بارم پا کج نداشته ، که اگه میداشت ما الان وضعیتمون این نبود.

پگاه: هر کس دیگه ای جای سروش بود طاقت نمی آورد نمیدونم چی بگم فقط بابای تو نیست .

همه برای ازدواج سخت گیر شدن ، کاش سخت گیریشون مختص به خوب و بد بودن طرف بود اما نیست .

الان توقع ها فقط روی موقعیت اجتماعی و پول ثروت تمرکز کرده .

سو گل دلم میسوزه .

برای تو ، بیشتر از تو برای خودم...

-تو دیگه چته؟

پگاه: من؟ گرفتار درد بی درمون شدم حس یه آدم معتاد رو دارم ، معتاد یا عاشق چه فرقی میکنه ؟ از من بپرسی میگم هیچی... همون طوری که یه معتاد دونسته به سمت مواد کشیده میشه منم دونسته به سمت عشق غیرممکنم کشیده میشم

عشقش برای گروه خونیم خوب نیست اما دنبالش می دوم ، برای رسیدن به اون مخدر دست به هر کاری میزنم ، برای همین دلم به حال سروش میسوزه .

عشق پاک لایق مجازات نیست چون مقدسه ، ای کاش همه قدر عشقو می دونستن و به آسونی خرابش نمیکردن .

-پگاه علنا داری مینالی چیزی شده ؟ تا اونجایی که یادمه عشق و عاشقی تو کارت نبود.

لبخند مصنوعی میزنه:

-هنوزم نیست یه حرفی همینجوری رو زبونم اومد.

مشکوک میپرسم:

-مطمئننی؟

نگاهش رو علنا ازم میگیره

پگاه: سوگل تو مثل خواهرمی ، بهترین دوستمی... مطمئن باش من آب بخورم تو متوجه میشی .

مشکوک نگاهش میکنم:

-آخه تازگی ها آب خوردنت از دستم در رفته... همش گم و گوری...

پگاه: آخه می بینم درگیر زندگی خودتی...

آهی میکشم

-آره درگیرم ، واسم دعا کن بابام هر بار سابقه دار بودن سروشو پتک میکنه و توی سرم می کوبه .

انقدر بهم گفته با سروش آینده نداری که دیگه میترسم ؛ گاهی اوقات از دستش عصبانی
میشم اما گاهی اوقاتم بهش حق میدم ؛ من تک دخترشم ...

سروش سه ساله قول داده شرایط زندگی منو جور کنه اما کو؟ سر همون خونه ایم ...

پگاه با تاسف دستم رو توی دستش میگیره:

-تو چرا کمکش نمی کنی؟

من ؟ مگه فکر کردی چقدر در میارم ؟ تازه امروز اولین مصاحبه ام بود اونم اگه چاپ شه و
خبرش مخاطب و جذب کنه یه درصدی هم به من میرسه ؛

سکوت میکنه و با دنیایی حرف به چشم هام خیره میشه .

متعجب از این نگاه طولانی و سکوت پر معنیش میگم:

-چرا رفتی توی هیروت؟

با لحن عجیبی میگه :

-سوگل تو

عاشق سروشی

? با قاطعیت

میگم :

_اگه نبودم تو این سه سال به ساز بابام می رقصیدم و به پای سروش نمی سوختم.

پگاه: خوبه...

کنجکاو به این حالش میشم و میپرسم :

_ تو چرا امروز این طوری حرف میزنی؟

پگاه: یه عاشق حال یه عاشق دیگه رو خوب درک میکنه... گناهاشو ، اشتباهاتشو ، تصمیماتشو

خوب درک میکنه . تا اون جایی که یادمه پگاه عاشق نبود . هر چند این اواخر کم همدیگه رو

می دیدم ولی مطمئنم اگه به کسی احساس داشت اول از همه به من می گفت .

– خوب این به تو چه ربطی داره؟

تکون خفیفی میخوره ، انگار از یه رویا ، از یه خواب بیدار میشه ...

تا حالا این جور ندیده بودمش و حالا خوب می فهمیدم یک

جای کارش می لنگه دوباره میپرسم:

– یعنی چی حرفت؟ عاشق شدی؟ اشتباه کردی؟ گناه کردی؟ خوب بگو چه مرگته؟

شتاب زده ر با دستپاچگی از جا بلند میشه.

آنالیز گرانه رفتارش رو زیر نظر دارم ، با دزدیدن نگاهش ازم سعی میکرد یه چیزی رو پنهون کنه.

دیگه پیگیرش نمیشم ، میدونم دیر یا زود خودش به حرف میاد .

بلند میشم ، دستی به صورتش میکشه و تند تند میگه:

– من خیلی وقته که بیرونم همیجوری گفتم یه سری بهت بزnm ، حرفامم جدی نگیر
دیشب خواب بد دیدم امروز گیجم زودتر برم تا مامانم نگران نشده.

شونه ای بالا میندازم

-باشه برو ؛ فقط از این دعوای سروش چیزی به خاله نگو .

سر تگون میده :

-خیالت راحت

تا زمان بیرون رفتن از خونه بدرقه اش میکنم و بعد از رفتنش با بی حالی روی مبل میشینم، خوابم میاد اما ، تا زمانی که محتوای مصاحبه رو برای دفتر ارسال نمیکردم ، نمیتونستم با خیال راحت بخوابم.

تمام کاغذ هامو جلوم میریزم و لپ تاپمو روشن میکنم میخوام وارد ایمیل بشم اما ارور میده ، دوباره و سه باره این کارو میکنم ، پسوردمو یادم نرفته ، همین دیشب وارد ایمیل شدم اما الان ، به هیچ طریقی نمیتونم .

معنی اون ارور بزرگ روی صفحه رو نمیفهمم ، همیشه از اتلاف شدن وقتم تو اینترنت بیزار بودم.

با کلافگی لب تاپ رو میبندم و تصمیم میگیرم فردا حضوری مصاحبه رو تحویل بدم هر چند اونها بی صبرانه منتظر بودن. تا این خبر زودتر به دستشون برسه و اون ها هم زودتر به چاپ برسوننش اما کاری هم از دست من بر نیومد ، اگه الان به دستشون میرسوندم، قطعاً فردا تیترو روزنامه ها بود اما رفتن به دفتر و دوندگی بعد از این همه اشتغال ذهنی هم کار من نبود.

با بی خیالی روی کاناپه دراز میکشم و به این فکر میکنم بعد از یک استراحت دو ساعته دوباره برای ایمیل کردن مصاحبه اقدام میکنم ، همیشه به خودم اهمیت میدادم و هیچ وقت چندین ساعت فکرمو درگیر نمیکردم ، اگر کار میکردم ، کنارش از استراحتم نمیزدم ، اگه مریض بودم هیچ وقت ظاهر رو رها نمیکردم و از آراستگیم کم نمیکردم

هیچ وقت به خاطر افکار بقیه زندگی خودم رو خراب نمیکردم .

حتی الان هم با وجود ناراحتی سروش ذهنم و آشفته نمیکنم و با بستن پلکم آرامش رو ذره ذره به خودم القا میکنم و فارغ میشم از زمان و مکانی که بی رحمی درش بیداد میکنه

با عجله از خونه بیرون میزنم؛ تلفنم زنگ میخوره .

موبایلم و جواب میدم و با قدم های بلند به سمت خیابون اصلی میرم ، صدای هول شده ی ریحانه همکار و بهترین دوستم در دفتر خبرنگاری توی گوشم می پیچه : سوگل کجایی؟

-دیر شد میدونم اما جون من یه جوری سرشونو گرم کن بخدا خواب موندم دیروزم چند بار سعی کردم مصاحبه رو بفرستم اما نشد که نشد.

سکوت میکنه و بعد چند ثانیه با تردید میگه:

-تو چی گفتی؟

-عرض کردم دیروز نتونستم مصاحبه ی صدرا رو ایمیل کنم الان دارم میام...

باز سکوت میکنه ، علت این سکوت های اعصاب خورد کنشو نمیفهمم .

میخوام تن صدامو بالا ببرم اما صدای لرزون ریحانه مانع میشه :

-سوگل مصاحبه با معین صدرا که الان صفحه ی اول تمام

روزنامه ها چاپ شده... تو خودت دیروز ایمیل کردی .

قدم هام ، از حرکت می

ایستن... مصاحبه چاپ

شده و خبرنگار بی خبره

؟

در صورتی که من نتونستم وارد ایمیل بشم اون مصاحبه چطور برای دفتر ایمیل شد ؟ اون هم از جانب من ؟

در کمال حماقت فکر میکنم اشتباه شنیدم ، نیروی تحلیل رفته امو جمع میکنم و با صدایی که علنا میلرزه میگم:

-ریحانه من چیزی و ایمیل نکردم بدون هماهنگی من

چپو چاپ کردین ؟ صداس کلافه و ولومش بالا میره:

-سوگل مارو دست انداختی دیروز ساعت دوازده و نیم مصاحبه ایمیل شد خبرشم انقدر داغ و دست اول بود که بدون فوت وقت رئیسی زد چاپ کنن.

با دست پیشونیمو فشار میدم ؛ سردرگم شدم ، اصلا نمیدونم چی به چیه!

لب هامو فشار میدم و با صدای ضعیفی میگم:

-الان میام اونجا ، دعا کن مصاحبه ای که چاپ کردین صحت داشته باشه .

حرفم رو میزنم و تماس رو قطع میکنم ، حتی منتظر صدای سرزنش گر ریحانه هم نمیشم .

موبایلمو توی کیفم پرت میکنم و با گام های بلند و پی در پی سعی میکنم از

استرس درونم کاهش بدم... هزاران کلمه و علامت سوال توی ذهنم میچرخه ؛

من دیروز خیلی سعی کردم ، بارها و بارها سعی کردم اما نتونستم به ایمیل

دسترسی پیدا کنم... الان مصاحبه ای که فقط من ازش خبر داشتم صفحه ی

اول روزنامه چاپ شده ؛

حتی یک بچه ی پنج ساله هم میتونه بفهمه که ایمیل منو

هک کردن اما کی ؟ اسم کمرشکنی به ذهنم میرسه...

اسمی که حتی به یاد آوردنش هم به اندامم رعشه میندازه .

سروش...

تنها کسی که پسورد ایمیل

منو میدونه... سروش...

نامزدم که با شنیدن اسم معین رفتارش صد و هشتاد

درجه تغییر کرد... آره سروش...

من جز سروش انگشت اتهامو به سمت کی دراز کنم؟

با حال خرابی موبایلم و از کیفم بیرون میارم ، سرم پایینه و از اطراف غافلم.

گوشی توی دستم میلرزه ، با این حال به سختی شماره ی سروش رو میگیرم و موبایل و کنار گوشم میذارم ؛ بوق اول به بوق دوم نرسیده ترمز ناگهانی ماشینی من و از جا میپرونه .

توقف میکنم و در حالی که گوشی به دست به "الو" گفتن های سروش گوش میکنم ، نگاهم رو به ماشین بزرگ و سیاهی میدوزم که در کمک راننده اش باز میشه .

سروش: سوگل؟ چی شده سر صبحی؟ اتفاقی که نیوفتاده؟

زبونم رو توی کام خشک شده ام میچرخونم مرد سیاه پوش و قوی هیکلی در حالی که برق تیزی دستش رو به رخم میکشه ، به سمتم میاد...

توان این که داد بزنم و حرفی به زبون بیارم رو ندارم اما مغزم

به پاهام فرمان میدن ؛ فرمان دویدن... فرمان نموندن و

فرارکردن... فرار کردن به خاطر جرم نکرده...

مرد بهم نزدیک میشه ، عقب میرم و در نهایت بر خلاف جهت اون مرد شروع به دویدن میکنم .

نفس نفس زدن هام به گوش

سروش میرسه؟

نمیدونم...شاید...

منصفانه این بود که برسه و از همین نفس زدن ها و دویدنم بفهمه ، بفهمه یکی داره دنبالش نامزدش میدوه .

سرعتم بالاست اما اسیر میشم ، توی چنگال مرد قوی هیکلی اسیر میشم و فریادم توی گلوم خفه میشه ؛ تیزی چاقو روی پهلوام فشرده میشه

دستش و با قدرت جلوی دهنم میگیره ، گوشیم... تنها روزنه ی امیدم از دستم سر میخوره و روی زمین میوفته .

صدای انکراالاصواتش توی گوشم می پیچه :

-دست و پا نزن گربه کوچولو...

برخلاف خواستش با تمام توان خودم و تکون میدم ، برای فرار کردن از دستش تقلا

میکنم ؛ زورش زیاده... خیلی هم زیاده... به ماشین نزدیک شدیم ، اگه الان نتونم

کاری کنم زندگیم به باد فنا میره ؛ عزمم و جمع میکنم و با پام ، لگد محکمی به نقطه

ی حساسش میزنم .

حلقه ی دست هاش شل میشه ، از فرصت استفاده میکنم و خودم از حصار

بازوهاش بیرون میکشم ... وقت رو هدر نمیدم و با تمام توان شروع به دویدن

میکنم .

صداش که از سر درد خش دار شده تهدید آمیز بلند میشه:

-حسابتو میرسم دختره ی وحشی...

برنمیگردم پشت سرم و نگاه کنم ، صدای قدم هاش نییاد اما من با تمام توان می دوم...

فکر میکنم تونستم از چنگ دیو دو سر خلاص بشم اما اشتباه میکردم ، من راننده ی اون ماشین و از یاد برده بودم.

ماشین سیاه رنگ جلوم ترمز میکنه ، مسیرم و بسته ، به ثانیه نمیکشه در راننده باز میشه و مردی با خشم به سمت میاد...

چند قدم عقب میرم اما کافی

نیست ... بهم میرسه ...

دستمو جلوش میگیرم و میگم

:

-جلو نیا به خدا

جیغ میزنم...

پوزخندی میزنه

؛

-نترس اگه تو رام شی ما هم باهات راه میایم .

صدام و بالا میبرم :

-تو چی

میگی

عوضی؟

اعصابش و

به هم

میریزم .

به سمتم حمله میکنه و قبل از این که اجازه ی حرکتی رو به من بده ، دستمالی آغشته به الکل رو که من اصلا متوجه اش نشده بودم ، جلوی بینی و دهنم میگیره .

نفسم و توی سینم حبس میکنم ، من نباید بیهوش میشدم ؛ نباید اسیر میشدم .

توی اون شرایط بحرانی تقلا میکنم از چنگش بیرون پیام که هر دو دستم رو با یک دستش میگیره و دستمال رو بیشتر جلوی دهنم فشار میده...

بوی الکل مشامم و پر میکنه ، کاسه ی صبرم لبریز میشه و در نهایت نفس عمیق کشیدم مساوی میشه با فرو رفتن توی دنیای تاریک .

صدای قدم های محکم و با صلابتش طنین انداز اتاق کاهگلی و نمود شده است ؛ برای بار هزارم به چهره ی بیهوش دختری که به صندلی بسته شده نگاه میکند ؛ صبرش سر آمده... دلش یک داد میخواهد که بر سر این دختر کشیده شود ، فریادی که تمام عصبانیتش را بخواباند.

هر چند بعید ، هر چند سخت ، اما ممکن ...

ابروان پر و مردانه اش در هم کشیده شده ، قرمزی صورتش حاکی از دردیست که دوباره به سراغش آمده.

درد را پس میزند ، اکنون وقتش نبود...

با همان چهره ی در هم رفته به چشمان حسام خیره میشود...

همان مردی که از این دختر کتک خورده بود و هنوز که هنوزش دردش را تحمل میکرد .

با سر اشاره ای به آن دختر میکند و با صدایی که جای هیچ گونه اعتراضی را نمی گذارد میگوید:

-دیگه کافیه ، بیدارش کن.

حسام در جواب این رئیس اخمو سر تکان میدهد و از اتاق بیرون میرود .

طاقتش تمام میشود ، دستش روی قلبش می‌رود و ماساژ میدهد ، بی فایده است این درد این طپش ، به این راحتی ها دست از سرش بر نمی‌داشت ...

هر بار باید تمام شیره ی تنش را می‌مکید ، هر بار باید تمام نیروی این مرد قدرت مند را می‌گرفت تا کمی آرام بگیرد

نیما چهره ی کبود و رنگ قرمز رخساره اش را می‌بیند .

قدمی به جلو برمیدارد و با نگرانی می‌گوید:

-رئیس خوبی ؟

کف دستش را به او نشان میدهد و با این کار،

متوقفش میکند ؛ با صدایی که به سختی از

حنجره اش بیرون می‌آید می‌گوید:

-به تو ربطی نداره

نیما که به تند خویی رئیسش عادت کرده بود ، کوتاه نمی‌آید و اعتراض میکند :

-اما رئیس اگه دوباره ...

به میان صحبتش می‌پرد و با صدایی بلند داد می‌زند :

-چیزیم نیست نیما اگه تو بیشتر از گند نرنی به اعصابم بهترم میشم

نیما بیشتر از این به پر و پایش نمی پیچد

و سکوت میکند ؛ درد و خشم کلافه اش

کرده است...

در حالی که تمام سعی خود را میکند که از فرط درد کمرش خم نشود با صدای بلندی داد
میزند:

-کدوم گوری موندی حسام؟

چندی نمی گذرد که حسام سراسیمه داخل میشود .

-اومدم ، اومدم

نگاهش به ظرف بزرگ آب تلاقی پیدا میکند .

سر تکان میدهد و با اخم های در هم رفته میگوید :

-خیله خوب ... بیدارش کن!

حسام سری تکان میدهد ، به سمت سوگل میرود و بدون فوت وقت همه ی آب های ظرف را به صورت او می پاشد .

تکان شدید سوگل پوزخندی را روی لب های معین میکارد .

سوگل سرش را صاف میکند اما باز کردن چشمانش دشوار شده و معین این را خوب درک میکند .

با سر به در اتاق اشاره میکند .

معین : برین بیرون .

نگاهی با شک و تردید بین حسام و نیما رد و بدل میشود .

دوباره حرفش را تکرار میکند ، البته این بار خشمگین تر و غیر قابل نفوذ تر از قبل

-گفتم گورتونو گم کنید .

این بار هر دو بدون تردید از اتاق بیرون میزنند .

نگاه معین به چهره ی وحشت زده ی سوگل می افتد ؛

از رعب و وحشتی که در دل سوگل افتاده لذت میبرد اما چیزی از عصبانیتش کم نمیشود .

صدای لرزون سوگل معین را خطاب قرار میدهد :

-م..من...منو برای چی آوردی این جا؟

معین با چند قدم کوتاه و در عین حال محکم خودش را به سوگل می رساند ؛

رو به رویش می ایستد ، سرش را پایین میگیرد و خیره به چشمان قهوه ای رنگ سوگل
شمرده شمرده میگوید:

-میخوام کاری کنم برای مردن التماس کنی!

ته دل سوگل خالی میشود ، قدرت تکلمش از کار افتاده اما به سختی میگوید:

-م..مگه من.. چیکارت کردم؟

معین: چیکار کردی ؟ نمیدونم خودت فکر کن بین چی کار کردی!

سوگل کلمات در هم بر هم ذهنش را ردیف میکند و تند تند تحویل معین میدهد :

-آگه منظورت چاپ اون مصاحبه ست من روحمم خبر نداشت ؛ من دیروز خواستم مصاحبه رو
ایمیل کنم اما سیستم قطع بود چند بار سعی کردم نشد من اصلا نمیدونم اون مصاحبه چطور
چاپ شده !

خون در رگ های معین به نقطه ی جوش میرسد ، درست برعکس سوگل که یخ زده معین
تمام تنش را آتشی سوزان فرا میگیرد ؛ میداند عصبانیت برایش سم است اما نمیتواند جلوی

پمپاژ خون به قلبش را بگیرد ؛ صدایش را پس سرش می اندازد و با نعره اش چهار ستون بدن سوگل را می لرزاند :

-دختره ی کثافت این شر و ورا رو تحویل من نده... فقط بگو تو رو کی فرستاده ؟ زیر و بم زندگی منو از کجا میدونی ؟ با چه جرئتی رفتی هر مضخرفی که به ذهنت رسیده رو چاپ کردی هان؟؟؟؟

صدا در میان حنجره ی سوگل خفه شده ؛ با چشمانی وحشت زده به

معین خیره می ماند... معینی که از فرط خشم به نفس نفس افتاده.

میدانست هر حرفش خشم معین را شعله ور تر میکند پس سکوت

را ترجیح میدهد... حتی از خودش، دفاع هم نمیکند... سکوتش

، نگاه خیره اش، معین را به سیم آخر میرساند.

داد میزند ، این بار بلند تر از بار قبل:

- حرف بزن... حرف بزن و گرنه نمیذارم زنده از این اتاق بیرون بری!

لب های سوگل می لرزد ، تمام وجودش نیز ...

برعکس معین ، حنجره سوگل برای داد زدن آماده نیست پس با صدای ضعیفی میگوید:

-من راست گفتم ؛ من ... من حتی نمیدونم توی اون روزنامه چی چاپ شده!

پوزخند میزند ، هیستیریک و از روی تمسخر.

قدمی به عقب برمی دارد .

ضربان قلبش دیوانه وار بالاست ؛ درد

کتف امانش را بریده ؛ گلویش پر شده از

کلمات نگفته ؛ داد های خفه شده ...

به زور جلوی خودش را میگیرد تا گردن این دختر چموش را خورد نکند.

هر دو دستش لا به لای موهای مجعد و خوش فرمش فرو میرود .

سرش را فشار میدهد ، حس میکند مرزی تا

دیوانگی و جنون ندارد ؛ حس میکند هیچ وقت

نمیتواند از این آتش خودش را نجات دهد ؛

مثل همیشه یادآوری گذشته ، او را تبدیل به مردی سنگدل و غیر قابل نفوذ میکند ؛ آن

قدری که حتی سوگل سرکش هم نمیتواند جلوی او لام تا کام حرف بزند ؛

تسلطی بر خودش ندارد ، دوباره روبه روی

سوگل می ایستد ؛ رد نگاه سوگل به قفسه ی

سینه اش است و با خودش فکر میکند :

چقدر نفس کشیدن برایش سخت شده که این طور دم و بازدمش نمایان است.

صدای معین بلند میشود ، با عصبانیت :

- جز تو ، کی توی اتاق لعنتی من پا گذاشت؟ مسئولیت اون مصاحبه جز تو به عهده ی کی بود ؟ میدونی اگه ازت شکایت کنم چی به سرت میاد ؟ رنگ از رخ پریده ی سوگل میرود

- ش..شکایت؟

معین: انقدر احمقی که به عواقبش حتی فکرم نکردی ! اما نگران نباش... من نمیدمت دست پلیس ؛ مجازات قانونی برات کمه.

نم اشکی گوشه ی چشم های درشت سوگل جا خوش میکند :

-من میتونم ثابت کنم!

لبخند تحقیر آمیز معین ، بذر ناامیدی را در دل سوگل می کارد ؛ می فهمد که به همین راحتی از دست این مرد رهایی پیدا نمی کند.

لب های خشک شده اش را با زبانش تر میکند و به سختی کلمات آشفته ی ذهنش را ردیف کرده و تحویل معین میدهد :

-م..میشه بهم مهلت بدی؟ خودم همه چیز و

درستش میکنم... فقط خواهش میکنم بذار برم؛

این جا موندنم هیچ چیز و حل نمیکنه . معین: حل

میکنه ، باید حرف بزنی!

-وقتی چیزی نمیدونم چی بگم؟

فریاد معین بر سرش آوار میشود :

-اگه تو نمیدونی پس کی میدونه؟ لعنتی؟ کی میدونه؟

با صورتی ملتهب به چشمان وحشت زده ی

سوگل خیره میماند ؛ آخرین فریاد کشیده شد

و آخرین نیرو تحلیل رفت...

ناحیه ی کتفش به طرز عجیبی تیر میکشد و ضربان قلبش به قدری بالا میرود آن را بیخ

گلویش حس میکند ؛ مقاومت سخت شده ، دستش را روی قلبش میگذارد...

سوگل متعجب و ترسیده به چهره ی کبود شده ی معین می نگرد...

آخی که از ته گلویش بیرون می آید ناخودآگاه زبان سوگل را به کامش می چرخاند .

-چت شد ؟

حتی میان دردش هم خشونتش را حفظ میکند و در حالی که کمر خم کرده به سختی غرش میکند :

-خفه شو.

سوگل که انگار کمی به خودش آمده و زبانش دوباره ری استارت شده بود همان طور سرکشانه میگوید :

-اصلا از درد بمیر به من چه ؟

تیر نگاه ترسناک معین درست در چشم سوگل فرو میرود .

سرفه ی مصلحتی میکند و برای انکار حرفش میگوید:

-من میخوام کمکت کنم... چرا کبود شدی؟

معین دیگر نای بحث کردن با این دختر را نداشت؛

کنار دیوار روی زمین می نشیند، سوگل با نگاهش او را زیر نظر دارد.

سرش را به دیوار تکیه میدهد، چشمانش را می بندد.

دستش را در جیب کت مشکی و خوش دوختش فرو میبرد و قوطی قرصی را بیرون می آورد.

بدون آب یکی از قرص ها را می بلعد و دوباره به همان

حالتش برمیگردد... خس خس سینه و نفس های

سنگینش حتی سوگل را هم نگران میکند...

دست و پای بسته اش او را کلافه میکند؛ نگاهش را دور تا دور اتاق

نمور می چرخاند... چشمش به روزنامه ی روی زمین می افتد...

برای بیرون راندن خودش از بین آن طناب های عذاب آور مصمم میشود و
دستانش را حرکت میدهد... یک چشمش به معین است و چشم دیگرش به
روزنامه...

طناب سفت بسته شده بود اما نه آن قدری که بعد از ده دقیقه تقلا کردن باز نشود.
نفس آسوده اش رو توی گلویش خفه میکند...

طناب را از دور دستانش باز کرده و به سراغ پاهای اسیر شده اش میرود.
بعد از باز کردن گره، حکم زندانی آزاد شده از قفس را پیدا میکند.

نگاه دیگری به معین می اندازد و پاورچین و محتاط به سمت روزنامه قدم بر میدارد.
همان طوری که حدس میزند خبر معین صدرا در صفحه ی اول روزنامه چاپ شده است و
کنار عکس معین تیترا خبر این چنین چاپ شده

معین صدرا سی و دو ساله و متولد تهران صاحب برند

موفق و معروف تک راه طی آخرین مصاحبه اش اظهار

داشت که:

-تمام شهرت و موفقیتش را

مدیون خودش است ، وی با

صراحت بیان کرد:

نه پدر دارم و نه مادر... مادرم به قتل رسیده . تا سن شونزده سالگی تحت نظر روان کاو بودم و بیماری قلبی دارم .

نوجوانیم را در خانه ی عمو خوانده ام سپری کردم و خودم تحت تاثیر شامه ی قوی و قدرت مدیریتم به این جا رسیدم .

وی در پاسخ وضعیت تاهلش بیان داشته که:

-نامزد دارم و به تازگی عروسیمان برگزار میشود .

همچنین درباره ی راز موفقیت ایشان عرض کردند:

-تکیه گاهم تنها خودم بودم و دست یاری به سمت هیچ کس دراز نکردم ؛ تمام مال و ثروتم از هیچ شروع شده و تنها مخاطب موفقیتم خودم هستم.

#سوگل

روزنامه از دستم کشیده میشه ، جیغ خفه ای

میکشم و برمیگردم... باز همون نگاه توام با اخم

رو حواله ام میکنه ...

همون چشم های سیاه با رگه هایی که از فرط عصبانیت قرمز شده.

خیره شدم به صورتش و با کاوش کردن سعی میکنم بفهمم این چرندیات چاپ شده توی روزنامه حقیقت داره یا نه!

توی مصاحبه ی من با معین تنها در مورد کار صحبت شده بود و الان ، من صفحه ی اول روزنامه خبری و دیدم که حتی از گوشه ی ذهنم نمی گذشت .

معین صدرا...

از دور زیادی مرفه و بی نیاز به نظر میرسید، طوری که آدم فکر نمیکرد این مرد توی زندگی اش غمی داشته باشه... اما حالا کل دنیا خبر بدی رو راجع بهش فهمیدن ، خط به خطی رو که

خوندم مرور میکنم اصلا یادم رفته خودش جلوی روم ایستاده و توی ذهنش داره نقشه ی

قتلم و میکشه :

مادرش به قتل رسیده خودش تحت نظر روانکاو بوده و

بیماری قلبی داره... خیلی چیزها دستگیرم میشه...

پس الان هم بیماریش به سراغش اومده بود که دستش و روی قلبش گذاشته بود و چشم هاش و بست.

نفسم حبس شده توی سینم و آزاد میکنم اشاره ای به روزنامه ی توی دستش میکنم و میگم:

-راسته؟ با همین یک

کلمه انگار آتیشش

میزنم .

به سمتم حمله میکنه و بی رحمانه دستش و دور گلوم حلقه میکنه .

هلم میده ، اون قدر عقب میرم که در نهایت

میچسبم به دیوار گرمای دستش رو حتی از

روی شال دور گردنم هم حس میکنم .

بی رحمانه گلومو میفشاره و توی صورتم درست مثل شیر زخم خورده غرش میکنه:

-منو دست انداختی؟ فکر کردی با کی طرفی ها؟ فکر کردی هر مضخرفی و چاپ

کنی فقط نگاه میکنم؟ معین نیستم اگه به خاک سیاه نشونمت...

تو عه احمق حتی نمیتونی تصورشم بکنی چه بلایی میخوام سرت بیارم!

صداش لحظه لحظه بلند تر میشه و فشار

دست هاش بیشتر... مرگ و جلوی چشم

هام میبینم.

نفسم در نیاد حتی کلمه ای هم روی زبونم جاری نمیشه...

هر لحظه منتظرم دلش به حال چهره ی کبود شده و نفس های بریده شده ام بسوزه اما

عصبانیت چهره اش هر لحظه بیشتر میشه.

با لحنی بسا بدتر از قبل میگه:

- شاید زرق و برق و زندگی من گول زننده باشه اما یادت نره من هیچ چیز برای

از دست دادن ندارم... چون یک عمر عادت کردم به نداشتن آدمی که هیچ چیز

برای از دست دادن نداره ترسناکه ... چون به وقتش دندون تیز برای پاره کردن

رگ دشمن هم داره... توعه الف بچه این و نفهمیدی ؛ اما میفهمی... برای همینه

که اینجایی

حرفش و تموم میکنه و

گردنم و رها میکنه... خم

میشم و به سرفه میوفتم...

با ولع هوای اطراف و استشمام میکنم .

باورم همیشه اسیر چنین مردی شده باشم ؛ تا الان جدی نگرفته بودم اما من ، پام به بازی

خطرناکی باز شده بود...

یکی داشت با هممون بازی میکرد .

نمیدونم قربانی اش کی بود ! نمیدونم ته بازیش به کجا میرسید اما من همین اول بازی باختم.

با دیدن خشم و تهدید های معین باختم ، با دیدن جدیت

کلامش باختم ... با دیدن قدرت مردونش که بی رحمانه

به رخ اندام زنونم کشید باختم.

من آدم بازی های خطرناک نبودم ...

اما الان دارم میترسم ، با هر سرفه ای که میکنم بیشتر به این نتیجه میرسم که قضیه جدی

تر از این حرف هاست .

مهلت فکر کردن و نفس کشیدنم تموم میشه ، با همون غضب صداس و به گوشم میرسونه:

-حالا بگو!

به سختی میگم:

-چی بگم؟

معین: چرا مصاحبه رو صد و هشتاد درجه چرخوندی و این مزخرفات و چاپ کردی ؟ هدف

چی ؟ واسه ی کی کار میکنی؟

سرم و بالا میگیرم و با چشم های به اشک نشسته به صورت غیر قابل نفوذش خیره میشم :

-قسم میخورم من چاپ نکردم ، این متن و این خبر همین الان به چشمم خورده من
دیروز حتی نتونستم وارد ایمیل بشم.

من و حک کردن...

ابرو بالا میندازه و با نگاهش بهم میفهمونه که کلمه ای از حرف هام و باور نکرده.

خم میشه و روزنامه ی افتاده روی

زمین و برمیداره... به سمت میاد و

روزنامه رو جلوی چشمم میگیره...

معین: مثل این که خوب نخوندی! فرض میکنیم تو رو حک کردن و یه دری وری و

فرستادن برای دفتر اما احمق کوچولو پایین مصاحبه خط به خطش حرف های کاری و رد

و بدل شده توی مصاحبه ی دیروزه... جز تو کی این مصاحبه رو داشت؟ هیچ کس.

ایمیلتم که کار نمی کرده و برای کسی نفرستادی پس خط به خط حرف های من چطوری چاپ شده ؟

لب هام میلرزن ، با کدوم کلمه و واژه از خودم دفاع میکردم .

اون هم جلوی چنین قاضی بی رحمی که تا متهمش رو قصاص نکنه دست بردار نیست.

معین: حرف میزنی یا جور دیگه ای ازت حرف بکشم ؟

وحشت زده و طوطی وار همون جمله رو تحویلش میدم:

-من چیزی نمیدونم .

خون توی رگ هاش و به جوش میارم ، هیستیریک سری تکون میده و رو به بیرون فریاد

میزنه :

-حسام...

دیگه نفسم بالا نییاد ، انگار گریه ام گرفته ، انگار اشک کاسه ی چشمم و پر کرده.

انگار بغض ، داره بیخ گلومو فشار میده

نگاه معین از این فاصله ی کم روی تک تک اجزای صورتم در حال کاوش کردنه.

انگار داره کشفم میکنه ، انگار میخواد با نگاهش تا عمق وجودم بره و سرکی بکشه و برگرده.

نمیدونه من الان حکم یه آدم پوچ و توخالی رو دارم.

یه آدمی که مغزش به خاطر اتفاقات عجیب غریب اطرافش ارور داده .

نفوذ چشم هاش ، تمام تنم رو میلرزونه .

گریه کردن فراموشم میشه ؛

این بار منم که با زل زدن توی سیاهی شب سعی میکنم پشت پرده ی تاریک رو ببینم .

سعی میکنم بفهمم پشت این نگاه یخی، چه رازی پنهون شده.

انگار میترسه چشم هاش دردش و لو بدن.

نگاهش و ازم میگیره و دست هاشو روی مچ دستم میذاره و به عبارتی دست هام و از

دور یقه اش باز میکنه .

پشتش و به من میکنه ، سکوت کرده و هر ثانیه سکوتش برام حکم شمارش معکوس رو داره.

یعنی حرف هام

روش تاثیر داره ؟

یعنی میذاره

برگردم ؟

یعنی صداقت نگاهم و درک میکنه و از اشک چشم هام دلش به رحم میاد؟

انتظارم و بی پاسخ نمیذاره ، صداس ، لحن مغرور و سردش، حرفی که میزنه برام حکم ناقوس مرگ رو داره.

-حسام ببرش...

در مونده و نالون بهش نگاه میکنم ، حتی سرش و برنمیگردونه تا ببینه...

هرچند حتی اگه ببینه ، بی رحم تر از این حرف هاست که دلش به رحم میاد و اجازه بده من برم .

هزاریم که بگم من بی تقصیرم مثل کوبیدن میخ در سنگه.

حسام با همون لبخند خبیس کنج لبش به سمتم میاد .

عقب میرم و با صدای نسبتا بلندی داد میزنم :

-دست به من بزنی بدتر از بلای ظهر سرت میارم .

میخنده:

-این بار به خوابت ببینی .

با چند قدم بلند خودش و به من میرسونه و جفت دست هام و اسیر میکنه .

نگاهم و به معین میدوزم ... همچنان امیدوارم دلش به حالم بسوزه و اون همچنان با

خونسردیش بهم ثابت میکنه امید واهی و پوچمو از ذهنم بیرون بندازم.

حسام کشون کشون منو با خودش میره ؛

تقلا جیغ فریاد ، هیچ کدوم کافی نیست این ها درکی مبنی بر گناهکار بودن و بی گناه بودن

ندارن ، فقط دنبال یکی میگرددن تا انگشت اتهامشونو به سمتش دراز کنن تمام عصبانیتشونو

سر اون خالی کنن.

معین من و انتخاب کرده بود ، حقم داشت ...

اونی هم که برنامه ریزی کرده بود همین و میخواست .

کمر به نابودی هممون بسته بود.

در اون اتاقک نمود رو باز میکنه و من و دنبال خودش میکشونه .

بر خلاف تصورم بیرون از اتاق یه

محوطه ی باز بود... یه جایی مثل

خونه باغ با زمین چمن کاری شده...

چشم که میچرخونم متوجه ی چراغ های روشنی میشم که وسط باغ نمایانه...

دل منم درست مثل اون چراغ ها روشن میشه ، امیدوار میشه و همین به جسم بی رمقم نیرو
میده

نگاه زیر زیرکی به حسام میندازم، چهار چشمی

حواسش به منه... انگار قصدم و میفهمه که با

خنده ی بدی که میکنه میگه :

-توی اون ساختمون هیچ کس نیست فکر نکن جیغ بزنی کسی به فریادت میرسه .

حرفشو باور نمیکنم ، میون تقلا هام به سختی میگم :

-به امتحانش می ارزه ...

پشت بند حرفم با تمام وجود فریاد میزنم :

-کمک این داره من و میدزده ...

جیغم حسام و دست پاچه میکنه ، فوری جلوی دهنم و میگیره و کنار گوشم با عصبانیت میگه :

-دختره ی احمق این چه کاری بود ؟

دیگه مطمئن میشم توی اون ساختمون به نفر هست .

چون جلوی دهنم و گرفته یکی از دستام از چنگش رها شده و من از این برگ برنده به

نفع خودم استفاده میکنم ...

دست آزادم و بالا میبرم و با تمام توان

موهانش و میکشم ... نعره ای میزنه و

دستش و از روی دهنم بر میداره .

موهاشو رها میکنم و هلش میدم ...

چند قدم میره عقب ولی تعادل خودش رو حفظ میکنه .

عصبانیش کردم ؛ این و از چهره ی قرمز شده اش به راحتی میفهمم .

قبل از این که اون به سمتم حمله کنه من برخلاف جهتش شروع به دویدن میکنم .

صدای قدم هاشو میشنوم ... تمام قدرتم و به پاهام انتقال

میدم و سرعت دویدنم و افزایش میدم ... صداش و

میشنوم در حالی که سعی میکنه از حدی بالاتر نره تهدید

وار میگه :

-داری خودت و بیچاره میکنی... وایستا وگرنه هیچ کس نمیتونه از دستم نجات بده.

حرفش حنجره ام و برای فریاد زدن تحریک میکنه ؛ فریاد زدن برای نجات پیدا کردن ...

همون طوری که می دوم دوباره جیغ میزنم .

این بار نمیگم کمک ؛ فقط جیغ میزنم تا شاید به گوش یک نفر برسه و منو از چنگ این

دیو سه سر نجات بده.

تمام این امید هام با اسیر شدن شالم توی دست هاش از بین میره .

شالم و همراه با موهام میکشه ؛

عقب عقب میرم و در نهایت روی زمین میوفتم .

ته چشم هاش برق

پیروزی دیده میشه ... به

سمتم هجوم میاره؛

وقت و هدر نمیدم ، غل میزنم و مثل برق از جام میپریم.

حسام: دور تا دور این جا محافظه تو کجا میخوای بری آخه جوجه ؟

به خاطر دویدن نفسم بالا نیامد اما حرفم و میزنم :

-دنبال یه انسان میگردم تا از دست شما پست فطرتا نجاتم بده

خنده ی تمسخر آمیزی میکنه

حسام: انسان؟ اگه الان اینجایی برای اینه که خودت انسان نیستی .

خون به صورتم میدوه ؛

-تفاله ی من شرف داره به امثال تو و رئیس آدمی که مردونگی نداشته باشه و یه زن شوهر داره این طوری بدزده ته نامردای عالمه.

حسام : رو داری خیلی هم داری ؛ با من بحث نکن مثل بچه ی آدمیزاد بیا و گرنه از در دیگه ای وارد میشم .

یک قدم به عقب برمیدارم .

-نمیارم ؛ بذار برم ! خانوادم نگرانم میشن .

از دستم خسته میشه ؛ به سمتم میاد...

میخوام باز داد بزنی اما صدای غریبه ای که میگه "اون جا چه خبره؟" مانع میشه

برمیگردم و گستره ی دیدم دختری رو نشونم میده که با تعجب به سمت ما میاد .

حسام دست و پاش و جمع میکنه و از حالت تدافعی

اش خارج میشه ؛ اون دختر ، حالا دیگه بهمون

رسیده... زیر نور مهتاب ، به زیبایی خدادادیش

پی میبرم ؛

اون قدر زیبا بود که می تونستی ساعت ها بدون وقفه

نگاهش کنی... یک تای ابروش و بالا میندازه و خطاب به

حسام میگه:

-این کیه حسام ؟

حسام گلویی صاف میکنه و بعد از کمی مکث و من و من کردن میگه :

-نمیشناسمش ؛ گم شده بود چون گوشیم شارژ نداشت آوردمش اینجا به خانوادش زنگ

بزنه .

بدون فوت وقت میگم:

-دروغ میگه ... این و رئیس نامردش من و دزدیدن . من میخوامم از دستش فرار کنم که تو رسیدی ، حالا تو هم اگه وجدانت مثل این ها نخواییده کمکم کن برم وگرنه خانوادم از نگرانی دق میکنند .

حسام با خشم و تهدید وار بهم نگاه میکنه و به عبارتی با چشم هاش ، برام خط و نشون میکشه .

توجهی به اون نمیکنم و به دختره خیره میشم ؛ اون هم با زل زدن به چشم هام سعی میکنه صحت گفته هام و تشخیص بده .

کم کم لبخند محوی کنج لب هاش جا خوش میکنه ، لبخندی توام با تحقیر... با لحن گزنده ای میگه:

-دزدیدنت ؟ جالبه! توی این خانواده سابقه ی آدم دزدی نبود که اونم پیدا شد...

-به من چه که سابقه ی خانواده ی شما خرابه؟ من میخوام برم خونم ، پیش پدرم ، پیش نامردم...

-فعلا تحمل کن !

-من تحمل کنم تو چی ؟ میخوای با وجود این که من و دیدی سکوت کنی؟

بی توجه به من پشتش و میکنه و همون طوری که راه اومده اش رو برمیگرده ، با صدایی که
به گوش من برسه میگه:

-اگه بدونی من توی سال های زندگیم چه کثافت کاری هایی دیدم و سکوت کردم دیگه ازم
توقع کمک نداری .

اشک توی چشم هام جمع میشه ، اینا

کی بودن دیگه ؟ آخه آدم انقدر بی

رحم؟

یکی که از جنس خودته اینجا اسیر شده و تو می بینیش و راهتو میکشی و میری؟

صدای خشن و بدون انعطاف حسام به گوشم میرسه:

-دیدم که راه فراری نداری پس عین بچه ی آدم بیا ... شاید دل رئیس به حالت سوخت.

مغموم میگم:

- بدون حرف میام اما پشت سرت ؛ دستت به من بخوره تا صبح نکشیده میمیرم باید به
رئیس حساب پس بدی!

حسام: توقع داری بهت اعتماد کنم؟

- نه توقع دارم برای اولین بار تو زندگیت به خواسته ی یه نفر احترام بذاری.

واسه یه زن تحمل اینکه انگشت مردی جز محرمش به تنش اصابت کنه فرقی با مردن نداره
، اگه تو خواهر و مادر یا حتی همسر می داشتی الان درک حرفم برات آسون تر بود ؛ هیچ
مردی نمیخواد دست دیگه ای از صد متری ناموسش رد بشه.
غیرتت اینو درک میکنه نه؟

انگار برای اولین بار حرفم رو یکی از این ها تاثیر میذاره .

تردید داره اما بالاخره قبول میکنه و با تهدید میگه:

-وای به حالت اگه فکر فرار به سرت بزنه و گرنه جوری میبرمت که کل عذاب های دنیا
نصیب خودتو شوهرت و خاندانت بشه.

با اطمینان سرم

و تگون میدم

حسام: راه

بیوفت!

جلو تر ازش حرکت میکنم و اون پشت سرم میاد ، دیگه به این نتیجه میرسم فرار کردن
فایده ای نداره ؛ راهی برای فرار نبود.

یه حسی بهم می گفت معین هر چقدر هم که ظالم جلوه کنه اهل شکنجه کردن نیست ،
موقعیتش و داشت و نکرد.

میتونست خیلی بلاها سرم بیاره و نیاورد .

نمیتونم راجع به ساعت های آینده نظری بدم ؛ اما تقلا کردن من دردی و درمون نمیکرد جز
این که به اتهامات معین دامن بزنه.

ته باغ در یه اتاقی رو باز میکنه و منتظر میمونه تا برم داخل.

وارد که میشم میبینم شباهت زیادی به انباری نموری که درش چشم باز کردم داره .

با این تفاوت که گوشه ی اینجا یه تخت زوار در رفته خودنمایی میکرد و یه بخاری نفتی و کلی خرت و پرت دیگه .

هوای اتاق جایی نبود که آدم راحت توش نفس بکشه.

بوی نامیداد ، خاک هاش مجرای تنفسی آدم و اذیت میکرد ؛

در که پشت سرم بسته میشه میفهمم من مجبورم امشب و اینجا سر کنم.

به سمت تخت

قدم برمیدارم...

یعنی الان

سروش کجاست

؟ چی کار میکنه

؟

سروشی که با یک ساعت بی خبر موندن از من زمین و زمان و به هم میدوخت حالا با چند

ساعت بی خبری چطور سر میکنه ؟

روی تخت میشینم ؛ آخ سروش که آدم گاهی جون میده برای غیرت مردونه ات.

حالا میفهمم همه میتونن مرد باشن اما هر کسی نمیتونه غیرت مردونه داشته باشه ، هیچ وقت یادم نمیره وقتی گذر یک زن بهت میوفته چطور راهتو کج میکنی تا اون معذب نشه.

چشم هاتو میندازی پایین تا سنگینی نگاهت اون جنسو از زن بودن بیزار نکنه.

یادم نمیره خاطر خواه من شده بودی و علارغم میلی که به نگاه کردنم داشتی باز هیچ وقت به چشم هام خیره نمی شدی.

یادم نمیره شبی که با پدر و مادرت اومدی خاستگاری و با جسارت تمام گفتی دخترتونو به عنوان شریک زندگیم میخوام ، شریک دائمی نه زود گذر.

یادم نمیره با جسارت تمام گفتی هیچ پولی ندارم اما نمیذارم دخترتون حسرت چیزی و بخوره.

گفتی سابقه دارم اما نه به خاطر خلاف هام به خاطر این که همه رو مثل خودم میدیدم .

آخ سروش که من اون شب به شخصیتت بله گفتم ، به جسارت و مردونگیت...

با این که بابام ناراضی بود اما من به همه ی خواستگارهای رنگ و وارنگم پشت کردم و به تو بله گفتم.

روی تخت خشک و سفت دراز میکشم .

برای بار هزارم رویداد ها رو برای خودم مرور میکنم...

مرور میکنم و مثل تمام این هزار بار تهش میرسم به سروش.

دلم نیامد چنین نسبتی بهش بدم اما جز اون کسی از ذهنم نمیگذره ؛

معین راست می گفت ، حتی اگه ایمیل رو حک کردن اون مصاحبه تمام کمال دست من بود

اون چطور چاپ شده ؟ واکنش سروش نسبت به معین عجیب بود ، اون قدر عجیب که پا

بذاره رو تمام حرمت ها و من و تهدید به جدایی کنه.

گفت از صد کیلومتری معین صدرا عبور کنم برای همیشه ترکم میکنه ؛ کجاست که ببینه من

توسط همین آدم ربوده شدم . اصلا از کجا معلوم کار خود معین نباشه ؟

اون دختری که الان بیرون بود گفت کلی گند کاری دیده و سکوت کرده ، از کجا معلوم

این نقشه ای از طرف خود معین نباشه ؟

کلافه نفسمو آزاد میکنم و طاق باز دراز میکشم .

جواب های زیادی توی ذهنم برای اثبات بی گناهی معین میچرخن اما حاضر نیستم بهشون

فکر کنم.

متهم کردن معین خیلی آسون تر بود تا متهم کردن سروش ، نامزدم...

*

آدم ها گاهی عجیب غیر منطقی میشن ، منطقتشون فرمان بردار قلب و احساسشون میشه...
 برای همینه که هیچ دکتری عشقتشو مداوا نمیکنه ، هیچ قاضی حاضر به قضاوت بین کسی
 که دوستش داره و یه غریبه نمیشه...
 دلیلش واضحه...

وقتی یک نفر و دوست داشته باشی ، حکایت تو میشه حکایت قاضی ناعادل.
 تمام شهر رو به روت بشینن و بر علیه متهم دوست داشتنت برات مدرک بیارن
 باز تو قانع نمیشی... چون نگاه تو توام با عشقه ؛ اما نگاه مردم نگاهی دور از
 احساس... برای همینه که درک کردن عاشق ها انقدر سخت شده

*

با صدای در پلک های تازه بسته شدم و باز میکنم و به
 سرعت برق می نشینم... در باز میشه و من با هجوم نور
 روبه رو میشم .

چشم هام و چندین بار باز و بسته میکنم...

صدای قدم های محکمی رو می شنوم که هر لحظه بهم نزدیک تر میشه.

به پلک هام ، جرئت باز شدن رو میدم .

به محض باز شدن چشم هام رو به روم معین رو میبینم ؛ دستی به شالم میکشم و وقتی از

مرتب بودنش مطمئن میشم ، بلند شده و روبه روی معین می ایستم .

به چشم هاش که نگاه میکنم ، میفهمم رنگ نگاهش با

دیشب فرق کرده ؛ خبری از خشم نیست ، مهربون هم

نیست اما کلی حرف نگفته داره.

برعکس اون ، نگاه من ملایمتی نداره ؛ توی چشم هام خشم زبونه میکشه ، با دیدنش داغ

دلم تازه میشه و حق به جانب میگم :

-هنوزم نمیخواهی بذاری برم ؟

نگاهش روی تک تک اجزای

صورتتم میلغزه... سکوت کرده

و قصد شکستن سکوتش رو

نداره.

کلافه و نسبتا بلند میگم :

- پس اومدی اینجا که چی بشه ؟

لب هاش تکون میخورن و بالاخره طلسم سکوتش

شکسته میشه... با صدای آرومی زمزمه میکنه:

- تو سوگل نامزد سروشی ؟

یک تای ابروم به عادت خودش بالا میپیره ، پس شناخت سروش و معین دو طرفه بوده...

معین هم سروش رو میشناسه و جالب این جاست که وقتی سروش اسم معین رو شنید در حد مرگ عصبانی شد اما معین آرومه.

خیلی آروم تر از دیشب ، رنگ نگاهش عوض شده و چقدر سخته حکایت نگاه آدم ها رو بفهمی .

به حرف میام و میگم:

-آره نامزد

سروشم... با این

که میدونست اما جا

میخوره .

دستی به پشت گردنش میکشه و روی تخت میشینه ؛

منتظر نگاهش میکنم ، سرش رو بین دست هاش میگیره و زمزمه میکنه:

-بشین ...

فوری میگم:

-راحتم

معین: من راحت نیستم ، بشین .

کلافه با فاصله ازش روی تخت میشینم.

سکوت کرده و گویا قصد داره با سکوتش من و تا مرز دیوانگی ببره ، هرچند

فاصله ای ندارم ... سوالات مدام تا بیخ گلوم میان و بالاخره صبرشون سر

میاد و اولین سوال روی زبونم جاری میشه :

-تو سروش و از کجا میشناسی؟

بعد از مکث طولانی سرش رو بلند میکنه و خیره به دیوار روبه رو ، مسخ شده میگه:

-از کجا؟ نمیدونم . اما آشناست گاهی یه نفر و هر روز میبینی باهاش صحبت میکنی اما هیچ وقت حس یه آشنا رو بهت القا نمیکنه ، گاهی اوقات برعکسه ، از یه نفر دوری اما اون برای قلبت همیشه آشنا میمونه...

سردرگم به حرف هاش فکر میکنم و وقتی چیزی عایدم نمیشه میفهمم این مرد مرموز تر از این حرف هاست که از کارش سر در بیاری .

سرش و به طرفم بر میگرددونه ، لبخند محو و در عین حال تلخی به صورتم میپاشه و زمزمه میکنه:

-خیلی دوستت داره میدونستی ؟ چهره ام رنگ غرور به خودش میگیره ،

چه خوبه که دوست داشتنی مردی مثل سروش باشی ... با افتخار میگم:

-منم دوستش دارم.

لبخند تلخش از روی لب هاش پر میکشونه...

دوباره نگاهش رو به دیوار روبه رو میدوزه و با صورتی گرفته و مزین به اخم میگه:

-دیشب اومد اینجا ، دنبال تو... هیجان زده میشم

، تمام وجودم به سمتش پر میکشه با شعف میگم :

-پیدام کرد ، زود نجاتم میده...

نفسی که انگار سالهاست توی سینش حبسه رو بیرون میده و

از جا بلند میشه... معین: دیگه لازم نیست میتونی بری

شتاب زده از جا بلند میشم و با هیجان روبه روش می ایستم ؛ به برق چشم هام پوزخند میزنه
و میگه :

-اما شرط داره.

بدون فوت وقت میگم:

-چه شرطی؟

معین: بهش نگو من دزدیدمت ، نگو من آوردمت اینجا نگو منو دیدی .

جملش، کلی سوال بی جواب رو

به ذهنم میندازه چرا ؟

معین چرا باید اصرار داشته باشه که سروش باخبر نشه؟

علتش ترس نیست ، یه ماجرای پشتش هست که من حاضرم نصف عمرم و بدم و بفهمم چه رازی بین سروش و معینه.

سوالم و به زبون میارم و میپرسم :

ا-اگه

بگم

؟

لبخن

د

کجی

میزنه

معین

: اگه

بگی ،

تنها

کسی

که

عذا

ب

میک

شه

سرو

شه.

-میخواهی بگی تو

نگران سروشی؟

معین: نگران

خودمم...

-سروش چه

ربطی به تو داره

? پشتشو به من

میکنه ..

دوباره جدی میشه ، درست با جدیت دیشب ؛ همون طوری که به سمت در میره میگه:

-بهش بگو دزدیدنت تا ازتون اخاذی کنن وقتی فهمیدن پولی ندارین ولت کردن...

طلاهاشو از سر و گردنت در بیار ، گوشیتم دست من امانت میمونه ؛ اینطوری بهتر حرفت و

باور میکنه .

مهلت اعتراض رو بهم نمیده و از اتاق بیرون میره ؛ دستم و زیر شالم میبرم و گردنبندم و

لمس میکنم .

چطور از این دل میکندم؟

پشت ویتترین طلافروشی دیده بودمش و وقتی با هیجان نگاهش میکردم سروش متوجه ی نگاهم شده و تمام پس اندازشو خرج خرید این گردنبند کرده.

با صورتی در هم گردنبند و گوشواره هامو بیرون میارم و روی تخت میذارم .

از اتاق بیرون میرم ، به محض بیرون رفتن چشم تو چشم همون دختر دیشبی میشم .

با کنجکاوی سعی در سرک کشیدن توی اتاق و داره و با دیدن من میترسه و یک قدم به عقب برمیداره .

خیره نگاهش میکنم ، خودش و نمیبازه و بعد چند سرفه ی مصلحتی با غرور میگه :

-

آزاد

ت

کرد؟

حق به

جانب

میگم:

-به تو

چه ؟

بهش

بر

میخور

ه

-زبونتم که درازه دیشب خوب التماس میکردی .

-من هیچ وقت التماس هیچ بنی بشری و نکردم

خیال برت نداره... پوزخندی میزنه و میگه :

-نمیخوای معین و به

پلیس لو بدی ؟

متعجب میگم :

- تو طرف کی هستی ؟ میخوای

معین و لو بدم ؟ مگه نامزدت

نیست ؟

قهقهه ای میزنه و با خنده میگه :

-وای خدا نکنه من جای هستی باشم.

پرو پرو میپرسم :

-پس تو چه کارشی؟

به جای اون صدای بم و مردونه ای از پشت سرش جواب میده :

- دلنواز خواهرمه.

رد صدا رو دنبال میکنم و به قامت معین میرسم...

متوجه ی صورت اون دختر میشم که به یک باره در هم میشه.

معین نزدیک شده و کنار دلنواز می ایسته .

نگاهم بینشون در نوسانه ، معین که سکوت یک باره ی دلنواز و میبینه دلجویانه میگه :

-البته خواهرم الان ازم دلخوره ولی میدونه از دلش در میارم ، مگه نه دلنواز ؟

دلنواز با عصبانیت از معین فاصله میگیره و بدون این که به چشم هاش نگاه کنه میگه :

-من خواهر تو نیستم ، هیچ وقتم نمیشم... با زورگویی و محبت الکی که اصلا.

اخم های معین در هم میره و مهربونی از چهره اش پر میکشه ، به سمت دلنواز میره و بازو شو محکم میگیره و دنبال خودش به سمت همون اتاقک نمور میکشونه و درو پشت سرش میننده ...

کنجکاویم تحریک میشه ، پاورچین پاورچین به سمت اتاقک میرم و گوشم و به سوراخ در میچسبونم .

با کمی تمرکز میتونم صداشون رو بشنوم...

معین: کی میخوای بفهمی من هر کاری که میکنم

به خاطر خودته؟

دلنواز: به خاطر خودم بابام و کشتی؟ اگه توعه احمق همه چیز و نمی داشتی کف دست بابام الان نمرده بود. اون زن به اصطلاح مادر هم من و ول نمیکرد دست تو. من و از دانشگاه رفتن انداختی، این جا زندونیم کردی، همه ی این ها به خاطر خودمه؟ فداکاری تا کی؟ نابود کردن زندگی من تا کی لعنتی؟

ظاهرا حرف هاش بدجوری روی معین تاثیر میذاره، ندیده میتونم تشخیص بدم خشم صداس به حدی بالاست که هیچ جنبنده ای جلوش جرئت حرف زدن نداره.

-من باباتو کشتم؟ من مادرتو فراری دادم؟ اگه تو گول اون عوضی رو نمی خوردی من چی کار به کار تو داشتم؟ اون مرد بابای منم بود دلنواز، بیشتر از تو من ناراحت مرگش شدم... چند بار دیگه باید این قضیه رو توی سرم بکوبی هان چند بار؟

دلنواز: انقدر میگم تا اون قلب لعنتیت از کار بیوفته و بمیری

دستم و جلوی دهنم میگیرم تا مبادا صدایی ازم در بیاد ، یه خواهر چطور میتونه با این
صراحت آرزوی مرگ برادرش و بکنه ؟

صدایی از معین بیرون نییاد ، دلم براش میسوزه ؛ با این که نمیدونم چه اتفاقی افتاده اما
اونو سزاوار شنیدن چنین حرفی نمیدونم...

از طرفی دیگه سوالات ذهنم راجع به معین بیشتر

و بیشتر شده... دنواز چرا باید به معین بگه تو

پدرمو کشتی ؟ چرا هم سروش هم دنواز تا

این حد از معین متنفرن ؟ چرا معین با این همه

غرور باز در مقابل دنواز کوتاه میاد ؟

اصلا نمیدونم چقدر زمان از دست میره تا بالاخره معین به سختی میگه :

-من تمام سال های عمرم بی صبرانه منتظر مرگم بودم ، هیچ وقت دنبال درمان نرفتم...

اما امروز ، دنواز امروز با شنیدن این حرف از زبون تو ، من به معنی واقعی کلمه مردم اما
یادت باشه ، هیچ وقت اینو فراموش نکن تا زمانی که زنده باشم تو برای قلب مریضم عزیز
ترین کسی...

منتظرم تا صدای نادم دلنواز و بشنوم اما در اتاق ناگهان باز میشه ، مثلی دزدی که در
حین ارتکاب جرم مچش گرفته شده میترسم و چند قدم به عقب برمیدارم.

نگاه سرزنش گر معین به من دوخته شده ، با من و من میگم :

-م..میخواستم بپرسم من تا کی باید این جا وایستم ؟ همین و میخواستم بپرسم که در باز
شد...

اخم هاش و در هم میکشه ، انگار زمین تا آسمون با معینی که پشت در بسته با دلنواز حرف
میزد فرق داره.

با جدیت کلام میگه :

-برو جلوی در وایستا تا بگم حسام بیاد...

با مظلومیت سر تکون میدم میخوام به خواستش عمل کنم اما

پاهام قفل زمین شدن ؛ به چشم های سیاهش خیره میشم و با

تردید میگم :

-چرا گذاشتی من برم؟ باور کردی چاپ اون

مصاحبه کار من نبوده؟ با گرفتگی سر تکون

میده...

معین: کار تو نبوده، کار سروش بوده، دیشب که دیدمش همه چیز دستگیرم شد هر چند باور این که سروش آبرو ببره سخته اما، نفرت گاهی آدم ها رو عوض میکنه مثل علف هرز ریشه می دوونه و قلب آدم و سیاه میکنه.

لب های خشکیدم و با زبون تر میکنم:

-سروش چرا باید از تو متنفر باشه؟ سروش حتی از بابام که مدام موقعیتش و تحقیر میکنه متنفر نیست اون وقت تو...

معین: از من متنفره، نپرس چرا چون به جوابی نمیرسی فقط بهش نگو دیروز و کجا گذروندی به خاطر خودت میگم، نه خودم.

میخوام باز ادامه بدم که مانع میشه و با اخم و چاشنی عصبانیت تهدیدم میکنه:

-هر حرفی که شنیدی توی دلت چال میکنی ، بشنوم رفتی اراجیف به هم بافتی و داری تحویل این و اون میدی دیگه ساده ازت نمی گذرم... حالا برو.

جواب تهدیداشو فقط با تکون دادن سرم میدم و به راه میوفتم ، به سمتی که میدونم به در باغ ختم میشه .

جلوی در قامت حسام رو میبینم ، با اخم از کنارش عبور میکنم و سوار ماشین سیاهی که میدونم مال اوئه میشم .

انگار اونم دیگه حوصله ی بحث کردن با من رو نداره که بدون حرف ماشین و به حرکت در میاره .

سرم و پنجره ی ماشین میچسبونم و چشم هام و میبندم ، یاد سروش می افتم ، لبخندی کنج

لبم نمایان میشه... یعنی عکس العملش بعد دیدن من چیه ؟

نمیخوام به حال و روزش توی این یه روز فکر کنم ، سروش به معنای واقعی عاشق بود و میدونستم این یک روز دنیا براش جهنم شده

نمیدونم زمان بی ارزش شده یا ثانیه ها جادو شدن با ذهن من آشفته و پریشونه ، اون قدری که وقتی حسام میگه "پیاده شو " با تعجب به اطرافم نگاه میکنم و وقتی کوچی آشنای خودمونو میبینم ، تازه میفهمم چقدر غرق سروش شدم.

بدون حرف ، چه بسا طلبکارانه از ماشین پیاده میشم و در و با تمام قوا میبندم .

حسام هم درست عکس العمل رفتار من و نشون میده و پاشو روی گاز میذاره و با تمام سرعت از کنارم عبور میکنه ...

به سمت در قهوه ای رنگ خونمون میرم ... چند تا نفس عمیق میکشم و خودم و برای سوال جواب های سروش آماده میکنم ...

دستم و بالا میبرم تا زنگ آیفون رو فشار بدم که با ، باز شدن در دستم روی هوا خشک میشه ؛

در باز میشه و من رو به روم چهره ی سروش رو میبینم ، سروشی که انگار با دیدن من نفس کشیدن رو از یاد برده ، سروشی که گویا در عرض یک روز به اندازه ی یک سال عذابداری پیر شده .

مات و مبهوت به چشم هام خیره شده ، انگار حضورم و باور نداره که این طور اجزای صورتم و کنکاش میکنه .

لبخندی مهمونش میکنم ، دستم و بالا میبرم و روی صورت اصلاح

نشده اش میکشم ؛ ته ریش زبرش لبخند کمرنگی روی لب هام

میاره .

صداش و پیدا میکنه و زیر لب ناله میکنه:

-سوگل کجا بودی ؟

نگاهم و ازش میدزدم ، تمام حرف هایی که معین یادم داده بود از ذهنم پر میکشه...

نگاه از نگاه بی قرار سروش میگیرم ، دستم رو ، روی بدن ورزیده اش میذارم و به داخل

هدایتش میکنم...

در حیاط که بسته میشه ، طاقت سروش هم تموم میشه ، بی قراریش به اوج میرسه...

دست های مردونش پهلوهام و دو بر میگیرن ، دست هاشو به بالا هدایت میکنه و تمام قدرتشو برای از بین بردن همون فاصله ی کوتاه به کار میگیره...

نفس های عمیق و پی در پی که توی گردنم میکشه ، تمام دل و دینم و به باد میده

حرف زدن براش سخته ، انگار یه بغض بدی گلوشو گرفته اما با این وجود جلوی خودش و نمیگیره و کنار گوشم زمزمه میکنه :

-حتی دقیقه ای بی خبر موندن از تو برام حکم مرگ داره سوگل اما من یک روزه ازت بی خبرم ، لازمه از جهنمی که توی این یک روز برام درست شد بگم ؟ دیروز صدای دويدنت ، افتادن تلفن از دستت و آخر جواب ندادن و غیب شدنت ...

نمیتونه حرفش رو ادامه بده ، به جاش با بوسیدن دیوانه وار سر و صورتم اوج دلتنگی اشو ابراز میکنه .

حالم دگرگون میشه ، بعد یک روز کشمکش و ترس ، بالاخره به آرامش میرسم...

برخلاف میل از منبع آرامشم فاصله میگیرم، باید به جوری آرومش میکردم، باید برای
دلنگیش تسکین میشدم به چشم های قرمز و ملتهبش خیره میشم، بی قراریش به احساس
خوبم دامن میزنه... سعی میکنم با لبخندم تمام آرامشم رو به وجودش منتقل کنم...

-سروش من خوبم، این جام... صحیح و سالم

دست هاش و دو طرف صورتم میذاره، حتی دست هاشم بهم ثابت میکنه که از درون در حال
سوختنه.

تکونی بهم میده و با عصبانیت میگه:

-معین دزدیدت؟ کار اون بی شرف بود؟ راستش و بگو اذیت کرد؟

دست هام و دور مچ دست هاش میذارم

-نه، نه، نه... من داشتم میرفتم دفتر که یه ماشین جلوم سبز شد تا خواستم بفهمم چی
به چیه بیهوشم کردن وقتی چشم باز کردم توی جای متروکه بودم، دو تا... دوتا ولگرد
هم بالای سرم.

پول میخواستن ، قصدشون اخاذی بود وقتی بهشون فهموندم من دختر کارخونه دار نیستم و پولی ندارم ولم کردن فقط ... فقط گوشی و طلاهامو ازم گرفتن همین .

با هر کلمه ای که از دهنم بیرون میاد چهره ی سروش قرمز تر و رگ های گردنش نمایان تر میشه.

هم احساس میکنم حرفم و باور نکرده و هم احساس میکنم با شنیدن حرف هام بدجوری

غیرتش برانگیخته شده. بازو هام اسیر دست هاش میشه، بدون این که کنترلی روی خودش

داشته باشه ، بازو هامو فشار میده ؛ صورتم از درد جمع میشه .

سروش: بهت دست زدن ؟ وقتی میخواستن بیهوشت کنن دست کثیفشون به بدن تو خورده ؟

حرف توی دهنم میمونه ، فکر این جاشو نکردم ؛ حساسیت های سروش و میدونستم و

در کمال حماقت از دوتا ولگرد تعریف کردم...

فشار دستش دور بازو هام بیشتر میشه ؛ صدایش بلند تر از حد معمول میشه و تقریباً داد میزنه

:

-لعنتی داری چيو

پنهون ميکني ؟ با

صورت در هم رفته

از درد مينالم :

-هيچي بخدا

حتي قسم دروغم تاثيري روي موضعش نداره ، همچنان بازو هام ميون دست هاش

در حال فشرده شده ... درست زماني که ميخواد حرف سرزنش بار بعدي شو نثارم

کنه صدای پدرم مانعش ميشه :

-سوگل بابا تويي ؟

هر دو برميگرديم ، بابام با چهره ي نگران به سمتم مياد ، سروش با کلافگي ازم فاصله ميگيره

بابام ، پدرا نه در آغوشم ميکشه و با همون نگراني ميگه :

-نگفتی دل بابا هزار راه میره ؟

جوابش رو با تنگ کردن حلقه ی دست

هام میدم... پیشونیم و میبوسه و کنایه

وار میگه:

-روزگار هرکسی و که دختر منو اذیت کنه سیاه میکنم .

اخم های سروش در هم میره ، میدونم اشاره ی مستقیم بابام به اون بود .

ازش جدا میشم و با لبخند مصنوعی میگم :

-سروش خیلی نگرانم شده بود ، داشت می گفت...

میپره وسط حرفم:

-کی این کارو کرده باهامون ؟

به سروش نگاه میکنه و با اخم میپرسه :

-نکنه از دوستای سابقه دار زندانت باهات دشمنی داشتن الان با دختر من تهدیدت میکنن ...
اگه این طور باشه ...

میپریم وسط حرفش و با اعتراض میگم :

-بابا... آخه این چه حرفیه ؟

بابام بی توجه به اعتراض من و چهره ی عصبانی سروش ادامه میده :

-تا حالا سابقه ی دزدی و این کارا تو خونه ی ما نبود..

این بار سروشه که برای اولین بار تو روی پدرم می ایسته و با خشم میگه :

-اگه سوگل دختر شماست زن منم هست مطمئن باشید منم به اندازه ی شما از گم شدنش داغون شدم روز اول وقتی قول دادم مواظبش باشم ، یعنی میدونستم آسیبی از جانب من و گذشتم به سوگل نمیرسه.

بابا: چطور قولی بود؟ قول دادی مواظبش باشی اما نتونستی؛ دخترم و دزدیدن و تو حتی پیش پلیسم نرفتی، راه افتادی تو خیابونا دنبال سوگل

سروش هر در دستش رو پشت گردنش میذاره و ماساژ میده، انگار داره جون میکنه تا حرمت از بین نبره.

با ناراحتی به سمتش میرم و دستمو روی شونش میذارم.

نگاه غم زده اش

دلم و میسوزونه؛

زمزمه میکنم:

-من باورت دارم سروش...

لبخند تلخی میزنه، انگار بابام از این نزدیکی راضی نیست که با اخم و تخم میگه:

-من میرم کلانتری باید مشخص بشه کی دخترم و دزدیده.

هول میشم...

-نه بابا جون دو تا دزد بی سر و پا بودن موضوع و بزرگش نکن.

با مخالفت سر تکون میده .

بابا: نه تا من همون دو تا دزد ولگرد رو پیدا نکنم آرام نمیگیرم به هر حا من مردم غیرت و آبرو سرم میشه.

لبم و گاز میگیرم ، تیکه ی خیلی بدی به سروش انداخت.

بابام بعد گفتن حرفش بی اهمیت از روبه رومون عبور میکنه و از خونه خارج میشه .

بازوی سروش و میگیرم و دلجویانه میگم :

-من معذرت میخوام حرفایی که بابام میزنه رو به من ربط نده ، من راجع به تو نظرم این نیست... لطفا از من دلسرد نشو همیشه دوستم داشته باش...

بی حرف منو به آغوشش مهمون میکنه و سرم و روی سینش میذاره ؛ ضربان قلبش برام نبض زندگیه .

روی سرم و میبوسه و نجوا میکنه :

-از تو دل سرد بشم ؟ این دل ثانیه به ثانیه با عشق تو گرم تر میشه ، چیزی تا آتیش گرفتم
نمونده سوگل... اگه نباشی این دل یخ میزنه ، قلبی باقی نمی‌مونه اون وقته که سروش
میمیره...

تو فقط باش ، من تمام زخم زبون های عالم و به جون میخرم ، بدون تو کل عالم هم به چشم
نمیاد .

خودم و بهش نزدیک تر میکنم:

-چقدر قشنگ حرف میزنی !

سروش: آدم عاشق قشنگ حرف میزنه .

-چه خوب که عاشق منی .

سروش : عاشقتم و عاشقت میمونم چشم گاوی من

اخم مصنوعی صورتم و می پوشونه ...

با حرص ازش جدا میشم و به همون طوری که به سمت خونمون میرم میگم :

-چند بار بگم به من نگو چشم گاوی

? هان چند بار ؟ قهرم ، تا یک

ساعتم باهات آشتی نمیکنم .

صدای قدم هاشو میشنوم که پشت سرم میاد ، صدای پر احساسشم

میشنوم که میگه :

-قبل قهر باید خیلی چیزا واسم تعریف کنی خوشگلم.

سر جام متوقف میشم ، فکر کردم بیخیال شده اما میبینم که اشتباه کردم.

از توقفم استفاده میکنه، سرش توی گردنم فرو میره ، شالم و کنار میزنه و رگ گردنم و

عمیق میبوسه ، با لحن تب داری حرف میزنه و بی خبره که با نفس های داغی که به گردنم

پخش میکنه ، چه بلایی سر قلبم میاره :

سروش: حرف میزنیم ، اما وقتی از وجود چشم گاویم سیر آب شدم .

دستم و روی دست هاش که در شکمه میذارم و با صدای آرومی مینالم :

-نکن سروش

عمیق تر از قبل به گردنم بوسه میزنه :

-چرا نکنم ؟ اگه دلتنگی برات معنی نداره برای من داره ، تا سر حد مرگ دلتنگتم...

باید حسست کنم تا بتونم آتیش دلم و خاموش کنم ، باید نزدیکم باشی تا یک روز فاصله از یادم بره .

رام کلام و صداش میشم ، اسیر زمزمه های عاشقانه اش میشم... لیلی دل مجنونش میشم .

برمیگردم و به چشم های تب دارش زل میزنم ، دست مردونه اش زیر چونم میشینه ، چشم هاش و مبینده و صورتش و نزدیک صورتم میکنه ؛ نفس هام تند میشه ، قلبم بی قرار میشه و قبل از این که بتونم زمان حال رو برای خودم آنالیز کنم لب هام توی قاب لب هاش محبوس میشه.

چشم هامو مبیندم ، توی فکرم خبری از افکار در هم بر هم نیست .

فقط منم و سروش ، منم و مردی که هر لحظه بی پروا تر میشه .

منم و سروشی که به داخل هلم میده و در نهایت

منم و نامزدم و دری که پشت سرمون بسته میشه

انگشت هاش لابه لای موهام در حال رقصیدن ، داره خوابم میبره اما

نمیخوام بخوابم ؛ میدونم شاید با سوالی که میخوام بپرسم اوقات

جفتمون تلخ بشه اما نمیتونم بی خیال بشم .

من باید میفهمیدم معین و سروش چه گذشته ی مشترکی با هم دارن.

با صدایی که سعی میکنم خام کننده باشه میگم :

-سروش؟

بدون وقفه میگه :

-جان دل سروش؟

ته دلم مالش میره و برای پرسیدن سوالم مصر میشم:

-میشه یه بار دیگه بگی چرا افتادی زندان ؟

سروش: هزار بار گفتم.

-گفتی ، اما کوتاه و خلاصه ... این بار

کامل بگو از اولش ... سروش: چرا انقدر

روزای بدو یادآوری میکنی ؟ -روز بد

نباید فراموش بشه دیگه تعریف کن!

آهی از سینهش بیرون میاد و سکوت میکنه ، میدونم در پس این مکشش قراره برام حرف بزنه و همین طورم همیشه و سروش شروع به حرف زدن میکنه و من هر کلمشو میبلم تا ردی از معین پیدا کنم .

سروش: سال اول دانشگاهم بود درست سر اولین کلاسم گذرم افتاد به پسری که ته کلاس با اخم های در هم نشسته بود نمیدونم بین اون همه صندلی چرا رفتم کنار اون نشستم .

شاید چون خیلی باهاش ارتباط برقرار میکردم .

سلام کردم و اون حتی جوابم و نداد.

نه تنها با من ، بلکه رفتارش با همه همین طوری بود... .

خیلی درس میخوند، خیلی پشتکار داشت ؛ هم من هم اون توی کلاس یه جورایی باهم رقابت داشتیم .

همچنان باهام سرد بود تا این که سر و کله ی یه دختر پیدا شد.

یه دختری که اشراف زادگی کاملاً توی رفتارش معلوم بود ، نه مغرور بود نه خیلی ساده حد و مرزی داشت و شاید همین خصلتش توجه اون پسر مغرور و کم حرف و جلب کرد. نگاهاشو روی اون دختر میدیدم انتظارش و برای دیدنش ، نگرانشو برای دیر کردنش.

یه بار بهش گفتم تو که از این دختر خوشت میاد

چرا بهش نمیگی ؟ برگشت سمت و گفت:

-من هیچ وقت حق عاشقی کردن ندارم.

منظورش و نفهمیدم ، میدونستم توی زندگیش یه اتفاقی افتاده که این پسر انقدر از تموم عالم بیزاره .

کم کم داشت بهم عادت میکرد نه این که باهام راز دل کنه نه ، فقط بهم عادت کرده بود ، تا این که همون دختر اشراف زاده اومد سمت منو گفت میخواد باهام حرف بزنه.

اخم هاشو دیدم که چطور در هم رفت ، خودکاری

که توی دستش شکست ، رگی که متورم شد و هم من دیدم

و هم اون دختر... هیچی نگفت فقط نگاه بدی به من

انداخت و رفت ، اون که رفت به دختره گفتم : -کاش

حرفتونو به جای دیگه میزدین .

در کمال تعجب گفت :

-اینجا زدم تا به خودش بیاد من دوستش دارم میدونم اونم دوستم داره نمیدونم چرا پا
پیش نمیداره اومدم از شما پرسم.

با ناراحتی گفتم :

-منم نمیدونم اونم دوستتون داره اما خودشم حس خودش و هاشا میکنه .

اشکش در اومد با گریه گفت :

-به خدا شب و روزم شده ، از وقتی دیدمش نه خواب دارم نه خوراک به کاری کن اقا
سروش اگه منو پس بزنه ، اگه منو نخواد قسم میخورم طاقت نیارم خودم و میکشم

دلم به حالش سوخت هم به حال اون هم به حال ...

مکت میکنه ، سردرگم شدم ؛ نمیدونم چرا هیچ وقت

اسمشونو به زبون نیاره... یعنی اینی که داره ازش تعریف

میکنه معینه؟ یعنی معین هم عاشق شده؟

گفت نامزد دارم یعنی نامزدش همین دختره؟

آخ سروش که آدم و جون به لب میکنی برای کلمه ای حرف.

مکشش و تموم میکنه و ادامه میده :

-بگذریم... دختره رفت و منم رفتم دنبال مردی که از دست من عصبانی بود ، باید باهاش

حرف میزدم ؛ باید قانعش میکردم بیخیال غرورش بشه ، اما وقتی رفتم دنبالش بیهوش و نقش

بر زمین توی جای بدون رفت و آمد پیداش کردم.

خیلی ترسیدم ، نمیدونم با این سرد بودنش ، با این غرورش این چه حس مسئولیت و برادرانه

ای بود که نسبت بهش داشتم ؛

درست مثل برادر ، از دیدنش توی اون وضع داغون شدم ، با کمک چند تا از بچه ها

بلندش کردم و بردمش بیمارستان...

دکترابه محض دیدن وضعیتش

بردنش مراقبت ویژه... جلوی اتاق

مدام قدم میزدم و زیر لب دعا میکردم

تلفنش مدام زنگ میخورد و روی اعصابم بود ، جواب دادم... یه دختر با نگرانی گفت :

-کجایی؟ چرا تلفنتو

جواب نمیدی؟ گفتم

-شما؟

جا خورد ، گفت :

-تلفن داداش من دست شما چی کار میکنه ؟ داداش که گفت ته دلم سوخت موندم

چی جوابشو بدم و چطور بهش بگم برادرش بخش مراقبت ویژه است.

صداش و روم بلند کرد و تقریبا داد زد :

-با شمام آقا تلفن داداش من دست شما چی کار میکنه ؟

دل و به دریا زدم و بهش گفتم برادرش و تو چه وضعی پیدا

کردم ، خیلی ترسید... اون قدری که از پشت تلفنم می

فهمیدم الاناست که از هوش بره.

به سختی آدرس بیمارستان و ازم گرفت و به ساعت نکشید سر و کله اش پیدا شد .

از زور گریه نفسش در نمیومد ، اومدن اون همزمان شد با بیرون

اومدن دکتر از بخش... به سمت دکتره رفتم و با نگرانی پرسیدم :

-حالش چطوره؟

دکتر با تاسف سر تکون داد و گفت :

-چند سال از بیماریش میگذره ؟

مونده بودم چی جواب بدم که به جای من خواهرش گفت:

-از وقتی یادمه ، با قرص و دارو سر پاست.

دکتر: چرا عمل نکردید؟ آگه عمل می‌کردید احتمال بهبودیش

خیلی بالا بود اما الان... با تاسف سر تکون داد

-خطر این بار از بیخ گوشش گذشت، بار دیگه شاید این طور نشه... نباید سیگار بکشه،

ناراحتی براش سمه... کلی توصیه کرد و بعد با گفتن خدا به خیر کنه از مون فاصله

گرفت.

خواهرش روی صندلی نشست، مرزی تا بیهوشی نداشت،

کنارش نشستم... فهمیدم مشکل قلبی داره اما برای

اطمینان پرسیدم و اون جواب داد:

-هیچ وقت راضی به عمل نشد، نه فکر خودشه نه به فکر ما...

دکتره خودشم گفت، گفت این قلب دیگه قلب بشو نیست؛ تنها راه اهداست که داداشم

به همونم راضی نمیشه.

پرسیدم چرا؟ که با گریه جواب داد:

-چون از زندگیش بیزاره ، چون توی ذهنش اونقدر تصاویر بد و وحشتناک هست که دلش میخواد بمیره تا اون خاطره های بد دست از سرش بردارن.

دلم میخواست پیرسم چه خاطره ای اما...

نمیخواستم فکر کنه تو این شرایط بد من فکر ارضای کنجکاوی خودمم ، از این رو سکوت کردم.

به هوش اومد و به روز نکشیده خودش عزم رفتن کرد ، من رسوندمشونو از اون روز ، پام به خونه ی لعنتیشون باز شد....

سکوت سروش رو میبینم ، با کنجکاوی میگم :

-خوب؟

نفسی که انگار سالهاست توی سینهش حبسه رو بیرون میده و سر جاش می شینه .

تاحالا این طور با جزئیات برام تعریف نکرده بود و الان من حاضر بودم نصف عمرم و بدم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده که سروش افتاده زندان!

تقریبا مطمئن شدم اون آدمی که سروش ازش حرف میزنه معینه اما چیزی که نفهمیدم اینه که سروش چرا تمام این سال ها ، حتی الان اسم معین رو به زبانش نیاورد .

به صورت تم نگاه میکنه ، کم کم رنگ نگاهش عوض میشه دستش رو کنار سرم میذاره و به طرفم خم میشه .

چونم ، به لطف بوسه ی آرومش مزین میشه ، سرش و خم میکنه و کنار گوشم با لحن عجیبی زمزمه میکنه :

-میپرسی تا به معین برسی ؟

از بی پرواییش جا میخورم ، مهلت حرف زدن بهم نمیده و دوباره کنار گوشم زمزمه میکنه:

-دزد ولگرد نه ، معین تو رو دزدیده بود ، شایدم با میل خودت باهاش رفتی ! هوم؟

جا میخورم پشش میزنم و حق به جانب ولی با صدای لرزونی میگم:

-گوشات میشنوه چی داری

میگی ؟ رنگ نگاهش

عوض شده ، ازش

میترسم ...

پای معین که وسط باشه ، مهربونی سروش

هم پر میکشه... با پشت دست گونم و

نوازش میکنه...

سروش: به خیال خودش میخواد تلافی کنه! میخواد

زن منو ازم بگیره... نمیدونه تو عاشق منی ، میخواد

از راه به درت کنه.

این بار حتی کنترل کردن لرزش صدام هم غیر ممکن میشه:

-سروش تو چی داری میگی؟ چرا زده به سرت؟

بی توجه به سوالم با صدای آهسته و لحنی بدتر از قبل میگه:

-قبل از پیدا شدن اون لاشخور ، گذشته ی من برات بی اهمیت ترین موضوع بود اما

الان... با سرک کشیدن تو گذشتم فقط میخوای به معین برسی... چرا؟

دستم و روی سینش میذارم تا شاید ازم فاصله بگیره اما خیال باطم حقیقی نمیشه...

سروش: حرف بزن سوگل... دیروز با اون بودی؟

اعصابم متشنج میشه ، اشکم در میاد و با گریه میگم:

-آره . اما با میل خودم نرفتم ،

من و دزدید... توی روزنامه ،

خبر بدی راجع بهش چاپ

شده... فکر میکرد کار منه

وقتی... وقتی فهمید تو نامزدمی

همون لحظه ولم کرد قسم

میخورم

اخم هاش بیشتر از

قبل در هم میشه

سروش: چه خبری؟

از این که این طور هاشا میکنه ، اعصابم خورد میشه ، میخوام لب از لب باز کنم و بگم به خاطر گند جنابعالی بود که معین من و دزدید اما قبل از این که صدایی ازم در بیاد ، صدای بابام مانعم میشه :

-سوگل؟ کجایی؟

میترسم ، با نگاهم التماس میکنم ازم فاصله بگیره، نگاه تهدید آمیز و پر از حرفی حواله ام میکنه و از جا بلند میشه، توی رفتارش هیچ اثری از سروش قدیم نیست ؛ با خشم به بلوز سفید رنگش چنگ میزنه و بعد از پوشیدنش ، از اتاق خارج میشه .

دستی به پیشونیم میکشم و تمام سعیم و میکنم به خودم تسلط پیدا کنم ، تا مبادا حرمت بشکنم ، تا حریم هایی که سروش بینمون کشیده بود شکسته نشه.

از جا بلند میشم ، دستی به موهام میکشم و از اتاق بیرون میرم ؛ بابام و سروش مشغول حرف زدن، بهشون ملحق میشم ، بابام حرفش و قطع میکنه و به من چشم میدوزه .

نگاه خیره اشو که میبینم میگم:

-خوب؟

بابا: باید خودت بری اداره ی پلیس شکایت نامه پر کنی و مشخصات اونایی که دزدیدنت رو بدی ؛ رفتن من تنها کاری و از پیش نمیبره .

پوزخندی میزنم:

-من که گفتم نرو بابا جون ؛ حالا که رفتی و چنین جوابی شنیدی ، یه جوابم من بهت میدم ؛ من از اونیه که منو دزدیده شکایت ندارم میدونی چرا؟

منتظر بهم خیره میشه ، زبونم میل عجیبی داره تا بگه : به خاطر گند کاری دامادت به خاطر اون خبر احمقانه ای که عوض کرده ، همه ی اینا زیر سر سروشه .

معینم یکیه بدبخت تر از من که داره سعی میکنه آبروی ریخته شدشو جمع کنه.

همه ی این حرف ها بیخ گلوم فشرده میشه و میل عجیبی برای بیرون اومدن داره اما مانع میشم .

حداقل الان و توی این موقعیت جای این بحث ها نبود.

نگاه پر از حرفی حواله ی چشم های غضب آلود سروش میکنم و خطاب به بابام میگم:

-شکایت نمیکنم چون... چون... اونیه هم که منو دزدیده یه بدبخت بوده که فکر میکرد چاره ی بدبختی اش دزدیدن منه .

آدمارو که به جرم بدبختی نمیندازن زندان میندازن؟ اگه این طور بود الان نصف جمعیت

دنیا توی زندان بودن... میخواد با پرخاشگری جوابمو بده که اجازه نمیدم:

-من میرم دفتر ، همین جوریشم کلی از کارام عقب افتادم

حرفم ، بدجور به مذاق سروش تلخ میاد ، چنان گره ی کوری بین ابروهاش میندازه که انگار هیچ وقت باز شدنی نیست ، حتی به اونم اعتنایی نمیکنم ، از وقتی اون طور شمشیر رو از رو بست منم فهمیدم از اول نباید از موضعم کوتاه میومدم ، هر اتفاقی که افتاده بود ، باعث و بانیش خودش بود نه من.

نگاه ازش میگیرم و به اتاقم میرم ، در کمدم و باز میکنم ، هنوز مانتو هام رو واری نکرده در اتاق به شدت باز میشه ، برمبگردم و با دیدن سروش نفس کلافه ای میکشم و دوباره به کارم مشغول میشم .

در اتاقو میننده و با قدم های بلند به سمت میاد ، بی اعتنایی مو طاقت نمیاره ، بازومو توی دستش میگیره و وادارم میکنه برگردم.

این بار مخالفتی نمیکنم ، برمبگردم و با چشم های بی روحم بهش خیره میشم .

تهدید وار نگاهم میکنه و غضب آلود میگه:

-هیچ جا نمیری!

اخم هام در هم میشه ، دیگه کافی بود کوتاه اومدن ، دیگه کافی

بود سر خم کردن... با لحنی درست مشابه لحن خودش میگم:

- چرا نرم؟ چرا میترسی؟ بی اعتمادیت به منه؟ به خودته؟ یا به معینه؟

خشن میشه ، غیر قابل نفوذ ، اما کوتاه میاد ، سعی میکنه مهربون بشه ، حرمت نشکنه

سروش: چرا فکر میکنی من دشمنتم؟

سوگل؟ تمام این سخت گیری هام به خاطر اینه که دوستت دارم.

ازم دلگیر نشو! حرف هامو به دل نگیر من میترسم ، از این که از دستت بدم میترسم

سوگل از این که دنیام و از دست بدم میترسم.

نذار این ترس باهام بمونه ! خواهش میکنم...

قلبم، میل عجیبی برای باختن داره اما منطقم قبول نمیکنه ؛ همه ی این ها ، باعث نمیشه که سروش بدون اجازه ی من مصاحبه ام و دست کاری کنه و این طور آینده امو به بازی بگیره ، حتی اگه با معین دشمنی داشت ، اجازه ی وارد کردن چنین ضربه ای رو به من نداشت.

پشتم و بهش میکنم و با لحن سردی میگم:

- فکر کردی با زندانی کردن دعوا مرافعه میشه میتونی زندگی تو حفظ کنی ؟ نه سروش

خان ، به جای این که مدام بالا سرم و ایستی و اولتیماتوم بدی، یه کم به زنت اعتماد کن !

جوابی برای حرفم نداره و من از این بابت خوشحال میشم ، مانتو شیک و رسمی و میپوشم و بعد از رسیدن به سر و صورتم ، رسماً اعلام آمادگی میکنم .

تمام مدت سروش بدون پلک زدن به من خیره شده و حتی شمار نفس هایی که کشیدم رو هم گرفته ، اما من ... عجیب بی رحم شدم ، بی توجه به نگاه شیداش خداحافظی زیر لب زمزمه میکنم و حتی منتظر پاسخ هم نمی مونم

توی پذیرایی خبری از بابام نیست ، جالبه که از دست اونم شاکیم ، چراشو نمیدونم !
انگار با خودمم سر جنگ برداشتم .

کفش هامو به پا میکنم و سوار ماشین تعمیر شده ام میشم و به سمت دفتر حرکت میکنم ، همیشه از این راه طولانی بین دفتر و خونه شاکی بودم اما الان فهمیدم نه تنها فاصله زیاد نیست بلکه کم هست ، وقتی مشغله ی فکری باشه ، وقتی ذهنت پر از علامت سوال باشه ، وقتی انبار تاریک ذهنت ، پر باشه از کلمات در هم بر هم ، اون موقعست که زمان بی معنی ترین کلمه ی دنیاست .

ماشین و جلوی دفتر پارک میکنم ، پیاده میشم و بعد از قفل کردن ماشین به سمت دفتر خبرنگاری میرم ، در که باز میشه ، نگاه همه روونه ی من میشه ؛

تو نگاه همشون یه نوع ترسه و تعجب ، انگار توی دلشون میگن این با چه رویی پا شده و اومده!

بدون این که خم به ابرو بیارم به سمت ریحانه که کارش پشت کامپیوتر نشستنه میرم ، با دیدن من از جا بلند میشه و با رنگ و رویی پریده میگه:

-چرا

اومدی

سو گل؟

متعجب

میگم:

-مگه قرار بود نیام؟

حرفم باعث میشه جا بخوره ، با ناراحتی و استرس میگه:

-متوجه ی کاری که کردی نیستی نه؟ دیروز صدر اومد اینجا بگم دفتر و رو سرمون خراب کرد کم نگفتم، گفت ازمون شکایت می کنه ، یکی مثل اون شکایت کنه یعنی کل این دفتر و ، رئیسی و ، همه ی ما رفتیم رو هوا .. همه فکر کردن تو بعد اون گند کاری فرار کردی اما الان...

میپریم وسط حرفش و با این که کلی سوال درباره ی دیروز و اومدن معین دارم اما میگم:

-الان که اومدم به شما هم که ثابت شد فرار نکردم ، حالا اگه اجازه بدی من با رئیسی کار دارم .

با ممانعت میگه:

-نه ... نه ... نه ... میخوای به

رئسی چی بگی؟ خسته از

وراجی هاش میگم:

-هر چی که هستو ولم کن تا ببینم چه خاکی به سرم میریزم .

ناچارا سر تکون میده ، به سمت مدیریت میرم و بی توجه به منشی همیشه گیج ، چند تقه به در زده و وارد میشم سر رئیسی پایینه و مشغول نوشتن ، واکنشی به حضورم نشون نمیده ؛ چند سرفه ی مصلحتی میکنم تا بالاخره سرشو بلند میکنه ؛ با دیدن من اول شوک زده نگاهم می کنه اما به یک باره ، انگار برق میگیرتش که با عصبانیت از جا بلند میشه .
استرس میگیرم اما خونسرد نگاهش میکنم.

از پشت میزش بیرون میاد و با چند قدم خودش رو به من میرسونه .

تقریبا داد میزنه:

- تو با چه رویی اینجا وایستادی و صاف صاف تو چشم من

نگاه میکنی؟ نگاه خونسردم به عصبانیتش دامن میزنه ،

سکوت بیشتر از اونو جایز نمیدونم :

- اومدم توضیح بدم !

رئسی: چه توضیحی بدی؟ دفتر من و وارد کثافت کاری های خودت کردی ، کلی بهم ضرر

زدی حالا اومدی توضیح بدی؟

- آره اومدم توضیح بدم ، اون ایمیل و من نفرستادم ؛ نمیدونم کی فرستاده ! اما من

نفرستادم اصلا نتونستم وارد ایمیل بشم ، کاش میاوردم و حضوری تحویلتون میدادم ،

قبول دارم اشتباه کردم ، اما یه اشتباه کوچیک و بخشودنی نه یه خطای بزرگ و فاجعه.

حرف هام ، هیچ تاثیری روش نداره ؛ برای تسلط چند نفس عمیق و پی در پی میکشه و با

خشم میگه:

- برو دعا به جون صدرا کن که امروز زنگ زد و گفت ازمون شکایت نکرده و گفته از تو هم

شکایت نکنم وگرنه الان اینجا جلوی من بلبل زبونی نمی کردی، بلکه روبه روی پلیس و

قاضی ایستاده بودی ، اما فکر نکن گند کاریت و می بخشم... خانم سوگل فرهد ، از این

لحظه اخراجی ، نه تنها اخراج بلکه ممنوع کاری... تمام سال هایی که درس خوندی به باد فنا رفت ، مقصرشم خودتی!

طمع و کینه از بقیه، یا اخاذی... قصدت هر چی که بود ، به قیمت تباه شدن آیندت تموم

شد ، میتونی بری... با بهت و ناباوری نگاهش میکنم ، جوری با تحکم گفت که من

گفتن هر حرفی رو بیهوده میدونستم .

بغض بیخ گلومو فشار میده ، مدام یه صدایی توی سرم میگه:

-یعنی تموم شد ؟ تمام آیده ی کاریم ، تمام موقعیت هایی که انتظارم و میکشید ، تمام علاقه ام به این شغل ؛ آینده ی درخشانی که برای خودم تصور میکردم ، شب بیداری ها به عشق رسیدن به چنین روزی تموم شد !

اما چرا؟ گناه من چی بود ؟ اصلا گناهکار اصلی کی بود ؟ سروش ؟ معین ؟ شایدم من...

رئییسی بی توجه به چشم های به اشک نشسته ی من پشت میزش میشینه و مشغول میشه ، نمیخوام غرورم و زیر پا بذارم ، اما نمیتونم به همین سادگی کوله بار آرزو هامو بذارم روی دوشم و برم ، باید کمی بارم و سبک میکردم ، باید این حرف های سنگین شده روی دلم و طوری به زبون میاوردم .

حتی شده با بغض ، با اشک... یا دلشکسته...

-اخراج کردن از کار و بی کار کردن به جوون آسونه ، دل شکستن و قضاوت کردن هم آسونه ، اما خاموش کردن وجدان و تقاص پس دادن سخته...

تقصیر شما نیست ، خصلت آدم ها عوض شده ، این که به حرف طرف مقابل گوش نمیدن و آسمونو به ریسمون میبافن... این که به چشم های طرف نگاه نمیکنن تا راست و دروغ و از نگاهش بخونن... همه ی اینا شده عادت... شما با این کارتون ، آرزوهای من و ازم گرفتین، تمام رویاهایی که داشتم و مدام بهش پر و بال میدادم و شما از ریشه قیچی زدی در حالی که من روحم از این موضوع خبر نداشت ، شما بدون شنیدن من و متهم کردین و از کار بی کارم کردین...

دیگه حرفی ندارم ، گله ای هم ندارم حقوق و طلب های روهم افتاده و تلنبار شده رو هم نمیخوام ؛ امیدوارم دفترتون پر بشه از کسایی که درست مثل خودتونن ، اون وقت قطعا موفق میشین.

نمی دونستم چرا این حرف ها رو بهش می زدم در حالی که اون اصلا تقصیری نداشت و شاید اگر کس دیگه ای جای اون بود به این راحتی ازم نمی گذشت ، اما توقع نداشتم اینقدر راحت ممنوع کار بشم ، ممنوع از کاری که تمام عمرم آرزوش رو داشتم و برای رسیدن بهش بی وقفه تلاش کردم.

منتظر نمی موم تا جوابی ازش بشنوم ، نمیخوام با بیشتر موندن اون جا ، اون شاهد اشکام باشه.

از اتاق که بیرون میرم ، دوباره متوجه ی نگاه خیره ی همشون میشم .

اون قدر فشار رومه که نمیتونم طاقت بیارم و رو به بچه ها داد میزنم:

-چیه؟ خوشحالین که مثل من بدبخت نیستین؟ اخراج شدم... منتظر همین بودین که

کارتونو ول کردین نگاهتونو دوختین به در؟

الکیه میگن برین دنبال آرزوهاتون ، من رفتم دنبال آرزوهایم تهش به اینجا ختم شد ، مثل

پتک کوید توی سرم که آدم بدبخت، هزاریم که تلاش کنه بدبخته...

این شغل ، این کار هم ارزونی شما ، بینم تا کی دووم میارین ، بینم کی نوبت شما میشه تا

با چشم اشکی از این اتاق بیاین بیرون.

می دونم حرف هام ، رفتارم اوج حماقتم رو می رسوند اما اون لحظه نمیتونستم شاهد باشم

اون ها سر شغلی هستن که من آرزوش رو داشتم ، خیلی هاشون سوءاستفاده می کردن و

زیر آبی می رفتن اما این وسط این من بودم که به خاطر اون خبر اشتباه ، به خاطر کینه ی

سروش این طور از کار بیکار شدم .

ریحانه میخواد به سمتم بیاد که با دست مانعش میشم ، دیگه نمی ایستم تا شاهد نگاهشونو باشم و از دفتر میزنم بیرون.

صدای قدم هایی پشت سرم میاد و پشت بندش ، پاشا رو به روم ظاهر میشه .

با دیدنش ، اخم پر رنگی بین ابرو هام میشینه .

هیچ وقت حس خوبی به اون چشم های سیاهش نداشتم.

درست مثل همیشه ، لبخند کجی کنج لب

هاشه ... با تشر میگم:

-چی میخوای؟

قدم کوتاهی بهم نزدیک میشه

پاشا: چی میخوام؟ هیچی ... ولی فکر کنم تو خیلی به یه سنگ صبور احتیاج داری، انگار دلت

پره!

-دلتم که پر باشه فضولیش به تو نیومده! مگه همین و نمی خواستی ؟

پاشا: نه من این و نمیخواستم ، این مصاحبه اول به عهده ی من بود یادت که نرفته؟

-خوب چرا گذاشتی من برم؟ نکنه کار خودته؟ وگرنه چه دلیلی داشت اصرار کنی که منو بفرستن؟

خیره میشه به چشم هام :

-چون هیجانتو دیدم و خواستم این هیجان و به اوج برسونم... بد کردم؟

پوزخند صدا داری میزنم :

-تو آدمی نیستی که به خاطر دیگران به موقعیت های خودت پشت پا بزنی!

پاشا: یعنی میخوای بگی انقدر حواست به من بوده که این طور دقیق من و شناختی ؟

اعصابم بهم میریزه ، با خشم میگم :

-توی این بلبشو حوصله ی چرندیات تو رو ندارم.

شونه بالا میندازه..

پاشا: باشه ، فقط خواستم ابراز همدردی کنم، به هر حال مسیر کاریمون از هم جدا شد ، مشخص نیست فردا توی چه مسیر های دیگه ای همراه می شیم .

برو بابایی نثارش میکنم و بر خلاف جهتش شروع به حرکت میکنم ؛ ماشینم رو نمیتونم تحمل کنم چون هوای دلم اونقدر گرفته هست که نتونم هوای خفه ی اون پراید درب و داغون رو تحمل کنم.

یاد حرف اخیر پاشا میوفتم. هیچ وقت حرف ها و نگاه هاش رو جدی نمی گرفتم .

درست یک هفته بعد از این که این جا مشغول به کار شده بودم سر و کله اش پیدا شد ، انگار پارتیش کلفت بود که یک روز به دو روز نکشیده تو دل رئیسی جا باز کرد در صورتی که ذره ای از این حرفه سر در نمیآورد .

تمام موقعیت های خوب به عهده ی اون بود تا این که بحث مصاحبه با معین پیش اومد ، طبق معمول رئیسی کار و داد به پاشا که اونم مخالفت کرد ، دقیقا توی آبدارخونه بود که بهم گفت دوست داره من به جاش برم...

دلیل کارش و نفهمیدم ، بودن از من حرفه ای تر ، اما پاشا اصرار داشت من برم !

با رئیسی صحبت کرد و علاوه بر میل رئیسی من ، فرستاده شدم برای مصاحبه ؛ مصاحبه ای که حکم یه گردباد رو وسط زندگیم داشت...

توی دو روز طوری معادلات زندگیم در هم پیچیده شد که انگار این آشفته بازار ، هیچ وقت سر و سامونی نداشته .

نمیدونم قلبم حق داره از سروش کینه به دل بگیره یا نه ! اما این و خوب میدونم که هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم ، سروش آرزوهامو ازم گرفت...

هیچ وقت یادم نمیره ، من و قربانی نفرت بیخودی

خودش از معین کرد... نگاه گذرایی به اطراف

میندازم ، کجام رو نمیدونم ، واسم مهم نیست ؛ دلم

رفتن میخواد ، رفتن نه ، دلم داد زدن میخواد ، شکستن

میخواد...

دلم خالی کردن کینه هایی رو میخواد که توی دلم انباشته شده ، توی اون لحظه ، تنها کسی که به فکرم میرسه سروشه.

گوشی موبایلم رو از جیب بیرون میارم و شمارش و میگیرم...

تلفن و کنار گوشم میذارم ، نفسم بریده ، نفس نفس میزنم ؛ تماس وصل میشه و صدای

مردونه ی سروش توی گوشم می پیچه :

-بله ؟

اونم از من کینه به دل داره که جانمش شده بله ؟

بغض شکسته میشه ، فریاد اجازه ی رهایی پیدا میکنه ، فراموش میکنم توی این کوچه ایستادم و با صدای بلندی میگم:

-اخراجم کردن ، به خاطر تو... چون به خاطر کینه ای که نمیدونم به خاطر چی توی دلته زدی تمام آرزوهای من و خراب کردی!

صدای حیرت زده اشو میشنوم:

-سوگل تو چی داری میگی ؟

-تیرت به هر دو نشون خورد ، هم معین و رسوا کردی هم منو بدبخت کردی! حالا برو جشن بگیر... تمام اون زحمتایی که شب و روز کشیدم تا پول عروسیمون جور بشه به باد رفت... سه ساله نتونستی من و راهی خونت کنی! حالا من میشینم ، تو کار کن ببینیم ته صبرم به کجا ختم میشه ، اما سروش یادت نره که من هیچ وقت آدم صبوری نیستم...

تماس و قطع میکنم و بی رحمانه از دلی که

شکستم عبور میکنم ... صدای مردونه و بمی از

پشت سرم بلند میشه:

-زیاده روی کردی!

برمیگردم و در کمال تعجب روبه روی خودم معین رو میبینم ، تکیه زده به ماشین مدل

بالاش ، به من خیره شده... دستی به صورتم میکشم و اشک هامو پاک میکنم...

-چی میخوای؟

معین: اگه ترکش عصبانیتت این بار به من اصابت نمیکنه ، باید بگم که کارت دارم ..

-با من کار داری ؟ چی کار داری ؟ اصلا کو نوچه هات؟ عارت نیاد تنهایی روبه روی من

وایستی ! دوباره یه بلایی سرتون میاد و شما دست تنها نمیتونی من و بدبخت کنی !

میون اخم ، پوزخندی میزنه ؛ تکیه اش رو از ماشین میگیره و با چند قدم سینه به سینه ام می

ایسته ، سرم رو برای زل زدن توی چشم های تاریکش بالا میگیرم...

عطری که زده ، جوری به مشام خوش میاد که آرزوی اون لحظه ام
 میشه یه نفس عمیق... عطرش سرده ، لحنش سرد تر از عطرش...

معین: من سروش نیستم ،

معینم ! پس فکر نکن در جواب لحن جسورانت سکوت من عایدت میشه ، نه...

من از کنار کوچک ترین حرف هم ساده نمی گذرم ، هر حرفی ، هر اشتباهی تاوانی داره ؛
 پس پرونده ی اشتباهاتو سنگین نکن ، مثل یک دختر خوب بیا و سوار شو!

بدون این که از موضع کوتاه پیام میگم:

-چی از من میخوای ؟ از این جا برو ! حداقل الان ، توی این شرایط توان صحبت کردن ندارم
 ، چشم من الان همه رو به دید دشمن میبینه میفهمی چی بهت میگم ؟ تمام ذهنم درگیره ؛ تو
 دیگه چیزی نگو که بیشتر از این عصبانی بشم.

پوزخند صداداری میزنه:

معین: فکر میکردم ، ریلکس تر از این حرف هایی که بخوای این طور خودتو ببازی!

-اشتباه فکر کردی! من سر دسته

ی دیوونه هام... معین: آره

دیوونه ای! البته...

دیوونگی عار نیست، آدم دیوونه هم آدم بدی نیست، آدم بد اونیه که یه هوشیار و دیوونه
میکنه، من تو رو دزدیدم اما حالت انقدر خراب نشده بود! کاملاً معلومه کارتو دوست
داشتی...

حرفش بغضم و تشدید میکنه اما مانع میشم و به سختی و با صدای نا آشنایی زمزمه میکنم:
-تقصیر توعه...

حرفم، رنگ نگاهش و تغییر میده، برای ثانیه ای پرده ی شیشه ای چشم هاش کنار میره،
سردی نگاهش، جاشو به یه گرمای سوزنده میده، اون قدری که تا عمق وجودم نفوذ میکنه و
تمام تنم داغ میشه؛

شاید برای یک ثانیه، اما همون یک ثانیه، کافی بود تا من بفهمم این چشم های سرد و بی
روح نقابی بیش نیست.

نگاهش و ازم میدزده و برمبگرده، هیچ حرفی نمیزنه جز دو کلمه که با تحکم ادا میشه:

-سوار شو!

یک قدم به عقب برمیدارم ، نباید می رفتم اما حس سرکشانه ام مانع میشد تا از این مرد
مرموز دوری کنم ، حالا که چیزی برای از دست دادن نداشتم ، میل عجیبی برای سرک
کشیدن تو زندگیش در من بیداد میکرد .

سوار میشه و از پشت عینک دودی که زده به من نگاه میکنه .

انگار خوب میدونه ، عاقبت تردیدم ، میشه تسلیم شدن و قدم برداشتن

به سمتش ... در ماشین آخرین مدلش رو باز میکنم و سوار میشم ،

فضای ماشین ، پر شده از عطر سردش ؛ نگاهم رو زیریرکانه

میچرخونم ... برق اون ماشین ، بدجور چشمم و میزنه و من برای بار

هزارم با خودم میگم :

-چرا این دم و دستگاه نباید مال من باشه ؟

افکارم اجازه ی پیشروی ندارن ، که اگه داشتن ، خطرناک میشدن ...

ماشین و روشن نمیکنه ، توی سکوت مطلق به روبه روش خیره شده ، کلافه میپرسم :

-خوب؟

هیکل ورزیدشو توی قاب صندلی به حرکت در میاره و به سمتم برمیکرده بی پروا
نگاهشو روی تک تک اجزای صورتتم میچرخونه و بعد از مکث کشنده ، مغرور و با
تحکم میگه :

-میخوام برای من کار کنی!

متعجب بهش خیره میشم تا شاید بخنده و بگه شوخی کردم اما توی نگاهش ، هیچ اثری از
شوخی نیست .

لب های خشکیدم و تر میکنم و به سختی میگم :

-چه کاری ؟

معین: من یه شرکت زیرمجموعه دارم ، به عنوان بازار یاب میتونی اونجا مشغول کار شی!
البته ... لازم نیست از جانب سروش نگران باشی ، توی اون شرکت هیچ اسمی از من برده
نشده !

با لکنت میگم:

-خ..خوب چرا میخوای من برات کار کنم در حالی که هیچ سر رشته ای از این کاری که تو
میگی ندارم.

معین : یاد میگیری !

-نکنه از سروش متنفری؟ میخوای به وسیله ی من ازش انتقام بگیری! میخوای تلافی اون

خبرو در بیاری مگه نه؟ لبخند کجی میزنه...

معین: من برای تلافی کردن راه های بهتری بلدم... درسته گفتم هر اشتباهی تاوانی داره،

هنوزم میگم، اما تو برای تاوان پس دادن هنوز کوچیکی...

از حرف هاش رعب و وحشت بدی توی دلم میوفته:

-پس

قصدت

سروش؟

جدی و

بدون مکث

میگه: -

نه...

-پس فی سبیل الله میخوای منو ببری سر کاری که هیچی سر

رشته ای ارزش ندارم ؟ با همون لحن میگه :

-نه !

از این جواب کوتاهش خسته میشم ؛

-پس چی؟

مکت میکنه ، با مکشش ، تمام فکرم و متمرکز خودش میکنه ، الحق که خوب بلده به ذهن
آدما نفوذ کنه و تا عمق وجودشونو بسوزونه ...

خیره به چشم هام ، با لحن خاصی میگه :

-دلایل زیادی دارم که تو رو بفرستم سر اون کار...

-مثلا؟

معین: به من مدیونی! مسئولیت اون خبر به عهده ی تو بوده ، این که کار تو باشه یا نباشه

طرف حساب من تویی... دلیل دوم...

دوباره مکت کشنده اشو تحویلیم میده ، به نوع تردید توی نگاهشه ، انگار مردده حرفشو بزنه

یا نه!

بالاخره میگه ، این بار با جدیت بیشتر :

-پنج سال... پنج ساله که سایه ی یکی توی زندگیه ! نپرس کی که جوابش و خودمم
نمیدونم با خودت میگی چرا اومدم سراغ تو... جوابش واضحه ، شاید وحشتناک به نظر
برسه ، شاید مضحک، اما از آخرین پیامش فهمیدم ، تو هم طعمه ای ؛ هم تو ، هم
سروش ...

لبخند محوی میزنم ، خندم و که میبینم ، اخم بین

ابروهاش پر رنگ میشه... معین: به چی میخندی ؟

خندم و به طرز ناشیانه ای جمع میکنم :

-به هیچی!

معین: فکر کردی نشستم اینجا با توعه الف بچه شوخی میکنم؟

-انقدر میگی بچه حس دختر هجده ساله بهم دست میده ، محض اطلاعات من

بیست و شش سالمه... نگاهشو ازم میگیره و خونسرد به رو به رو خیره میشه :

-سن تو به من ربطی نداره !

پشت چشمی نازک میکنم... انگار حوصله ی جدال با منو نداره ، لب هاش به قصد حرف زدن

تکون میخوره که صدای زنگ موبایل ، طنین انداز ماشین میشه نگاهم اتوماتیک وار روی

گوشیه معین ثابت میمونه اسم هستی درست مثل چراغ چشمم و میزنه ، نمایان تر از اسمش ،
عکسیه که دل و دین هر مردی و میبره ، معین هم مستثناء نبود... این و از لبخند محوی که
با دیدن عکس اون دختر روی لب هاش نمایان شد فهمیدم

تماس و وصل میکنه ، منتظرم از زبون این مرد مغرور کلمه ی عاشقانه بشنوم اما تنها به گفتن
یک بله مغرورانه اکتفا میکنه ؛

خوب به یاد میارم که اسم هستی رو ، قبلا از زبون دلنواز خواهرش شنیدم ، اون هم به عنوان
نامزد ، به کل فراموش کردم که معین نامزد هم داره ؛ اون هم چنین نامزد زیبایی .

تمام تارهای صوتیم و بیدار میکنم تا مکالمه ی بین معین و همسرش رو به خوبی بشنوم اما

تیرم به سنگ میخوره... از ماشین پیاده میشه و حرفی که جلوی من نتونست بزنه رو بیان

میکنه ، چشم هام و ریز میکنم تا با لبخونی بفهمم چی میگه اما چیزی عایدم نمیشه، ناچارا

صورتتم و برمیگردونم تا با خیرگیم فکر نکنه واسم مهمه... دقیقه هایی که میگذرن به

کلافگیم دامن میزنن ، رسما دلم میخواد از ماشین بپریم پایین و بگم خفه شو...

البته از نگاه زیرزیرکانه ای که بهش انداختم فهمیدم معین فقط شنونده است و غرورش
مختص به من نیست ، انگار این نامزدشه که الان و توی این موقعیت فاز حرف زدنش بیدار
شده.

سرم و به صندلی تکیه میدم، حرفی که معین زد و اصلا جدی نگرفتم...

گفت سایه یکی توی زندگیشه ، یکی که نمیدونه کیه ! یکی که من و

سروشم طعمه اشیم... حرفش برام مضحک بود ، آخه کی میتونه با

من یا سروش دشمنی داشته باشه ؟

نمیدونم حرفش راست بود یا دروغ ، نمیدونم قصدش خیره یا شر ، تنها چیزی که میدونم اینه که معین فقط به خاطر منفعت خودش اومده سراغ من.

منفعتی که به ضرر من تموم میشد ، پس نباید به پیشنهاد همکاریش پاسخ مثبت میدادم ، جدا از همه ی این مسائل ، تهدید سروش هنوز توی گوشمه .

خوب به یاد دارم که گفت اگه اطراف معین پرسه بزنم ، اون وقت برای همیشه ترکم میکنه .

درسته ازش کینه به دل گرفتم ، درسته از دستش دلخورم و ناراحت ، اما همه ی اینا باعث نمیشه که بخوام برنجومش ، جدایی ازش خواسته ی من نبود...

البته ، با این بلایی که سر موقعیت شغلیم آورد فکر نکنم حالا حالا ها بتونم ببخشمش...

در ماشین باز میشه و رشته ی افکارم و پاره میکنه ، سرم و برمیکردونم ؛ معین با اخم های در هم و اوقاتی تلخ سوار میشه.

جفت ابرو هام بالا میپره ، انگار حضور منو از یاد برده . ماشین و روشن میکنه و پاشو روی پدال گاز فشار میده.

ماشین تقریبا از جاش کنده میشه ، ماهیچه های تنم منقبض میشن ، نمیتونم جلوی خودم و بگیرم و میپرسم :

-همیشه انقدر تند رانندگی میکنی ؟

جوابم و نمیده ، حتی نیم نگاهی هم حواله ام نمیکنه.

سرعتش لحظه به لحظه بیشتر میشه ، این بار سوالم و با لحن طلبکارانه تری میپرسم :

-با توام! یواش برو !

این بار هم جز سکوت چیزی عایدم

نمیشه... برعکس چهره ی ترسیده

ی من ، معین خونسرده... البته اگه

به اون اخم های درهمش بشه گفت

خونسرد.

با این که تند میرفت ، اما طوری به رانندگی تسلط داشت که آدم ترس از مرگ نداشت...

شاید اگه هر زمان دیگه ای میبود تا حرفم و عملی نمیکردم بیخیال نمیشدم اما اون

لحظه ، انقدر خسته و بی حوصله بودم که بیخیال سرعت سرسام آور معین شدم.

انگار با فشار دادن پدال گاز آرام میگیره ، کم کم سرعت ماشین کم میشه و صدای مردونه ی معین به گوشم میرسه:

-منتظر جوابتم.

-چه جوابی؟

معین : هیچ وقت دوست ندارم یه چیز و دوبار توضیح بدم !

-توضیح نده، جواب منم واضحه... حرفتو باور نمیکنم .

معین : اگه ثابت کنم چی ؟

سکوت میکنم ، برداشتش از سکوتم اینه که موافقت کردم ؛ ماشین و نگه میداره و از صندلی عقب ، کیف لب تاپ و برمیداره .

لب تاپ پیشرفته اشو روشن میکنه ، نمیبینم داره چیکار میکنه اما طولی نمیکشه که صفحه ی لب تاپ رو به سمت من برمیگردونه .

معین : نگاه کن!

نگاهم و به لب تاپ میدوزم ، چشمم چیزی که میبینم رو باور نداره .

عکس ایمیل شده ای از سروش.

یه لنز قرمز درست وسط دو کتفش خودنمایی میکرد لنزی که بوی مرگ میداد .

لنز اسلحه ؛

رنگم میپره ، آخه کی میتونه سروش رو هدف

اسلحه اش قرار بده ؟ چشمم به متن زیر عکس

میوفته :

_اگه بخوام با یه تیر می تونم خلاصش کنم اما نمی کنم می دونی چرا؟ چون اون باید تاوان پس بده ، درست مثل تو !

تو تاوان زندگی که نابود کردی ، اون هم تاوان زندگی که گرفته . جفتتون توی جهنم می سوزین اما قبلش تقاص پس میدین . بار قبلی که دنبالم گشتی زندگی خواهرت نابود شد ، هدف این بار سروشه . فکر کنم انقدری بهش مدیونی که جونش رو به خطر نندازی جناب معین صدرا!

دنیا دور سرم میچرخه ، از این همه معادله و ابهامی که ازش سر در نمیارم به تنگ میام .
صدام میلرزه ، وحشت داره ، ترس داره ، اما به سختی میگم باید بفهمم چه بلایی داره سر
زندگیم میاد رگبار سؤال هایی که به بقیه ی سوالاتم چیره شده رو به زبون میارم :

-تو کی هستی ؟ دوستی یا دشمن ؟ غریبه ای یا آشنا ؟ چرا نمیتونم بفهمم چی تو نگاهته ؟
چرا قصدتو از این ترس هایی که بهم میدی نمیفهمم؟

معین : غریبه ام ، اما دشمن نیستم .

-اگه نیستی چرا سروش ...

وسط حرفم میپره :

-حرف من کینه ی سروش نیست ، حرف من نجات دادن جون و زندگیشه ...

-چرا ؟ چرا واست مهمه ؟ مگه سروش چکارته ؟ چرا توی اون ایمیل بهت گفته به سروش
مدیونی ؟ چرا این عوضی می خواد از سروش انتقام بگیره ؟ آخه نامزد من آزارش به مورچه
هم نمی رسه که بخواد زندگی کسی و نابود کنه .
حرف بزن لعنتی سروش چه ارتباطی با تو داره و این ایمیل داره ؟

سکوتش جری ام میکنه :

-ساکت نشو! بگو کی هستی ! بگو از جون من و سروش چی میخوای ؟ اصلا از کجا
بفهمم این ایمیل حرف های خودت نیست ؟

کلافه میشه ، اخم های همیشه در همش پررنگ تر میشه ، صورتش گرفته میشه و در آخر با صدای بم و لحن سرد و خشنی میگه :

-صداتو ببر !

تحکمش الحق که کارسازه و صدام و توی گلوم خفه میکنه .

نفسش و طوری از سینه بیرون میده انگار درونش ، بلبشوی

بدی پابرجاست... به چشم هام خیره میشه و با نفوذ میگه:

-دیگه نمیخوام کوچکترین سؤالی بکنی ! حتی کمکت نمیخوام ، اما... اگه حرفی به سروش بزنی ، اگه حتی اشاره ای به چیزهایی که امروز فهمیدی بکنی ، به خدا قسم تاوانشو سخت ازت میگیرم ...

آب دهانم و قورت میدم ، حتی جرئت پلک زدن هم ندارم ، میفهمه که چطور نفس رو توی سینم حبس کرده ، میفهمه و با خیره شدن به چشم هام ، تهدید حرفش رو بیشتر به رخ میکشه ، با این وجود نمیتونم جلوی خودم و بگیرم و با صدای ضعیفی میگم :

-قول بده برای سروش اتفاقی نمی افته !

نگاهش رو از روم بر نمیداره ، توی چشم های سیاه و شیشه ایش هیچ حسی نیست ، انگار اون هم فراموش کرده کجاست و غرق افکار خودش شده ، چون بی اختیار زمزمه میکنه :

-باور کنم سروشو دوست داری؟

حرفش ، به مزاجم خوش نیاد ،

اخم هام در میشه :

-چرا فکر میکنی دوستش ندارم؟

معین: نمیدونم ، آخه آدم کسی که دوستش داره رو

نمیرنجونه این طور نیست؟ سکوت میکنم... توجیه وار

میگم:

-عصبانی بودم ، خودشم میدونه عصبانی باشم از زمین و زمان شکیم...

معین: یعنی فکر کردی حتی اگه بدونه دلش نمیشکنه؟ اگه به روت نیاره چون دوستت

داره ، عاشق واقعی اونه نه تو... سروش ، خیلی از تو عاشق تره...

نگاهم و ازش میگیرم ، خیلی بهم بر میخوره ، خیلی عصبانی میشم... صاف میشینم و سکوت

میکنم ، مثل همیشه موقع عصبانیت کلی فریاد بیخ گلومه اما برای اولین بار ساکت میشم ،

ساکت میشم و بعد از چند نفس عمیقی که میکشم با صدای آرام و در عین حال خصمانه ای

میگم:

-روانشناسی؟ نیستی... حتی عاشقم نیستی، مطمئنم، من حتی شک دارم تو قلب و احساسم داشته باشی! با وجود همه ی اینا، حق اظهار نظر درباره من و نامزدم نداری... پوزخند تمسخر آمیزی میزنه...

معین: دیگه حرفی واسه ی گفتن ندارم، خسته شدم انقدر میخ و توی سنگ فرو کردم... از ماشین پیاده شو، یادت نره این حرف هارو توی دلت چال کن و پیاده شو!

حس میکنم غرورم جریحه دار میشه، نگاهی به اطراف میندازم، از خونه فاصله داریم و این یعنی این مرد، باز هم بی رحمی شو به رخم کشید.

دستم به سمت دستگیره ی در میره اما منصرف میشم، حداقل الان، نمیتونستم بدون پرسیدن سوالم برم... برمیگردم سمت معینی که با اخم به رو به روش خیره شده و زمزمه میکنم:

-سروش از گذشته گفت، از یه هم دانشگاهی مغرور که بیماری قلبی داشته، از یکی که برادرانه دوستش داشته... اون آدمی که سروش ازش حرف میزد تو بودی نه؟

صورتشو برمیگردونه، میدونم چرا! برمیگردونه تا من متوجه ی غمی که توی چشم هاش پیدا شد نشم، که متوجه ی صورت گرفته و اخم های در همش نشم اما شدم...

با این حال ، منتظر میمونم تا شاید فرجی بشه و پرده از حقایق باز کنه ، اما با حرفی که میزنه ، به خیال باطملم میگم زهی ... حالا حالا ها باید توی خماری بمونی

معین: پیاده شو!

بار دیگه ، لحن تحقیر آمیزشو نثارم میکنه ، این بار سکوت نمیکنم ، این بار تحملم و از کف میدم و لحنم و درست مثل لحن خودش میکنم ، با همون خشونت...

- پیاده بشم؟ مگه من زورت کردم بیا سوالم کن؟ میدونی چیه؟ تو یه آدم خودخواه و از خودراضی و خودشیفته ای که جز خودت هیچ کس و نمیبینی... حیف دیر فهمیدم و گرنه همه ی اینارو هم به اخبار درخشانت توی روزنامه اضافه میکردم .

به اون همه حرفی که بارش کردم پوزخندی میزنه و بدون این که تغییری توی لحنش بده میگه :

- زیر خبرتم میتونی بنویسی همه ی اینا زاده ی فکر کوچیک یه خبر نگار لوس و بی منطقه.

از این که فکرش ، راجع به من اینه اخم هام در هم میشه ، سکوتم و که میبینه با تحقیر میگه:

-چی شد؟ حرف حق به مذاقت تلخ اومد؟

-نه ، داشتم به این فکر میکردم که یکی از مهم ترین خصلتاتو فراموش کردم ، مدام درباره ی دیگران قضاوت بیجا میکنی در حالی که هیچ شناختی ازشون نداری!

معین: بیجا؟ نه... به نظر خودم عادلانه بود .

-نه ، اگه فکر کنی میفهمی قضاوتت بیجا بود ! البته توقعی هم نیست ... تو از درد بقیه چی میفهمی ؟ ایستادی بیرون گود بازی و به بازیکنان اولتیماتوم میدی !

معین: اشتباه میکنی! من از زمانی که یادم میاد بازیکن این زمین بودم ، منتها تیم من یک نفره بود ، روبه رومم یه ارتش که میخواست زمینم بزنه ...

-خوب؟ حالا میخوای من و وارد میدون کنی تا زیر دست و پای دشمنات له بشم؟

معین: نه ، من ...

مکت میکنه ، منتظر به نیم رخش خیره میشم ، سعی میکنم ، نگاه سرکشم و مهار کنم تا
 مبادا پایین بره و روی سینه ی ستبر و مردونه اش که با شدت بالا پایین میشه خیره
 بمونه ... دستی به ته ریش سیاهش میکشه و بالاخره ، سکوت و میشکنه.

معین: اون آدم آشناست ، مطمئنم ... یکی که مدام نزدیکمه !

کنجکاو میپرسم:

-خوب؟ به کسی شک داری؟

بدون این که نگاهم کنه ،

سر تکون میده ... جفت

ابروهام بالا میپره:

-به کی؟ بالاخره چشم هام نصیب نگاهش میشه ، با

همون نفوذ ، با همون جاذبه ...

معین: حس می کنم دارم خیانت می بینم ، نمی خوام به ناحق متهم کنم اما جز هستی کسی ریز و جزئیات زندگی من رو نمی دونه ، شاید نامزدم رو تهدید کرده یا به هر دلیل دیگه ای اما نمیتونم این شک رو نسبت به هستی از دلم بیرون کنم.

حرفش بدجور شوک زده ام میکنه... با لکنتی که موقع تعجب و حیرت نصییم میشد میگم :

_باورم همیشه آدم به نامزدش چنین اتهامی رو می بنده ؟ آخه کی رو دیدی به نامزدش شک کنه؟؟

نگاهش روی تک تک اجزای صورتم میلغزه :

_تو رو ، مگه همین چند دقیقه ی قبل سروش رو به رگبار حرف هات نبسته بودی ؟

_این دو تا قضیه فرق داره ، تو رسماً فکر می کنی نامزدت جاسوسه چرا ؟

سکوت می کنه ، انگار میخواد عکس العملو کامل نسبت به حرفی که

میخواد بزنه ، بیینه جوری در من نفوذ میکنه انگار تا عمق وجودم رو

از حفظه ... خیره به چشم هام ، با لحن معناداری میگه:

_نمی دونم ، شاید فکر کنی دلم سیاهه اما نمیتونم به دختری که سالها قبل با وجود این که

نامزد من بود دل به دل بهترین رفیقم بسته بود اعتماد کنم.

متعجب می‌گم:

_رفیق

ت؟ با

مکث

جواب

میده:

_سروش!

نفس توی سینم حبس میشه ، توی دلم یه صدای ناله میکنه: خدایا داره چه بلایی سر زندگیم میاد؟ آخه میشه زندگیه یه نفر انقدر پیچیده و در هم گره خورده باشه؟ اون قدری که دست های من توان باز کردن این گره رو نداشته باشه .

حس بد حسادت به دلم چنگ میندازه ، این که بفهمی یکی غیر از تو حتی به شوهرت فکر میکنه عذاب آورده...

نم اشک توی چشمم جمع میشه ، حس بدی گریبانو میگیره ، حس میکنم علاوه بر کارم ، به زودی سروش رو هم از دست میدم .
صدای معین ، دلهره و وحشت قلبمو بیشتر میکنه :

-ناراحت شدی؟ رنگت پرید! میدونی من پنج ساله این موضوعو میدونم و هر بار سکوت کردم ، سکوت کردم تا مبادا از دستش بدم ؛ هر بار به زنم نزدیک شدم یه حسی بهم میگفت اون الان روبه روش من رو نه ، بلکه یه مرد دیگه رو میبینه ؛ با یاد و خاطر یه مرد دیگه زندگی میکنه... میدونی همه ی اینا چه درد بزرگیه ؟ اونیه که سروش برات تعریف کرده من بودم !

آره ، اون منو برادرانه دوست داشت و من ، به خاطر هستی بدترین بلا رو سرش آوردم ، فکر میکردم سروشه که به زن من چشم داره ، حتی فکر میکردم اون ناشناسی که مدام تهدیدم میکنه سروشه! عمدا میکنه تا میونه ی من و هستی رو بهم بزنه ، اما اشتباه میکردم!

سروش مردونه بود و من نامردی کردم و از پشت بهش خنجر زدم ، الان میخوام جبران کنم... جوش در خطر!

دستی به صورتم میکشم ، اصلا نفهمیدم اشک هام ، کی وقت کردن صورتم و این طوری خیس کنن.

از معین بدم میاد ، از هستی بدم میاد ؛ نمیدونم با سروش چیکار کردن که تا این حد ازشون متنفره اما مطمئنم اون خنجری که معین اعتراف کرد به سروش زده ، برنده و زهر آلود بوده ؛ اون قدری که طعم زهرش ، حتی کام خودش رو هم تلخ کرده .

سعی میکنم تا حرفی نزنم که معین از ادامه دادن حقایق صرف نظر کنه ، تلخ بود... اما باید میشنیدم...

-چرا همه چی و به نامزدت نمیگی ؟ چرا اومدی سراغ من؟

معین: چون هستی یه مهره است ، کسی که میتازونه کس دیگه ایه ، اون شرکتی که میگم برو و کار کن مال هستیه !

دقیقا دو هفته ی دیگه یه مهمونیه توی کیش...

نود درصد احتمال میدم اونم اونجا باشه ، تو هم باید بری ! سروش هم باید بره ، اون مهمونی به مناسبت سالگرد عقد من و هستی برگزار میشه اما بهم میخوره ، مطمئنم با اومدن سروش ، اون مهمونی بهم میخوره !

-خوب ؟ این چه نفعی به حال تو داره؟

معین: اونم میفهمی به وقتش ...

کارتی رو به سمتم میگیره :

-این کارت منه ، اگه قبول کردی کمکم کنی زنگ بزن... اگرم نه که ، تمام این حرف هارو توی دلت چال کن ! چال کردن خیلی به نفعته تا این که بخوای سرک بکشی و اتفاقات گذشته رو همش بزنی تا بوی گندش بالا بیاد !

-نمیتونم سکوت کنم ، باید با سروش حرف بزنم ! اگه بفهمه ، خیلی براش سخت تموم میشه ، اون دیدار من و تو رو به طور قطعی منع کرده...

معین: لازم نیست الان جوابی بدی... برو و فکر کن ، اجباری در کار نیست اما... اگه خواستی کمک کنی مطمئن باش سروش باخبر نمیشه.

ناچارا سری تکون میدم و بدون حرف از ماشین پیاده میشم ، با خودم فکر میکنم کاش روانشناس میشدم ، اون وقت شاید میتونستم بفهمم معین راست میگه یا دروغ ، یا شاید بهتر بود معمار میشدم ، تا این پازل در هم برهم زندگیم و کنار هم بچینم و بفهمم چی به چیه! یا شایدم دکتر میشدم ، دکتر قلب... آناتومی قلب و یاد میگرفتم ، اون وقت شاید میتونستم بفهمم از چه دری وارد قلب آدم ها بشم...

البته از همه بهتر این بود که قاتل میشدم ، قاتل بودن هم عالمی داره ، اگه دلشو می داشتم ، قطعاً به اسلحه دستم میگرفتم و میرفتم سراغ هستی ..

اون وقت بود که یه تیر توی قلبش میخوابوندم تا دیگه برای نامزد من نپه...

از غیرتی شدن خودم خندم میگیره ، توی این گیر دار و بلبشو ، فکر کردن به این چیزها احمقانه بود !

حداقل الان باید ذهنم و متمرکز سروش میکردم ، اون عکس... اثبات گفته های معین بود .

هر بار به یاد میارم لنز اسلحه سروش رو نشونه گرفته بود تمام تنم میلرزه .

قطره ی بارونی روی گونم میچکه ، سریع چشم هام و میبندم و آرزو میکنم .

آرزو میکنم به امید این که اولین قطره ی بارون نصیب من شده باشه و

آرزوم برآورده بشه... آرزوی یه زندگی آروم و بدون پیچیدگی

معین...

صدای زنگ موبایلش ، حتی ثانیه ای هم قطع نمیشود...

دستش را دور فرمان ماشین فشار میدهد ، آنقدر محکم که خونی به دست هایش نمیرسد
اما باید طوری به خودش مسلط میشد ، یا با فشار دادن فرمان ، یا هم با فشار دادن پایش
روی پدال گاز.

مخاطب پشت خطی اش ، گویا ول کن ماجرا نیست ، با خودش فکر میکند ، به شنیدن زنگ
موبایلش هم آلرژی پیدا کرده...

در آخر این معین است که تسلیم میشود و تماس را وصل میکند ، به محض وصل شدن
صدای گریه ی دلنواز را میشنود ، گریه ای که مثل همیشه ، قلبش را به درد میاد...

حرف های سوزناکی که میان گریه ادا میشود ، رگ گردنش را تپنده میکند ...

دلنواز: خدا لعنتت کنه معین... به خدا قسم خودم و میکشم داغ منم میمونه روی دل
واموندت .

صدایش مملو از نگرانی میشود ، نگرانی توام با ترس... ترس از دست دادن دلنواز.

-چی شده دلنواز؟ این مزخرفات چیه میگی ؟

دلنواز: مزخرف تویی و اون ذهن مریضت ، این نوچه هاتو از جلوی راهم بردار... میخوام
از این قوطی کبریت بزنم بیرون ، میخوام نفس بکشم دارم خفه میشم تورو خدا بذار برم...
التماست میکنم ، دارم میمیرم... به ارواح خاک مامان تا یک ساعت دیگه دووم نمیارم .

دستش چنان به موهایش چنگ میزند گویا همان تار تار موها روی سرش سنگینی میکند ،
نفسش بالا نمی آید... از این که هیچ کاری نمیتواند برای خواهرش انجام دهد از خودش
بیزار است ضجه های دلنواز را میبیند و هیچ کاری از دستش بر نمی آید...

مثل همیشه ، عذابی که میکشید را پشت لحن مهربانش قایم میکند و با صدایی که فقط
مختص به دلنواز بود میگوید:

-دلنواز... دلنواز آروم باش! الان میام پیشت باشه؟ گریه نکن! دارم میام.

دلنواز: اومدن تو دواي درد من نیست، یک ساعت آزادم بذار برم دنبال درمونم، معین حالم بده! تورو خدا... التماس می‌کنم یا بذار برم، یا خودت برام جور کن... وگرنه خواهرت از دست میره...

طاقتش تمام میشود، ماشین را گوشه ی خیابان پارک میکند

، پیاده میشود... حتی هوای آزاد هم چاره ی آتش

گرفتگی درونش نیست... این التهاب لعنتی، فقط با مرگ

خاموش میشد... دستش را تکیه گاه سقف ماشین

میکند...

باید چه میکرد؟ گریه ها و عذاب خواهرش را به جان می‌خرید؟ یا خودش او را به عمق

چاهی که درش دست و پا میزد فرو میبرد؟

دلنواز: معین میاری برام؟

نفسش بالا نمی آید ، طپش قلبش باز دیوانه وار شده ، کتفش تیر عجیبی میکشد ، عرق سردی بر پیشانی و تیرک کمرش می نشیند اما از پا نمی افتد ، خودش را نمیبازد و با صدایی که تمام سعیش را میکند محکم باشد میگوید: - آدرسشو بده!

دلنواز ، بینی اش را بالا کشیده و بدون فوت وقت آدرسی را در گوش معین میخواند ، آدرسی که برای معین حکم جهنم را دارد...

*

ماشین را روبه روی عمارت بزرگش پارک میکند ، صورت گرفته اش ، بیانات

احوال ناخوشش هست... گویا نگهبانی صدای ماشینش را تشخیص میدهد که با

عجله در را باز میکند...

پایش را روی گاز فشار داده و داخل میشود ، صدای شکستن سنگ ریزه ها زیر لاستیک های ماشینش ، مزید علت بر حال خرابش میشود .

از ماشین پیاده میشود و به سمت عمارت گام برمیدارد، هنوز پایش به پله نرسیده در عمارت با شتاب باز شده و دلنواز با صورتی ملتهب و حالی آشفته نمایان میشود... چهار ستون بدنش ، علنا می لرزد...

چیزی در وجودش تکان میخورد ، دیدن خواهرش آن هم در آن وضع ، برایش بدترین صحنه ی ممکن بود.

از پله ها بالا میرود ، دلنواز حتی قدرت تکلمش را از دست داده اما به سختی میگوید:

-آ..آور... آوردی؟؟؟

با اخم سرش را تکان میدهد ، دست دلنواز جلوی پایش دراز می شود ، کاسه ی گدایی برای ذره ای مواد به دست گرفته و غافل شده از غروری که در گذشته چشم همه را کور کرده بود. برای معین سخت است دست در جیبش کند و زهر به خواهرش تعارف کند اما این کار را میکند ، برای آخرین بار... بوی آن زهرماری که به مشام دلنواز میرسد ، جری میشود ، قدرت میگیرد... به آن چنگ میزند و بی توجه به معین ناپدید میشود .

میرود و نمی بینید چه بر سر برادرش می آید...

بی توجه به کت شلوار اتو خورده اش کنار دیوار سر میخورد و روی

زمین مینشید... سرش را به دیوار می کوبد، درد دارد اما نه برای

کسی که عادت کرده به درد کشیدن... چشمانش را می بندد، در

سرش صداهای گذشته اکو میشود... بارها و بارها...

دلنواز: کاش تو میمردی معین، کاش به جای بابام تو میمردی!

-میدونی چیه؟ سگ اونی که من باهاشم شرف داره به توعه نمک شناس

-تو داداش من نیستی... تو یه فرصت طلبی که مثل بختک افتادی به جون زندگی ما

-این که من با کی میرم و با کی میام و به کی زنگ میزنم به تو هیچ ربطی نداره...

-از خدا میخوام بمیری... بمیری... از خدا میخوام بمیری...

آخی که از گلویش خارج میشود، همزمان است با دستی که بر روی قلبش گذاشته میشود.

باز همان درد بی درمان و باز همان نفس بریده شده...

هیچ تلاشی برای متوقف کردن این درد طاقت فرسا نمیکند ، خودش را مستحق

این عذاب میداند... تحمل میکند ، دانه های درشت عرقی که از پیشانی اش

سر میخورد را به جان میخرد...

دردی که ثانیه به ثانیه پیش روی میکند و به مغز استخوانش میرسد را به جان میخرد...

همه را به جان می خرد تا اصوات عذاب آور ذهنش خاموش شوند ، ذهن آرام نعمتی
ست که بدو تولد از او سلب شده بود...

آرزویی محال که هر چه بیشتر تقلا میکرد از او دور تر میشد...

چشم هایش بسته میشود و باز همان صداهای عذاب آور در سرش اگو میشود... بارها و
بارها تصاویری که مغزش را متلاشی میکند...

تصویر مادری که زیر دست و پای شوهرش جان میداد ، یا برادر کوچکی که از ترس به

آغوش او پناه آورده بود... صدای فریادی که مادرش را ه*رزه خطاب میکرد ، صدای

التماسی که تا الان روی قلبش خط انداخته... پدرش بیمار بود ، در همان سن دوازده

سالگی اش ، خوب تشخیص میداد رفتار پدرش نرمال نیست...

از لحاظ جسمی نه ، از لحاظ روان بیمار بود ، روانی که باید مداوا میشد و نشد...
 عاقبتش هم شد عذابی که تا همین امروز نصیب پسرش شده بود.

افراد روان پریش ، فقط مختص به تیمارستان ها نیستند ، گاهی در یک خانه ی کوچک
 میان خانواده ای به دور از جلال و جبروت شخصی زندگی میکند که با روان بیمارش
 زندگی کل افراد خانواده رو مختل میکند... پدر معین شامل همان دسته بود ، بیماری که
 او را تا جنون دیوانگی میرساند...

شک و بد دلی اش هر روز و هر ساعت نسبت به همسرش بیشتر میشد ، حتی دو فرزند
 خود را هم از آن دیگری میدانست...

تمام راه های ارتباطی همسرش با دنیای بیرون را قطع کرده بود اما باز هم سایه ی یکی را
 بالای سر زندگی اش حس میکرد و آخر همین شک دامن همه را گرفت .

همه ی این ها ماجرای بود که بر سر دل معین می چرخید و هیچ بار بر روی زبانش جاری
 نمیشد...

فقط و فقط در ذهنش ، به مخاطبی که نمی دانست کی هست و کجاست تعریف میکرد ،
 مخاطبی که عجب رنگ و بوی برادرانه داشت...

این بار هم همین آش و همین کاسه...

در قلبش مخاطبش معلوم بود ، بدون این که صدایی از حنجره اش خارج شود شروع به
 درد دل کردن با مخاطبش میکند :

-داشتم تکالیفم و می نوشتم ، تو هم داشتی با مداد و پاک کنی که بهت داده بودم روی کاغذ باطله نقاشی می کشیدی ...

صدای زنگ آیفون بلند شد ، مثل همیشه تو داوطلب شدی تا در رو باز کنی اما مثل همیشه دستت برای رسیدن به آیفون کوتاه بود.

بغلت کردم ، کسی که پشت در بود فقط یه جمله گفت :

-با مادرتون کار دارم ...

شتاب زده از بغلم پایین اومدی و مادری که با عشق برات سیب زمینی سرخ میکرد رو صدا زدی ...

وقتی چادر گل دار سفیدش رو سرش کرد و رفت دم در ، از پنجره شاهد بودم با دیدن اون مرد غریبه چطور ترسید ، چطور سرخ شد.

میدونستم ترسش از پدرمه ، از حساسیت های پدرم ، از شک هایی که حتی اجازه ی

توضیح هم نمیداد ... بارها و بارها بدون هیچ دلیلی فقط به خاطر توهمات ذهن بیمار

خودش مادرمونو به باد کتک میگرفت ... اونقدر میزدش که جونی براش نمیوند ...

خیلی میترسیدی ، تنها پناهگاهت من بودم ، کاش الانم بودی ... در واقع هستی اما دیگه پناه گاهت من نیستم ... آخ که کاش بودی ، اگه میگم کاش بودی نه این که بخوام درد و

رنج هامو باتو قسمت کنم نه ، کاش بودی ... همین جا روبه روم نشسته بودی ، حرف

نمیزدی ؛ فقط حضورت آرامشه ...

تسکین دهنده ی قلبمه ، آروم کننده ی آشوب ذهنمه... آب

روی آتیش دلمه... ساکت کردن التهاب درونمه...

کاش روبه روم بودی ، این روزها بیشتر از همه دلتنگ توام . فقط تو... .

نفس آسوده ای که مادرم بعد از رفتن اون مرد کشید کاملا بیجا بود ، من هنوز که هنوزه

تتونستم بفهمم اون مرد کیه!

ولی هر کی بود ، حکم طوفان رو داشت ، نصفه شب زمانی که هر دومون خواب بودیم ، من از

سر و صدا بیدار شدم... صدا اول صدای پر از خشم و نفرت بابا بود اما کم کم تبدیل شد به

صدای فریاد ، جیغ و شکستن... تو هم بیدار شدی ، ترسیده بودی اما من آرومت کردم و

ازت خواستم همونجا بمونی تا پیام... وقتی از اتاق رفتم بیرون ، فهمیدم این بار مثل هر بار

نیست... صورت مادرم غرق خون بود اما پدرم همچنان میزد ، مثل دیوونه ها...

حالتش انقدر وحشتناک بود که حتی جرئت نفس کشیدن هم نداشتم اما نمیتونستم مادرم و

بینم ، مادری که مرزی تا بیهوشی نداشت .

به سمتشون رفتم ، خواستم با اون زور کم و سن کمتر مقابل پدرم وایستم اما عاقبتش شد
ضربه ای که از شدت هل دادن بابا به سرم وارد شد...

خوب یادمه انگشت اشارشو گرفت سمت من و به مامان گفت:

-اینم حروم زادست نه؟ این دو تا توله سگ حروم زادن... از ه*رزگی های تو زنیکه بار
اومدن اما داغشونو به دلت میذارم... امشب جفتشونو جلوی چشمت سر میبرم...

مادرم رو به موت بود اما از جاش بلند شد ، خیلی ترسیده بودم ، بیشتر از خودم برای تو...

آخه من تنها تکیه گاهت بودم ، تو هم تنها کسی بودی که توی این دنیا نسبت بهش احساس
مسئولیت میکردم .

قبل از من خیز برداشت سمت اتاق ،

پریدم جلوش... دوازده سالم بود اما

میخواستم مردونه بجنگم ، با پدرم...

نمیگم نامرد بود ، توی تمام این سالها

نفرینش نکردم...

اون فقط بیمار بود ، یه بیمار جاش مشخصه ، بیمارستان ، همون طوری که مجرم جاش مشخصه ، توی زندان... جای بیمار روانی هم تیمارستانه اما بابای من آزاد زندگیشو میکرد ، هیچ وقت قبول نمیکرد مشکل از ریشه ی خودشه ، همیشه بقیه مقصر بودن... البته ، اوضاع همیشه این طوری نبود ، گاهی اوقات هم بهترین بابای دنیا میشد ، بهترین همسر برای مادرم... بهش گفتم نرو سراغ اون ، میخوای بکشی اول منو بکش ، به خیال خودم دلش به رحم میاد اما اشتباه میکردم... مغزش مختل شده بود ، چشمش و خون گرفته بود...

از کنارم عبور کرد و رفت توی آشپزخونه ، به ثانیه نکشید با یه چاقو به سمتم حمله کرد. مادرم با دیدن این صحنه مرد و زنده شد ، نایی نداشت اما خودشو سپر بلای من کرد. دقیقا پشت سرش ایستاده بودم که بابام اون چاقو رو توی شکمش فرو کرد...

خیلی سخته بچه باشی و بی رحمی ببینی ، که توی ذهن کوچیکت خط افتاده باشه .
سخته توی سن کم ، بزرگ بشی ، توی عالم بچگیت مرد بشی .

بابام میخواست حمله کنه سمت من ، مامان چاقو خورده بود اما از پا نیافتاد ، نیوفتاد چون پای جون بچه هاش وسط بود .

دستی که بالا رفته بود تا خنجرو به قلب من فرو کنه رو

توی هوا گرفت... چند قدم رفتم عقب و از ترس

مچاله شدم...

مادرم با لباسی که از خونش رنگی شده بود داشت مثل مرد مقابل پدرم ایستادگی میکرد...

آخر هم نفهمیدم کی و چطور اون چاقو رو از چنگش در آورد و این توی پهلوش فرو کرد...

حالا من علاوه بر خون مادرم ، خون پدرم دیدم.

مادرم که ضربه رو زد خودش از پا افتاد ، بابا هم از پا افتاد اما چشم به خون نشسته اش ،

هنوز روی من ثابت بود .

مادرم در حالی که جون میداد تا بیهوش نشه ، به سختی گفت :

-داداش تو بردار و از اینجا برو...

انگار میدونست بابام هنوز دندان تیز برای دریدن شاهرگ بچه هاشو داره.

دارم خداروشکر میکنم که تو به حرفم گوش دادی و از اتاق بیرون نیومدی...

مادرم با چشم هاش بهم التماس میکرد به خواسته اش عمل کنم اما چشم من زوم روی جسم نیمه جون هر دوشون بود...

حتی نمیتونستم داد بزنم و کمک بخوام ، فقط اشک می ریختم ، چه برای مادری که هر شب با عشق میخوابوندمون...
چه برای پدری که ذهنش بیمار بود...

چشمم به دست بابا افتاد که لحظه به لحظه به چاقوی روی زمین نزدیک تر میشد ، هم و غم تو بودی...

تنها کسی که برام مونده بود ، برای همین از جا پریدم و در اتاقمونو باز کردم ، گوشه ی تختت مچاله شده بودی و اشک میریختی...

من و که دیدی باز بهم پناه آوردی و من باز با همون سن دوازده سالم پناه گاهت شدم.
جلوی چشم تو گرفتم و کنار گوشت گفتم :

-باید فرار کنیم ... حداقل امشب باید از اینجا بریم... نترس من باهاتم باشه؟

سرتو که تکون دادی از اتاق خارج شدیم ، چشم های تو بسته بود و نمیدیدی اما من می دیدم .

دیدم مادرم و که چشم هاش سفید شده بود ، دیدم زمینی که از خون رنگی شده بود و در آخر دیدم پدری که دستش و روی شکمش گذاشته بود و چاقو به دست از جا بلند شده بود...

صورت‌م و برگردوندم ، در حیاط و باز کردم و تورو از خونه ی جهنمی فرستادم بیرون

خواستم خودمم همراهت پیام اما دستی که دور گلوم

حلقه شد مانعم کرد... برگشتی سمتم و من فقط فریاد

زدم: فرار کن !

نمی خواستی بری ، آخه کوچیک بود ، تکیه

گاهت من بودم... بدون من اون وقت شب

کجا میخواستی بری؟

اما برای نجات جونت مجبور بودی ! پس همزمان با دومی فریادم رفتی و

آخرین تصویر قشنگتو تا همین الان توی ذهنم حک کردی و من...

تا همین الان توی حسرت در آغوش کشیدنت دارم میسوزم...

چه اون زمانی که دوازده سالم بود و چه الانی که سی و پنج سالمه ، تو برای من همون برادری هستی که حاضرم جون خودم و فداش کنم. بعد از رفتن تو اتفاق هایی افتاد که نمی خوام تصویرش حتی برای ثانیه ای از ذهنم عبور کنه ، دارم سعی می کنم فراموش کنم اما اگه یک روز پیدات کردم بهت می گم به خاطرت چه فداکاری هایی کردم.

دستی روی پیشونی تب آلودش کشیده میشود و صدایی کنار گوشش زمزمه میکند :

-معین؟ به هوش بیا به من نگاه کن ! لطفا...

پلکش میپرد ، هر نفسی که میکشد همراه با دردی بزرگ است... دستمالی عرق

پیشانی اش را خشک میکند و صاحب آن دستمال بوسه ی داغی روی پیشانی اش می

نشانند .

زیر لب زمزمه میکند:

-تنهام بذار !

-چرا؟ میدونی از کی بالاسرتم تا به هوش بیای؟

با همان چشم بسته هم میخواهد حرفش را به کرسی بنشانند:

-میخوام تنها باشم! برو بیرون...

-نمیرم ، تنهات بذارم که چی؟ میدونی وقتی رسیدم تو رو تو چه حالی دیدم؟ معین؟ چرا خودت و عذاب میدی؟ بین... به خاطر دلنواز ، اون به تو احتیاج داره... برو عمل کن ! بذار

این کابوس لعنتی تموم بشه...

معین: عمل؟ سال هاست این قلب داره ضربان آخرش و میزنه ، امروز یا فردا چه فرقی میکنه؟ بالاخره می ایسته .

-این طوری نگو! درسته اما میتونی پیوند بزنی...

معین: قلب یکی دیگه رو بذارم تو سینه ی خودم؟ اون وقت چی از من باقی میمونه؟ به همین قلب تیکه پاره راضیم هستی...

-معین تو با همین لجبازیات باعث مرگ پدر دلنواز شدی ، اگه انقدر دختره رو تحت فشار نمی داشتی ، اگه به باباش چیزی نمی گفتی الان زنده بود ! به حرمت کسایی که سالها زحمتتو کشیدن حداقل به خاطر اونا...

معین: من توی مرگ اون هیچ تقصیری ندارم ، تنها چیزی هم که الان میخوام آرامشه...

-من آرومت نمیکنم؟

بالاخره هستی را به دیدن چشم هایش مهمان میکند ، به چشمان کشیده و زیبایش خیره میشود و با سردی میگوید:

—نه ...

حتی چشم هایی که به یک باره به غم می نشینند هم دلش را نمی سوزاند...

بالاخره هستی تسلیم بی رحمی اش میشود و بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون میرود...

دلش میخواهد نفس آسوده ای بکشد اما چنین نفسی از او در نمی آید ، فقط دم و بازدم سخت و طاقت فرسایی هست که جز درد ، هیچ چیز برایش به همراه ندارد...

چشم می چرخاند ، در اتاق خودش و روی تخت خودش است . یاد دلنواز دوباره او را می سوزاند ، نگرانش میشود اما میداند احوالش برای خواهر بی رحمش اهمیتی ندارد...

چشمانش را می بندد ، گاهی بستن چشم دردناک ترین اتفاق دنیاست ، وقتی چشمی بسته میشود ، یعنی صاحب آن ترجیح میدهد به جای زیبایی های دنیا ، تاریکی محض ببیند...

گاهی بستن چشم و فرو رفتن توی دنیای تاریکی ، لذت بخش تر از تماشا کردن ثانیه هایی است که با عذاب میگذرد.

سوگل...

خیره به صفحه ی پیام سروش شدم و برای پیام دادن بهش تردید دارم.

از این که عصبانیتم و اون طوری سر سروش خالی کردم از خودم بیزارم ، از طرفی دیگه وقتی معین گفت با گفتن حرف های من ممکنه دل سروش شکسته باشه حس خیلی بدی نسبت به خودم پیدا کردم .

جرئت زنگ زدن ندارم اما حداقل میتونم پیام بدم ، نهایتا جوابم و نمیده ، درسته از این کار متنفرم اما قبول دارم که گناهکار اصلی خود منم نه اون...

نفس عمیقی میکشم و دلم رو یک دل میکنم...

انگشت هامو روی کیبورد گوشی به حرکت میارم و براش مینویسم:

-قهری؟

چند دقیقه ای منتظر میمونم ، پیامم که سین میشه هیجان زده به صفحه ی موبایل خیره میمونم .

سروش در حال تایپ کردن...

هیجانم به اوج میرسه ، پس مثل همیشه مردونگی کرد و من و بخشید...

هر ثانیه با هیجان بیشتری به اون جمله ی لذت بخش نگاه میکنم اما هر چی بیشتر نگاه میکنم کمتر به پیامی از جانب سروش دست پیدا میکنم .

بارها و بارها میون نوشتن متوقف میشه و دوباره شروع به نوشتن میکنه .

قیافه ام از حالت هیجان زدگی به حالت وحشت زدگی تغییر پیدا میکنه .

یعنی این همه وقت داره

چی تایپ میکنه؟ نکنه بگه

همه چی بین ما تموم شده؟

نکنه اینبار مثل همیشه

نبخشه؟ نکنه من و با

معین دیده باشه؟

گوشی توی دستم میلرزه ، چشم هام از بس که

پلک نزدم میسوزه... بالاخره پیامش میاد اما فقط

دو کلمه:

-قهر نیستم

هم خوشحال میشم و هم تعجب میکنم ، بعد اون همه تایپ

کردن فقط دو کلمه؟ اما خدا شاهده من از همین دو کلمه به

عمق دلخوری نسبت به خودم پی بردم...

نمیدونم چه حرفی بزنم که دلخوری نسبت بهم کم بشه ، اصلا نمیدونم چی بگم ، پس

اولین چیزی که به ذهنم میرسه رو مینویسم و سند میکنم :

-میدونی بهم پیشنهاد کار شد.

احتمالا برم... این بار معطم

نمیذاره و میفرسته :

-خوشحال شدم...

-نمیخواهی بدونی چه کاریه؟

سروش: به حال من فرقی نداره ، تو خوشحال باش.

-قهری نه؟ میگی نیستم اما هستی !

سروش: قهر مال بچه هاست ، بزرگ که بشی قهر نمیکنی ... یهو میذارى و میرى ...

-یعنى میخوای

برى؟ سروش: نه

، بخوامم نمیتونم

برم.

-به

خاطر

من؟

سروش:

به خاطر

تو... -

پس

دوستم

داری؟

سروش: آره ، تا زمانی که دوست داشتن کفایت بکنه.

-زنگ بزnm؟

سروش: نه زنگ نزن! حداقل تا یه مدت کوتاه

-پس میخوای جدا شی؟ میخوای عادت کنی رفتنت

آسون تر بشه مگه نه؟ سروش: نه... فقط میخوام فکرم

و آرام کنم

-باشه... مزاحمت نمیشم ، اگه باعث آشوب کردنت میشم ، تا هر وقت که تو بخوای ازت

دور میمونم...

با ناراحتی منتظر جوابش میمونم اما وقتی چراغ خاموش شده ی صفحه اشو میبینم ،

میفهمم انتظارم برای جواب شنیدن ارزش بیهوده است .

گوشی رو با حرص روی میز کنار تختم میذارم اما دستم روی گوشی خشک میشه ،
چشمم به کارت روی میز میوفته... کارت معین...

به ساعت نگاه میکنم ، ساعت ده و نیم شبه.

یه کرمی توی وجودم تحریکم میکنه تا بهش زنگ بزنم ، اما غرورم مانع میشه .

اگه خواب باشه چی؟ یا مثلا با زنش باشه ؟ نفسم و با

کلافگی بیرون میدم ، فوقش جواب نمیده یا هم میگه بعدا

زنگ بزن.

همیشه عادت بدی که داشتم این بود وقتی فکر یه کاری به سرم میزد تا انجامش نمیدادم
آروم نمیگرفتم الان هم درست از همون دفعات بود.

کارت رو برمیدارم و شماره شو میگیرم...

گوشی و کنار گوشم نگه میدارم و برای بار هزارم توی این دقیقه پشیمون میشم .

به بوق سوم نرسیده تماس رو ریجکت میکنه.

خصمانه به تلفن نگاه میکنم .

با عصبانیت میگم :

-هم می‌گه زنگ بزنی خبر بده هم ریجکت میکنه احمق.

ساکت میشم و با خودم فکر میکنم اون از کجا می‌خواه بفهمه پشت خط منم!

نفسم و از سینم بیرون می‌فرستم و این بار بهش پیام میدم:

-سوگلم ، می‌خواستم راجع به پیشنهادات حرف بزنی .

فکر میکنم با پیامی که دادم بهم زنگ می‌زنه اما اشتباه می‌کردم ، بعد پنج دقیقه به جای زنگ پیامش میاد :

-فردا ساعت نه به نفرو می‌فرستم دنبالت باهاش بیا حرف می‌زنیم .

جفت ابرو هام بالا می‌پیره ، حتی به سلامم نکرد...از اون گذشته ، حتی

نظر منو هم نپرسید... آخه این احمق به چی می‌نازه؟ به صدایی

توی دلم می‌گه :

-به چی می‌نازه؟ کسی که پول داره و به عمر عادت کرده به دستور دادن این لحن ازش بعید نیست .

انقدر خوابم میاد که بیخیال اون میشم ، همه ی نفس حبس شدم و بیرون میدم و پتو رو

روی سرم میکشتم... پام و که از خونه بیرون می‌ذارم لرز به تنم می‌وفته ، هوا رسماً سرد

شده و من ، به خیال گرمایی که تا دیروز آدم و از پا مینداخت ، جز مانتوم چیزی نپوشیده بودم .

توی دلم خصمانه به معین لعنت میفرستم ، چی میشد آدرس

میداد تا خودم میرفتم؟ بیخیال قول و قرار میخوام برگردم داخل

که ترمز ماشینی تو جهمو جلب میکنه..

برمیگردم و با همون پسره حسام رو به رو میشم... آخه آدم قحط بود که این و فرستاد؟

چشم هام و ریز میکنم و تهدید آمیز و دست به کمر بهش خیره میشم تا از روی نگاهش بفهمم این بار قصد دزدیدنم و نداشته باشه.

انگار نداره که با پوزخند سرش و برمیگردونه ، به اطرافم نگاه میکنم و وقتی مطمئن میشم کسی اطرافم نیست ، بدون حرف سوار ماشین میشم .

انگار برای اولین بار توی زندگیش کار درست و انجام داده چون بخاری و روشن کرده.

بعد اون همه سرماییه که خوردم ، این هوای ماشین ، عجیب بهم میچسبه...

سرم و به صندلی میچسبونم ، حسام توی سکوت راهش و میره و من هر لحظه چشم هام سنگین تر میشه ؛ اگه چیزی به خوردم میداد قطعا میگفتم چیز خورم کرده تا بیهوش بشم...

اما الان خواب آلودگیم و میذارم روی حساب این جمله که خواب ، خواب میاره .

از آینه متوجه چشم های خمارم میشه و پوزخندی مهمونم میکنه .

صورتتم و برمیگردونم و علاوه مقابله ای که میکنم چشم هام سنگین و سنگین تر و در نهایت بسته میشه .

معین :

دست هایش را پشت سرش گذاشته و با اخم های در هم به در چشم دوخته .

کلی کار سرش ریخته بود و حالا باید منتظر آمدن سوگل میماند .

کلافه دستش را میان موهای مشکی و مجعدش فرو میبرد .

آستین های بالا زده و بازوان مردانه اش بدجور با بلوز تنش جور در آمده است و از او مردی خوشتیپ و با اقتدار ساخته است ...

برای هزارمین بار به ساعت مارکش خیره میشود ...

در باز میشود ، سرش را بالا میگیرد و بالاخره با ماشین حسام رو به رو میشود .

نفسش را از سر کلافگی بیرون میدهد و به سمت ماشین ایستاده ی حسام گام برمیدارد .

حسام از ماشین پیاده میشود ، معین با اخم سرکی به داخل ماشین میکشد و با جدیت میگوید:

-دختره کجاست ؟

حسام به زور خنده اش را جمع میکند و با لودگی میگوید :

-والا خوابه ...

یک تای ابروی معین بالا میپرد ...

-یعنی چی که خوابه ؟

حسام: بابا تا سوار شد گردنش هی راه به راه می رفت ، آخرم چشم هاش رو هم افتاد خودشم مثل دور از جون جنازه دراز کشید .

حسام حرف میزند و اخم های معین ثانیه به ثانیه بیشتر میشود.

در عقب را باز میکند ، با دیدن سوگل که غرق خواب است تازه میفهمد حرف های حسام راست بوده.

نفس حبس شده اش را به سختی بیرون میدهد و با کلافگی میگوید:

-این و چیکار کنم الان ؟

حسام با وجود تلاشی که برای بند آمدن خنده اش میکند اما باز نیشش از فرط خنده تا بناگوش باز شده است ، به سختی میگوید:

- تو برو به کارت برس رئیس این طوری که من اینو میبینم احتمالا تا تو برگردی جبران کمبود خواب میکنه .

حرفش حتی نیمچه لبخندی هم روی لب های معین نمی آورد .

این بار با تحکم بیشتری میگوید:

- من میرم کتم و از داخل بیارم ، تا اون موقع بیدارش کن!

حسام تحت تاثیر جدیدت معین خنده اش را به کل جمع میکند و به سراغ سوگل میرود

**

کت خوش دوخت اش را به تن میکند و جلو آئینه مشغول برانداز کردن خودش میشود ، حتی به آئینه هم نمیتواند لبخند بزند...

لبخند که هیچ حتی نمیتواند خودش را به یه چهره ی بدون اخم مهمان کند...

بیخیال پرستیژ میشود و سه دکمه ی بالای پیراهنش را باز میکند ، حس میکند از سینه و گردنش هرم آتش بیرون می آید ؛

دستی به صورت تب آلودش میکشد و به سمت در قدم برمی دارد... درست در یک قدمی خروجی صدایی مانعش میشود :

-معین؟

برمیگردد ، با دیدن دلنواز بیشتر از قبل اخم هایش در هم میرود ، بی اعتنا به صدا زدنش
برمیگردد اما مثل همیشه ، التماس صدای دلنواز مقاومتش را میشکند:
-معین خواهش میکنم...

دوباره برمیگردد ، حتی آن سه دکمه ی باز شده هم به کارش نمی آید .
دلنواز با چند قدم روبه رویش می ایستد ، عجیب است که نگاهش ، درست
مثل گذشته شده ... به همان سادگی و مهربانی .

انگار فهمیده است سرکشی در مقابل معین ، به ضرر خودش تمام میشود ، لب هایش را با
زبان تر میکند و با لبخند مصنوعی و ته مانده ی غم روی لب هایش میگوید:
-بابت دیروز ممنونم ... میدونم دلخوری که

نیومدم پیشت اما ... هنوز جمله اش کامل

نشده معین به میان حرفش میپرد:

-لازم نیست توضیح بدی!

دلنواز: باشه توضیح نمیدم که تهش ختم به دعوا نشه البته ... با حرفی که میخوام بزنم میدونم
باز چی قراره بشنوم!

معین: پس چرا میزنی؟ چرا میخوای منو عذاب بدی؟ هوم؟

اشک به چشم های دلنواز هجوم میآورد:

- تو عذابم میدی تو... دیروز حالمو ندیدی؟ تا کی عذاب بکشم؟ تا کی میخوای درای این خونه رو به روم قفل کنی؟

دندان هایش را روی هم میسابد... کی از این کشمکش های هر روزه خلاص میشد، خودش هم نمیدانست!

فاصله اش را با دلنواز از بین میبرد و با خشم، شمرده شمرده میگوید:

- آزادت میدارم، اما زمانی که اسم اون بی شرفو بگی زمانی که عقلت سر جاش بیاد و بری کلینیک ترک کنی!

زمانی که بذاری من انتقامتو از اون بی ناموس بگیرم... اون وقت آزادی، برو و پشت سرتم نگاه نکن!

دلنواز: نمیگم... یعنی...

نمیتونم بگم فریاد معین

چهار ستون بدنش را

میلرزاند:

-چرا؟ چرا نمیتونی بگی؟ تهدیدت میکنه؟ گفته به داداشت نگو اگه بگی میکشمش؟ قبل از اون من میکشمش ، فقط تو اسمشو بگو...

صدای هق هق دلنواز به اوج میرسد و رسماً تبدیل به زار زدن میشود :

-اذیتم نکن معین تحت فشارم نذار خواهش میکنم!

هیستیریک سر تکان میدهد :

-باشه... پس دیگه حرف رفتن نزن! اینم بدون اگه گوشه ی این خونه نفس های آخرتو بکشی من هرگز حماقت دیروز رو تکرار نمیکنم .

بدترین حرفی که در آن شرایط میتوانست به دلنواز بزند ، وحشت زده به پای معین می افتد ، سرش را بالا میگیرد و همراه با گریه های سوزناکش میگوید:

-نکن معین! ارواح خاک بابا بین به پات افتادم توی این دنیا کار دارم وگرنه خدا شاهدہ تردید نمیکردم و خودم و میکشتم...

اما اگه به این کارهات ادامه بدی قاتل من تو میشی... خواهش میکنم بذار برم! خواهش میکنم...

دستی به گردنش میکشد ، دوباره هوا رفته ، دوباره نفس کشیدن سخت ترین کار دنیا شده...

دوباره تسلیم گریه های خواهر عزیز کرده اش شده.

لب هایش را روی هم فشار میدهد تا به خودش مسلط شود و همان ذره ی باقی مانده از قلب دلنواز را نشکند... خم میشود و روی دو زانو مینشیند...

مثل همیشه ، خیلی زود فراموش میکند و دلنواز را در آغوش میکشد ، آن قدر محکم که به او بفهماند در این دنیا تنها نیست ، تکیه گاهی دارد که از کوه استوار تر است...

کوهی که هرگز اجازه ی ریزش کردن ندارد ، باید همان گونه بماند ،

همان گونه محکم... چانه اش را به سر دلنواز تکیه میدهد و با صدایی که

سعی میکند دلخور و آزرده نباشد میگوید:

-آروم باش! تو هر کاری هم که بکنی من تنهات نمیدارم... سخت گیری هام به خاطر خودته دلنواز... نمیخوام جوونیتو زیباییتو این طوری حروم کنی...

دلنواز به کت معین چنگ زده و سرش را بیشتر از قبل به سینه اش تکیه میدهد... با هق هق میگوید:

-فکر کردی من دوست دارم معتاد باشم؟ یه خار و ذلیل که این طوری توی دست و پاست؟ یه موجود ترحم آمیز؟ نه معین نمیخوام... منم سرزندگیمو، شادابی مو روزای خوبم و میخوام بیشتر از همه خودم دلتنگ خودمم اما چیکار کنم؟ دست خودم نیست! دارم تاوان عاشقی رو پس میدم...

عاشق شدن تاوان داره دیگه مگه نه؟ الان منم محکومم... حتی اگه ترک کنم باز خوب نمیشم چون اون علاوه بر جسمم، روح و قلبم و هم مریض کرد.

به جای کلینیک ترک اعتیاد باید کلینیک ترک عاشقی میزدن... باید قلبتو به زنجیر میبستن انقدر فشارش میدادن تا اونی که توش جا خوش کرده بیاد بیرون...

باید هر روز یه کیسه نمک روی زخم قلبت خالی میکردن تا یاد بگیری واسه ی هر آدم بی ارزشی نلرزه

اما من اون کیسه ی نمکو خودم رو قلبم خالی کردم، الان سوزشش نمیداره سر پا وایستم... این زخم زمانی خوب میشه که، رو دل اونم باید خط بندازه...

نمیداند به این حالش گریه کند یا بخندد، دلنواز سرش را از روی سینه ی اش برمی دارد و ملتمس و منتظر به او خیره میشود.

میداند التماس نگاهش برای چیست ، اما این را هم میداند کار دیروزش حماقت محض بود..
به خودش قول داده بود برای بار دوم ، طناب پوسیده را برای نجات دادن دلنواز به عمق چاه
نیندازد...

دستی به زانوانش میگیرد و از جا بلند میشود ، همان گونه که به سمت در میرود با جدیت
خطاب به دلنواز میگوید:

-دیگه از من نخواه دلنواز... از من نخواه خودم برای کاری که اشتباهه تشویقت کنم...

حتی منتظر جواب شنیدن هم نمیشود؛ هوای ازاد که به مشامش میرسد ، چندین نفس
عمیق و پی در پی طلب میکند...
حتی هوا هم آلوده شده .

در این حوالی ، جز هوای آلوده و انسان های زخم خورده
کسی وجود نداشت... البته ، اگر آن دختر بیخیال و غرق
در خواب را فاکتور میگرفت .

به سمت ماشین میرود و در را باز میکند ، با دیدن چهره ی غرق در خواب سوگل زیر لب با
حرص زمزمه میکند:

-یه آدم چقدر میتونه بدخواب باشه ؟

خم میشود داخل ماشین و از فاصله ی نزدیک صورتش

را کنکاش میکند... الحق که حسام لقب خوبی به او داده

بود ، خرس قطبی...

آستین مانتویش را میگیرد و دستش را بلند میکند، آستین را رها میکند ، دستش با سستی میوفتند...

کلافه نفسی بیرون میدهد و این بار از در دیگری وارد میشود ، لبهایش به قصد صدا زدن

تکان میخورد اما مردد میماند که او را چه خطاب کند ؟ سوگل؟ سوگل خانم؟ خانم

فرهد؟

چشمانش را چند ثانیه روی هم می بندد و بیخیال صدا زدن میشود .

اگر بنا به صدا زدن بود تا حالا با صدا زدن های حسام قطعا بیدار میشد .

صاف می ایستد ، حسام بعد از تک خنده ای که میکند با لودگی میگوید :

-رئیس این بارم پارچ

آب بیارم ؟ سرش را به

علامت منفی تکان

میدهد:

-نه هوا سرده...

حسام: تاحالا موجودی به این سنگین خوابی ندیده بودم! کنار گوشش داد زدم بیدار نشد.

بالاخره روی لبهای معین لبخند کمرنگی جا خوش میکند ، ته دلش به خودش اعتراف میکند که با حسام هم عقیده است .

به همان چهره ی اخمالوی خود برمیگردد و با جدیت خطاب به حسام میگوید :

-خودم یه کاریش میکنم ، با ماشین میرم تو همین جا باش چهار چشمی حواست به اطراف باشه!

حسام سر تکان میدهد و از او فاصله میگیرد ، معین سوار ماشین شده و بار دیگر به چهره ی خواب زده ی سوگل خیره میماند ، با فکری که به سرش میزند ، لبخند محوی کم کم روی لب هایش نمایان میشود ، با ابروی بالا پریده استارت ماشین را میزند و از خانه خارج میشود

لبخند به لب ، دستش به سمت پخش ماشین میرود ؛ سی دی آهنگ های حسام را داخل ضبط گذاشته و صدایش را روی آخرین درجه تنظیم میکند ، سرش را برمیگرداند و خیره به چهره ی خواب زده ی سوگل ضبط را روشن میکند...

صدای بلند و گوش خراش آهنگ حتی برای یک ثانیه ، کافی است تا سوگل از خواب هفت پادشاهش با بدترین وضع ممکن بیدار شود ، حتی گوش های معین هم از این صدای بلند آزرده میشود اما دیدن چشم های گرد شده و دهان بازمانده ی سوگل را ترجیح میدهد ، پس از خیر خاموش کردن ضبط ماشین میگذرد

سوگل:

چند بار پلک میزنم تا بتونم موقعیتمو درک کنم...

هر چند تنها فرمانی که مغزم بهم میده اینه که دست هامو بذارم روی گوشم تا از خطر کر شدن نجات پیدا کنم.

صدا قطع میشه ، نفسم و فوت میکنم و با تردید دستم و از روی

گوش هام برمیدارم... صدای بم و مردونه ای با ته مایه های خنده

خطاب به من میگه :

-خواب از سرت پرید ؟

خودم و جلو میکشم و از بین دو صندلی به نیم رخ اونی که پشت

فرمونه خیره میشم... با دیدن معین بدون فکر کردن میگم:

-باز منو دزدیدی؟ بیهوشم کردی؟

میخوای منو بکشی؟ وسط حرفم میپره:

-هیسس اول یه کم ری استارت شو، بعد من بهت میگم چرا اینجایی...

اخم ریزی میکنم و بدون اینکه چشم از روی معین بردارم سعی میکنم بفهمم چرا اینجام!

به قول معین، ذهنم کم کم ری استارت میشه و در نهایت خون به صورتم میدوه...

با حالت زاری میگم:

-وای خوابم برد!

لبخند محو و معنادارش به خجالتم دامن میزنه:

-آره خوابت برد اما...

این بار من میپریم وسط حرفش و با حالت گریه مانند میگم:

-باز تو خواب حرف زدم نه؟ وای... حرف که خوبه خروپف نکردم؟ بینم اون یارو همون

غول تشن بهم نخندید؟ اگه خندید بگو برم حسابشو کف دستش بذارم...

معین سر تکون میده :

-راستش ... تو خواب داشتی یه چیزایی میگفتی ولی نگران نباش جز من کسی نشنید !

صاف سر جام میشینم و با وحشت میگم:

-چی گفتم؟

چشمش به خیابون دوخته شده اما ، من ته نگاهش خیلی خوب رگه های شیطنت رو میبینم .

معین: این که چی گفتمی و بهت نمیگم اما توصیه میکنم قبل از اینکه از خونه بزنی بیرون خوب بخواب که کمبود خوابت باعث نشه اینطوری تو خواب سوتی بدی!

لب میگزم ، باورم همیشه این طوری جلوش ضایع شده باشم . از خجالت دلم میخواد در ماشین و باز کنم و خودم و پرت کنم بیرون ... به زور میخندم:

-م ... من ... نه این که فکر کنی همیشه این طوریم ... من فقط زمانایی که زیاد میخوابم
فرداش این بلا سرم میاد

معین: هوم؟ پس زیاد خوابیدی؟ همیشه خوابت انقدر سنگینه؟

برای اولین بار توی زندگیم سر به زیر میشم و فقط سر تکون میدم، فکر میکنم از توی آینه تاییدیه امو میبینم که سکوت میکنه و دیگه چیزی نمیگه

صاف روی صندلی میشینم، حس میکنم فضای ماشین خفقان آور و سنگین شده دوست دارم به هر نحوی که شده اون جو سنگین رو از بین ببرم، بنابراین سرفه ی مصلحتی میکنم و میگم:

-کجا داریم میریم؟ یعنی... فکر میکردم قراره خونه ی... شما همدیگه رو ببینیم

معین: آره اگه خوابتون نمیبرد و سر وقت میرسیدن قطعاً صحبتامون تا الان تموم شده بود به هر حال... میریم شرکت بعد از تموم شدن جلسه ام صحبت میکنیم...

با تردید میگم:

-شرکت... شرکت خودتون؟ اما اگه یکی من و اونجا ببینه... میدونین سرورش...

معین: میدونم نگران نباش سایه ی خبرنگارا از روی شرکت برداشته شده!

میخندم:

-این یعنی شما هنوز خبرنگارا رو نشناختین ، اونا میتونن یه سوژه رو تا مدت ها داغ نگه دارن ، هر جا یه خبری باشه محاله اون اطراف خبرنگاری پرسه نزنه ... این خصلت خبرنگاراست علاوه بر اینکه یه خبر میتونه جایگاه شغلیشونو بالا بیره ، همون قدر هم میتونه روح کنجکاوشونو ارضا کنه ، فقط هم یه خبرنگار میتونه درک کنه چه لذتی داره وقتی یه خبر دست اول توی دستت داشته باشی! انگار که یه معمای بزرگ رو حل کردی و الان توی دستت یه چیز با ارزش داری مثل نقشه ی گنج ...

سکوت میکنه ، نگاهشو از توی آینه روی خودم حس میکنم ، میدونم چرا منم نگاهم و از نگاهش نمیگیرم و همونطور به چشم های رنگ شبش خیره میشم ...
بعد مکث طولانی که میکنه ، با لحن جدی و صدای زمزمه ماندی میگه:

-شغلتو خیلی دوست داشتی؟

سرم و پایین میندازم و با لبخند تلخی میگم :

-خیلی دوست داشتم ، روزی که برای مصاحبه باشما اومدم حس میکردم خوشبخت ترین و موفق ترین خبرنگار توی دنیام ، اون مصاحبه برام حکم همون نقشه ی گنج رو داشت از اون هم که بگذریم من تمام سالهای عمرم توی رویای این شغل بودم ، حتی فکرشم نمیکردم عاقبت مصاحبه میشه بیکار شدنم من حتی بعد چاپ اون خبر فکر میکردم رئیسمن حرفم و باور میکنه فکر میکردم با خودش میگه این دختر این همه سال پیش من کار کرده بدون خطا ، امکان نداره چنین مزخرفاتی رو برای دفتر بفرسته اما حقیقتا اونم حرفم و باور نکرد.

معین: و تو تلافی اونو سر سرورش در آوردی!

-دست خودم نبود سرورش به خاطر دشمنی با تو اون طوری من و تو دردرس انداخت...

معین: از کجا میدونی؟

-از همون جایی که تو میدونی ، مگه خود تو نبودی که وقتی فهمیدی من نامزد سروشم گذاشتی برم و بهم گفتی این خبرو سرورش فرستاده ، جدا از اون پسورد ایمیل منو جز سرورش کسی نمی دونست .

صداش رگه هایی از خشم میگیره:

-فکر کردی حک کردن ایمیل کاری داره؟

سکوت میکنم و به فکر فرو میرم ، اون ادامه میده:

-اون روز اون مصاحبه رو دست کسی ندادی؟ یا مثلا کسی نیومد خونتون؟ چه میدونم
کسی چشمش به اون مصاحبه نیوفتاد؟

چشم هامو ریز میکنم و برمیگردم به چند روز قبل ، اون روز رفتم خونه و سروشم با من
اومد ، جز سروش پگاه هم اومد اما پگاه... پگاه چرا باید همچین کاری بکنه؟

معین که چهره ی متفکر منو میبینه میپرسه :

-چیزی

یادت

اومد؟

مردد سر

تکون

میدم...

-آره اما ، فکر نمیکنم درست باشه یعنی ...

وسط حرفم میپره:

-بگو ، اونشو من تشخیص میدم .

چشم غره ای به سمتش میرم و ناچارا میگم:

-اون روز علاوه بر سروش ، پگاه هم اومد خونمون خوب اون ، محاله همچین کاری بکنه !

سوالی میپرسه:

-پگاه؟

-آره ، نزدیکترین دوستمه . از بچگی باهم بزرگ شدیم

امکان نداره کار اون باشه پوزخندش و از توی آینه میبینم :

-ساده ای ، الان دوره ایه که تو حتی نمیتونی به برادرت اعتماد کنی ، وقتی صاف و ساده

راه میری باید منتظر یه خنجر باشی که از پشت بهت بخوره و کمر تو خم کنه.

- نه ، یه برادر چرا باید به برادرش بدی کنه؟ وقتی هر دو یه خون توی رگشون جاریه چرا باید دشمن همدیگه بشن؟

معین: چشم هات بسته است و نمیبینی گوشات چی؟ داستان هاییل و قایل رو نشنیدی؟ بحث من بحث برادر نیست ، بحث من اینه که آدما عزیزاشونو فدا میکنه ، ممکنه دلایل زیادی داشته باشن اما این کارو میکنن ، خود تو مگه به خاطر از دست دادن کارت نامزدتو تهدید به جدایی نکردی؟

به فکر فرو میرم ، حرف هاش بدجور رنگ و بوی منطق داشت با صدای ضعیفی میگم:

- شاید چون ما آدمها داشته هامونو خیلی دوست داریم ، نمیتونیم تحمل کنیم اونارو از دست بدیم ، یعنی... در مورد من این طور صدق میکنه ، من نتونستم تحمل کنم کارمو از دست دادم برای همین از همه ی دنیا شاکی بودم، حتی از تو...

معین: درد همه این نیست ، درد بعضیا اینه که به اونی که دارن قانع نیستن ، حریصن و حاضرن همه رو قربانی کنن تا به اون چیزی که میخوان دست پیدا کنن.

- تو چی؟ تو برای این که به این جا برسی چند نفرو قربانی کردی؟

معین: نخواستم بکنم اما... انگاری مجبور شدم ولی نه به خاطر جایگاه و پول به خاطر حس
احمقانه ای که داشتم هر چند منم قربانی بودم و گرنه ، هیچ وقت نخواستم به کسی آسیب
برسونم ...

لب هام تکون میخورن ، میخوام بپرسم منظورش از قربانی سروشه؟ اما تا میخوام سوالم و به
زبون بیارم ماشین و نگه میداره و من با دیدن شرکتش میفهمم که رسیدیم.

معین: پیاده شو!

به اطراف نگاهی میندازم و مردد دستم و به سمت دستگیره ی در میبرم .

از ماشین پیاده میشم ، معین هم بعد از قفل کردن در با قدم های بلندش به سمت شرکت
میره ؛

شالم و جلو میکشم تا شناسایی نشم ، دنبال معین به راه که نه ، بهتره بگم به دویدن میوفتم ،
علاوه بر قدم های بلندش سرعت راه رفتنش هم بالاست ...

به محض این که پاشو توی شرکت میذاره ، منشی از جاش بلند میشه و به سمتش میاد و
درست عین رادیو شروع به حرف زدن میکنه:

-سلام آقای صدر صبحتون بخیر تا ده دقیقه ی دیگه جلستون با آقای احمدی تشکیل میشه ،
بعد از اونم یه جلسه هیئت مدیره دارین که خودتون از دو روز قبل درخواست داده بودین ،

برای استخدام حسابدار هم آگهی زدیم چند نفر درخواست دادن که برای ساعت چهار برایشون وقت ملاقات گذاشتم یه برگه هم هست که برای وارد کردن جنس های جدید باید امضا کنید ، در ضمن خانومتون ده دقیقه است مدام زنگ میزنن میگن کار واجب دارن گویا تلفنتون در دسترس نبوده ، گفتن اساعه باهاشون تماس بگیرین .

تمام مدت منشی حرف میزنه و معین به راهش ادامه میده بعد از تموم شدن حرف های منشی هم فقط سری تکون میده و در اتاقش رو باز میکنه ، بدون این که منتظر من باشه داخل اتاق میشه ، چشم غره ای به سمتش میرم که از دیدنش بی نصیب میمونه .

داخل میشم و درو پشت سرم میبندم ، به سمت میزش میره و بدون اینکه بشینه ، لابه لای برگه های در هم برهم روی میزش دنبال چیزی میگرده و در همون حین میگه:

-یک ساعتی باید منتظر بمونی! فکر نکنم جلسه ام بیشتر از این طول بکشه ، تا اون موقع میتونی به منشی بگی برات قهوه بیاره ، فقط نخواب... اینجا محیط کاره و خوابیدن ممنوعه چون اگه بخوابی قول نمیدم این بار با چوب بالای سرت نیام .

با کج و کوله کردن لب هام اداشو در میارم... رسما داره مسخره ام میکنه...

کاغذی که میخواست و پیدا میکنه ، سرش و بلند میکنه و به من خیره میشه ، انگار منتظره جوابش رو بدم اما اونو به آرزوش نمیرسونم ، لبخند کمرنگی میزنم و سکوت میکنم .

ابرو بالا میندازه و از پشت

میزش بیرون میاد معین:

بسیار خوب پس من دیگه

میرم... نمیتونم جلوی

خودم و بگیرم و با غیض

میگم:

-به سلامت .

لبخند کمرنگی میزنه و از اتاق

خارج میشه... نفسمو فوت

میکنم و به در و دیوار نگاه

میکنم...

بار اولی که اودم این جا توی پوست خودم نمیگنجیدم اما الان چی؟

یاد سروش میوفتم ، یعنی ممکنه فرستادن خبر کار سروش نباشه ؟ یعنی ممکنه من الکی بهش تهمت زده باشم و کلی حرف بارش کرده باشم؟

گوشی موبایلمو از جیبم بیرون میارم ، حتی یه پیام هم نداده ، اون همه عاشقی به همین راحتی دود شد رفت هوا؟ سروشی که حتی برای یک ساعت نمیتونست بی خبر از من بمونه ، الان چرا نمیدونه کجام و چیکار میکنم ؟

حس بدی دارم ، خودم و گناهکار میدونم ، یه آدم بی وجدان که بدون فکر دل میشکنه .

لب هام و با زبون تر میکنم و بیخیال غرور کاذبم میشم ، اسم سروش رو لمس میکنم و

بهش زنگ میزنم... گوشی و کنار گوشم میگیرم ، زیاد طول نمیکشه تا تماس وصل

میشه و صدای مردونه اش توی گوشم می پیچه:

-بله؟

هول میکنم ، نمیدونم چی بگم ، گفت تا یه مدت زنگ نزن تا فکر کنم ، حالا من نتونستم طاقت بیارم و هیچ دلیلی هم برای این زنگم ندارم.

ناچارا سکوت میکنم و جالبه که سروش هم با سکوتش جوابم رو میده .

انگار با سکوتمون با هم حرف میزنیم ، اون از دلخوریش میگه و منم ازش میخوام که منو ببخشه ...

اصلا نمیدونم از این مکالمه ی بدون حرف چقدر میگذره اما سروش سکوت بینمونو
میشکنه ، بی قراریش حتی از پای تلفن و از روی صداش هم پیدااست:
-توی این اوضاع خراب ، هیچی بهتر از شنیدن صدای نفس هات نیست

-توی این اوضاع خراب ، هیچی بهتر از شنیدن صدای

نفس هات نیست... لبخندی روی لبم میشینه ، لبخندی

از ته دل...

-منو بخشیدی؟

سروش: من تو رو خیلی وقته به خودم بخشیدم .

-فکر میکردم قهری...

سروش: قهر برای من غریبه است ، حتی اگه خودم بخوام ، دلم نمیتونه با تو قهر کنه.

-پس چرا زنگ نزدی؟

سروش: زنگ نزدم اما اومدم ، ولی تو نبودى !

هول میکنم ، لبخند مصنوعی میزنم و در حالی که سعی میکنم صدام دروغم و لو نده میگم:

-بهت گفته بودم که کار جدید پیدا کردم ، اومدم بینم میتونم خودم و باهاش وفق بدم یا نه!

سکوت میکنه ، معلومه هیچ رضایتی به این کار جدید و تصمیم بدون مشورتم نداره اما نمیخواد ناراحتم کنه ، فکر میکنم میتونم با عوض کردن بحث این مسئله رو از یادش ببرم ، بنابراین شانسم و امتحان میکنم و با صدایی که رگه هایی از خنده داره میگم:

-امشب میخوام به خودم سختی بدم و واست دلمه درست

کنم ، میای دیگه ؟ باز هم سکوت میکنه ، لبخند تلخش

رو حتی از پای تلفن هم حس میکنم.

سروش: نه، امروز روز اول کارите کلی هیجان داری ، کلی خسته میشی شب که میری خونه استراحت کن!

همون نیمچه لبخند هم از روی لب هام پر میکشه ، برای این که من اذیت نشم از خودمم میگذره ، یا شاید میخواد بهم بگه :میدونم برات اولویت ندارم پس برو به کارت برس هر وقت کارت تموم شد من میام .

نمیدونم این تعبیرهارو پای چی بذارم ! عشق و علاقه ی

زیادش ؟ یا دلخوریش ؟ دوباره با همون لحن میگه :

-مزا حمت

نباشم؟

کلافه چشم

هامو

میبندم:

-اگه بودی زنگ نمیزدم

سروش: خوشحالم که

نیستم کاری نداری؟ اخم

میکنم و با صدای آرومی

میگم:

-نه ...

بعد از مکثی کوتاه میگه:

-پس به خدا میسپارمت

بدون حرف تلفنو قطع میکنم و پرتش میکنم ته کیفم...

اخیرا ، همه ی حرف هام با سروش تهش ختم به دعوا یا دلخوری میشد ،

خسته شده بودم... شاید به خاطر این بود که دوران نامزدیمون زیادی

طولانی شده بود ؛ دقیقا سه سال ، یعنی همه ی رابطه ها بعد سه سال

اینطوری سرد میشن ؟

اما من نسبت به سروش سرد نشده بودم ، اونم نشده بود اما این وسط یه سوء تفاهم هایی بود

که مانع میشد ، من به خاطر کارم و سروش شاید به خاطر اینکه فکر میکرد من دوستش

ندارم.

نگاهم و دور تا دور اتاق میچرخونم ، به پولدارا میگن قشر مرفه ، منم میگم...

درد و بی پولی واسه بی پولاست ، مریضی کشیدن واسه فقیراست ، درد بی خونه بودن ، بی

غذا بودن همه ی اینا واسه ی فقیراست .

یکی مثل معین پول پارو میکنه و حاضر به عمل کردن نیست ، یکی هم توی این

بیمارستانها در به در دنبال یک معجزه است تا به زندگی برگرده ؛

البته بعد از دیدن معین دیدم نسبت به پولدار ها عوض شده بود ، اگه فقط یک درصد اون

خبر چاپ شده توی روزنامه صحت داشته باشه این یعنی زندگی معین فاجعه است ، اینکه

مادرش به قتل رسیده باشه یا اون طور که دلنواز می گفت ، مسبب مرگ باباش اون باشه ، حتی الان هم نامزدش با وجود اون عاشق سروشه و به نظرم این بزرگترین درد دنیاست. من که خودم و جای اون میذارم ، میفهمم اگه سروش توی ذهنش حتی ثانیه ای به دختری جز من فکر کنه ، اون روز ، روز مرگ منه

سعی میکنم افکار آزار دهنده رو از ذهنم دور کنم ، از جا بلند میشم و پشت پنجره ی اتاق معین می ایستم... سرکی به بیرون میکشم ، ردی از جاسوس یا خبرنگار نیست .

به دور تا دور اتاق نگاهی میندازم ، چشمم به کمد با در آینه ای میوفته .

کنجکاو به سمتش میرم و درشو باز میکنم ، چند دست کت شلوار و

کفش و کیف رسمی قسمتی از کمد هم یه شیشه عطر... با تردید دستم

و دراز میکنم و عطرو برمیدارم ، سرشو باز میکنم و به بینیم نزدیک

میکنم... نفس عمیقی میکشم ، عطر معینه...

الحق که توی انتخاب عطر حسابی خوش سلیقه بوده ، میتونم. به جرئت بگم خوش بو ترین عطریه که تا حالا به مشامم خورد.

یه عطر مردونه و در عین حال سرد، درست مثل شخصیت خودش ؛ چهره و رفتار مردونه و در عین حال سرد و یخی .

بدون فکر کردن، ذره ای از اون عطرو به مچ دستم میزنم و با

لذت نفس میکشم... اما این لذت با شنیدن صدای کفشی که

هر لحظه نزدیک تر میشد از بین میره

فوری پرتش میکنم توی کمد و در کمد رو میبندم ، بستن کمد ، همزمان میشه با باز

شدن در اتاق و وارد شدن دختری که من بدون فکر میتونم بگم هستیه .

چشمش که به من میوفته ، نگاهش رنگ ناباوری میگیره ، بهت زده بهم خیره میشه ؛

ناخودآگاه اخم هام در هم میره تنها چیزی که اون لحظه دلم میخواست این بود که به سمتش

حمله کنم ، موهاشو بگیرم و دور تا دور اتاق بچرخونم .

یا مثلا با ناخن هام چشم های خوشگلشو از کاسه در بیارم تا دیگه دنبال سروش نباشه.

درست مثل شکارچی که به طعمه اش خیره میشه ، به

هستی خیره شدم ؛ انگار خبر به گوش معین میرسه که

سر و کلش پیدا میشه .

پشت سر هستی می ایسته ، هستی به محض دیدن معین صدای ظریف و در عین حال لرزونشو

به گوش میرسونه:

-معین این دختر کیه تو افاق تو؟

نگاه معین خیره به چشم های منه و خطاب به هستی میگه:

-برای استخدام اومده.

هستی نگاه پر از حرفی حواله ی من میکنه:

-پس در کمد تو چیکار میکنه؟

هول میکنم ، هستی برام مهم نبود اما نمیخواستم معین فکر بدی راجع به من بکنه ، با لکنت میگم:

-... من ... من خواستم توی آئینه کمد نگاه کنم یعنی خیلی وقته منتظرم گفتم یه نگاهی به آئینه بندازم . توی مدتی که حرفم و میزنم حتی ثانیه ای هم نگاهم رو از روی معین برنمیدارم

نگاه زیرکانه و در عین حال اخم های در همش بهم میفهمونه که حرفم

رو اصلا باور نکرده ... خودم و میزنم به بیخیالی و با خیرگی بهش نگاه

میکنم .

هستی رد نگاه خیره ام رو دنبال میکنه و وقتی به معین میرسه ، با عصبانیت میگه:

-کارندهای شرکتت که تکمیلن ، مگر اینکه بخوای منشی تو اخراج کنی اینو بیاری !

معین بالاخره نگاهشو از روی من برمیداره ، بازوی هستی رو میگیره و به جلو هدایتش میکنه

در اتاق رو میننده و خطاب به هستی میگه :

-مگه نگفتی شرکتت به یه بازاریاب نیاز داره؟

برق چشم های هستی رو به وضوح میبینم ، با شعف و شادی میگه:

-باورم همیشه معین حتی نمیداری واسه یه روز کمبود چیزی و توی دور و برم حس کنم.

این حرف هستی در عین شیرینی به مذاق معین و بدتر از من تلخ میاد...

من به خاطر این که ته دلم یه حس بد حسادت چنگ زد ، نه به خاطر معین ، به خاطر هستی

و خوشبختی که داره ، به خاطر این که هر چی اراده کنه فوری در اختیارشه ؛ اون وقت ، یکی

مثل من مدام باید حسرت زندگی این و اونو بخوره و تهش هیچی به هیچی...

فقط دلیل اخم های معین رو نمیفهمم شاید داره با خودش فکر میکنه با این همه امکاناتی

که در اختیارت به باز منو نمیبینی و عاشق یکی دیگه هستی

چند سرفه ی مصلحتی میکنم و میگم:

-اگه زودتر بهم بگید باید چیکار کنم ممنون میشم چون عجله دارم باید برم !

هستی که ظاهرا از جانب من خیالش راحت شده بود ، روی مبل میشینه و پا روی پا
میندازه ... همون طوری که به ناخن های کشیده ی دستش نگاه میکنه میگه:

-خوب کجاها کار کردی؟ تو کدوم شرکت

ها بازاریاب بودی؟ به جای من معین

میخواد جواب بده که خودم زودتر میگم:

-سابقه ندارم این کاری هم که شما میگی بلد نیستم شغلم خبرنگاریه که یه مدت مجبور شدم
ازش دور باشم.

با تعجب و تمسخر

نگاهم میکنه هستی:

خوب پس برای چی

اینجایی؟

دندون هامو روی هم فشار میدم توی دلم میگم:

-اینجام تا جلوی فتنه گری هاتو بگیرم و چشمتو از روی شوهرم بردارم .

این بار دیگه معین به من اجازه ی حرفی نمیده و خودش زودتر جواب میده ، طوری هم جواب میده که جای هیچ بحثی نمونه:

-من این طور صلاح دیدم هستی .

تحکم کلامش حتی هستی رو هم ساکت میکنه ، اما فقط برای چند دقیقه... چون زمان زیادی نمیگذره که با اعتراض میگه:

-اما این شغل شوخی بردار

نیست معین... نگاهی به سر

تا پای من میندازه و ادامه

میده: -میتونه به عنوان

دستیارم استخدام بشه میدونی

سالگرد عقدمون نزدیکه من

تنهایی نمیتونم کارهارو انجام

بدم حداقل این باشه بعضی

کارها رو بسپارم بهش.

حس میکنم از روی سرم دود بلند میشه ، اخم هام به طرز فجیعی در هم میره و معین هم خیلی خوب عصبانیتم و درک میکنه ...

درست از همون لحظه هایی که خون جلوی چشمم رو میگیره ؛

بدجور به غرورم برخورد کرده ، من دختری که تا دیروز خبرنگار موفقی بود و به لطف شوهر این خانم از کار بیکار شد ، حالا به عنوان دستیار مشغول به کار بشم اونم دستیار کی؟ یک تازه به دوران رسیده که هر چی داره تصدق خاطر نامزد احمقش داره.

معین برای کنترل عصبانیتم از راه دور ، خطاب به هستی میگه:

-دستیار تو میتونی یه نفر با تحصیل دیپلم هم بیاری ، سوگل درس خونده است هر جایی

بره براش سر و دست میشکنن ، تو حق نداری چنین شغل هایی براش پیشکش کنی !

نگاه تمسخر آمیز هستی دوباره سر تا پای منو از نظر میگذرونه و با لحنی سرشار از تحقیر

میگه:

- سو گل؟؟؟ نمیدونستم اسم کوچیک کارمند های از آسمون رسیده رو هم بلدی! بعدشم ، دستیار من بودن مگه بده؟ گفتم دستار ولی اگه دوست نداره ، آبدارچی شرکتتم هم تازگیا رفته ، میتونه بیاد اونجا مشغول به کار شه.

با بهت و ناباور نگاهش میکنم ، حرفش اونقدر بد بود که من عصبانیتتم و فراموش کردم و به بی شرمی اش تاسف خوردم ، اما فقط برای چند لحظه... سکوت کردن جلوی امثال این حماقت محض بود .

دست هامو مشت میکنم و چند قدم به سمتش برمیدارم ، هستی با خونسردی به من و معین با خشم به هستی نگاه میکنه .

دیگه برام مهم نیست معین چه فکری کنه تنها چیزی که برام مهمه تخلیه کردن عصبانیتتم پس بدون فکر کردن و کنترل کردن ولوم صدام میگم :

- آبدارچی؟ شغلی که لایق شخصیت پست و بی ارزش خودته رو پیش کش من نکن! میدونی چرا میگم پست؟ چون هیچ آدم باارزشی با این حرف های نسنجیده خودشو تحقیر نمیکنه . میدونی چرا میگم بی ارزش؟ چون با همین دو دقیقه دیدار فهمیدم اونقدر خار و خفیف هستی که آدم با دیدنت تنها حسی که بهش دست میده انزجاره میدونم بی فایدست اما بهت میگم هیچ وقت چهره ی زیبا موندگار نبوده... آدم هم تا ذاتشو خوب نکنه توی چشم همه حقیر و بی ارزشه ، درست مثل همون دیدی که من الان نسبت به تو دارم.

تمام مدت حرف میزنم و بدون ذره ای مکث ، هستی رو به رگبار کلمات سنگینم میگیرم .
حالا جای من و اون عوض شده ، این بار خون توی رگ های اون به جوش اومده ، این بار صورت اون از عصبانیت قرمز شده و این بار دست های اون که مشت شده اما عجیب تر از احساسات هستی ، رفتار خونسردانه ی معینه .

انگار نه انگار کلی حرف بار نامزد عزیز دردونه اش کردم ، با آرامش خیال و نگاهی خاص خیره شده به من و انگار داره چیز مهمی رو کشف میکنه .

اخمی میکنم و صورتم و برمیگردونم ، هر چی نباشه ، مقصر این وضعیت اون بود...

نگاهم که به هستی میوفته یه جورایی خندم میگیره ، چون طلبکارانه به معین خیره شده و منتظره تا معین جواب منو بده اما وقتی تنها چیزی که عایدش میشه یه سکوت توام با خونسردیه عصبانی و با صدای بلندی میگه:

-نمیخواهی چیزی بهش بگی؟ جلوی چشمت هر چی از دهنش در اومد بار زنت کرد و تو راست راست نگاهش میکنی
؟ واقعا آفرین معین

معین خیره به من ، خطاب به هستی میگه:

-هر چی احترام بدی ، همونقدر هم دریافت میکنی .. من چی میتونم بگم جز اینکه هر چی شنیدی حفته؟

صدای هستی حتی بالاتر از قبل میره:

-واقعا که معین برای خودم متاسفم ، من هر چی هم که باشم تو حق نداری اینجور مواقع نسبت به نامزدت انقدر بی غیرت باشی !

هنوز حرف از دهن هستی بیرون نیومده ، معین چنان گردنشو به سمتش میچرخونه و نگاه به خون نشسته اشو حواله اش میکنه که من جای اون خوف برم میداره . انگشت اشاره اشو جلوی هستی به نشونه ی تهدید تکون میده و از لابه لای دندون های چفت شده اش غرش میکنه

:

-حرفی که میزنی و مزه مزه کن هستی وگرنه کاری میکنم تا یه هفته توی دهنت فقط طعم خون باشه.

هستی هم انگار میترسه اما به جای باختن خودش ، از جا بلند میشه و بعد از نگاه پر نفرتی که حواله ی من میکنه میگه:

-به خاطر یه از آسمون افتاده چطور با نامزدت حرف زدی یادت باشه معین !

حرفشو میزنه و زیر نگاه منو معین به سمت در میره و درو باز میکنه اما با دیدن کسی که پشت در بود سر جاش می ایسته .

گردنمو کج میکنم تا منم ببینم اما وقتی میبینم دنیا روی سرم خراب میشه .

حقیقت اینه که چشمم چیزیه که میبینه باور نداره .

نمیدونم چیکار کنم و چطور فرار کنم تنها کاری که ناخودآگاه انجام میدم تکرار اسمش میون دولبمه :

-سروش...

با نگاه بد و پر حرفی بهم خیره میشه، نگاهش طوریه که تمام رمق رو از دست و پام میگیره ، تا حالا این طوری بهم نگاه نکرده بود خدا!

تا حالا نگاهش انقدر روم سنگینی نمیکرد .

نگاهشو از روی من ، به روی هستی که هاج و واج ایستاده سوق میده و با لحن سردی که اصلا بهش نمیومد میگه :

-برو تو هستی ، میخوام تو هم باشی .

وقتی هیچ عکس العملی از هستی نمیبینه ، کلافه آستینشو میگیره و هلش میده تو و درو هم مبینده .

نگاه ملتسمو به معین میدوزم اما اون اصلا متوجه نمیشه ، اینبار نگاه خیره و پر معنایش
سروش رو نشونه گرفته.

بدون پلک زدن و با جرات میتونم بگم با یه مهربونی خاصی به سروش نگاه میکنه .

صدای سروش فرصت آنالیز نگاه معین رو ازم میگیره ، سرمو به سمتش میچرخونم و با

ترس نگاهش میکنم... با اخم های در هم و صورتی گرفته میگه :

-سوگل خودت میدونی که چیکار کردی نه ؟

به خودم میام ، ترسیدم ، وحشت کردم اما باید از خودم دفاع میکردم :

-بین سروش هیچی اون طوری که تو فکر میکنی نیست یعنی... منو اخراج کردن ، ممنوع

کار کردن... خوب... منم به خاطر خودمون اومدم دنبال کار اما به خدا قسم من... من...

نمیخواستم اینجا کار کنم !

دستشو جلوم میگیره و با تحکم میگه :

-ساکت شو سوگل ! بذار دو کلمه هم من بگم.

پشت بند حرفش رو میکنه به معین و با خشم نگاهش میکنه .

انگار مخاطب دعوایی که میخواد راه بندازه بیشتر از این که من باشم معینه

به چشم هاش خیره میشه و با لحن پر از کینه و نفرتی زمزمه میکنه:

-از جون زن من چی میخوای؟ هوم؟ میخوای انتقام بگیری؟ نگیر... چون نوبتی هم باشه نوبت منه! سر قضیه ای که من حتی نمیدونستم چیه اونطوری بهم تهمت زدی و جلوی چشمم دزد خطابم کردی! منو؟؟ منی که هر جا میرفتم تو رو داداش خطاب میکردم. فکر میکردم در عین سرد بودن قلبت اونقدر گرم هست که فرق بین صداقت و دو رویی رو درک کنه اما اشتباه میکردم.

به خاطر یه فرضیه ی بیخودی گند زدی به

زندگی خودت و من می تونستی بگی، می

تونستی ازم پرسی اما نپرسیدی.

هر لحظه خشمش بیشتر میشه و صورتش قرمز تر... رو میکنه به هستی و ادامه میده:

-من عاشق تو بودم؟ نه... خودتم خوب میدونستی چرا سکوت کردی؟ چرا با سکوتت جوری وانمود کردی انگار من چشمم دنبال نامزد بهترین دوستم بوده؟

آخه بی معرفت کم دم گوشت روضه خوندم و کم خواستم به معین برسی؟ اصلا باعث نامزدیتونم خود من بودم انصاف بود برین پیش پلیس و به من انگ دزد بزنین؟ میدونی با این کارت چه ضرری به من زدی؟

رو به معین تقریبا فریاد میزنه :

-درستو تموم کردی واسه خودت دم و دستگاہ تشکیل دادی یه بار وجدانت دچار عذاب نشد؟ من توی اون زندان تمام موقعیت زندگیمو از دست دادم.

به سختی دارم درس میخونم به سختی دارم کار میکنم وگرنه آدم سابقه دار هیچ کجا جایی برای موندن نداره.

حتی مایه ننگ پدر زنم پشت سرم بهم میگه خلافکار...

زنمو ببین!

سه ساله عقدش کردم هنوز نتونستم دستشو بگیرم ببرم سر خونه زندگیمون .

من بی عرضه ام؟

من بی غیرتم؟

نیستم ، به خدا

قسم که نیستم .

تو اینجا نشستی و نمیدونی چه حس بدیه زنت چشمش دنبال یه گردنبند باشه و تو نتونی
براش بخری ، شرمندش بشی نگاه تو بدزدی انگار متوجه نشدی اون الان چی میخواد !

حرف هایی که میزنه بدجور روی تک تکمون اثر میذاره.

لب هامو روی هم فشار میدم تا مانع ریختن اشکام بشم اما تیرم به سنگ میخوره و گونه ام تر
میشه .

چشم معین به خون نشسته ، انگار هر کلمه ی سروش بیشتر روی قلبشه.

صورتش جمع شده ، کاملا واضحه داره درد میکشه ، این که پشیمونه ، این که یه حرف هایی
بیخ گلوشه و اون ناچاره که سکوت کنه.

سروش بی توجه به حال معین اشاره ای به من میکنه و ادامه میده:

-از زندون آزاد شده بودم میتونستم پیام و انتقام بگیرم چون چیزی برای از دست دادن
نداشتم اما نیومدم چون میدونستم اونقدر بدبختی کشیدی و میکشی که تقاص تهمتی که
زدی رو میدی اما الان... الان یه چیزی برای از دست دادن دارم.

الان سوگلمو دارم ، تنها دارایی ارزشمندم.

نمیذارم اونو ازم بگیری ، نمیتونی بگیری ...

اگه کوچکترین بلایی سر زندگیم بیاد معین، اگه یک بار دیگه سایه اتو روی زندگیم حس کنم ، به ولله قسم این بار به ازای هر ثانیه ای که عذاب میکشم تو هم باید بکشی . هر بلایی سرم آوری عینا سرت میارم معین اگه چشمم و بستم و سکوت کردم نه کر بودم و نه لال. پس الانم فکر نکن رگ غیرتم و بریدم تا تو هر غلطی دلت میخواد سر زندگیم بکنی

حرف هاش تموم میشه اما همچنان نفس زنون به معین نگاه میکنه .

معینی که سکوت کرده و فقط با نگاهش حرف میزنه اما مطمئنم چشم های سروش اون قدر آتیش خشم داره که متوجه ی حرف نگاه معین نشه.

هستی برای از بین بردن اون جو سنگین چند سرفه ی مصلحتی میکنه و در حالی که علنا لکنت گرفته میگه:

-ب... بین سروش ما نمی دونستیم این دختر نامزد توعه الانم اگه تو راضی نیستی خوب میتونه اینجا کار نکنه

بعدشم معین هیچ تهمتی به تو نزده دیدی که حتی پلیس هم حرفتو باور نکرد طلاهای مادرشو تو دزدیدی یا نه الان مهم نیست مهم اینه که تو حق نداری انگشت اتهامتو فقط سمت معین بگیری هرچی نباشه نامزد تو با پای خودش اومده اینجا... این دختر...

دادی که معین میزنه حرفشو قطع میکنه :

-خفه شو هستی !

صداش اونقدر بلند هست که لرزه به اندام بندازه ، خیره به معین با خودم فکر میکنم این بشر گاهی اوقات عجیب ترسناک و بی رحم به نظر میرسه .

سروش پوزخندی توام با تاسف به جفتشون میزنه و به سمت من میاد .

به چشم هام نگاه نمیکنه اما وقتی بهم میرسه ، دستمو میگیره .

میگیره و با گرمای دستش بهم میفهمونه حتی اگه دلخور باشم باز تو رو به حال خودت رها نمیکنم و خدا میدونه من چقدر به این حال خوش نیاز داشتم حتی اگه آرامش قبل طوفان باشه من این آرامشو به جون میخریدم .

دستم لابلای انگشت های مردونش فشرده میشه .

منو دنبال خودش میکشونه و به سمت در میره، درو باز میکنه اما صدای معین متوقفش میکنه:

-سروش؟

همین کلمه برای قفل شدن پاهای سروش به زمین کافیه .

برنمیگرده اما منتظر میمونه تا معین حرفشو بزنه و طولی نمیکشه که صدای بم و مردونه ی معین یک جمله ی کوتاه و در عین حال سخت رو در برمیگیره:

-متاسفم ! من نمیخواستم اینطوری بشه.

صدای زمزمه مانند سروش جوری که فقط به گوش خودش و من میرسه ، میگه:

-اما شد ...

نفس حبس شده شو از سینه اش بیرون میکنه و دوباره دست منو میکشه و با سرعت از اتاق معین و پشت بندش شرکت بیرون میره .

به محض خارج شدن از شرکت ، دست منو رها میکنه و به راهش ادامه میده .

به خودم میام ، نباید اجازه میدادم سروش بره... اونم بدون من... .

دنبالش میدوم و جلوشو میگیرم ، بدون اینکه به چشم هام نگاه کنه پسم میزنه اما من مصرانه می ایستم و بازوشو میگیرم... .

-به من نگاه کن سروش!

نگاهش به جای من به آسمون دوخته میشه ، پوزخندی میزنه و میگه :

-نمیتونم ! چون اگه نگاه کنم دوباره تسلیم میشم ، عاشق تر میشم اما دیگه بسمه ، من حتی عاشق بودن رو هم از حد گذروندم.

لبخندی از روی لذت روی لب هام نقش مبینده و بدون این که متوجه باشم کجام ، خودم و تو آغوشش جا میدم .

دست هاش دور کمرم حلقه نمیشه اما من به همون نفس حبس

شده اشم راضیم... به همون صدایی که به سختی از حنجره

اش بیرون میاد و میگه:

-نکن سو گل!

دستامو دورش تنگ تر میکنم و تند تند میگم:

-منو ببخش... اشتباه کردم اما تکرار نمیشه قول میدم.

سروش: اشتباه؟ اشتباه مال زمانیه که ندونی داری چیکار میکنی اما من این راهو بهت نشون دادم، گفتم از معین فاصله بگیر اما تو چیکار کردی سو گل؟ مگه من دشمنتم که هر چی میگم برعکس اون کارو انجام میدی؟

خجالت زده ازش فاصله میگیرم، بالاخره نگاهم به نگاه دلخور و عصبانیش میخوره!

گردنمو کج میکنم و مظلومانه میگم:

-ببخشید! بهم گفت...

حرفم و قطع میکنم ، دوراهیه بدیه ! نمیدونم حرف های معین و براش بگم یا نه! بگم یک نفر به معین گفته که قصد جون تو رو کرده؟ من برای پیدا کردن اون رفتم؟ بگم هستی عاشقته؟ بگم معین به هستی به عنوان جاسوس شک داره ؟

نفسمو کلافه بیرون میدم ، این حرف ها گفتنی نیست پس منم نباید بگم.

لبخند مصنوعی میزنم ، سروش منتظر

نگاهم میکنه ... لبهامو با زبون تر

میکنم و سعی میکنم صدام نلرزه: -

گفت جایی که بهت کار میدم هیچ

اثری از من نمیبینی گفت صاحب

کارت به خاطر من اخراجت کرد و تو

دیگه ممنوع کار شدی پس یه مدت بیا

شرکت بازاریاب شو !

سروش: تو هم این حرف های دلسوزانه اشو باور کردی؟

دوباره با مظلومیت سر تکون میدم ؛ عصبانی دستی به موهاش میکشه و برمبگرده.

صداشو میشنوم ، عصبانی ، کلافه ، پر از غم :

-خدایا دارم دیوونه میشم!

مغموم دستی سر شونش میکشم و میگم:

-معذرت میخوام ! قول میدم تکرار نشه... بریم خونه ؟ لطفا...

سروش: تو تا کسی بگیر برو! من کلاس دارم .

نگاهی به ساعت میندازم و با یادآوری اینکه امروز سه شنبه است لبخند تلخی میزنم و میگم:

-نمیخواهی منو ببینی باشه ! ولی حداقل

دروغ نگو... سروش: دروغ؟ تازگیا زیاد

بینمون اتفاق میوفته اینم روش.

عصبانی میگم:

-انقدر زن تو سرم تقصیر تو هم هست چرا تقی به توی میخوره قهر میکنی و

میگی میخوام جدا بشم؟ بالاخره برمیگرده ، به چشم هام نگاه میکنه و با لحنی

متفاوت از گذشته میگه:

-چرا فکر میکنی یه مرد وقتی میگه میخوام یه مدت ازت جدا بمونم یعنی دیگه حواسم بهت

نیست ؟

من حتی از راه دورم نگاهم قلبم

فکرم روی توعه روی زنم ، روی

تنها دارایم روی زندگیم

پس دیگه هیچ وقت بهم دروغ نگو ممکنه من حقیقتو بدونم اما دروغ شنیدن از زبون

کسی که دوستش داری بدترین احساس دنیاست اینطور نیست ؟

با ناراحتی سری به نشونه ی تایید حرف هاش تکون میدم .

دستی سر شونه ام میکشه و میگه:

-تنها برگرد ، وقتی میگم تنها برگرد فکر نکن تنهات گذاشتم نه ، تنها برگرد چون

نیاز داری به تنهایی و فکر کردن...

هر وقت به این باور رسیدی که من به عنوان نامزدت بهترین اتفاقات و برات میخوام اون وقت بیا! در قلب من همیشه به روی تو بازه ، هیچ وقتم بسته نمیشه .

حرفشو میزنه و بعد از نگاه طولانی که حواله ام میکنه ، از کنارم عبور میکنه .

با نگاهم بدرقه اش میکنم ، اندام و هیکل مردونه اش دل و دین هر دختری و میبیره ، اگه پولدار آنچنانی نبود اما هیچ وقتم بد لباس و نامرتب نبود ، اگه لباس مارک نمی پوشید ، با لباس های ساده بهترین تیپ و استایل رو برای خودش می ساخت .

لبخند محوی میزنم و با خودم فکر میکنم چقدر خوبه که نامزدم چنین مردیه .

گاهی اوقات حسرت زندگی بقیه رو میخورم ، گاهی اوقاتم از بی پولیه نامزدم جلوی دوستهام خجالت میکشم اما ، گاهی اوقات با خودم فکر میکنم پولدارها و به قول معروف قشر مرفه ، هیچ کدوم آرامشی که من کنار سروش دارم رو ندارن .

افکار من پوچه خودم میدونم ، گاهی اوقات از پست بودن خودم بیزار میشم اما چه میشه کرد! هر آدمی فرصت جبران داره و منم باید این فرصت رو به خودم بدم ، به خاطر سروش ، به خاطر زندگیم

تقریباً یک هفته از روزی که رفتم شرکت معین میگذره ، توی این مدت حتی قدمی بدون اجازه ی سروش برنداشتم ، هرچند دلخوره اما هرشب زنگ میزنه و بعد از اینکه مطمئن بشه من خوبم میخوابه .

عصبانیتش خوابیده اما، هنوز دلخوره و من با کمال میل بهش زمان میدم تا اون دلخوری از دلش بیرون بره !

تنها مشکل اصلی بابامه که انگار صبرش سر اومده هر شب و هر روز من و میبینم و مدام بهم تیکه میندازه و سروشو زیر سؤال میبره .

دیگه نمیدونم چیکار کنم تا بفهمه هر آدمی که سابقه داره ، صرفاً آدم بدی نیست .
نمیدونم شاید حق با پگاهه .

اگه بابام سخت گیری نمیکرد ، اگه شرایط آنچنانی از سروش نمیخواست قطعاً ما سه سال این طوری دور خودمون نمیچرخیدیم .

از صفر شروع میکردیم و کم کم زندگیمونو کامل میکردیم .

شاید آدمه خیلی معتقدی نبودم اما اونقدری میدونستم که خدا هم توی قرآنش گفته مانع ازدواج جوونا نشین اون وقت بابای من اینطوری پشت کرده بود به خدا و مدام جلوی پای من و سروش سنگ مینداخت .

آهی میکشم ، صدای زنگ آیفون منو به خودم میاره ، میدونستم پگاهه خودش گفت میخواد بیاد و راجع به یه چیز مهم حرف بزنه .

درو بر اش باز میکنم، طولی نمیکشه که سر و کلش پیدا میشه .

هیجان زده و با صورتی سرخ شده کفش هاشو بیرون میاره و بعد از بوسیدنم میگه :

-یه چیزی میگم نه نیار!

میخندم :

-بذار از راه بررسی!

پگاه: رسیدم دیگه ! حالا بگم؟

دستمو پشت کمرش میذارم و به جلو هدایتش میکنم در همون حال میگم:

-بگو اما اول بشین من برات چایی بیارم بعد بگو!

خودشو روی مبل پرت میکنه و جواب میده:

-فعلا چایی نمیخوام ! بیا بشین کارت دارم.

سری تکون میدم و کنارش میشینم ، کاملا برمیگرده سمتم و با هیجان میگه :

-محل کارم میخواد برت مون کیش ! گفته اگه دوستی دارین میتونین بیارینش .منم به

محض شنیدن خبر اوادم سراغ تو!

ابرو بالا میندازم:

- کار مهمت همین بود ؟ پگاه: خیلی بی احساسی سو گل . این همه راه دوون دوون

کویدم اومدم اینجا اون وقت تو اینجوری میگی ؟

دستی سر شونش میکشم و با خنده میگم:

- نه ببخشید خوب ! آخه فکر این موردو دیگه نمیکردم !

پگاه: خوب نظرت چیه؟

شونه ای بالا میندازم :

-نمیدونم ، به سروش بگم اگه اون اومد میام.

هول میکنه و فوری میگه:

-نه ...

متعجب میپرسم:

-چرا نه؟

با تته پته میگه :

-خوب گفتم جمعمون مجردی باشه دیگه ! سروش بیاد شاید زیاد خوش نگذره هرچی باشه نامزدته!

لبخندی میزنم:

-سروش نیاد منم نیام ، حتی اگه بخوامم اون اجازه نمیده، مخصوصا اینکه اکیپ کار شما رو نمیشناسه ممکنه کلی مرد اون بین باشه.

کلافه میشه:

-سوگل تو بخوای میتونی راضیش کنی بعدشم سروش کی به تو سخت گرفت که این بار دوش باشه؟

-دیگه به من اعتماد نداره ، نمیخوام حالا که دارم اوضاع رو درست میکنم دوباره همه چی به هم بریزه .

دستمو میگیره و با گریه ی ساختگی میگه:

-لطفا نه نگو ، من با سروش صحبت میکنم میگم یه جمع دختر ونست حتی میگم مامانم میاد .

نگاهم رنگ شک به خودش میگیره :

-چرا انقدر اصرار میکنی ؟

انتظار این جمله رو نداره اما به نظرم سؤال منطقی پرسیدم .

پگاه شاید بهترین دوستم به حساب بیاد اما میدونم هیچ موقع توی این نوع تفریحا منو شریک نمیکنه ، به کاراش عادت کرده بودم چون از بچگی باهم بزرگ شده بودیم .

از اون دوستهایی بود که تا به دوست جدید پیدا میکرد قدیمی رو از یاد میبرد .

الان هم باور این مهربونی عجیب غریبش و این اصرارش برای رفتن به این سفر یه کم برام مبهمه و شک و تردیدم زمانی به اوج میرسه که رنگ و روی پریده و دستپاچگی اش رو میبینم منتظر نگاهش میکنم ، خودش رو جمع و جور میکنه و میگه:

-خ... خوب چه ایرادی داره؟ تو نزدیک ترین دوستمی چون میدونم خیلی اینجور تفریحارو دوست داری اومدم سراغ تو ! همین تو نبودى با ذوق و شوق از کیش و سرگرمیاش میگفتی ؟ بد کردم خواستم یه بادی به کلت بخوره از این حالت دریبای؟ اصلا اشتباه کردم اومدم تو هم بتمرگ سرجات تا از تنهایی و بیکاری بیوسی!

میخواد از جاش بلند بشه که مچ دستش رو میگیرم و دلجویانه میگم:

-باشه قهر نکن دیگه میام .

چشم هاش برق میزنه و با ذوق میگه:

-راست میگی؟

با لبخند سر تکون میدم:

-آره البته اگه سروش اجازه بده!

-خوب همین الان زنگ بزن ازش پیرس!

نگاهی به ساعت میندازم و مردد میگم:

-الان احتمالا دانشگاهه بذار امشب بهش میگم.

-اووف امشب نه الان زنگ بزن فوقش میگه کلاس دارم.

نفسمو با کلافگی بیرون میدم و میگم:

-از دست تو... موبایلمو بده تا زنگ بزنم.

خوشحال موبایلمو از روی میز برمیداره و به دستم میده به جای زنگ زدن براش پیام

میفرستم:

-میتونی صحبت کنی؟

ده دقیقه ای میگذره و زمانی که با پگاه گرم صحبت میشیم جواب پیاممو با زنگش میده .

پگاه صحبتشو قطع میکنه ، تلفنو از روی پام برمیدارم و تماسو وصل میکنم .

صدای خسته ی سروش توی گوشم می پیچه:

-سلام چی شده سو گل ؟

نگاهمو به گل های قالی میدوزم و سعی میکنم فراموش کنم چند وقته مکالمه امونو با جانم و خانومم شروع نمیکنه .

لبخند زورکی میزنم و میگم:

-پگاه اومده ، میگه با اکیپ کارشون برم کیش، برم؟

سکوت میکنه ، پگاه منتظر به من چشم دوخته و منم منتظر گوشم و به تلفن سپردم .

مکت سروش طولانی میشه ، طاقت نیارم و میگم:

-آگه تو

بگی نه

نمیرم...

میون

کلام

میپره:

- با هم میریم !

چشم هام برق میزنه و با هیجان میگم:

- راست میگی؟

- آره ، فکر کنم یه سفر برای جفتمون لازمه .

لبخندی از ته دل میزنم ، اما با یاد اینکه این سفر ممکنه خرج زیادی روی دستمون بذاره

تمام هیجانم فروکش میکنه و مغموم میگم:

- نه نریم ، کلی وقت هست کلی فرصت داریم اما الان موقعه مناسبی برای سفر رفتن

نیست تازه هوا هم سرده !

لحنش دوباره مثل قدیما میشه و با همون عشق و مهربونی سابق میگه:

- مهم تویی خانومم مقدمات سفرو آماده کن منم بلیط میگیرم خیلی زود

میریم رو حرف آقاتونم حرف نزن باشه؟

چشم هامو مبیندم و لبخندی از سر لذت میزنم ، انگار به کل حضور پگاه رو فراموش کردم.
تمام احساساتمو توی صدام میریزم و میگم:

-هر چی تو بگی !

لبخندشو از پشت تلفن هم احساس میکنم و پشت بندش همون صدای آرامش بخش:

-شب میام می بینمت مواظب خودت باش!

-تو هم همینطور ...

میخوام تلفنو قطع کنم که با صداش مانع میشه:

-سو گل؟

قلبم ضربانشو به اوج میرسونه ، دیگه لبخندی نیست ... تمام اعضا و جوارح بدنم از کار

افتادن و فقط گوش هام و قلبم فعالیت دارن ...

سروش بالاخره سکوتشو میشکنه و در حالی که نفسش سنگین شده میگه:

-خیلی دوستت دارم ، خیلی زیاد... اما دارم از دلتنگیت اذیت میشم ، انگار یکی پاشو روی

قلبم گذاشته و مدام فشار میده من مردم اما جلوی قلبم کم آوردم ... نمیتونم آرومش کنم

دوریتو حتی برای یک ساعت هم نمیتونم بهش بقبولونم ... دیشب تا صبح خوابم نبرد ، تا

صبح تو تب تو سوختم ، فکر میکردم صبح فقط خاکسترم میمونه اما دوباره با یاد تو جون

گرفتم. قلب من نمیتونه از تو کینه به دل بگیره حتی اگه بشکنیش ، باز لابه لای تیکه هاش

فقط اسم تو رو فریاد میزنه سوگل حیف... حیف یه سری احساس هارو همیشه با هیچ کلمه ای بیان کرد تنها کلمه ای که رو حسم به تو دارم عشقه . من عاشقتم سوگل اونم دیوانه وار

با چند جمله جوری سیستم بدنم و متزلزل کرد که هیچ رمقی توی جونم نموند.

نفسم حبس شده ، قلبم دیوانه وار میکوبه ، تمام وجودم اسم سروش رو فریاد میزنه .

اگه اینا عشق نیست پس چیه ؟؟

اگه سروش عاشق و من معشوق نیستم

پس اسم ما چیه ؟ سروش: نمیخوای

چیزی بگی؟

به ذهنم رجوع میکنم ، هیچ جوابی نداره ، به قلبم رجوع میکنم وقتی ازش جواب میخوام

ناخودآگاه یک جمله رو به زبونم دستور میده:

-بیا پیشم .

دوباره سکوت میکنه، از نفس هاش میفهمم که بی تاب و بیقرار شده ، دل تنگ شده و

صبرش سر اومده... صدای قدم هاشو میشنوم ، صدای دویدنشو و در نهایت صدای

خودشو میون نفس زدن هاش:

-دارم میام .

تلفن و از گوشم فاصله میدم و تماس و قطع میکنم ، سقلمه ای که به پهلو میخورم تازه یادم میاره پگاه هم اینجا حضور داره .

چند سرفه ی مصلحتی و در نهایت ، خودم و جمع و جور میکنم.

با خنده پر معنایی به من خیره شده ، لپمو میخارونم و با تته پته میگم :

-...ام... سروش میخواد بیاد اینجا .

خنده ی حبس شده ته گلوشو رها میکنه و از ته دل قهقهه میزنه .

این بار منم که به پهلوش سقلمه میزنم و ساکتش میکنم .

خنده اشو به طرز مسخره ای جمع میکنه و میگه:

-باشه پس من برم ، تو هم سر قضیه ی کیش حسابی مخ سروشو بزن ! هر چند دوست داشتم تنها بریم اما انگار چاره ای هم نیست ؛ غیر ممکنه تو رو از دست اون نامزد عطیقه

ات دزدید !

دوباره لبخندی از ته دل میزنم که پگاه هم طبق معمول به نیش شل شده ام میخنده و بالاخره عزم رفتن میکنه .

از جا بلند میشم تا بدرقه اش کنم و اونم بعد از کلی تیکه انداختن راهی میشه .

به محض اینکه در و پشت سرش میبندم به سمت اتاقم پرواز میکنم .

جلوی آینه می ایستم ، صورتم خیلی بیروحه... دست هامو که از هیجان میلرزن به سمت لوازم آرایشی دراز میکنم تا صفایی به سر و صورتم بدم و بعد از کلی کلنجار رفتن راضی از کارم به خودم خیره میشم .

چشم هام علنا برق میزنن ، فکر میکردم سروش نسبت به من سرد شده اما حالا فهمیدم که اونم مثل من تمام این مدت دلتنگ بوده ، چه بسا بیشتر از من.

نفس عمیقی میکشم و در کدمو باز میکنم و به محض باز کردن،چشمم روی لباس سفیدم ثابت میمونه به نظرم بهترین انتخاب برای امروز.
لباس هامو که عوض میکنم زنگ در هم به صدا در میاد .

سر جام قفل میکنم ، هم دلتنگشم و هم پاهام توان دویدن به سمتش رو نداره ، زنگ پشت سر هم زده میشه ، با دست هام خودم و باد میزنم و بعد از اینکه چند نفس عمیق کشیدم ، اول شیشه ی عطرمو روی لباس و لای موهام خالی میکنم و بعد به سمت در پرواز میکنم .
در و باز میکنم و منتظر می ایستم ، بالاخره میاد .

بالاخره میبینمش ، قامت مردونه اشو، ته ریش بلندشو ، موهای مجعد و خرمایی رنگشو ، چشم های عسلیشو... وقتی متوجه ی من میشه توقف میکنه ، اونم درست مثل من سر تا پامو از نظر میگذرونه ، با بی قراری ، با دلتنگی... به خودم میام و یک قدم به جلو برمیدارم ، همین قدم کافیه تا سروش به سمتم بدوه... میدوه و وقتی فاصله کم میشه چنان در آغوشم میکشه انگار سالهاست ازم دور بوده.

نفس عمیقی میکشم و بوی تنشو میبلم ، نفس های داغشو ، خیلی خوب روی پوست سر و لابه لای موهام احساس میکنم .

صدای قلبشو که ریتمشو با قلب من هماهنگ کرده رو خوب میشنوم .

فشار دست هاش هر ثانیه بیشتر میشه ، میخندم و میگم:

-سروش له شدم.

حصار بازو هاش و از دورم آزاد میکنه و پیشونی تب دارشو به پیشونیم میچسبونه ، لبخند مردونه ای میزنه و میگه:

لا

م

م

ی

خ

ن

د

م

:

-

س

لا

م

خ

و

ش

ا

و

م

د

ی

و

ل

ی

چ

ر

ا

ا

ن

ق

د

ر

ن

ف

س

ن

ف

س

م

ی

ز

ن

ی

؟

-کل راهو دویدم تا به تو برسم.

-تاکسی ، اتوبوس ماشین این همه وسیله ی نقلیه تو چرا دویدی ؟

سروش: هیچ داستان عاشقانه ای آسون نبوده سوگل ، مگه قصه ی لیلی و مجنون و نشیدی ؟
مگه نمیدونی فرهاد برای رسیدن به شیرینش کوه کند ؟ وسیله ی نقلیه چرا وقتی پاهای من
برای رسیدن به تو اینقدر قدرت دارن که کل راهو به سمت پرواز کنن؟

- پس یعنی میخوای برای رسیدن به من سختی بکشی؟

- آگه اون سختی ، دوری از تو باشه نمیخوام ، وقتی بحث تو باشی من قدرت همین مسیر های کوتاه رو دارم سوگل !

با شیطنت ابرو بالا میندازم و میگم:

- باشه.

ازش فاصله میگیرم ، منتظر بهم خیره میمونه .

حالت متفکری به خودم میگیرم و میگم:

- حالا که اینطوریه پس تا یه ساعت حق نزدیک شدن به منو نداری !

میخنده :

- حق نگاه کردنت رو

چی ؟ کمی فکر

میکنم و در نهایت

میگم :

- باشه نگاه کن ! اما نزدیک نیا بعد یک ساعت یه بوس از لپم بهت میدم اینم میشه پاداشت !

به دیوار تکیه میده ، سکوت میکنه و با نگاه خاصی بهم خیره میشه.

ابرو بالا میندازم و توی دلم شروع به شمردن میکنم هنوز شمارشم به بیست نرسیده ، تکیه اشو از دیوار میگیره ، نجی میکنه و میگه:

-نمیشه نگاه کنی اونم از دور ؟ شاید زن سالاری مد شده باشه اما وقتی پای دل وسطه تو هم باید مثل یه دختر خوب دلتنگیمو کم کنی

دستمو به کمرم میزنم و با شیطنت ابرو بالا میندازم ، مشتاق یک قدم به سمتم برمیداره

که پا به فرار میدارم ؛ دنبالم میاد ، دور مبل میچرخم و براش کری میخونم:

-الکی تلاش نکن عمرا بتونی منو بگیری .

میخنده:

-من خیلی وقته گرفتمت .

به سمتم خیز برمیداره ، از زیر دستش فرار میکنم و جیغ میزنم :

-دنبالم نیا !

قهقهه میزنه و میگه:

-من اگه نمیگیرمت برای اینه که یه کم حس قدرت بهت دست بده وگرنه گرفتن جوجه که کاری نداره!

می ایستم و برمیگردم طرفش ، اونم با فاصله و درست روبه روم می ایسته .
حق به جانب میگم:

-من که تخفیف نخواستم ! بیا بگیر بینم چطوری میخوای بگیری !
پشت بند حرفم دوباره پا به فرار میذارم اما صدای آخ از ته دل سروش بند دلم و پاره و پاهامو به زمین قفل میکنه .

ترسیده میخوام برگردم که بدنم حبس میشه و گرمای حضورشو بدون فاصله از خودم احساس میکنم.
با حرص تقلا میکنم و میگم:

-کارت به جایی رسیده که منو میترسونی ؟
حصار دست هاشو تنگ تر میکنه به طوری که حتی قدرت کوچک ترین تکونی رو هم ازم سلب میکنه .

سرشو کنار گوشم میاره و زمزمه میکنه:

-ترسیدی؟

از این نزدیکی بدون فاصله مسخ میشم و درست مثل خودش زمزمه میکنم:
-آره ترسیدم .

-دیگه نیستم فرار کنی خانومم ، قطب منفی آهنربا که از قطب مثبتش فرار نمیکنه میکنه؟
-نه ... حتی اگه بخوادم نمیتونه !

دست هاشو از دورم باز میکنه ، شونه هامو میگیره و برم میگرددونه .
به چشم هام خیره میشه و با لحن خاصی میگه:

-به زودی همین فاصله ی کم از بین میره ، کم مونده ؛ کم مونده تا خانوم خونه ی من
بشی درست همونطوری که توی قلبم خانومی میکنی ، توی خونمم میکنی یعنی ... توی
خونمون.

چشم هام برق میزنه

-ازدواج میکنیم ؟

سرشو به علامت

مثبت تکون میده :

-آره عروس خانوم ازدواج میکنیم !

فریادی که از فرط هیجان تا بیخ گلوم اومده رو خفه میکنم و به جاش خودمو توی آغوش
سروش جا میدم ، دستاش که دور کمرم حلقه میشه میفهمم که خیالی نیست ، واقعیت داره ،
حقیقه ...

انگار کم کم ما هم میخوایم روی خوش زندگی رو ببینیم ؛ انگار چرخ دنیا برای اولین بار
میخواد به کام ما بچرخه ، به کام سروش ... به کام سوگل ...

آخ دوستت دارم ولی

اصلاً نمیدانم چرا؟

آه! این بیپاسخی

دیوانه‌تر کرده مرا

آنقدر دیوانه ام که

حاضرم عاقل شوم گرچه

این دیوانگی از من

نخواهد شد جدا

عقل را مأمور کردم

پاسخی پیدا کند گفت

معذور است از فهمیدن

دیوانه ها

حال این دیوانه را دیوانه

میفهمد فقط عشق جز

دیوانه‌بازی نیست! آن هم

بی‌هوا

من نمیترسم... تو با من دل به

دریا میزنی؟ شک نکن دیوانه

جان! من میروم ، با من بیا...

به بازوی سروش چنگ میزنم و با هیجان به ازدحام فرودگاه نگاه میکنم و با خودم فکر میکنم اولین سفر دونفرمون چقدر قشنگ شروع شد.

سرشو کنار گوشم میاره و با خنده میگه:

-چرا انقدر بازوی منو فشار میدی؟

خجالت زده دستمو از دور بازوش برمیدارم ، دستشو جلو میاره و دستمو میگیره .

-خسته که نیستی؟

سرمو به علامت منفی تکون میدم

-پس بریم هتل چمدونامونو که گذاشتیم من دربست در اختیارم .

میخندم :

-پس بریم بازار من از این لباس محلی ها که نقاب داره بخرم بعد میریم جاهای دیگه.

سروش: همیشه که تو لباس محلی بپوشی بعد کنار منی که تیپ اسپورت زدم راه بیای ؟
-خوب تو هم لباس محلی بپوش.

قهقهه اشو در غالب لبخند تحویلیم میده و میگه:

-عمرا عزیزم

پشت چشمی نازک میکنم و دیگه چیزی نمیگم .

از فرودگاه خارج میشیم و سوار تاکسی های مخصوص شهر کیش میشیم .

توی ماشین تمام مدت غرق طبیعت و زیبایی های اونجا میشم ، اونقدری که گذر زمان رو اصلا حس نمیکنم و وقتی به خودم میام که راننده جلوی یه هتل ایستاده.

تشکر میکنم و پیاده میشم ، به هتل که نگاه میکنم باورم نمیشه اینجا قراره بمونیم!

هتلی پنج ستاره ای که فقط جای عیون ها و قشر پولدار بود ، نه مایی که اه نداشتیم تا با ناله سودا کنیم .

تاکسی میره و سروش چمدون به دست کنارم می ایسته ؛ اشاره ای میکنه و میگه:

-برو دیگه !

نمیتونم جلوی خودم و بگیرم و میگم:

-سروش چرا اومدیم چنین هتلی ؟

-دوست نداری؟

-مگه میشه دوست نداشته باشم؟ اما اینجا خیلی گرونه!

دستشو پشت کمرم میذاره و به جلو

هدایتم میکنه - تو دیگه به اوناش

کاری نداشته باش فقط لذتجو ببر!

دیگه اجازه ی هیچ حرفی و به من نمیده ، با هم داخل هتل میشیم .

همه جا شاهانه است ، اون قدری که با خودت میگی هر چی پول دارم بدم و برای یک روز هم که شده لذتجو ببرم.

سروش به سمت پذیرش هتل میره ، دنبالش میرم .

مردی با لباس فرم اونجا مشغول نوشتن سروش خطاب به اون میگه:

-سلام اتاق رزرو کرده بودم.

مرد سرشو بلند میکنه و با خوشرویی میگه:

-سلام خیلی خوش اومدین اسم شریفتون؟

-سروش اصلانی!

مرد توی کامپیوترشو نگاه میکنه و میگه :

-بله اتاق صد و هفت

طبقه ی سوم یه برگه

جلوی سروش میذاره

و میگه:

-این فرم پذیرش به علاوه مدارکتون باید تحویل داده بشه .

سروش اشاره ای به من میکنه و میگه:

-باشه فقط اگه ممکنه کلید اتاقو بدید خانومم بره مستقر بشه.

مرد بدون هیچ اعتراضی کلید کارت ماندی رو از کنار انبوه کلید ها برمیداره و میگه :

-الان میگم یکی از پرسنل راهنماییتون کنن.

هنوز جمله اش تموم نشده پسر جوونی با چشم های خیلی روشن به سمت ما میاد و میگه :

-من راهنماییتون میکنم .

کلید رو از اون مرد میگیره و به علاوه چمدون هامون به سمت آسانسور حرکت میکنه.

متوجه ی اخم های در هم رفته ی سروش میشم ، انگار زیاد به مذاقش خوش نیومد منو به
پسر جوون راهنمایی کنه

سری با اطمینان تکون میدم و به سمت آسانسور میرم .

همزمان با رسیدن من در آسانسور هم باز میشه و هم من هم پسره سوار میشیم .

در آسانسور که بسته میشه ترس عجیبی به دلم میوفته ، حس خوبی به این پسر و چشم هاش
ندارم...

درسته سرش پایینه و نیم نگاهی هم بهم نمیندازه اما از اون دسته آدماست که حضورشون
کلی انرژی منفی بهت میده.

تا زمانی که آسانسور به طبقه ی سوم برسه دسته ی کیفمو انقدر توی مشتم فشار میدم که
حس میکنم هر آن کنده میشه .

صدای نازک که زن که خبر از رسیدن به طبقه ی سوم رو میده همزمان میشه با نفسی که از
سر آسودگی از سینم خارج میشه .

از آسانسور بیرون میام و با صدایی که سعی میکنم نلرزه خطاب به پسره میگم:

-کلیدو بدید خودم میرم .

برمیگرده سمتم و با اون چشم هاش به چشم هام خیره میشه و با لحن سرد و عجیبی میگه :

- تا اتاقتون همراهیتون میکنم.

ناچارا سر تکون میدم و دنبالش میرم ، جلوی یکی از اتاق ها می ایسته ، نگاهی به شمارش

میندازم اتاق شماره ۱۰۸ پسره چمدونمو رها میکنه و میگه :

-اتاقتون !

متعجب میگم :

۱۰۷ - اما من شنیدم گفتن اتاق

بدون اینکه خودشو ببازه مطمئن میگه:

-اشتباه شنیدین !

کلیدو بالا میاره و ادامه میده:

۱۰۸ - بینید روش نوشته

بدون اینکه نگاه از نگاهم بگیره کلید و به سمت قفل در میبره و درو باز میکنه .

اشاره ای به داخل میکنه و میگه :

-بفرمایید !

سعی میکنم افکار منفی و از خودم دور کنم ، دسته ی چمدونمو از دستش میگیرم و زیر نگاه سنگینش داخل اتاق میشم ، هنوز فرصت نکردم اطراف و نگاه کنم در پشت سرم بسته میشه .

ترسیده و وحشت زده سر جام میپرم و برمبگردم

خبری از اون پسر نیست فقط در بسته شده ، نمیدونم چرا انقدر ترسیدم اما به نظرم همه ی رفتار هاش مشکوک اومد.

نگاهمو دور تا دور اتاق شیک و مجهز میچرخونم ، کم کم همه چیز از یادم میره .

با هیجان به سمت آشپزخونه اش میرم و حسابی توشو کنکاش میکنم .

همونطوری دارم چشم میچرخونم که نگاهم روی ظرف غذای نصفه و نیمه ای ثابت میمونه .

ابرو بالا میندازم و متعجب با خودم میگم :

-یعنی خدمه ی چنین هتلی بدون اینکه اتاق و جمع کنن به نفر بعد تحویل میدن!؟

سری از تاسف برای بی انضباطی شون تکون میدم و از آشپزخونه خارج میشم ، خودم و روی

تخت رها میکنم و چشم هامو میبندم اما هنوز ذره ای آرامش به وجودم تزریق نشده که صدای

تق و توقی اونم تو فاصله ی نزدیک منو از جا میپروونه .

قلبم تند تند میزنه و مطمئن میشم که یه نفر توی اتاقه نگاهم زوم روی چمدون ناآشنا میمونه

عصبانی میشم و دلم میخواد برم هر چی که به ذهنم میرسه بار اون پسره و پذیرش و کل کارکنای هتل بکنم.

چنین سهل انگاری اصلا ممکن نیست. اینکه منو بفرستن اتاق یه نفر دیگه!

اگه صاحب اتاق به جای اینکه تو حموم باشه برهنه توی اتاقش بود چی؟ اگه یه

آدم بی سر و پا بود چی؟ اگه با همسرش تنها بود؟ یا اگه من از روی کنجکاوی

میرفتم در حموم باز میکردم چی؟

نفسمو با کلافگی بیرون میدم و میخوام قبل از اینکه اون طرف از حموم بیرون بیاد برم که صدای باز شدن در مثل پتک توی سرم کوبیده میشه.

جای فرار نبود، تنها کاری که از دست مغزم بر میومد این بود که حداقل من چشم هامو ببندم تا اونی که از حموم اومده فرصت فرار داشته باشه.

چشم هام بسته است اما حضور اون شخصو حس میکنم، سنگینی نگاهشو میفهمم و در آخر صدای بمشو میشنوم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

چشم بسته سعی میکنم صداشو آنالیز کنم، این کیه که منو میشناسه؟

وقتی به هیچ نتیجه ای نمیرسم، به آرومی لای پلکمو باز میکنم و کسی و میبینم که حتی یک درصد هم احتمال دیدنش رو اونم اینجا نمیدادم .

معین...

بدون پلک زدن بهش خیره میشم ، گیج و سردرگم شدم ؛ یعنی سفر کیش هم زهر مارم میشه ؟

آخه معین ، اینجا ؟ باور کنم اون پسر اتفاقی منو آورد توی این اتاق ؟ باور کنم کسی قصد

تیشه زدن به ریشه ی خوشبختی منو سرورش نکرده ؟ باور کنم تمام این اتفاقات فقط

اتفاقه نه بیشتر ؟ صدای طلبکارانه ی معین منو به خودم میاره:

-با توام؟ توی اتاق من چیکار میکنی ؟

صدای بلندش حواسمو سر جاش میاره اون قدری که چشم هام باز میشه و میبینم بالاتنه ی معین برهنه است.

بدون اینکه جوابشو بدم فوری برمیگردم ، از خجالت مرزی تا آب شدن ندارم .

عرق سردی روی تیرک کمرم نشسته ، زیر نگاه سنگین معین دسته ی چمدونم و چنگ میزنم و به سمت در میرم دستگیره ی در و فشار میدم اما وقتی در قفل شده رو میبینم علنا دنیا روی سرم خراب میشه .

چند بار دیگه تلاش میکنم اما در واقعا قفله.

توی اون اوضاع بحرانی سعی میکنم به خودم مسلط باشم ، نفسی تازه میکنم و دوباره
برمیگردم ، معین با همون وضع همون جا ایستاده و با اخم به من نگاه میکنه.

چشم هامو ازش میدزدم و با لرزش محسوس صدام میگم:

-در قفله !

انگار از من متنفره ، انگار حرفمو باور نمیکنه... انگار فکر میکنه این منم که نقشه کشیدم
چون با لحن بدی میگه:

-پس تو چطوری اومدی تو ؟

لب هامو با زبون تر میکنم و براش تعریف میکنم ، چشمم به زمینه اما خیلی خوب اخم های
در همشو حس میکنم وقتی حرف هام تموم میشه ، بدون اینکه چیزی بگه تکیه اشو از دیوار
میگیره و به سمت من میاد .

تمام ماهیچه های بدنم منقبض میشن نگاه سرکشمو به صورتش میدوزم ، پوزخندی
میزنه و کلید روی میزشو برمیداره .

ته دلم نور امیدی روشن میشه و سعی میکنم تمرکزم فقط روی در قفل شده بذارم نه بالاتنه
ی ورزشکاری و برهنه ی معین ، نه موهای خیس و تکه تکه اش که روی پیشونیش افتاده.

پشت سرش به سمت در میرم ، امیدوارم؛ اما وقتی اون در حتی با کلید معین هم باز نمیشه
تمام امیدم نا امید میشه.

برمیگرده سمتم و با چهره ی سرد و چشم های یخیش به صورت ترسیده ام خیره میشه .

انگار دلش به حالم میسوزه که میگه:

-الان زنگ میزنم تا به فکری بکنن!

مطیع و مغموم سری تکون میدم ، هنوز قدم از قدم برنداشته که صدای نگران سروش از پشت در به گوش جفتمون میرسه :

-سو گل ؟ سو گل کجایی ؟

چشم هام برق میزنه ، لب هام به قصد گفتن من اینجام تکون میخوره اما قبل از اینکه صدایی از ته حنجره ام بیرون بیاد ، دست داغی محکم جلوی دهنمو میگیره .

با چشم های گرد شده به معینی که بدون فاصله از من ایستاده و اینطور محکم جلوی دهنمو گرفته خیره میشم .

با اخم های در هم بهم نگاه میکنه و با تحکم و شمردن شمردن میگه:

-اصلا... اصلا صدات در نیاد و گرنه دوباره گند زده میشه به همه چیز عین به دختر خوب ساکت باش و جیکتم در نیاد باشه؟

به جای اینکه برای تایید حرفش حتی سرم رو تکون بدم فقط مسخ شده نگاهش میکنم ، اصلا نمیتونم شرایط و درک کنم ، ذهنم اصلا کشش این فاصله ی کم رو نداره.

اون هم توی این اوضاع و با این وضع معین .

من خیره به چشم های به رنگ شب اون و معین خیره به تک تک اجزای صورت من.

قطره ی آبی از موهای خیسش سر میخوره و روی گونه ی من میریزه .

انگار همون قطره کافیه تا هر دومون به خودمون بیایم ، معین کلافه دستش رو از روی دهن من برمیداره ، پشتش رو بهم میکنه و با هر دو دستش به موهای پرپشتش و سیاهش چنگ میزنه.

اصلا نمیدونم چیکار کنم ، نه چشم هام میبینه و نه گوش هام میشنوه .

بی رمق کنار دیوار سر میخورم و روی زمین میشینم ، من گناهکارم ؟ آدم بدیم ؟ خیانت کردم؟

اصلا مگه تقصیر منه ؟ کمی که فکر میکنم میبینم هست ، من باید ازش فاصله میگرفتم نه اینکه زل بزنم بهش ، نه اینکه بدون هیچ فاصله ای ازش وایستم و فقط تماشا کنم !
تماشا نمیکردم اما ، مغزم از کار افتاده بود ؛ نمیدونستم توی این موقعیت باید چیکار کنم !
درست عین زمانی که یه شکستنی جلوی چشمت میشکته و تو مسخ شده فقط نگاه میکنی ،
کتر وقتی پیش میاد پیری و وسط راه اون شکستنی رو بگیری .

حال منم فرقی با این موضوع نداشت ، این فاصله ی کم رو با اینکه من نخواستم ، اما نتونستم جلوشو بگیرم و وجدانم شاید همیشه خودم رو مقصر این موضوع ساده و در عین حال سخت بدونه.

معین برمیگرده و با دیدن من که اون طوری رنگ پریده نشستم شاید به کم نگران یا بهتره بگم ، عذاب وجدان میگیره .

میخواه به قدم به سمتم برداره که با جدیت دستمو بالا میبرم و متوقفش میکنم .

این بار بدون ترس به چشم هاش نگاه میکنم و در حالی که سعی میکنم فریاد عصبانیتمو توی گلو خفه کنم میگم:

-منو از اینجا ببر بیرون !

کلافه تر از قبل میشه ، نفسشو از سینه بیرون میده و بدون اینکه چیزی بگه ازم فاصله میگیره و از گستره ی دیدم خارج میشه.

اون که میره انگار منم کمی به خودم میام ، اما عصبانیت و اتیش درونم نه تنها کم نمیشه ، بلکه رفته رفته بیشتر هم میشه .

حتی طاقت نشستن هم ندارم ، از جام بلند میشم و با کلافگی و هیستیریک دوباره دستگیره ی در رو فشار میدم اما این بار ، این بار برخلاف توقعی که داشتم در به راحتی باز میشه .

ترسم رو به عمق دلم میفرستم ، وقت ترسیدن نبود .

وقت فکر کردن به اینکه کی داره این بازی رو با من میکنه نبود ، در رو نیمه باز میکنم و سرکی میکشم .

خبری از سروش نیست، البته فعلا...

برمیگردم و دسته ی چمدونمو توی دست میگیرم ، میخوام از اتاق بیرون برم که دستی
چمدونمو متوقف میکنه ؛

برمیگردم و باز با معین روبه رو میشم ، با این تفاوت که بدن ورزشکاریش تو قاب
لباس سورمه ای و یقه اسکی پوشیده شده ، به جای من اون نگاهشو میدزده و با اخم
های در هم رفته میگه :

-به سروش نگو من... نگو منو دیدی من همین امروز از اینجا میرم .

بدون حرف سر تکون میدم و از اتاق بیرون میرم ، در که پشت سرم بسته میشه نفسی از سر
آسودگی که نه ، از سر درموندگی از سینم خارج میشه .

ثانیه ای از ایستادنم اونجا نمیگذره که در آسانسور باز میشه و مسئول پذیرش همراه با
سروش از آسانسور پیاده میشن .

کلافگی و عصبانیت بی حد و مرز سروش ، حتی از صد فرسخی هم پیداست .

داره تند و تهدید آمیز با مسئول پذیرش حرف میزنه و اصلا متوجه ی من نشده.

نفسی عمیقی میکشتم و میگم:

-سروش ؟

فوری سرشو بالا میگیره و ناباور بهم نگاه میکنه .

لبخندی که سعی در طبیعی جلوه دادنش داشتم میزنم ، قدم تند میکنه و به سمت میاد و با عصبانیت میگه:

-کجا بودی؟

نگاهی به مسؤل پذیرش میندازم و میگم :

-اون ... اون آقای که همراه من فرستادن تا راهنماییم کنه کلید رو اشتباه آورده بود گفت میرم عوض میکنم اما سر و کلش پیدا نشد ، منم خوب گفتم برم یه چرخی پایین بزنم .

نفس آسوده ای که سروش میکشه ، درست حکم نیشتر به قلبم رو داره.

چه زود باور کرد ، چه زود اعتماد کرد ، چه زود عصبانیتشو فراموش کرد .

لبخند مصنوعی میزنم ، مسؤل هتل با شرمندگی میگه :

-من واقعا معذرت میخوام ، اولین باره توی هتل ما از این اتفاقا میوفته .

حرفش تموم میشه و با کلید دستش درو برامون باز میکنه و ادامه میده :

-امیدوارم جوری جبران کنم که این سهل انگاری از یادتون بره.

سری تکون میدم و داخل اتاق میشم ، سروش هم بعد حرف زدن با اون مرد داخل میشه و درو پشت سرش میننده .

به محض داخل شدن میگه:

-جلوی اون نخواستم بگم اما ، چرا

تلفنتو جواب ندادی ؟ هول شده دستی

به جیلم میکشم :

-اصلا متوجه نشدم ببخشید .

یک قدم به سمتم برمیداره و روبه روم می ایسته

سروش: مگه من میتونم نبخشمت ؟ اما نگرانم نکن ! دیگه بی خبر از من هیچ جا نرو باشه ؟

مسخ این خوبی بی حد و مرزش میشم ، اون قدری که به خاطر همین نزدیکیه ناخواسته به

معین اونقدر از خودم نفرت پیدا میکنم که دلم میخواد سرمو به دیوار بکوبم تنها راهی

که سراغ دارم اینه که بگم چه اتفاقی افتاد!

به چشم های سروش نگاه میکنم اما روبه روم یه جفت چشم به رنگ شب میبینم ، چشم هایی

که تا ده دقیقه ی پیش از فاصله ی خیلی کم به من نگاه میکرد ، چشم هایی که هشدار داده

بود تا سکوت کنم ، حرفی نزنم و اوضاع رو خراب نکنم.

سروش با نگرانی میگه:

-سو گل حالت خوبه ؟

لبخند زوری میزنم و سر تکون میدم :

-خوبم... اگه منو ببری بازار که بهترم میشم .

لبخندی مهمونم میکنه و بعد از بوسیدن پیشونیم میگه :

-حاضر شو ! بازار که هیچ تو بخوای کل کیش رو هم باهات میچرخم .

نگاهم و ازش میگیرم و به اتاق پناه میبرم .

باور این که همه ی این ها بازی بود سخته ، اما چطور باور کنم حضور معین همزمان با ما توی کیش اتفاقیه ؟ چطور باور کنم معین اتفاقی توی همون هتلی که ما می مونیم ، بمونه .

چطور باور کنم اون آدم با اون چشم های نفرت انگیز اتفاقی من رو به اتاق

معین صدر فرستاده ؟ روبه روی آینه می ایستم ، رنگم پریده...

دستام سرده ، یه حس بدی مدام بهم گوشزد میکنه که قرار اتفاق ناخوشایندی بیوفته ، اتفاقاتی که استارتش از همون روز مصاحبه با معین خورده شد و انگار که امروز این بازی شروع شد ، بازی که من درش حکم توپ فوتبال رو دارم ، توپ فوتبالی که حتی نمیدونه کی

داره به این طرف و اون طرف پاشش میده ، بازیکن این زمین من نیستم ، تماشاچی هم نیستم ؛ حتی داور هم نیستم... نقشم رو نمیدونم اما... از حکم میترسم .

با لبخند مضحکی به چشم های براق و منتظر پگاه خیره میشم ، با هیجان میگه:

-خوب ؟

لبخندمو پررنگ تر میکنم و نه چندان دوستانه میگم:

-گوشت چیزیه که میگی میشنوه؟

ضربه ای به پیشونیش میزنه و درمونده میگه:

-چرا اینجوری میکنی سوگل حداقل گوش کن چی میگم !

-گوش کردم دیگه!

پگاه: خوب علاوه بر شنیدن فکر هم بکن دیگه ! ببین یه کشتی خیلی بزرگه دو نفر از اون مایه دارا میخوان اونجا نامزدیشونو جشن بگیرن ، همه هم از دم با شخصیت و پولدارن این یعنی هیچ مشکلی پیش نیاد ؛ بیا بریم فکرشو بکن مراسم از یازده شبه تا صبح توی کشتی

طلوع خورشید و میبینی تازه آگه خواستی ما نمیریم تو جشنشون بالای کشتی وایمیستیم میگیم
و میخندیم هوم؟

به حرف های وسوسه انگیزش فکر میکنم ، دقیقا چیزهایی رو میگفت که نهایت خواستم بود.

توی کشتی ، توی دریا ، دیدن طلوع آفتاب... فکر همه ی این ها داشت دیوونم میکرد و
انگار پگاه هم اینو فهمیده بود لبهامو با زبون تر میکنم و میگم:

-اما حال سروش خیلی خرابه ، آب و هوای اینجا بهش نساخت از همون روز اول سرفه هاش
شروع شد ، آگه ببینی با چه سختی غذا می خوره و حرف میزنه. تو بگو چطوری ولش کنم ؟
اصلا چطوری قانعش کنم ؟ محاله اجازه بده.

صداشو آروم میکنه و میگه:

-بهش بگو امشب تولد منه ، منم یه جشن دخترونه

گرفتم از کجا میفهمه ؟ مردد میگم:

-یعنی دروغ

بگم ؟ حق

به جانب

نگاهم میکنه:

-نصف دوستای من شوهراشونو پیچوندن اومدن کیش تو نمیتونی یه دروغ بگی یه شبو مجردی بگذرونی بابا ایول دیگه... شورشو در آوردی .

نفسمو فوت میکنم و میگم:

-حالا

کی

هس

ت ؟

پگاه

امش:

ب

سری تکون میدم و از جا بلند میشم و میگم:

-منتظر بمون بینم چیکار میکنم!

حرفمو میزنم و بی توجه نیش باز شده اش به سمت اتاق میرم ، تقریبا سه روز از اومدنمون به کیش میگذره و سروش دقیقا روز اول مریض شد و تب کرد اون طوری که دکتر گفت به خاطر تعویض آب و هوا دچار حساسیت شده .

اما هر چی بود ، حال سروش رو بد خراب کرد ، جوری که من دیشب تا صبح بالای سرش بودم تا خدایی نکرده تب بالاش کار دستمون نده.

امروز بهتر بود ، خودشم از این بیماری بد موقع ناراحت بود ، می گفت مسافرتمون خراب شد اما تقصیر اونم نبود.

در اتاقو باز میکنم ، طاق باز روی تخت دراز کشیده ، به سمتش میرم و روی تخت میشینم ، دستی به پیشونیش میکشم ؛ تبش کم شده اما از رنگ پریده اش معلومه اصلا حالش خوب نیست .

فکر میکنم و میبینم هیچ رقمه نمیتونم با این حال تنهاش بذارم پشیمون میخوام از جا بلند بشم که مچ دستم رو میگیره و میکشه ؛ نمیتونم تعادل خودمو حفظ کنم و توی آغوشش پرت میشم .

معرض میگم:

-ترسیدم بدجنس تو که بیداری چرا خودتو به خواب زدی؟

حلقه ی دستشو دورم محکم میکنه و با صدای خمار از خواب میگه :

-تو بیدارم کردی وروجک.

ریز میخندم :

-بیخشید ولم کن برم تو دوباره بخواب !

کنار گوشم زمزمه میکنه :

-دیگه خواب از سرم پروندی .

-نکن سروش پگاه بیرونه !

سروش: برای چی اومده ؟

سکوت میکنم ، انتظارشو که میبینم مردد دروغی که پگاه بهم یاد داده بود رو زمزمه میکنم :

-تولدشه یه جشن دخترونه گرفته اومده دنبال من تا برم... اما من گفتم نمیروم با این حال

تورو تنها نمیذارم .

بدون فوت و وقت میگه:

-چرا نری ؟ اتفاقا برو دوست ندارم به خاطر من توی خونه بمونی .

معارض میگم :

-اما تو...-

میپره وسط حرفم و میگه:

-من حالم خوبه ، اینجوری که تو دورم میچرخه بیشتر احساس مریضی میکنم ؛ تو برو جمعشونم که دخترنست مشکلی پیش نیاد . نمی خوام به خاطر من خاطره ی بدی از این سفر داشته باشی.

این رضایتش رو که می بینم ، چشم هام توی اون تاریکی مثل گربه برق میزنه ، دیگه جای هیچ تعارفی نبود ، وقتی با این رضایت گفت برو نمیتونستم این شانس و از دست بدم . بلند میشم و با هیجان میگم :

-پس من برم حاضر بشم.

میخنده :

-برو چشم گاوی

چشم غره ای بهش میرم ، قبل از اینکه از اتاق خارج بشم صدام میزنه ، بر می گردم .

با دل نگرانی میگه :

_مطمئنی دیگه یه جمع دخترونه است ؟

مصنوعی می خندم ، برای بار دوم داشتم بدون اینکه بفهمه بهش دروغ می گفتم:
_آره جای نگرانی نیست .

لبخندی میزنه و با خیالی آسوده میگه:
_بهت اعتماد دارم !

با همون لبخند سری تکون میدم و بدون اینکه بخوام یا بتونم
حرف اضافه ای بزنم ، از اتاق خارج میشم ، پگاه با دیدنم از جا
بلند میشه و میگه:

-چیشد؟

بی خیال دروغی که به سروش گفتم میشم و خوشحال میگم :
-حل شد.

درست مثل من هیجان زده میشه :

-یالا حاضر شو بریم !

سری تکون میدم و از توی چمدون مانتوی بلند و شیکی بیرون میارم ، خیلی زود لباس هامو عوض میکنم و به سرو وضعم میرسم و بالاخره بعد از خداحافظی از سروش همراه پگاه از خونه بیرون میزنم

روبه روی کشتی بزرگ که با یه طناب به اسکله وصل شده می ایستیم ، زبونم بند اومده. این کشتی شاهانه بود.

باورم نمیشد قراره من توی این کشتی شب رو صبح کنم و نظاره گر طلوع آفتاب باشم. پگاه مسخ شده میگه :

-تو هم مثل من ماتت برده ؟

دیوانه وار میگم:

-عالیه پگاه چه خوب که منو آوردی اینجا سروش حتی اگه تموم عمرش کار کنه فکر نکنم بتونه نصف این کشتی رو واسه یه ساعت اجاره کنه !

قهقهه میزنه و میگه :

-اما فکرشو بکن این کشتی مال خودشونه فقط برای عشق و حالای یه شبه این همه پول خرج میکنن زندگی رو اینا میکنن نه ما.

-موافقم پگاه من دیگه طاقت ندارم بریم بالا ؟

سری تکون میده و به سمت کشتی میره ، دعوتنامه ای به مسئول اونجا نشون میده و بعد از این که اجازه صادر شد هم من و هم پگاه از پله های کشتی بالا میریم .

باد تند میوزه اما همه ی اینا باعث نمیشه حس خوبت از بین بره ، اکثر مهمون ها اومده بودن ، نیم بیشتری توی فضای بسته و تک و توک توی فضای باز .

پگاه به شونم میزنه و میگه :

-بیا بریم داخل الان مراسمشون شروع میشه .

میخندم و میگم :

-مگه دیوونم ؟ من که به خاطر اونا نیومدم ، به خاطر خودم اومدم ؛ خودمم اصلا حاضر نیستم

این هوا رو ول کنم برم داخل

پگاه: پس من برم ؟ زود میام .

سر تکون میدم و میگم :

-آره برو.

بدون حرف دستی تکون میده و ازم فاصله میگیره ، لبخندی میزنم و روی صندلی هایی که

اونجاست میشینم و به دریای آبی که توی سیاهی شب گم شده خیره میشم .

دقیقا زمانی که توی اوج آرامشم صدای آشنا و در عین حال سردی میگه :

-نوشیدنی میل دارین ؟

سرمو برمیکردونم و یه جفت چشم روشن روبه روم میبینم .

مثل دیوونه ها بدون پلک زدن به اون مرد با چشم های روشن و لباس خدمتکاری خیره میشم .

نگاه منو که میبینم لبخند کمرنگی میزنه و خودش نوشیدنی جلوم میذاره و با همون لحن سردش میگه :

-نوشیدنی آلبالو برای رفع اضطراب خوبه حتما بخورین !

حرفشو میزنه و در مقابل چشم های بهت زده ی من ازم فاصله میگیره .

هنوز از دیدم محو نشده به خودم میام و مثل برق میپریم .

این پسر همونی بود که توی هتل منو فرستاد اتاق معین؛ ریش گذاشته اما شک ندارم خودش مطمئنم .

مسیری که رفته بود و دنبال میکنم و اما هیچ اثری ازش نیست .

مثل دیوونه ها همه جا می چرخم اما پیداش نمیکنم انگار که آب شده و رفته توی زمین .

خدمتکار دیگه ای رو میبینم به سمتش می دووم و نفس زنون میگم :

-بخشید من دنبال یه نفرم که مثل شما اینجا کار میکنه ، یه مرد حدودا ۲۷ساله با چشم

های خیلی روشن و قد بلند میشناسینش؟ سری به علامت منفی تکون میده و میگه :

-نه... ما همچین کسی و اینجا نداریم .

دستی به پیشونیم میکشم و درمونده میگم :

-باشه ممنون !

ناامید میشم، مطمئنم پیداش نمیکنم .

حتی بعد از اون ماجرا رئیس هتل هم نتونست پیداش کنه ، حتی مدارکشم جعلی بوده.

آهی میکشم و برمبگردم اما برگشتنم ، مساوی میشه با گره خوردن نگاهم توی چشم های سیاهی که چند روزه توی ذهنم خط انداخته .

ناباور و بدون پلک زدن خیره میشم به معینی که تعجبش هم از اخم های درهمش معلومه.

باز تکرار اتفاقات...

باز دیدن اون چشم های آبی و برخورد

عجیبم با معین ؛ من اینجا چی کار

میکردم ؟ معین اینجا چیکار میکرد ؟

این ملاقات های پی در پی به کجا

میخواست برسه ؟

نمیدونم ، تنها چیزی که میدونم اینه که موندم حتی برای یک ثانیه اونجا اشتباهه محضه ...

خیره به چشم هاش یک قدم به عقب برمیدارم همون قدم اینبار همزمان میشه با سوت کشتی و همچنین تکون خوردن و راه افتادنش.

اونقدر ناگهانی حرکت میکنه که نمیتونم تعادلمو حفظ کنم ، سکندری میخورم و درست زمانی که مرزی تا سقوط ندارم توسط دست های معین نجات پیدا میکنم اما این بار حتی برای یک ثانیه نمیذارم چشمم چشمش رو از فاصله ی نزدیک ببینه و صاف می ایستم و در نهایت دو قدم ازش فاصله میگیرم .

اما انگار خواسته های من طلسم شده که معین با اخم های در هم به من نزدیک میشه و درست توی یک قدمیم می ایسته

اخم هامو در هم میکشم و با لحن بدی میگم :

-بگو این بی صاحبو نگه دارن !

پوزخندی درست هم رنگ لحنم میزنه :

-مگه با پای خودت

نیومدی این جا؟

بدون اینکه بخوام

صدام بالا میره :

-از کجا میدونستم باز تو سر راهم سبز میشی؟ از کجا میدونستم قراره جایی پا بذارم که

توهم اونجایی؟

تکیه اشو به حفاظ کشتی میده ، طوری نگاهم میکنه انگار داره دروغ هامو میشنوه و

منتظره تموم بشه تا به باد سخره ام بگیره و درست همونطوری که انتظار داشتم با همون

لحن سرد و آمیخته به تمسخر میگه :

-جالبه ! اومدی نامزدی من و از حضورم اینجا تعجب کردی؟

توقع داری باور کنم ؟ جفت ابرو هام بالا میپرن ، با بهت میگم :

-نامزدیت ؟ ی..یعنی

امشب... اینجا... وسط

حرفم میپره :

-تو یه دختر ساده ای که خودتو به زرنگی زدی ؛ کم کم دارم شک میکنم چاپ اون خبر هم کار خودت باشه.

درست روی نقطه ی اوج عصبانیتم دست میذاره ، براق میشم سمتش و با خشمی که خودش به جونم انداخته بود میگم :

-حق نداری هر چی به ذهنت میرسه رو بگی حق نداری به من تحمتی بزنی که وصله ی خودته شاید تو توی زندگیت هزار و یک توطئه باشه اما زندگی من از این جنجالا دوره و شک نکن به خاطر آدم های پوچ و بی ارزش آرامش زندگیمو بهم نمیزنم کسی که حتی خواهر خودشم زندانی میکنه و نمیتونه جلوی زنشو بگیره حق نداره اینجا روبه روی من وایسته و ترشحات احمقانه ی فکر مریضشو تحویلیم بده

میدونستم حرف هایی که میزنم بده ، اما نمیدونستم معین با شنیدنش تا این حد آتیش میگیره اون قدری که دستش مشت میشه تا مبادا روی صورت من بلند بشه.

یک قدم به سمتم برمیداره و درست روبه روم می ایسته ، چشم های سیاهش حالا از فرط عصبانیت رگه های قرمز پیدا کردن ، نفس هاش اونقدر تند شده که بازدمش پوست صورتم رو میسوزونه درست توی صورتم عین شیر زخم خورده غرش میکنه :

-بفهم روبه روی کی ایستادی و داری برای کی کری میخونی ، قبلا هم بهت گفته بودم...
توی این دنیا حتی یک نفر پیدا نمیشه که روبه روی من حرف مفت بزنه... باید اینو بفهمی و گرنه درس هایی که من بدم درد داره ، دردشم اونقدر زیاده که جلوی چشم خودم عربده ی التماس از سر بگیری .

حتی پلک هم نمی‌زنم ، آدمی نبودم که بترسم اما آدمی هم نبود که این حالت سرشار از خشم معین رو ببینه و بی تفاوت باشه ؛

وقتی با اون نگاه برنده اش حسابی از خجالت چشم هام در میاد بالاخره از خیرم میگذره و با قدم های بلند ازم فاصله میگیره

نفسی که حبس شده بود آزاد میشه ، ته دلم اعتراف میکنم توی تمام عمرم آدمی با این نفوذ و قدرت ندیده بودم ، آدمی که حتی زبون من رو هم از ترس بند بیاره .

آدمی که در عین زخم خوردگیش انقدر غرور داشته باشه که اجازه نده هیچ کس روبه روش وایسته .

دستم رو به حفاظ کشتی میگیرم و ته دلم از اومدنم اونقدر پشیمون میشم که حد و مرزی نداره ، من اینجا... توی کشتی که مال معینه ، جایی که برای من ممنوعه پا گذاشته بودم و اگه وسط آب نبودیم به هر طریقی که بود فرار میکردم .

اصلا نمیخواستم ثانیه ای به این فکر کنم که اگه سروش بفهمه چه بلایی سر زندگیم میاد چون حتی فکر کردن بهش هم برام جنون مرگ بود .

سقله ی محکمی که به پهلو میخورم باز میفهمم عامل فتنه کنارمه.

برمیگردم و به پگاه خیره میشم ، لبخند دندون نمایی میزنه و میگه :

-یه لحظه بیا داخل!

اخم هامو در هم میکشم و با جدیت میگم:

-نمیام پگاه... چرا نگفتی امشب

نامزدی معین و زنشه؟ قیافه ی

متعجبی به خودش میگیره و میگه:

-مگه

نامزدیه

معینه؟ سر

تکون میدم

که میگه:

-خوب باشه... مشکلمش چیه؟

با حرص نگاهش میکنم، حرف زدن و توضیح دادن واسه ی پگاه اشتباه بود.

وقتی هیچ کدوم از حرف هامو نمیفهمید، همون بهتر که مقابلش سکوت میکردی.

انگار از رو رفتنش محاله، مچ دستم رو میگیره و همونطوری که میکشه میگه:

-حداقل بیا بریم از دور نگاه کنیم!

بی حوصله میگم:

-دست از سرم بردار پگاه.

-خوب مگه چیه؟ نگاه میکنیم دیگه تازه توی دید هم نمیریم یه گوشه وایمیستیم.

نگاهم رنگ تردید میگیره، خودمم بدم نمیومد شاهد جشن شاهانه ی معین و هستی باشم بنابراین سری تکون میدم و همراه پگاه به داخل میرم.

نمیدونم معین زیادی توی چشم بود یا نگاه من دنبال معین میگشت که به محض داخل شدن اولین کسی که دیدم اون بود.

دست تو دست هستی داشت به مهمون ها خوش آمد میگفت.

به هستی که نگاه میکنم فقط برای ثانیه ای حس حسادت به دلم چنگ میزنه؛ همه چیز داشت فقط یک عقل نداشت که اونم شانس خرکی اش جبران میکرد.

مانتوی بلند و سفیدش و همچنین آرایش بی نقضش زیباییش رو چندین برابر کرده بود.

نگاهمو ارزش میگیرم، میخوام برای یک لحظه هم شده به یه چیزی جز اونا خیره بشم اما نمیدونم چرا نگاهم بعد چرخیدن دور سالن دوباره زوم روی معین و هستی میشه.

معینی که توی اون کت شلوار خوش دوخت تبدیل به یه تندیس از مرد واقعی شده بود.

سرمو چند بار به طرفین تکون میدم تا این فکرای لعنتی از سرم بیرون بره.

سرمو برمیگردونم تا به پگاه بگم میخوام از این دخمه بیرون برم اما تنها چیزی که چشمم میبینه جای خالیشه .

نگاهمو دور تا دورم میچرخونم ، هیچ خبری ازش نیست .

نفسمو کلافه فوت میکنم و از اونجا بیرون میرم ، گوشیم توی جیبم میلرزه ، برش میدارم یک پیام از پگاه داشتم بازش میکنم و میخونمش :

-از پله های کشتی بیا طبقه پایین فکر کنم اینجا یکی نیاز به کمک داره.

یک تای ابروم بالا میپره ، گوشیه توی جیبم میذارم و به همون جایی میرم که پگاه نشونی داد ، پله های منتهی به طبقه ی پایین رو میبینم ، مردد از پله ها پایین میرم ؛ هرچی پایین تر میرم صدای هق هق و گریه ی دختری رو بلند تر میشنوم تا اینکه به آخرین پله میرسم و چشمم به دختری میوفته که از ترس یه گوشه جمع شده...

پا تند میکنم و کنارش روی دو زانو میشینم ، چهره اش برام آشناست ، یه کم که دقت میکنم

به یاد میارم که دلنوازه ، خواهر معین... نمیدونم چی باعث شده به این حال بیوفته ، خیره

شده به در و از ترس و گریه به خودش میلرزه .

تکونش میدم و میگم :

-چت شده ؟

بدون اینکه نگاهم کنه با صدایی که از فرط ترس و گریه نامفهوم شده میگه :

۱- ... اون ... او.. اون ... اینجاست .

نگاهی به مسیر چشم هاش میکنم و میگم :

-کی ؟

همونطور وحشت زده میگه :

-دوباره اومده بدبختم کنه ... اومده از این بدبخت ترم کنه ... اومده منو بکشه میدونم ...

معینم میکشه ... همه رو میکشه ...

صدامو بلند میکنم :

-کی؟؟؟ کسی اذیتت کرد ؟ کسی ترسوندت ؟

بگو برم پیداش کنم ؟ دیوانه وار سرشو به طرفین

تکون میده :

-هیچ کس نمیتونه اونو پیدا کنه اون هر وقت بخواد میاد و بعدم میره .

-خوب اون کیه ؟

-نمیتونم بگم ... بگم همه رو میکشه !

کلافه نچی میکنم و آروم تر میگم :

-خیله خوب... بمون همینجا برم واست آب بیارم .

به مچ دستم چنگ میزنه و با گریه میگه :

-نه برو... لطفا آب نمیخوام ، فقط تنهام نذار !

سری تکون میدم و کنارش میشینم،هق هقش حتی ثانیه ای هم بند نمیاد ؛ دیگه دارم کلافه میشم که صدای قدم هایی رو میشنوم و پشت بندش صدای بم و نگران معین که میگه :

-دلنواز ؟

با دیدن معین مثل برق می ایستم ، بدون توجه به من به سمت دلنواز میره و در آغوشش میکشه و با نگرانی میگه : -چت شده دلنواز ؟ واسه چی میلرزی ؟

منتظرم تا دلنواز همون حرفهایی که به من زدو به معین هم بزنه اما هیچی نمیگه و انگار با سکوتش میخواد معین رو شکنجه بده و موفق هم میشه چون معین شونه هاشو میگیره و تکونش میده ، عصبانی و با صدای بلندی میگه :

-حرف بزن دلنواز... بذار بفهمم کدوم بی شرفی اذیتت میکنه ؟

دلنواز آب بینی اشو بالا میکشه و در حالی که سعی میکنه جلوی اشک هاشو بگیره میگه :

-کسی اذیتم نکرد ، خودم حالم بد شد .

هنوز حرفش تموم نشده فریاد معین

بلند میشه معین: دروغ نگو... هزار

دفعه گفتم به من دروغ نگو...

با عصبانیت بلند میشه و بدون حرف به سمت پله ها میره اما وسط راه منصرف میشه و برمیگرده ، انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون میده و با خشم میگه :

-تو با این کارات هم منو هم خودتو توی چاهی کشوندی که تا نیمه لنجزاره اما من معینم...
از این چاهم بیرون میام اون وقته که هر کی این چاهو واسه من کنده باید بترسه .
حرفشو که میزنه ثانیه ای تردید نمیکنه و از پله ها بالا میره ، نگاهی به چهرهی ماتم زده ی دنواز میندازم و دنبال معین میرم .

از پله ها بالا میرم ، چشمم به قامت معین میوفته که دست هاشو تکیه گاه حفاظ های کشتی کرده و خیره به دوردست ها توی دنیای خودش غرقه.

پشت سرش می ایستم و منم درست مثل اون به سیاهی شب و نور هایی که از دور نمایان گره شهره خیره میشم و ناخودآگاه به حرف میام :

-خیلی خوبه آدم خواهر و برادر داشته باشه ، حداقل اینه که میدونی هر اتفاقی که برات بیوفته ، یک نفر هست که حمایت کنه !

به نیم رخش خیره میشم لبخند محو و در عین حال تلخی میزنه و میگه :

-آره... اما امان از روزی که هم خواهر داشته باشی و هم برادر و توی تب جفتشون بسوزی!

سکوت میکنم ، مکث میکنم و توی ذهنم سرچ میکنم... دلنواز خواهر معینه اما یادم نمیاد اون برادری هم داشته باشه ، میخوام پپرسم اما سیاست اون لحظه حکم میکرد اجازه بدم تا خودش بگه چون معلومه توی این دنیا نیست و حتی نمیدونه مخاطبش منم...

لب هامو با زبون تر میکنم و میگم :

-تو خیلی برادر خوبی هستی !

بدون مکث با لحنی که تلخیش مشهوده میگه:

-نیستم... هیچ وقت نبودم ، نتونستم خواهر و برادرمو حفظ کنم... حتی الان هم نمیتونم، بعضی وقتا تمام قدرتم به کار ببری باز نمیتونی مانع یه سری اتفاقات بشی ، اون وقته که از خودت نفرت پیدا میکنی...

-به نظرم آدم تا وقتی از خودش بیزار باشه نمیتونه اوضاع رو اون طوری که میخواد پیش بیره ، اگه ما آدمها حتی خودمون به خاطر اشتباهاتمون ، خطاهامون ، خودمونو نبخشیم از بقیه چه انتظاری هست ؟ هر آدمی قبل از هر کس باید یه فرصت دوباره به خودش بده !

برمیگرده سمتم ، چشم هاش ، نگاهش حالت صورتش همه و همه از

عذابی که میکشه میگه... نمیدونم درسته یا نه اما با وجود تردیدی که

دارم میگم :

-دلنواز از یکی میترسه ، یکی انگار داره تهدیدش میکنه... یکی که فکر کنم امشبم اینجاست

حرفمو جدی نمیگیره و بعد از نفس که به سختی از سینهش بیرون میاد میگه :

-کابوس اون لعنتی همیشه با دلنوازه... اما من اون کابوسو از بین میبرم ؛ اون بی شرف و

پیدا میکنم اون وقته که نمیذارم حتی اندازه یه نفس بیشتر زندگی کنه... با دستای خودم

میکشمش .

خیره خیره نگاهش میکنم ، اعتراف میکنم تا اون لحظه فکر میکردم معین هر کاری

بخواد میتونه بکنه اما با این حرفش فهمیدم اونم در مقابل بعضی چیزها ضعف داشت .

سوالی به ذهنم میرسه و بدون مکث میپرسم :

-تو به من از امشب گفته بودی... یکی دو هفته پیش توی ماشین خواستی باهات

بیام... یعنی با هستی بیام .

سر تکون میده :

-حالا اومدی تا نقشه ی

منو اجرا کنی ؟ چشمام

گرد میشه...

-دیگه چی ؟ من خودمو وارد این بازی نمیکنم الانم اگه

میبینی اینجام... میپره وسط حرفم :

-حضورت اینجا هم یه بازیه .

گیج میشم و با تنه پته میگم :

-یعنی چی ؟ تا همین ده دقیقه پیش میگی خودم عمدا اومدم الان میگی

اومدم اینجا بازیه ؟ سر تکون میده و میگه :

-بذار یه جور دیگه بهت بگم ، یه جوری که بفهمی البته تا اونجایی

که لازمه تو بدونی... مکث میکنه... کنجکاو میگم :

-خوب ؟

معین : یه سؤال میپرسم تو جواب بده... اینجا توی

کیش چیکار میکنی ؟ شونه بالا میندازم ؛

-با سروش اومدم مسافرت ایرادش چیه ؟

بدون اینکه جواب سوالمو بده دوباره میپرسه :

-پیشنهاد کیش رو تو

دادی یا سروش ؟

مشکوک به حرفاش با

تردید میگم :

-هیچ کدوم...-

لب هاش به قصد خنده ی کم رنگی باز میشه ، سر تگون میده :

-پیشنهاد کیش رو نه تو دادی و نه سروش پگاه داده دوست چندین و

چند ساله ات درسته ؟ متعجب سر تگون میدم ، ادامه میده :

-اون روزی که با من مصاحبه کردی هم پگاه خونه ی شما بود امشب هم که اینجایی و توی مراسم من شرکت کردی پگاه هم هست چرا یک درصد احتمال نمیدی دوستت داره بهت خیانت میکنه ؟

زبونم بند میاد ، اون بار گفت و من جدی نگرفتمش این بار گفت و با هر جمله اش یه حس بد به دلم انداخت... اما این دلیل نمی شد به پگاه شک کنم . پوزخندی از روی عصبانیت می زخم و میگم :

_تو دلت سیاهه ، به نامزدت شک داری ، به سروش شک داری ، به همه شک داری من چرا باید مثل تو دلم رو سیاه کنم و به نزدیک ترین دوستم که از بچگی باهاش بزرگ شدم شک کنم ؟ مکث میکنم و با دنیایی علامت سوال ادامه میدم :

-اصلا پگاه چه دشمنی می تونه با من داشته باشه؟

معین: پگاه نه... قبلا بهت گفته بودم زندگی مثل زمین فوتبال شده ، قبلا تنها بازیکن من بودم اما... هر روز تعداد بازیکنان زیاد میشه ، پگاه... دلنواز... تو... سروش... من... همه مون محکوم با بازی کردن شدیم اونم توسط داوری که هیچ کدوممون نمیدونیم کیه !
دستی به پیشونیم میکشم ، پیچیدگیه عجیبی بود...

به صورت درهم رفته اش نگاه میکنم و میگم:

-چرا سعی نمیکنی پیداش کنی؟ پیدا کردن یه آدمی که مدام تهدیدت میکنه و بهت ایمیل میزنه کار خیلی سخته

؟ اونم برای تو که این همه برو بیا داری!

دستش رو ماساژ گرانه پشت گردنش میکشه و میگه:

-خواستم... بار اول خواستم پیداش کنم عکس های سروش و هستی رو نزدیک بهم برام

فرستاد، با اونا سرمو گرم کرد اما من باز هم دست نکشیدم اما این بار با خواهرم بهم ضربه

زد... گیج میشم و میپرسم:

-خواهرت و چیکار کرد؟

انگار جواب دادن به این سوال زیادی سخته که رگ های گردنش ورم میکنه نبض شقیقه اش میپره و دندون هاش به هم چفت میشه...

-به اون دختری که اونجا نشسته و داره گریه میکنه نگاه نکن... اون به معنای واقعی کلمه مرده، مرگ که میگم تو ذهنت جنازه ی بی جون و تصور نکن... اون در عین اینکه توی این دنیا نفس میکشه مرده و منم هر روز و هر لحظه با دیدنش میمیرم، چه مرگی بدتر از این؟

حرف هاش در عین پیچیدگی گیج کننده بود، در درمونده میگم:

-چرا من هیچی از حرفات نمیفهمم اونی که راجع بهش حرف میزنی

با دلنواز چیکار کرد ؟ مکث میکنه و بعد از مکث طولانی خیره به

چشم هام میگه :

-مجبورش کرد هر کثافت کاری که اون بخواد بکنه به خاطر یه سری عکس که از خریدت
دلنواز داشت دست آخرم... معتادش کرد .

هینی میکشم و دستمو جلوی دهنم میگیرم ، پشتشو به من میکنه... حتی نفس کشیدن هم
سخت شده ، بدترین بلاهایی که ممکنه سر یه دختر بیاد سر دلنواز اومده !

باورم همیشه یکی انقدر پست باشه که دلش بیاد با دختری مثل دلنواز چنین کاری بکنه !

چشمم به دست معین میوفته که ماساژ گرانه روی سینش حرکت میکنه .

یک قدم به سمتش میرم و نگران میگم :

-خوبی ؟

بدون اینکه نگاهم کنه سر تکون میده ، میدونم مشکل قلبی داره دلم نمیاد همینطوری ولش
کنم دوباره نزدیک تر میشم و با سماجت بیشتری میگم :

-اگه مشکلی داری من... .

میپره وسط حرفم و با تحکم میگه :

-طوری نیست... تو هم از اینجا برو از من فاصله بگیری

خیلی بیشتر به نفعته... معترض می‌گم :

-اما...

صداشو بالاتر میبره :

-گفتم برو!

سکوت می‌کنم ، اگه یک دقیقه ی دیگه اونجا می‌موندم اینبار سرم عربده میکشید می‌خوام راهمو به سمت دلنواز کج کنم اما پشیمون میشم و با خودم می‌گم بذار خواهر و برادر تو حال خودشون باشن یه جورایی خوبی کردن به معین و دلنواز میشد حکایت ثواب و کباب می‌ترسیدم ترکش بلاهای آسمونیشون این بار روی سر من خراب بشه.
به سمت صندلی که از همون اول روش نشسته بودم میرم و میشینم .

اگه بخوام غیب شدن های گاه و بی گاه پگاه رو فاکتور بگیرم میتونم بگم اون شب اتفاق خاص دیگه ای نیوفتاد و شاید اون شب توی اون کشتی آخرین شبی بود که برای من بدون هیچ اتفاق بدی سپری میشد

کلید و توی قفل میچرخونم و با احتیاط وارد میشم از همون بدو ورود اولین صدایی که به گوشم میرسه صدای سرفه ی گوش خراشه سروشه

درو مبیندم و به سمت اتاقش میرم روی تخت نشسته و مدام سرفه های خشک و دردناک و میکنه .

نگران به سمتش میرم و دستمو روی شونه اش میذارم :

-چی شده سروش ؟ تو که

گفتی بهتری... خش دار

میگه :

-نگران نباش خوبم یه دفعه سرفه ام گرفت.

دستمو روی پیشونیش میذارم ، خداروشکر تب نداشت اما رنگ پریده اش همچنان توی ذوق میزد .

مغموم سرمو به شونش تکیه میدم و میگم :

-به خاطر من اینطوری شد کاش نمی گفتم بیایم کیش ببین اول که تب کردی الانم که سرفه میکنی !

دستشو دور شونم حلقه میکنه :

-چیزی نیست شلوغش نکن یه حساسیت سادست ... از دیشب بگو خوش گذشت ؟

زبونم بند میاد خدا میدونه از دروغ گفتن بهش تا چه حد پشیمونم اما حالا با وجود معین
نمیشد حقیقتو بگم.

لبخند مصنوعی میزنم :

-آره خیلی

خوب بود....

من ... از جا بلند

میشم و میگم :

-من برم برات سوپ درست کنم.

فوری دستمو میگیره و میگه :

-نه... نرو هنوز سر صبحه منم خوابم میاد تو هم که خسته ای بیا بخواب یکی دوساعت

دیگه بلند میشی درست میکنی یا هم میریم بیرون میخوریم

مردد سر تکون میدم ، به عادت همیشه اش دستمو میکشه و تقریبا پرتم میکنه روی تخت.

کنارم دراز میکشه ، شالمو از سرم بیرون میاره و گیره ی موهام رو باز میکنه .

توی سکوت تمام حواسم رو به حرکت دست هاش میدم .

از همون اندک فاصله ی بینمون هم ناراضیه نزدیک تر میشه و کنار گوشم زمزمه میکنه :
 -میدونی کارای وامم جور شده چشم گاوی ؟ حتی یه کار بهتر پیدا کردم برای اینکه زودتر
 مال من بشی خانم خونم بشی تمام جونمو میدم ... ریز میخندم :

-یعنی میخوای بگی دیگه

طاقت نداری ؟ نفس

کشداری میکشه :

-اصلا...از الان دارم برای عروسیمون ، خونمون حتی بچمون برنامه ریزی میکنم خیال
 پردازی کردن هم برای تو قشنگه چشم گاوی .

گونمو عمیق میبوسه :

-انقدر خوش بویی که بعد نفس کشیدن تو هوای تو حتی از کنار خوش بو ترین گل ها هم
 بی تفاوت عبور میکنم یه جورایی بهشون فخر میفروشم زیباترین و خوشبو ترین گل مال
 منه ... سو گلیمه ... سو گل منه از این حرف های قشنگش غرق لذت میشم ، با شرم میگم :

-بخواب سروش مگه نمی خواستی بخوابی؟

دستشو زیر چونم میذاره و سرمو به طرف خودش برمیکردونه با حسرت میگه:

-دلم عجیب چشیدن طعم این سیب خوش رنگ و لعاب را دارد!

میخندم و میگم:

-تو همین الانشم تو حلق منی چه چشیدنی!

با شیطنت میگه :

-یعنی شکایتی نداری ؟

خجالت زده چشمامو مبیندم و معترض میگم :

-سروش بخواب.

چشماشو مبینده و سرشو لابه لای موهام فرو میبره :

-اول تو بخواب حداقل اگه بخوابی آتیش دلش نیماذ پنبه رو بسوزونه اما اگه نخوابی نمیتونم

قول بدم آتیش و پنبه کنار هم جون سالم به در بیرن !

لبخندی میزنم و بدون حرف چشم هامو به قصد خواب مبیندم و اصلا نمیفهمم کی پلک هام

گرم میشه و از اطراف غافل میشم

کلافه به ساعت نگاه میکنم و دوباره داد میزنم :

-سروش قرار بود برای ناهار بریم اینجوری که تو لفت میدی به شام نمی رسیم که .

با خونسردی در حالی که دست توی موهاش میکشه تا خوش حالت ترش کنه از اتاق بیرون
میاد و میگه:

-غر نزن چشم گاوی هنوز ساعت ششه

عصره کو تا شام؟؟ کلافه نفسمو فوت

میکنم :

-حوصلم سر رفت سروش تا کی منتظر تو بمونم همیشه هر وقت خواستی با من بری بیرون
همین طور جون به لبم کردی بعد اسم خانوما بد در رفته.

کفشاشو میپوشه و با خنده و خونسردی میگه :

-حرص نخور چشم گاوی باید با یه تیپ دختر کش پامو از این خونه بذارم بیرون یا نه ؟

به سمتش چشم غره میرم و خصمانه نگاهش میکنم ، موزیانه میخنده و درو باز میکنه و
چاپلوسانه میگه :

-بفرمایید سرورم تاج سرم یکی یه دونم تشریفتونو ببرین بیرون تا یه شب خاطره ساز و کنار
هم بگذرونیم !

پشت چشمی نازک میکنم و از اتاق بیرون میرم سروش هم درو قفل میکنه و هر دو به سمت
آسانسور میریم .

خداروشکر آسانسور توی طبقه ی خودمون بود سوار میشیم و سروش دکمه ی همکف رو میزنه.

نگاهش رو به من میدوزه ، با حالت قهر چشم هامو ازش میدزدم صدای خنده ی

مردونش به گوشم میرسه ... سروش: میگم سو گل؟؟ جوابشو نمیدم ، دوباره میگه:

-قهر خونت کاهش یافته آره ؟ خانم دلشون میخواد این عاشق

دلخسته نازشونو بکشه نه ؟ مظلومانه سر تکون میدم و میگم :

-آره هرچند تو از این کارا بلد نیستی فقط بلد یه ساعت جلوی آینه اون موهاتو درست

کنی کی وقت میکنی به زنت بررسی ؟

سروش: کی گفته وقت ندارم ؟ از الان تا آخر شب

در بست نوکرتم ... میخندم و خندیدنم همزمان

با ایستادن آسانسور میشه .

خم میشه و دستمو میگیره از آسانسور بیرون میریم و اون لحظه است که صدای بلند

شده زنی نگاه جفتمونو به سمت پذیرش میکشونه .

یه دختر در حالی که پشتش به ما بود رو به مسئول پذیرش با صدای نسبتا بلندی داد میزد و

می گفت :

-همین الان... همین الان به من میگی شماره اتاقش چنده و گرنه اینجا رو روی سرت خراب میکنم .

برمیگردم سمت سروش که با اخم به اون دختر خیره شده متعجب میگم :

-این دیگه کیه ؟

سری به نشونه ی ندونستن کج میکنه و میگه :

-بیخیال دیوونست ما بریم

سری تکون میدم ، دست تو دست سروش به سمت در میریم که اینبار صدای مسئول پذیرش توجه جفتمونو جلب میکنه :

-ایناهاش انقدر داد و

فریاد کردی...

صداشو بلند تر میکنه

و میگه :

-آقای سروش اصلانی یه لحظه تشریف میارین ؟

سر جفتمون برمیگرده و من با برگشتنم تازه میفهمم اونی که داشت داد و فریاد میکرد هستی خانمه.

من و که میبینه خون به صورتش میدوه ، متعجب بهش خیره میشم ، وحشیانه و دیوانه وار به سمت هجوم میاره و قبل از اینکه بفهمم چی به چیه سیلی محکمی توی گوشم میخوابونه .
 ناباور دستمو روی گونم میذارم ، سروش با خشم منو به پشت سرش هدایت میکنه و داد میزنه :

-چته هستی ؟ چطور به خودت جرئت میدی بیای اینجا دست رو زن من بلند کنی ؟

نگاهی به اطراف میندازم همه با تعجب به ما خیره شدن خلیا ایرانی بودن ، اکثرا هم توریست بودن که خوشبختانه یا متاسفانه زبون مارو نمیفهمیدن ، هستی این بار خطاب به سروش عربده میکشه :

-زنت ؟ اگه زن توعه تو بغل شوهر من چیکار میکنه ؟ تو اتاق معین چیکار میکنه ؟ اگه زن توعه دیشب توی کشتی که نامزدی من و معین بود چه غلطی میکرد هان ؟ زننه ؟ سنگ کیو به سینه میزنی ؟ این ه*رجایی چشمش خونه زندگیه منو گرفته شوهر منو از راه بدر کرده معینو با من دشمن کرده !

دستم ناخودآگاه روی قلبم میره... میزنه یا نه رو نمیدونم، ضربانی براش مونده با نه رو نمیدونم تنها چیزی که میدونم اینه که هستی بدون اینکه بفهمه یه کلنگ برداشته بود و داشت ذره ذره دیوار آرزوهامو خراب میکرد .

صدایی از سروش در نییاد ، اون لحظه انگار تمام مردم از همه اشون ایستاده بودن

سکوت بود و سکوت... این وسط صدای قلب گناهکار من بود که مدام توی سرم می

پیچید.

سروش سکوتشو میشکنه ، صداش میلرزه یا نه رو نمیدونم اما مرد و مردونه پشت منو خالی

نمیکنه و میگه :

-این چرندیات و اینطوری داد نزن هستی خودت شرمنده میشی زن من پاکه منم بهش

اعتماد دارم تو هم اگه بخوای این مزخرفات رو همینطور توی روی من بگی تضمین

نمیدم که حرمت زن بودنت رو نگه دارم.

هستی با تمسخر میخنده و با خشمی که شعله ور تر شده میگه :

-من از کجا باید اینارو بدونم ؟ توی خلوتشون بودم نه... میدونی از کجا فهمیدم ؟

سکوت میکنه و خیره به چشم های من دست توی کیفش میکنه چند تا عکس بیرون میاره و

پرت میکنه توی سینه ی سروش...

نگاهم به عکس هایی که دونه دونه روی زمین افتاده دوخته میشه...

از همون چیزی که میترسیدم به سرم اومد ، چهره ی سروشو نمیبینم اما متوجه ی نفس حبس شده اش میشم ، متوجه میشم که حتی ثانیه ای هم نگاهش از روی اون عکسا برداشته نمیشه ؛ هستی دست بر نمیداره و دوباره و کوبنده تر از قبل میگه :

-چشم از روش برداشتی رفته توی اتاق شوهر من خدا میدونه از کی با همن !

خدا میدونه چند وقته بازیچه ی دست زن پاکدامن تو شدیم شرط میبندم روحتم خبر نداشت دیشب توی کشتی ما سر کرده.

متاسفم اما انگار واسه زنت کافی نیستی خیلی پایینی و اون تو آسمونا سیر میکنه .

حرفشو میزنه، تیر خلاصم میزنه ... ریشه ی زندگی منو با دست های خودش میخوشکونه و دست آخر با پوزخندی که تحویلم میده از کنارم عبور میکنه .

هیچ اشکی از چشمم نیامد ، هیچ دم و بازدمی از سینم بیرون نیامد تنها چشم هام وظیفه اشونو خوب انجام میدن و بدون پلک زدن به سروش خیره میمونن .

میخوام بپریم جلوش اون عکس هارو پاره کنم بگم دروغه اما هیچ رمقی ندارم از اون گذشته عکس ها ، عکس هایی نبود که بشه توجیه شون کرد.

توی اون عکس فاصله ی کم بین من و معین ، بدن برهنه اش ، دستی که کنار سرمه ، توی کشتی زمانی که من میخواستم بیوفتم و معین من و گرفت ...

چطوری توجیه اش کنم هیچ کدوم از این ها تقصیر من نبود ؟

برای اولین بار تو زندگیم تا سر حد مرگ پشیمون میشم... کاش می گفتم ، اگه میگفتم اگه خودم همه چیز رو میگفتم اگه با دروغ های بی سروته گولش نمیزدم الان زبونی هم برای دفاع کردن داشتم اما افسوس... افسوس که من اون لحظه خودم هم خودم رو گناهکار می دونستم.

سروش خم میشه ، چهره اشو نمی بینم ، نمیخوامم ببینم...

اون رگ هایی که از سر غیرت ورم کرده بود ، اون چهره ی کبود شده ، گردن و گوش هایی که از فرط عصبانیت سرخ شده ، همه ی حالت هاش اونقدر در نظرم بود که نخوام ببینم .

تنها چیزی که میبینم ، قامت مردونه و خم شده اش.

خم میشه و دونه دونه مدارک رسوایی زنش رو جمع میکنه تا چشم کسی بهش نیوفته .

ایستادم اون جا ، سکوت کردم همه و همه مهر تایید روی اون عکس ها بود ، صدام گرفته ، نفسم بالا نیامد ، پاهام جون نداره اما اسمشو زمزمه میکنم :

-سروش من ...

حتی صورتش رو هم برنمیگردونه، عکس هارو دونه دونه جمع میکنه و بدون حرف از کنارم عبور میکنه.

به خودم میام و مثل برق میپریم جلوش...

می ایسته ، تو چشم هام نگاه نمیکنه انگار نمیخواد نفرت

نگاهشو ببینم... بالاخره طلسم اون بغض لعنتی شکسته

میشه ، با گریه میگم :

-سروش به خدا دروغه همه ی اینا دروغه...

سرش رو با خشم بالا میگیره و به چشم هام نگاه میکنه ، رگه های قرمز چشمش ناخودآگاه به قدم به عقب هدایت میکنه اما سروش اون قدم عقب رفته رو جبران میکنه و نزدیک میشه ، بدون هیچ فاصله ای می ایسته و عین شیری که زخم شمشیر آغشته به زهر خورده از لابه لای دندون های به هم چفت شده اش میگه :

-سوگل دروغه ؟ فتوشاپه ؟ تهمته ؟ پاپوشه ؟ بگو سوگل... نترس دوست دارم بشنوم... دوست دارم بشنوم اینی که توی عکس زن من نیست دوست دارم بشنوم سوگل من ناموس من پاچه دست هیچ لاشخوری بهش نخورده ، تن هیچ نامحرمی به تنش نخورده ، بوش به مشام هیچ مردی جز من نرسیده... توجیه کن سوگل مدرک بیار که تو دیشب توی تولد پگاه بودی نه کشتی دشمن من...

رفته رفته صداس بلند تر میشه ، این بار کسی نیست که چشمش رو به ما ندوخته باشه ، داد و بیداد سروش حتی منو هم میترسوند چه برسه به بقیه... فکر میکردم کوتاه میاد ، مثل همیشه

می بخشه سکوت میکنه ، اجازه میده تا توضیح بدم باورم میکنه اما همه ی اینا اشتباه محض بود .

سروش عاشق بود ، یه عاشق همون قدری که به عشقش اعتماد داره ، همونقدری که بخشنده است غیرت هم داره ، مخصوصا سروش که طاقت دیدن عبور مردی رو از صد فرسخی من نداشت و حالا داشت چه لحظات سختی رو تجربه میکرد.

سکوتم رو که میبینه ، نگاه پر از خشمش آغشته به نفرت میشه ...

سروشی که تا همین چند دقیقه پیش من رو می پرستید الان روبه روم ایستاده و با نفرت

نگاهم میکنه ... لب هام تکون میخوره ، برای دفاع کردن از خودم میخوام حرفی بزنم

که با خشم پسم میزنه و به سمت در میره. دنبالش میرم و ملتمسانه میگم :

-سروش صبر کن بخدا همه چیزو بهت میگم مو به مو رو... فقط نرو این جا اینجوری

تنهام نذار سروش خواهش میکنم.

بدون اینکه نگاهم کنه با صدایی آمیخته به یه خشم عجیب میگه :

-ترس به این آسونیا ولت نمیکنم اما قبل از تو باید حسابمو از یه نفر

دیگه پس بگیرم ... وحشت زده جلوش می ایستم و میگم :

-تو چی میگی سروش میخوای چیکار کنی؟

خون جوشیده توی رگ هاش به اوج میرسه ، بازومو میگیره و به قصد خورد کردن فشارش میده ، سرش رو نزدیک صورتم میاره و شمرده شمرده میگه :

-سوگل... اگه خفه شدم ، اگه همین جا یه چاقو برداشتم و خودم و تورو خلاص نکردم اگه داد نزدم اگه فریاد نزدم فکر نکن این بارم مثل هرباره... این بار پای غیرتم درمیونه ، پای ناموسم ، پای زنم... تمام عصبانیتمو نگه داشتم برای جنگ با ناموس دزد... به شرافتم قسم به خاک سیاه میشونم اونو که فکر کرده میتونه به زن من دست درازی کنه .

حرفشو میزنه و بازومو با شتاب رها میکنه ، دستش رو برای

تاکسی بلند میکنه... بی توجه به درد بازوم داد میزنم :

-سروش نکن... بذار حرف بزیم همه چیو حل میکنیم به خدا اون طوری که تو فکر میکنی نیست.

توجهی به التماسام نمیکنه و سوار تاکسی میشه ، اشک هامو با پشت دست پاک میکنم ، رفته سراغ معین... باید جلوشو میگرفتم، به هر شکلی شده باید مانعش میشدم و گرنه این خشمش دامن همه رو می گرفت.

چشمم به تاکسی دیگه ای میوفته، مثل دیوونه ها میپرم جلوش و سوارش میشم و ازش میخوام تاکسی که سروش سوارش شدو تعقیب کنه.

با دست هایی که علنا میلرزن گوشیمو از توی جیبم بیرون میارم ، هیچ تسلطی روی خودم ندارم ؛ انگشت های لرزونم روی اعصابم راه میرن اما به سختی شماره ی معین رو پیدا میکنم و بهش زنگ میزنم...

به بوق دوم نرسیده ریجکت میکنه ، لعنتی نثارش میکنم و دوباره و سه باره بهش زنگ میزنم اما هر بار تماسم ریجکت میشه.

با اعصابی داغون گوشه ی رو ته کیفم پرت میکنم... نمیدونم سروش از کجا جای معین رو پیدا میکنه اما تاکسی بعد از ده دقیقه چرخیدن دور شهر روبه روی یه هتل پنج ستاره نگه میداره .

سروشو میبینم که با عصبانیت از تاکسی پیاده میشه و با قدم های بلند وارد هتل میشه.

تاکسی می ایسته دستمو توی کیفم میکنم و بدون اینکه بفهمم اولین پولی که دستم میاد رو به راننده میدم و از تاکسی پیاده میشم.

به سمت هتل می دوم ، داخل میشم و اطرافم و نگاه میکنم ، خبری

از سروش نیست... نفس نفس زنون به سمت پذیرش میرم و به

سختی میگم :

-آقای معین صدر کدوم اتاقن ؟

- شما از آشناهاشون هستین ؟ بدون اینکه

فکر کنم اولین دروغی که به ذهنم میرسه رو

میگم :

- من خواهر خانومشونم.

میخنده و میگه :

- بسیار خوب طبقه ی چهارم اتاق ۳۲۰.

تشکر سرسری میکنم و با تمام توانم به سمت آسانسور میرم.

دکمه اشو با عصبانیت و چندین بار پشت سر هم فشار میدم اما لعنتی انگار گیر کرده بود .

نمیتونم طاقت بیارم و راه پله رو در پیش میگیرم .

تمام چهار طبقه رو بدون مکث بالا میرم و وقتی میرسم انگار که نفسم هم قطع میشه اما

وقتی برای استراحت نداشتم لازم نیست دنبال اتاق ۳۲۰ بگردم عربده های سروش منو

به سمت اتاق میکشونه .

پشت در می ایستم و دیوانه وار در میزنم و داد میزنم :

-سروش ... سروش درو باز کن !

انگار صدای من اصلا به گوشش نمیرسه فقط داد میزنه و با عصبانیت حرف های سنگینشو که من حتی توان تجزیه تحلیلش رو هم ندارم نثار معین میکنه .

صدای شکستن که میاد بیشتر از قبل میترسم ، چه بلایی سر سروش عاشق اومده بود که اینطوری روی همه چی پا گذاشته بود !

با شدت بیشتری به در مشتم میزنم و با صدای بلندتری به سروش التماس

میکنم که درو باز کنه ... اصلا برام مهم نیست همه از اتاقتش بیرون اومدن

و به وضعیت فلاکت بار من نگاه میکنن .

با گریه و التماس میگم :

-سروش درو باز کن ... به خاطر خدا بذار حرف بزنینم بذار توضیح بدم سروش لطفا...

نمیدونم چند دقیقه پشت در می ایستم و التماس میکنم اما درست زمانی که از التماس کردن

خسته میشم ، صداها قطع میشه ، دیگه هیچ صدایی از اتاق بیرون نمیاد ... میترسم ، یه

وحشت عجیب به دلم میوفته !

حس میکنم بلایی سر یکی اومده...

دیگه کنترل صدام دست خودم نیست ، با لگد به در می کوبم و فریاد میزنم و میخوام که درو

باز کنه.

صدای دونفرو پشت سرم میشنوم ، برمیگردم و دوتا از مامورای حراست رو میبینم...

نفس بریده و با حق هق التماس میکنم:

-میشه این درو باز کنید ، دو نفر دارن دعوا میکنن الان یه بلایی سر هم میارن خواهش میکنم درو باز کنین .

یکی از مردا خطاب به اون یکی میگه:

-برو کلید این اتاقو بگیر فکر کنم لازمه در باز بشه.

مرد سری تکون میده و به سرعت ازمون

فاصله میگیره... سرم رو به در میچسبونم

، اشک هام درو هم خیس میکنن .

این چه بلایی بود که نازل شد !

درست زمانی که جفتمون خوشحال بودیم چرا انقدر

کاممون زهر شد ؟ اون عکس های لعنتی کار کیه ؟

توی اون اتاق که جز منو معین کسی نبود !

باز مثل همیشه هشدار های معین درست از آب در اومد ، یکی داره مارو بازی میده اما

اینبار بازی بدی باهامون شروع کرده !

اولین ضربه اش خیلی درد داشت ، اولین ضربه اشو به غیرت سروش زده بود !

سروش عاشقی که با دیدن اون عکس ها به جنون رسید ، نابود شد...

بهم گفته بود ، گفت اگه از صد قدمی معین عبور کنی باید قید منو بزنی اون گفت و امروز

عکس هایی به دستش رسید کامل برعکس گفته هاش...

شاید اگه توی اون عکس یه مردی جز معین بود تا این حد عصبانی نمیشد ، هرچند

معین یا کس دیگه فرقی نداشت... اون عکس ها برای سروشی که تا این حد به من

اعتماد داشت ضربه ی سهمگینی بود... سروکله ی مرد پیدا میشه ، هراسون از در

فاصله میگیرم

کلید میزنه و درو باز میکنه ، زود تر از اون دوتا خودمو داخل اتاق پرت میکنم اما صحنه ای

که میبینم دنیا رو روی سرم خراب میکنه ، رنگ پریده یک قدم عقب میرم و با بیچارگی و

ناباور زمزمه میکنم :

-سروش چیکار کردی !

سرشو به طرفم برمیگردونه ، رنگش پریده ، چشم هاش انگار تمام امیدشونو از دست

دادن...

نگاهم روی خون های جاری شده کف اتاق خیره میمونه... جسم غرق در خون معین

بدترین صحنه ای بود که میتونستم توی زندگیم ببینم .

روی زانو خم میشم و با چشم بسته زار میزنم ، کاش کور میشدم و این صحنه رو نمی دیدم
صدای سروش و میشنوم اما هیچ درکی از حرف هاش ندارم :
_ک... کشتمش! سوگل من اونو کشتم .

بلند میشم و به سمتش میرم ، اشک هامو با پشت دست پاک میکنم تا دیده ام از اون حالت تار
شده بیرون بیاد .

صدای حراسون دو تا مردو میشنون که میخوان پلیس رو خبر کنن ؛ پشت سرم و ندیدم اما
مطمئنم خلیا دارن مارو نگاه میکنن...
هممه ها و پچ پچ هاشون مزید علت بر ترسم میشه .

کنار سروش میشینم ، حتی متوجه ی من نمیشه... مسخ شده به جسم بی حرکت
معین خیره شده... دستم و روی شونش میذارم و با لکنت و نامفهوم میگم :

-س... سروش... دستتو بذار روی نبضش ب... بین میزنه یانه!

به حرفم توجهی نمیکنه ، حتی پلک هم نمیزنه ، جوری شوک زده شده که حتی متوجه ی
بلایی که سر خودش آورده هم نیست .

ناچارا خودم و به معین میرسونم و دستم و روی نبض گردنش میذارم، تنش سرده سرده... نبضش اونقدر کنده که نمیتونم به طور قطعی بگم میزنه اما همون نبض کند برای من به امید بزرگه.

میون گریه میخندم، برمیگردم و رو به سروش میگم:

-نمرده سروش زندهست ، فقط بیهوش شده.

انتظار دارم اونم مثل من شادی کنه اما همچنان بدون واکنش به معین خیره شده.

نگران به سمتش میرم و کنارش میشینم دستمو روی شونش میذارم و با دلهره ای که دست از سرم برنمیداره میگم :

-سروش به خاطر خدا به خودت بیا ! الان پلیس ها میان ، نگو تو رفتی تا باهاش دعوا کنی بگو خودش افتاد ، بگو پاش گیر کرد بگو تقصیر من نبوده ! انکار کن سروش هر اتفاقی که بیوفته هر چی که بشه من باهاتم فقط تسلیم نشو باشه ؟

سروش رو برمیگردونه ، نگاهش برام ناآشناست به لحظه با خودم فکر میکنم این نگاهش رو اصلا نمیشناسم ، انگار سروش مهربون من نیست ، خیره به چشم هام با لحن عجیب و سردی میگه:

-تموم شد سوگل ... همه

چی تموم شد... منکر

میگم:

-نه ... نه ... نه ... سروش هیچی تموم نشده معین خوب میشه تو هم خیلی زود خلاص میشی تمام سعیمو میکنی که نذارم بندازنت زندان.

پوزخندی میزنه :

-دیگه بهت اعتماد ندارم سوگل ، میخواستم برات یه خونه بسازم ، هر چند کوچیک اما پر از عشق اما میدونی چیه ؟ حق با هستیه من برای تو خیلی کم پس نگو پات وایمیستم ... تو هیچ وقت پای من واینستادی ! اگه من عاشق بودم تو نبودی اگه من تمام فکر و ذکرم تو بودی ، اگه من می پرستیدمت ... سکوت میکنه و بعد از یه مکث طولانی ادامه میده:

-لازم نیست برای من دل بسوزونی یا عذاب وجدان بگیری همین جوریشم باعث خجالتت بودم مخصوصا الان که دستم به خون آلوده شده پس برو سوگل حتی این جا واینستا دوریتو میتونم تحمل کنم اما بودن و درعین حال نبودنتو نه ... با درموندگی میگم :

-سروش اینا چیه که میگی ؟ همه ی اون عکس ها پاپوشه تهمته ... درسته بهت دروغ گفتم اما خیانت نکردم ، خود تو مگه به خاطر تهمتی که بهت زدن نیوفتادی زندان ؟ پس درکم کن وقتی بی گناهی خیلی سخته همه گناهکار بدوننت ، لطفا باورم کن سروش خواهش میکنم

به چشم هام خیره میشه ، میخواد حرفی بزنه که دو نفر به سمت معین میان و روی برانکارد میذارنش ، هنوز باورم نمیشه سروش چنین کاری با معین کرده باشه ، معینی که دیشب داشت از بدبختیاش برای من می گفت حالا روی این تخت افتاده و من حتی نمیدونم زندست یا مرده!

یکی از همون مامورای حراست بازوی سروش رو میگیره و با لحن تندی میگه:

-بلند شو تا پلیس بیاد تکلیفتو روشن کنه !

سروش از جاش بلند میشه ، معین بابرانکارد به آمبولانس منتقل میشه میخوام دنبالشون برم تا بفهمم چه بلایی سرش اومده اما نمیتونم سروشو تنها بذارم ، همون جا می ایستم و تنها چیزی که عایدم میشه اخم های در هم رفته ی سروشه... حتی سرش رو بلند نمیکنه تا نگاهم کنه !

فقط با چشم هایی سرخ به زمین خیره شده .

دیگه نمیتونم حرفی بزnm یا التماسش کنم، مخصوصا الان که انقدر ازم ناراحت و دلخوره...

میخوام بگم حق داره اما دلم برای خودم میسوزه ، نمیدونم شاید اگه حرف های معین و جدی می گرفتم و وخامت اوضاع رو درک میکردم این مشکلات پیش نمیومد .

چشم هامو مبیندم، میخوام همه چیز رو مو به مو کنار هم بذارم تا این پازل در هم ریخته رو مرتب کنم و برای مرتب کردن این پازل هزار تیکه اولین چیزی که باید می فهمیدم اتفاقات گذشته بود هر چند از معین و سروش شنیده بودم اما این بار باید با یه دید دیگه نگاه

میکردم... مثلا چرا معین به هستی شک داره ؟

اون مرد چشم آبی ممکنه همونی باشه که معین و تهدید میکنه ؟

پگاه... آخ که فکر کردن به این که پگاه ممکنه خیانت کار باشه هم برام مرگ باره اما انگار حق با سروشه !

خیره به زمین صدای پگاه توی سرم می پیچه :

همون طوری که یه معتاد دونسته به سمت مواد کشیده میشه منم دونسته به سمت عشق غیرممکنم کشیده میشم عشقش برای گروه خونیم خوب نیست اما دنبالش می دوم ، برای رسیدن به اون مخدر دست به هر کاری میزنم... هرکاری !

نمیدونم چرا اون موقع حرفشو جدی نگرفتم انقدر درگیر خودم بودم که نفهمیدم پگاه عاشق شده... عاشق کی نمیدونم فقط میدونم

عشقش هم به ضرر خودش تموم شده و هم به ضرر ما یه لحظه از گوشه ی دهنم میگذره شاید پگاه عاشق سروش شده اما این احتمال رو مغزم خیلی زود رد میکنه هنوز یادم نرفته بابامو چقدر سرزنش کرد که مانع ازدواج ما میشه .

انقدر غرق فکر کردن به پگاه میشم که یادم میره کجام !

با اومدن پلیس ها بند دلم پاره میشه ، با دلهره نگاه به سروش میکنم...

اون دستبند آهنی که دور دست هاش بسته میشه حکم طناب دار رو
برام داره... سروش غرق توی عالمه دیگه است و مثل مردی که به
ته خط رسیده به زمین خیره شده .

دنبالشون میرم ، دیگه نفسی هم برام نمونده...

تازه میفهمم زندگی گاهی بازی های بی رحمانه ای با آدم میکنه ، تا همین یک ماه
پیش تنها هم و غممون ازدواجمون بود و الان...

حتی نمیتونم از یک ساعت آینده بگم ، معین روی تخت بیمارستان... سروش تحت بازجویی
و من... شاید سردرگم خیابون های غریب اینجا

در اتاق که باز میشه مثل برق می ایستم ، وکیل در حالی که دستش به دکمه ی پیراهنش
از اتاق بیرون میاد و با قیافه ی نه چندان پیروزمندانه به من خیره میشه... با دلهره میگم
:

-خوب؟

سری با تاسف تکون میده و میگه :

-اصلا نمیخواد همکاری کنه تا وقتی هم خودش نخواد من نمیتونم کاری براش بکنم.

متعجب میگم :

-یعنی چی نمی تونین

کاری بکنین ؟ صداشو

آهسته تر میکنه و میگه

:

-بینین خانم فرهد شوهر شما تا وقتی خودش خودشو مجرم بدونه کاری از من برنیاد
وقتی هر چی میگم میگه پای کارم وایمیستم وقتی خودش انکار نمیکنه من چه دفاعی میتونم
ازش بکنم ؟

با تته پته میگم :

-خ... خوب من راضیش میکنم !

سر تگون میده :

-بهبتره قبل از این که ازش بازجویی کنن راضیش کنین من باهاشون حرف میزنم که منتقلش
کنن تهران به احتمال زیاد قبول میکنن تا اون موقع شما سعی کنین از خر شیطان بیارینش

پایین چون این مسئله ی کمی نیست... اقدام به قتل عمده اگه خدایی نکرده اون شخص
بمیره خیلی برای شوهره شما بد میشه!

چشمامو با درموندگی میبندم:

-انشالا که اینطوری نمیشه من زنگ زدم و از بیمارستان خبر گرفتم حال و اوضاع معین اصلا
خوب نیست اما امکان خوب شدنشم زیاده هرچند گفتن بستگی به خودش داره.

با تاسف سر تکون میده میخواد حرفی بزنه که صدای داد و بیداد یه زن نگاه جفتمون رو
به ته سالن میکشونه ، برمیگردم و همون طوری که حدس میزنم با چهره ی برزخی
هستی روبه رو میشم .

به قصد کشت به سمت حمله میکنه اما توی یک قدمیم مامور زنی جلوشو میگیره ، دست بر
نمیداره و همون طوری که تقلا میکنه تا خودشو نجات بده داد میکشه :

-من تو رو میکشم... اگه بلایی سر شوهرم بیاد زنت نمیذارم .

دوست دارم جوابشو بدم اما جوابی کوبنده تر از سکوت پیدا نمیکنم و همین سکوتم جری
ترش میکنه :

-به پام میوفتی... وقتی اون شوهر دزد و قاتلتو تا آخر عمر انداختم گوشه ی زندان خودت به
پام میوفتی عاقبت در افتادن با من برات گرون تموم میشه

نمی‌تونم بیشتر از این خودم رو کنترل کنم ، مثل اون توان داد کشیدن ندارم اما در مقابلش
ضعف هم نشون میدم

-تند نرو اگه تو نمیومدی و اون بلبشو رو توی هتل راه نمینداختی هیچ کدوم از این اتفاقا
نمیوفتاد .

تمسخرآمیز میخنده :

-یه چیزی هم بدهکار شدیم نه ؟ حالا که اینطوره من از تو هم شکایت میکنم .

دستم رو به نشونه برو بابا توی هوا تکون میدم ، دوباره میخنده ، هیستیریک و پر از حرص :

-جوری آبروتو ببرم که نتونی سرت رو بلند کنی هستی نیستم اگه این کارو نکنم .

جمله اش تموم میشه، مچ دستش رو از دست مامور بیرون میکشه و با سرعت

ازمون فاصله میگیره... وکیل با تاسف سر تکون میده و میگه :

-هزار و یک پرونده از زیر دستم رد شده تنها درسی که توی این سالهای وکالتم خوب

یاد گرفتم اینه که به هیچ آدمی مطمئن نباشم

اکثر قتل ها ضرب و شتم برمیگرده به آدم هایی مثل شوهر شما... نه دل سنگی برای

آدم کشتن دارن ، نه گروه خونیشون به این کارها میخوره ، پاک پاکن اما وقتی زخم

میخورن درست مثل شیر غرش میکنن .

همین چند وقت پیش شاهد اعدام یه جوون بودم که به خاطر اینکه عشقشو به زور عقد یه نفر دیگه کردن به سرش زده و رفته طرف رو کشته...

نمیگم این اتفاق خدایی نکرده برای شوهر تو هم میوفته اما میخوام از این شوک درت بیارم چون میدونم هنوز باور نکردی شوهرت به خاطر ناموس رفته یه نفرو به قصد کشت زده و این بلا رو سرش آورده سر تکون میدم ، حق با اون بود باور این اتفاق سخت بود خیلی هم سخت...

در اتاق بازجویی باز میشه و سروش ازش بیرون میاد ، نگاهم به دست بند آهنی دور مچ دستش ثابت میمونه... چشمهاشو به زمین دوخته ، نمیخوام با اشک و گریه دلشو خون

کنم ، به زور میخندم و نزدیکش میشم .

مامور پلیس مانعم میشه ملتمس میگم :

-فقط یک دقیقه... خواهش میکنم!

با اکراه سر تکون میده.

دستم و روی بازوی سروش میذارم و میگم :

-سروش خواهش میکنم اگه هنوز یک ذره خاطر مو میخوای به حرمت روزای خوبی که داشتیم تسلیم نشو!

وکیل برات گرفتم ، بهترین وکیل اینجاست به حرفش گوش کن بذار زودتر آزاد بشی سروش به خاطر من!

سروشو بالا میگیره و چشم های به خون نشسته اش رو به چشم هام میدوزه...

باز همون ناامیدی... باز همون نگاه غریبه و باز همون لحن سرد:

-نمیخوام معین بمیره! برو اون جا شاید وجودت یه درمونی برای دردش شد.

دستشو میگیرم

-اما من میخوام درد تورو آروم کنم سروش نه معینو!

لبخند تلخی میزنه:

-دردی که روی قلبم گذاشتی هیچ رقمه مداوا نمیشه سوگل حتی این بار تو هم نمیتونی مرحم زخمم باشی!

دوستت دارم اما برام حکم نمک پیدا کردی هر بار بهت فکر میکنم درست مثل نمک روی زخم تمام وجودم آتیش میگیره... کاری به این ندارم که اون عکس ها پاپوشه، تهمنه، نقشه است.. توی چشم من اون نزدیکی لعنتی خار شده و داره کورم میکنه... دروغاتو توجیه کن مثل همیشه سروش ساده باور میکنه اما ازم نخواه مثل همیشه ببخشم چون بهت

هشدار داده بودم و تو حتی ذره ای برام ارزش قائل نشدی با این که اهل تلافی نیستم اما امروز منم به حرفات توجه نمیکنم سوگل بذار یه کمم تو منو درک کنی... من دیگه از درک کردن تو خسته شدم... خیلی هم خسته شدم

لب هام تکون میخورن میخوام از خودم دفاع کنم اما سروش زیادی بی رحم شده ، اگه قاضی میشد بی رحم ترین قاضی شهر بود...

هرچند شاید ناله ی من از این بود که رای قاضی بر علیه من دراومده.

اجازه هیچ حرفی رو به من نمیده و از جلوم رد میشه ، با نگاهم تا وقتی که توی دیدمه بدرقه اش میکنم .

صدای نزدیک شدن قدم های وکیل رو میشنوم و پشت بندش صدای خودش رو که میگه :

-حق با نامزدته این جا فعلا خبری نیست به نظرم برو بیمارستان شاید به هوش اومده باشه.

با تردید نگاهش میکنم که چشم هاشو با اطمینان باز و بسته میکنه .

نفسم رو فوت میکنم و میگم :

-پس سروشو به شما میسپارم اگه خبری شد

حتما زنگ بزنین سر تکون میده و میگه :

-برو خیالت راحت من حواسم بهشه.

تشکری میکنم و ازش فاصله میگیرم ، از کلانتری خارج میشم و تاکسی دربستی میگیرم و اسم بیمارستانی که معین توش بستری بود رو به راننده میگم .

نمیدونم این شهر کوچیکه یا خیابون ها در نظرم کمرنگه یا ذهنم زمان رو فراموش میکنه که متوجه ی مسیر طی شده نمیشم و وقتی به خودم میام که راننده ماشین رو روبه روی بیمارستان پارک کرده.

پولش رو حساب میکنم و از ماشین پیاده میشم ، به محض دیدن بیمارستان دلشوره ی عجیبی ته دلم رو مالش میده با اضطراب وارد بیمارستان میشم ، به سمت پذیرش میرم و در حالی که زبون خشکم حرف زدن رو برام سخت کرده میگم :

-آقای معین صدرا... حالشون چطوره ؟

پرستار سرش رو توی دفترش میکنه و همونطوری که زیر لب میگه :

-معین... صدرا...

مشغول گشتن میشه و خیلی سریع هم اسمش رو پیدا میکنه و خیره به دفترش خطاب به من میگه :

-به هوش اومدن ، دکتر منتقلشون کرده بخش یه سری آزمایشات هست که باید انجام بدن تا بفهمیم مشکل جدی دارن یا نه !

هر کلمه ای که از دهن پرستار بیرون میاد به نور امید توی دلم روشن میشه و با تموم شدن جمله اش ، نفسی که ساعت ها توی سینم حبس شده بود آزاد میشه .

هیجان زده دستم رو روی قلبم میذارم ، اشک هایی که از چشمم روون میشه دست خودم نیست ، باورم نمیشه به هوش اومده باشه ، باورم نمیشه خدا اینطوری جوابم رو داده باشه ! باورم نمیشه که سروش قاتل نشده ، پرستار که وضع منو میبینه با نگرانی میگه :

-حالتون خوبه ؟

میون گریه سر تکون میدم و دور از چشم اون زیر لب برای خودم زمزمه میکنم :

-سروش قاتل نشده !

همین مهمه ، انگار بزرگترین آرزوم توی دنیا برآورده شد همین که سروش قاتل نیست ، همین که آزاد میشه ، همین که این کابوس لعنتی تموم میشه کافیه !

لب هامو با زبون تر میکنم و به پرستاری که منتظر روبه روم ایستاده میگم :

-اتاقشون کجاست ؟

اشاره ای به سمت راست میکنه :

-راهروی سمت راست آخرین اتاق !

سر تکون میدم و تشکر میکنم ، پاهایی که از فرط هیجان از درون میلرزن رو حرکت میدم

و به سمت راهرو میرم ، هر قدمی که نزدیک میشم ، استرسم بیشتر و بیشتر میشه !

تردید به دلم چنگ میزنه ، کلی سوال بی جواب توی ذهنم شروع به جوعلون دادن میکنه ...
 پررنگ ترین سوال اینکه برای چی میخوام برم توی اتاقش ؟ اگه هر چی از دهنش در اومد
 بارم کرد چی ؟ اگه داد و بیداد کرد همه ی اینا به کنار ، اگه هستی اون جا بود چی ؟ از
 رفتنم پشیمون میشم و می ایستم.

حالا که به هوش اومده چه دلیلی داشت بخوام برم و خودم رو کوچیک کنم ؟

برمیگردم اما هنوز قدم از قدم برنداشتم ذهن آشفته ام منو به سمت اتاق

معین سوق میده... من فراموش کرده بودم که معین باید حساب یه

سری چیزها رو پس بده...

فرستادن اون عکس ها ، داد و بیداد هستی...

این فکر ها که توی سرم میاد منو برای رفتن به اون اتاق مسمم میکنه ، نفس عمیقی میکشم تا

بتونم به خودم تسلط پیدا کنم...

برمیگردم و با قدم هایی که سعی میکنم محکم باشه به سمت آخرین اتاق میرم و روبه روش

می ایستم...

دستم و دراز میکنم و روی دستگیره میذارم ، هر اتفاقی افتاد می افته ، حس دوگانم دیوونه ام کرده و من سعی میکنم دلو دریا بزخم همیشه گفت هرچه باداباد...
 دستگیره رو باز میکنم و پامو داخل اتاق میذارم ، به محض داخل شدن ، چشمم به معین میوفته که روی تخت نشسته و سعی میکنه سوزن سرم رو از دستش بیرون بکشه ، تا میخوام معترض به سمتش برم و مانعش بشم کارش رو میکنه...
 خونی که روی دستش جاری میشه حال خرابمو خراب تر میکنه... به سمتش میرم و سرزنش وار میگم :

-این چه کاریه ؟ تو تازه به هوش اومدی نباید از جات بلند بشی

چند برگ دستمال کاغذی رو از توی جعبه ی روی میز برمیدارم و مشغول پاک کردن خون هایی که جاری شده میشم .

دستش رو پس میکشه و بدون اینکه نگاهم کنه با همون لحن خشک و عبوسش میگه :

-دستتو بکش !

حرکت دستم متوقف میشه ، ناخودآگاه اخم هام در هم میره ، صاف می ایستم و از اینکه نگران این بی لیاقت شدم پشیمون میشم .

دستی به سر بان‌پیچی شده اش میکشه و به سختی از تخت پایین میاد ، به زور جلوی خودم رو میگیرم تا نپریم جلوش و مانعش نشم... هرچی نباشه ضربه ی بدی به سرش خورده بود

انگار نه انگار من اونجا ایستادم ، در کمد دیواری اونجا رو باز میکنه و لباس هاشو با دست سالمش بیرون میکشه... روی تخت میندازتشون و باز بدون اینکه نگاهم کنه میگه :

-برو بیرون!

تحلم رو از دست میدم ، نزدیکش میشم و دستم رو روی لباس هاش میذارم ، رد دستم رو میگیره و نگاهش رو آروم آروم بالا میکشه و درنهایت روی چشم هام متوقف میشه ! میخوام لحنم رو مثل خودش سرد و یخی کنم ، نمیدونم چقدر موفق میشم اما سعی خودم رو میکنم و میگم :

-باید حرف بزیم!

پوزخند میزنه:

-سروش به جای تو حرف زد ، هم حرف زد هم برید هم دوخت هم اون وصله ی ناجورش رو تن من کرد و وقتی هم به کار احمقانه اش اعتراض کردم سر و کار منو به اینجا کشوند ، این جهنم دره ای که هر طرف میرم تهش ختم به اینجا میشه .

دلم براش میسوزه ، خیلی سخته مدام سرو کارت با دکتر و بیمارستان باشه ، درکش میکنم اما نمیخوام این دلرحمی مو بفهمه از این رو سرفه ی مصلحتی میکنم و میگم :

-اون عکس هایی که رسید به

دستش کار کی بود ؟ بدون مکث

میگه :

-تو چه فکری

میکنی ؟ این بار

منم که پوزخند

میزنم :

-فکر نکنم از نتیجه ی فکر های من راضی باشی ، چون تموم اتهامات و احتمالات تهش ختم

میشه به تو!

مثل خودم جواب میده :

-پس حالا که راضیم نمیکنی دلیلی هم نداره حرف بزنینم.

بدون این که بخوام صدام بالا میره :

-خیلی پستی! زندگی منو از هم پاشوندی و حتی حاضر نیستی حرف بزنی ؟

کامل برمیکرده سمتم و روبه روم می ایسته ، سعی میکنم حواسم رو از اون صورت سرخ شده از درد یا اون سر بانداپیچی شده اش بگیرم و فقط روی چشم های سیاهش تمرکز کنم .

اخمی که چاشنی نگاهش شده حتی با وجود اون رنگ پریده باز هم به

جذابیتش اضافه کرده... خشمی که داره رو کنترل میکنه تا صداش از

اتاق بیرون نره ، شمرده شمرده میگه :

-برو بیرون... نذار به نقطه ی جوش برسم ، اگه برسم... اگه صبرم تموم بشه عصبانیتم اول از همه دامن تو رو میگیره .

بدون ترس صدامو بالا میبرم...

-شر جنابعالی خیلی وقته دامن منو گرفته ، منو از چیزی نترسون که از تجربه کردنش ترسی ندارم... من فقط اومدم تا حرف بزنی میدونم حرف زدن سختته اما مجبوری حساب پس بدی... مجبوری توضیح بدی چرا اون عکس های لعنتی رو گرفتی! مجبوری بگی چی از جون زندگی من و سروش میخوای؟ چون زن خودت خیانتکاره خواهرت معتاده خودت بدبختی چه میدونم بابات زده مادرتو کشته حق نداری بیای خوشبختی من و سروشو خراب کنی...

اصلا میدونی چیه؟ تو سر چاپ اون خبر آتیش گرفتی چون زندگی فلاکت بارت رو شد چون همه فهمیدن تو از کجا اومدی! از یه خانواده ی لاابالی که...

صدام با فریادی که میکشه رسماً قطع نیشهمیشه:

-خفه شو!!!

نگاهم روی دستی که بالا رفته تا روی صورت من فرود بیاد ثابت میمونه...

از خشم نفس نفس میزنه و من فکر میکنم مرزی تا انفجار نداره، به زور خودش رو کنترل میکنه تا اون دست رو روی صورتم فرود نیاره...

با چشم های گرد شده و بدون پلک زدن بهش خیره میمونم...

بعد چند دقیقه، دستش بالا رفتش رو کلافه روی صورتش میکشه اما باز هم اون عصبانیت از درونش بیرون نمیره... غیرمنتظره حمله میکنه سمتم، یقمو میگیره و هلم میده، وحشت زده چند قدم میرم عقب و در نهایت دیوار مانع میشه.

باز تکرار اتفاقات... باز این فاصله ی کمی که اشتباه ترین گناه دنیا بود...

چشم های به خون نشسته اش رو به چشم هام میدوزه و با خشم توی صورتم میگه:

-از سروش شکایت میکنم، حتی اگه هفته ها جلوی در خونم التماسو بکنی شکایتم و پس نمیگیرم، دلت به زنده موندن من خوش نباشه! تا زمانی که من بخوام توی زندان میمونه... سروش میخواسته من و بکشه، از کجا معلوم وقتی آزاد شد دوباره این کارو نکنه؟

همین دو جمله کافیه تا کمه کم شش سال بیوفته پشت میله های زندون و آب خنک بخوره!
اون وقت تو هم مثل من بدبخت میشی... اون وقت اون زبون درازت قطع میشه... میفهمی
چه حرفی رو کی و کجا و جلوی کی بزنی... من بزرگترین درس زندگیت رو بهت میدم...
برای تجربه کردنش آماده باش!

رسمال میشم... چه ساده فراموش کردم آزادی سروش در گرو معینه!

چه ساده زندگی سروش رو تباه کردم!

سعی میکنم خودم، خودم رو تصلی بدم از این رو توی دلم میگم:

- آروم باش سوگل، عصبانیه، اصلا همچین کاری نمیکنه، تو رو ترسونده، فقط خواسته

بترسونتت فقط همین... فاصله ی نزدیکم باهاش، به علاوه ی ترس دستپاچه ام کرده، با

تته پته میگم:

- تو... تو... این کارو نمیکنی! حالا که آبروی منو بردی نمیتونی سروشو هم ازم بگیری.

لبخند تمسخر آمیزی میزنه، سرش رو جلو میاره و جوری که نفس های داغش توی

صورتتم پخش بشه و بیشتر از اون آتیشم بزنه میگه:

- بهت گفته بودم هر کاری یه تنبیهی داره! اینم تنبیه زبون درازیت جلوی معین صدرا.

خیره به چشم هاش زمزمه میکنم :

- خیلی مغروری... مثل خودم جواب میده:

- خیلی لج باز و بچه ای .

اخم هام در هم میره :

-نیستم...

معین : هستی انگار هیچ منطقی نداری .

بدون مکث میگم:

-حداقل غرور بیجا هم ندارم !

پوزخندی میزنه :

-سرکشیت ممکنه به ضرر سروش یا اطرافیانتموم بشه.

مطمئن میگم:

-تو این کارو نمیکنی !

معین : از کجا میدونی نمیکنم ؟ مگه خود تو نبودى میگفتى این منم که سعی دارم

جداتون کنم ؟ خوب... چه فرصتى بهتر از این ؟ تمام اطمینان صدام پر میکشه ... -

این کارو نکن ... من ... من ...

منتظر و خیره نگاهم میکنه ، جمله ای که میخوام بگم سخته ، حتی برای من سخت

ترین جمله ی دنیاست اما مجبورم ، به خاطر سروش !

لب هامو با زبون تر میکنم و به سختی به حرف میام :

-اشتباه کردم نباید اونجوری حرف میزنم یا به خانوادت توهین میکردم... م... من معذرت
میخوام .

نگاهش رو از روم بر نمیداره ، انگار میخواد سیاستش رو با نگاهش برسونه ؛ با چشم های به

رنگ شبش ، با اون اخم میون ابروهاش و الحق که مثل همیشه نفوذ کردن به آدم ها رو

خوب بلده .

دستش رو از کنار سرم برمیداره و ازم فاصله میگیره ، نامحسوس نفس حبس شده امو از سینه

بیرون میدم نگاهی به اطراف میندازم تا ببینم باز هم دوربین برای نابودیه من گذاشتن یا نه اما

هر چی بیشتر میگردم کمتر به اون چیزی که میخوام دست پیدا میکنم .

پشتش رو به من میکنه و آروم و در عین حال مغرور میگه :

-شکایت نمیکنم... از اینجا برو! ممکنه هستی بیاد!

لبخند محوی روی لب هام میاد ، میدونستم شکایت نمیکنه، به دستش و به سمت لباساش دراز میکنه ، فکر این که میخواد از بیمارستان فرار کنه همون نیمچه لبخند گذرا رو هم از روی لب هام میبره.

یک قدم به سمتش برمیدارم اما پشیمون میشم ، به زور جلوی خودم رو میگیرم تا مانعش نشم ، تا جلوشو نگیرم و نذارم با این حالش بره!

صدای معترضم رو توی گلو خفه میکنم ، نمیخواستم دوباره عصبانیش کنم ، فعلا سروش از هرکسی توی دنیا مهم تر بود

خیره به قامت مردونش یواش یواش عقب گرد میکنم و از اتاق بیرون میرم .

یه حس بدی توی دلم دارم ، یه لحظه از ذهنم میگذره که برای سروش اتفاقی افتاده .

بی توجه به معین که با اون حالش قصد فرار داشت با حالت دو از بیمارستان خارج میشم...

کنار خیابون میرم، دستمو برای تاکسی بلند میکنم ، همزمان با بلند شدن دستم ، گوشیم توی جیبم میلرزه... دست توی جیبم میکنم و گوشیمو بیرون میارم ، با دیدن اسم بابام روی صفحه ی موبایل کلافه زیر لب اوفی کشداری میگم.

میل عجیبی به جواب ندادن دارم اما میدونم تا زمانی که جواب ندم دست بردار نیست .

ناچارا تماس رو وصل میکنم و گوشی و کنار گوشم میذارم و صدای داد پر از خشم بابامو میشنوم :

- اون شوهر بی غیرتت کجاست ؟

از صدای بلندش جا میخورم و اولین فکری که به ذهنم میرسه بدجوری رمق رو از دست و پام میگیره... یعنی به گوشش رسیده سروش افتاده زندان ؟

دست هام و مشت میکنم و با صدایی که سعی در پنهون کردن لرزشش داشتم میگم :

-بابا چی داری میگی ؟

انگار منتظر همین جمله بود تا مثل باروت منفجر بشه و داد بزنه :

-خدا لعنتت کنه... من دیگه دختری به اسم سوگل ندارم... از این به بعد هر غلطی که

کردی فراموش کن پدریم داری.

متعجب و با تته پته میگم :

-ی... یعنی چی بابا تو چی میگی ؟

صداش از فرط خشم میلرزه ، نفس نفس میزنه اما میگه :

-عکس تو و مرد غریبه کف اینترنت پخشه ، من عکس تورو باید تو گوشی همسایه ببینم ،

خبر بی آبرویتو باید از همسایه بشنوم . میدونی کمرم شکست وقتی آقای زمانی چپ چپ

نگاهم کرد و عکس تورو تو گوشیش نشون داد؟ جمله ی طعنه آمیزشو که گفت: حسین؟
این دختر توعه؟ نگفتی من چجوری سرم رو تو در و همسایه بلند کنم؟
سروش کجاست؟ اصلا فهمید؟ انقدر سنگشو به سینه میزدی انقدر می گفتی پول برات بی
اهمیته، تو بغل معین صدرا چیکار میکنی؟

نفسم بالا نیما، دستم و دراز میکنم تا به یه تکیه گاه بند کنم و مانع سقوط کردنم بشم اما
هیچی نیست، انگار هیچ کس نیست... انگار همه رفتن، انگار یکی یکی دارم داشته هامو از
دست میدم، سروشو، بابامو، بدتر از همه آبرومو...

یک درصد فکر کردن به اینکه ممکنه عکسم با معین توی اینترنت پخش شده باشه دیوونم
میکنه.

صدام در نیما تا پیرسم، بابام اینو خوب میفهمه که تیر آخرو میزنه:

-از این خونه میرم، نمیدونم چطوری سرم و جلوی دوست و آشنا بلند کنم، اما اگه
دیدمشون فقط یه جمله میگم و بس... سوگل دختر من نیست... تموم شد!

لب هام تکون میخورن اما قبل از اینکه صدایی از حنجره ی خشک شده ام بیرون بیاد
بوق اشغال توی گوشم میپیچه.

گوشی از دستم سر میخوره، نمیدونم کجا میوفته، دستی به صورتم میکشم، بیداریه یا
کابوس نمیدونم، زنده ام یا مرده، نمیدونم!

فقط میدونم دنیا روی سرم خراب شده ، حس بی کسی ، بی آبرویی... رسوایی...

حتی سروش هم باورم نکرد ، من چطور بی گناهیمو به بابام و این مردم بی رحم ثابت میکردم ؟

بی توجه به بقیه روی زمین میشینم و دستم و روی سرم میدارم ، بغض میکنم ، اشک میریزم ، هق هق میکنم ، زار میزنم...

مردم دورم جمع میشن اما من بی توجه به همشون از ته دل زار میزنم ، زنی دستش و دور شونه هام میداره و ازم میخواد بلند بشم ، صداشو نمیشنوم اما حرکت دستش اذیتم میکنه ، حالا که بی آبرو شدم ، حالا که شوهر و نامزدم از من متنفرن ، ترحم بقیه چه دردی رو از من دوا میکنه ؟ صداهای مختلف توی سرم اکو میشه و دیوونم میکنه :

-دیگه دختری به اسم سوگل ندارم ، همه چی تموم شد

-من دیگه نمیتونم تو رو درک کنم . از درک کردن تو خسته شدم سوگل.

-این بار مثل هر بار نیست ، سروش ساده شاید حرفتو باور کنه اما نمیبخشتت .

-از این محله میرم ، هر کی هم پرسید ، میگم سوگل دختر من نیست .

صدام قطع میشه ، نفسم هم مرزی تا بردن

نداره ، بی آبرو شدن بدترین درد برای یک دختره ، هر لحظه بیشتر از قبل به عمق فاجعه پی میبرم ، قلبم نمیتونه این شوک رو تحمل کنه ، دستم رو به گردنم میکشم ، هوایی وارد ریه هام نمیشه ، چشم هام از سو افتادن ، توی تنم هیچ رمقی باقی نمیمونه و در نهایت ، دنیا جلوی چشمم تاریک میشه

همیشه تو دنیا از دو چیز خیلی میترسیدم از دست دادن کارم ، از دست دادن آبروم .

الان که به زندگی نگاه میکنم میبینم ، نه کار دارم و نه آبرو...

ترسم از بی آبرو شدن صرفا حوالی اخبار و حوادث روزنامه ها و اینترنت بود ، آدم های لابلای و بی رحم ...

اما الان جور دیگه ای بی آبرو شدم ، طوری که حتی نمیتونم از خودم دفاع کنم ، توی این دوره اگه دختر باشی و با یه مرد معاشرت کنی ، چه برای کار چه برای هر صحبت متفرقه ی دیگه ای اون وقته که یک کلاغ و چهل کلاغ مردم شروع میشه ؛ جوری با حرف ها و قضاوتاشون آتیشت میزنن که خاکسترتم باقی نمیمونه ... حالا من ، سوگل فرهد...

دختر خبرنگاری که تمام دغدغه اش جور کردن پول جهاز و راه انداختن عروسیش بود ، باید به فکر جمع کردن ذره ذره ی آبروش باشه ، هر چند غیرممکن ، هر چند با ناامیدی...

اشکی از لای پلک های بستم روی گونم میچکه ، یک ساعته که به هوش اومدم اما یک بارم چشم هامو باز نکردم ، یک بارم نخواستم این اتاق لعنتی بیمارستان رو ببینم.

اتاق سفیدی که برای من به تاریکیه جهنمه ، انگار با همین معاشرت کم ، نفرت معین از بیمارستان به منم سرایت کرده .

هرچند خودم رو گول میزنم ، نفرت من از بیمارستان نبود ، از خودم بود.

از خریدم ، هنوزم باورم نمیشه چطور تونستم به سروش دروغ بگم ، چطور ازش پنهون کردم ، چطور با بی فکریم همه چیز رو خراب کردم.

اگه به سروش می گفتم شاید اون باورم میکرد ، توی این شهر حداقل دلم خوش بود که سروش باورم داره ، اون وقت متهم کردنم توسط بقیه برام بی اهمیت بود .

صدای باز و بسته شدن در اتاق رو میشنوم ، مصرانه پلک هامو روی هم فشار میدم ، میدونم پرستاره ، بذار فکر کنه بیهوشم... اصلا فکر کنه مرده م چه فرقی به حالم میکنه !

صدای قدم هایی رو میشنوم و پشت بندش صدای مردونه ای که من رو خطاب قرار داده :

-خانم فرهد ؟

پشت پلکم نامحسوس میلرزه ، هر چقدر که توی این عالم نباشم اما صدای وکیل رو خوب تشخیص میدم ، حتی تحمل اون هم سخته اما باز هم به خاطر سروش تسلیم میشم و چشم هامو باز میکنم .

به صورت لبخند میزنه و با مهربونی میگه :

-خوبی ؟ نامحسوس سر تکون میدم

و با صدای گرفته ای میگم :

-از سروش خبر آوردین

؟ آزاد شد ؟ چهرش

گرفته میشه ، با من و من

میگه :

-آزاد ؟

سر تکون میدم :

-با معین صدرا صحبت کردم ، گفت رضایت میده ، اون رضایت بده سروش

آزاد میشه دیگه مگه نه ؟ یک تای ابروش بالا میپره:

-رضایت میده ؟

سرشو چندین بار با تاسف تکون میده :

-دوست داشتم با یه خبر خوب پیام اما خبری که دارم بده ، یعنی... دور از انتظار توعه !

منتظر بهش خیره میشم ، از چشم هاش معلومه حرف هایی که میخواد بزنه اصلا خوشایند نیست.

ته دلم ناله میکنم ...

باز یه درد جدید ... یه درد بدون درمون !

مکشش به نظرم طولانی میاد ، اونقدر طولانی که نفس رو از سینم قطع کنه .

بالاخره لب باز میکنه و میگه :

-من از کلانتری میام ، معین صدرا اومد ... انگار بهت دروغ گفته چون شکایتشو پس نگرفت ، من باهاش حرف زدم اما ... فایده ای نداشت ، زیادی مغروره ... جلوی سرگرد هم فقط گفت من به آزادی سروش رضایت نمیدم ... تا وقتی هم که اون رضایت نده ، کار شوهر شما خیلی سخته .

بدون پلک زدن نگاهش میکنم ، گوش هام شنیده هامو باور نمیکنن .

ناباور به وکیل خیره میمونم ، حرفی که زد انقدر دور از انتظار بود که من حتی پلک زدن رو هم فراموش کردم.

چشم هام میسوزه ، اما دلم بیشتر ...

دلم خیلی میسوزه ، برای خودم ... برای سروش ، برای خونه ی آرزویی که از بنا در حال خراب شدن.

دلم علاوه بر سوزش نفرت داره ، معین چه ساده وعده ی آزادی سروش رو داد و من ، چه ساده باور کردم ، چه ساده اعتماد کردم !

از احمق بودن خودم حرصم میگیره، انگار با ازدست دادن کارم شم خبرنگاریم از دست دادم که نمیتونم این پازل در هم برم هم رو درست کنم .

وکیل نگران میگه:

-خوبی خانم فرهد؟

جوابی به سوالش نمیدم ، دستم رو به تخت میگیرم و از جا بلند میشم .

اعتراض وار میگه:

-از جاتون بلند نشین !

با صدای گرفته ای میگم:

-باید با اون بی وجدان حرف بزنم ، باید بفهمم چرا داره با من بازی میکنه !

متاسف میگه :

-فایده ای نداره ، تازه از کجا

میخواین پیداش کنین ؟ به سختی از

تخت پایین میام و میگم :

-پیداش میکنم ، شده کل شهر و دنبالش بگردم پیداش میکنم .

منتظرم باز هم اعتراض وکیل رو بشنوم اما به جاش صدای مردونه و بمی رو میشنوم که میگه :

-نیازی به گشتن نیست ، اینجام.

گردنم رو طوری به سمت در میچرخونم که صدای شکستن استخون هامو میشنوم .

با چشم های به خون نشسته به معینی خیره میشم که با خونسردی روبه روم ایستاده .

براق میشم سمتش و با عصبانیت و صدای کنترل نشده ای میگم :

-تو مردی ؟ آدمی ؟ وجدان داری ؟ با چه رویی

اومدی اینجا هان ؟ پوزخندی میزنه :

-کارتو راحت کردم ، مگه نمی خواستی کل شهر و دنبالم بگردی ؟ خوب... حالا اینجام !؟

هیستیریک میخندم ، دستی به صورتم میکشم ، میخوام با نفس عمیق کمی هم شده خودم

و آروم کنم اما هیچ هوایی برای تنفس نیست پس آرامشی هم نیست .

قدم قدم بهش نزدیک میشم و روبه روش می ایستم ، برای اولین باره که از برق چشم هاش میترسم ، انگار نگاهش نوید یه بدبختی رو میده ، جالبه که من با این همه گیج بازی اتفاقات بد رو انقدر خوب احساس میکنم .

نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم میچرخونه و با لحن خاصی میگه :

-تنها صحبت کنیم .

دست و پامو گم میکنم ، حتی عصبانیتم هم یادم میره ، حتی فراموش میکنم که چی میخواستم بگم !

وکیل چند سرفه ی مصلحتی میکنه و میگه :

-من بیرون منتظرم .

نه من جوابش رو میدم و نه معین ...

بدون حرف از اتاق بیرون میره ، به محض رفتنش معین میگه :

-داشتی چی میگفتی ؟ به خودم میام ، داغ

دلم تازه میشه و شروع به حرف میکنم :

-گفتی از سروش شکایت نمیکنم چرا

زیر حرفت زدی ؟ بدون مکث میگه :

-قرار نبود با من بازی کنی .

متعجب میگم :

-من ؟ اونی که بازی میکنه تویی .

با تمسخر میخنده :

-یعنی میخوای بگی اون عکس هارو تو نداشتی توی اینترنت ؟

صدام قطع میشه ، باورم نمیشه داره تهمتی رو به من میزنه که اتفاق افتادنش جهنم زندگی منه !

از سکوتم برداشت دیگه ای میکنه که بی رحمانه ادامه میده :

-جا خوردی نه ؟ وقتی که داشتی اون مزخرفات و توی اینترنت میداشتی به این فکر کردی

اگه دستت رو بشه چه بلایی سرت میارم ؟

بی توجه به چشمهای گرد شده ام نزدیکتر میاد ، صداش در عین آهستگی زیادی خشن به

نظر میاد :

-معشوقه ی تاجر بزرگ که پنهونی باهاش رابطه داره کسی نیست جز دختر خبرنگار ساده

و مظلومی که گول این دیو دوسر رو خورده.

معین صدرا ، به نامزدش خیانت کرد و چشم به این دختر بی پناه دوخت !

داستان خبرسازیه ، مثل بمب

میمونه ، مگه نه ؟ جوابشو

نمیدم ، یعنی جوابی ندارم که

بدم !

کل دایره لغاتم از ذهنم پر کشیده و فقط یک کلمه توی ذهنم جوعلون میده :

-چرا ؟ چرا داره با من بازی میکنه ؟ چرا این حرف هارو میزنه در حالی که میدونه من چنین کاری نمیکنم ! چرا هر ساعت که میگذره ، به جای آرامش یه مصیبت دیگه نازل میشه ؟

مصیبت اون لحظه ی منم حرف های معین بود ، کلمه به کلمه اش درد داشت .

انگار هر حرفی و که میخواست بزنه ته دلش آغشته به زهر کرده بود ، زهری که اگه همینطور پیش میرفت منو تا پای مرگ میرسوند .

سکوتو میبینم ، بهت و ناباوریمم میبینم اما با بی رحمی ادامه میده :

-چطور میخوای سروش رو آزاد کنم وقتی زندگی من و به باد دادی ؟ تازه فکر کردی اگه سروش آزاد بشه چی میشه ؟

این خبرو ببینه ، پچ پچ هارو بشنوه... هرچند... بعید میدونم تا الان به گوشش نرسیده باشه !

فکرشو بکن ؛ عکس زنت توی بغل یه مرد دیگه توی اینترنت دست به دست بچرخه ، حتی فکرشم برای از پا در اومدن یک مرد کافیه اون وقت سروش به لطف تو داره تجربه اش میکنه .

حرفهای بدجوری دلمو میسوزونه ، فکر سروش بدجوری دیوونم کرده... لبهامو با زبون تر میکنم و لکنت فقط یک جمله میگم :
-من این کارو نکردم .

نمیدونم همین جمله ی کوتاه چطور تونست معین رو آتیش بزنه اما زد... جوری آتیشش زد که اول از همه دامن من رو گرفت ، توی صورتم تقریبا عربده میکشه:
-بی شرف این عکسها از ایمیل تو پخش شده.

نفس نفس میزنه ، به سینه ی مردونش که بالا و پایین میره نگاه میکنم و به این فکر میکنم :چطوره که من هیچ هوایی این اطراف احساس نمیکنم ؟
چشمهای پایین افتاده امو که میبینه خشمش بیشتر میشه ، دستش رو زیر چونم میذاره و بدون ملایمت سرم رو بلند میکنه .

در واقع ، وادارم میکنه به اون دوتيله ی مشکی که حالا با رگه های قرمزی که از فرط خشم چشمش رو مزین کرده ، خیره بشم.

فشاری به چونم میاره و از لابه لای دندون هاش شمرده شمرده میگه :

-باید آبرو ریزی که کردی و خودت جمعش کنی وگرنه شش سال که سهله ، تا آخر عمرت باید شوهرت رو پشت میله های زندان ببینی ، میدونی که اگه بخوام میتونم ، قبلا هم یک بار این کارو کردم اونى که به سروش تهمت دزدی زد و انداختش زندان من بودم . برام مثل آب خوردن بود به رفیقم مهر دزد بزنم پس دوباره هم میکنم ، خیلی بدتر از بار قبل...
ترسیده و با تته پته میگم :

-... از ... من ... چی ... میخوای؟

بدون مکث در حالی که نگاه از نگاهم نگرفته میگه :

-باید با من ازدواج کنی.

تکون شدیدی میخورم ، توی صورتش دنبال ذره ای شوخی میگردم اما کاملا جدیه...

باید ، کلمه ای که اجبار حرفش رو می رسوند ، این یعنی مجبوری که اگر نکنی جهنم زندگیت از اینی که هست شعله ور تر میشه.

با بهت و ناباوری نگاهش میکنم ، بادرموندگی ، با چشم اشکی و نگاه ملتمس با نگاه التماسش میکنم بگه همه ی حرف هاش یه شوخی احمقانهست اما با سکوتش برعکس همه ی اینارو بهم ثابت میکنه .

پاهام خواه ناخواه یک قدم به عقب بر میدارن ، دروغ چرا

؟ ازش میترسم... از معین صدرا ، از چشم هاش از

حرفهاش از نگاهش میترسم...

دوست دارم فرار کنم و برم جایی که هیچ اثری از این برق چشم هاش نباشه ، جایی که
صداش مثل ناقوس مرگ تو گوشم نیپچه .

جایی که فرسخ ها دورتر از معین و اسم معین باشه.

اون وقت منم پیشنهاد ازدواج بی شرمانه اشو نمیشنوم، تهدید های بی پرواشو به جون
نمیخرم ، نگاه سنگینشو روی خودم احساس نمیکنم .

حس میکنم باید حرفی بزنم ، حتی اگه حرف زدن سخت باشه حتی اگه همون ذره انرژی رو
هم ازم بگیره باید بگم ، زبون باز میکنم و با نفرت میگم :

-حتی اگه بمیرم هم باتو ازدواج نمیکنم !

اصلا جا نمیخوره ، انگار دقیقا طبق انتظاری که داشت پیش رفتم.

گوشه ی لبهاش به سمت بالا متمایل میشه ، نامحسوس سر تکون میده و میگه :

-پس در ازای آبرویی که از من بردی زندگی سروش تباه میشه .

خون توی رگ هام به جوش میاد ، صدام بلند میشه و با خشم میگم:

- آبروی من این وسط نرفته ؟ چرا نمیفهمی من اون عکس هارو پخش نکردم ... کدوم دختریه که بخواد عکسش با یه مرد دست به دست بچرخه ؟ اصلا به این فکر کردی خود همین اتفاق برای من چه شکنجه ی بزرگیه ؟ یه لحظه خودتو جای من گذاشتی ببینی چقدر برام سخته ؟ اول چاپ اون خبر لعنتی که من حتی نفهمیدم راسته یا دروغ دوم دزدیدنم توسط جنابعالی ، از دست دادن کارم ، میونه ی شکراب شده ام با سروش ، الانم که پخش شدن این عکسهای لعنتی ... میدونی بابام ترکم کرد ؟ میدونی دیگه جرئت اینکه برم تهرانو با آشنا چشم تو چشم بشم رو ندارم ؟ میدونی سروشم ترکم کرده ؟ نمیدونی ، اگه میدونستی نمیومدی جلوی روم و مضخرف بگی .

بدون مکث جوابمو میده :

- حتی اگه حق باتو باشه تنها راهت ازدواج با منه ، هم آبروی ریخته شده ات جمع میشه ، هم بابات میبخشت .

هیچ رقمه نمیتونم گره ی بین ابرو هام رو باز کنم ، با لحن تندم جوابشو میدم :

- چرا نمیفهمی

من نامزد دارم ؟

با لحن خاصی

میگه :

-اما دوستش نداری ، میتونی دوریشو برای یه مدت کوتاه تحمل کنی !

یک تای ابروم بالا میره :

-کوتاه؟

سر تکون میده :

-من هستی رو دوست دارم ، خیلی هم دوستش دارم ازدواج من باتو موقته ، تموم میشه .

لبخند تلخی میزنم :

-اگه دوستش داری چرا میخوای با ازدواج با من عذابش بدی ؟

نگاهشو ازم میگیره ، دستش رو ماساژ گرانه پشت گردنش میکشه و میگه :

-ازدواج من باتو اجباریه ، برای جفتمون... خبر امروز و فرداست که توی روزنامه چاپ

بشه ، اون وقته که ضربه ی سختی به هممون وارد میشه ، به همه حتی هستی ، حتی

سروش...

مغموم میگم :

-بیشتر از همه من !

سکوت میکنه و چیزی نمیگه ، مکث طولانیشو که میبینم خودم میگم :

-با وجود همه ی اینا حاضر نیستم باهات ازدواج کنم ، من بی گناهی سروشو ثابت میکنم
نمیذارم توی زندان بمونه ، این خبرو هم خودم کمرنگش میکنم شاید از کار بیکار شده باشم
اما دارم کسای و که کمکم کنن .

با شصت دستش گوشه ی لبش میکشه و سر تکون میده با خونسردی میگه :

-منتظرم که تماشا کنم ، حالا که میخوای روبه روی من باشی و بجنگی پس بجنگ من
حرفی ندارم اما بدون سلاح من یه شمشیر برنده و زهر آهگینه به اسم قدرت.
سلاح تو هیچی نیست ، خانم سوگل تو هیچ سلاحی برای جنگیدن با من نداری ، اما من
صبورم... صبر میکنم تا ببینم کی و کجا به زانو در میای! کم مونده ، درواقع چیزی
نمونده.

حرفاشو میزنه جلوی چشم های به خون نشسته ام عقب گرد میکنه و از اتاق خارج میشه.

حرفهاش بدجوری رو دلم سنگینی میکرد ، دوست داشتم نصف عمرم و بدم و به معین ثابت
کنم هیچی نیست ، اما قبل از اون باید به خودم ثابت میکردم .

باید ثابت میکردم تا بتونم جلوش با اعتماد به نفس بایستم اما حقیقت این بود که خودم رو گول میزدم ، من همیشه در مقابل معین کم بودم ، هر بار که میدیدمش به خاطر جذبه ای که داشت خودم رو کم احساس میکردم ، یه موجود ناقص... اما تموم شد !

بهش ثابت میکنم منم سوگلم ، یه خبرنگار فضول شاید این اواخر زمین خورده باشم و از اطرافم غافل شده باشم اما دوباره مثل روز اول میشم. مثل همون موقع هایی که هیچ چیز از چشمم دور نمیوند .

حتی اگه کارمو از دست داده باشم باز من خبرنگارم پس اینو به معینم ثابت میکنم .

نفس عمیقی میکشم و از اتاق بیرون میرم ، نگاهی به اطراف میندازم ، خبری از وکیل نیست .
شالم و پایین میکشم و توی دلم میخندم...

فرار کردن معین از بیمارستان هم به من سرایت کرده .

با هزار و یک اکشن بازی از بیمارستان بیرون میزنم و با تاکسی خودم رو به کلانتری میرسونم .

از اونجایی که ساعت ملاقات نبود مجبورا یک ساعت الاف میشم تا وکیل بیاد و برام وقت ملاقات بگیره .

تقریبا از فرط خستگی رو به موتم که مامور زنی به سمتم میاد و میگه :

-با من بیا تو اتاق سرگرد ملاقات میکنی .

خوشحال از جام بلند میشم و دنبالش میرم ، در اتاقو باز میکنه و منتظر

میمونه تا برم داخل... خبری از سروش نیست ، ناچارا روی صندلی

میشینم...

میخوام خودم و نیازم اما مطمئن نیستم سروش منو بخشیده باشه ، دلم ضعف میره ،

نمیدونم آخرین باری که غذا خوردم کیه!

حتی خودمم از وضعیت اسفبار خودم حالم به هم میخوره تنها امیدم دیدن سروشه.

سر وضعش رو که میبینم میترسم ، نمیتونم باور کنم به این روز افتاده باشه!

چشم هایی که بی فروغ بهم دوخته شده نمیتونه چشم های سروش باشه ، این صورت

رنگ پریده با زخم روی پیشونی نمیتونه صورت سروش من باشه .

این موهای به هم ریخته و سر و

وضع اسفبار... چطور باور کنم

سروش به این حال افتاده !

با نگرانی به سمتش میرم و روبه روش می ایستم

در حالی که نمیتونم چشمم رو از روی زخم پیشونیش بگیرم میگم :

-چی شده سروش ؟

این چه وضعیه ؟

جوابمو نمیده ، فقط

نگاهم میکنه ... با غم

، ناامیدی ، حسرت ...

طاقت نمیارم ، دستم و بالا میبرم تا زخم روی پیشونیشو لمس کنم اما با عقب کشیدن سرش مانعم میشه .

دستم روی هوا میمونه ...

مثل بچه ها بغض میکنم ، با دلخوری میگم :

-با خودت و من اینجوری نکن سروش بذار حرف بزیم لطفا !

باچشم های سردش نگاهم میکنه و سر تکون میده ، منتظر بهش خیره میشم ، مکشش

زیادی عذاب آور شده اما عذاب حرفی که میزنه هزار برابر بدتره ...

سروش: طلاق بگیریم ... همین فردا.

نفسم بند میاد ، رنگم میپره ... مثل دیوونه ها با دهنی باز مونده بهش خیره میشم .

روی پا موندن برام سخته ، دستم رو به دیوار میگیرم.

نفس کشیدن هم سخته ، پس

نفس نمیکشم ... فقط نگاه

میکنم .

ته چشم هام فقط انتظاره ، منتظرم بگه شوخی کردم چشم گاوی اما نمیگه.

با بی رحمی تمام شکستنمو نگاه میکنه .

لب های خشک شده امو با زبون تر میکنم و به سختی میگم :

-سروش چی داری میگی ؟ صدای اونم مثل من در

نمیاد ، خش داره ، غم داره اما به سختی میگه:

-نمیتونم سوگل ، نپرس چرا ! دلشوخودت میدونی ... میدونم انتظار داشتی مثل همیشه

پشتت در پیام اما شرمنده اتم ، دیگه کوه نیستم شکستم ... مردی که غرورش بشکنه ،

مردی که با غیرتش بازی بشه هیچی ازش نمیمونه

از منم هیچی نمونده .

دوستت دارم ، همیشه داشتم بعد از اینم دارم مطمئن باش بعد تو هیچ دختری تو زندگیم
نمیاد چون قلبم تا آخر عمر فقط مال توعه .

تازه به عمق فاجعه پی میبرم ، سروش ترکم میکنه میخواد طلاقم بده.

اشکم در میاد ، اشک که نه خون گریه میکنم .

خودم و بهش میچسبونم و دستامو دورش حلقه میکنم ، تکون شدیدی که میخوره رو
حس میکنم و محکم تر میگیرمش ...

باتمام توانم.

با گریه میگم:

-سروش ترکم کنی میمیرم ، اگه دوستم داری نرو ! میگذره، به خدا میگذره فراموش
میکنیم... اصلا از این کشور میریم فقط تو تنهام نذار سروش لطفا !

هیچ صدایی ارزش نیاد ، کاش ساکت بمونه ، نگه میخوام برم !

کاش هیچی نگه سکوت کنه .

کاش تکون نخوره تا منه دیوونه بیشتر تو هواش نفس بکشم.

دعام فقط برای چند ثانیه مستجاب میشه ، دست هاشو دور بازو هام حلقه میکنه و وادارم میکنه ازش فاصله بگیرم .

چشم هاش به خون نشسته ، انگار از صورت و گردنش هرم آتیش بیرون میاد که

اینطوری قرمز شده... با چشمهای ملتمس و اشکی بهش نگاه میکنم ، برعکس

همیشه این بار دلش به حالم نمیسوزه.

لبخند تلخی میزنه و تلخ تر از لبخندش به حرف میاد :

-دیگه کل دنیا معین و کنار تو دیدن، عکس زن منو کنار یه غریبه دیدن...-

ناموس من تو بغل یه غریبه عکسش دست به دست میچرخه ، میدونی توی بازداشتگاه دو تا

مرد مثل من زندونین... وقتی فهمیدن عکس زن من تو اینترنت با یکی دیگه پخش شده

یکیشون گفت : زنت شبی چند میگیره ؟ میدونی چقدر درد داره ؟ چطور ازم میخوای تحمل

کنم ؟ نگاه و حرف های این مردمو ؟ با دل خودم چیکار کنم که داره آتیش میگیره ؟ دلم که

هیچ ، وجودم توی کوره ی آتیشه .

زخم سرمو میبینی ؟ میدونی چند بار کوبیدمش به دیوار تا دردش ،

درد دلمو از یادم بیره ؟ اما نبرد ، خداهشاده نبرد ، دیگه دل من با

هیچی آروم نمیگیره سوگل ...

اگه بسپریم به زمان جفتمون نابود میشیم ، من نمیتونم نگاه ناجور کسی رو روی تو بینم .

اگه بینم خون به پا میکنم ، نمیخوام این وسط زندگی تو هم تباه بشه.

شاید برگردم ، نمیدونم یک سال ، دوسال ، ده سال... اگه دلم آروم شد برمیدم ،

برمیدم تا از صفر شروع کنیم...

تا اون موقع ، فراموش نکن خیلی میخوامت سوگل هیچ وقت یادت نره.

دستم میلرزه ، بند تا بند وجودم میلرزه ، هم بهش حق میدادم هم نمیدادم... من به

خاطر اون چطور با اطمینان مقابل معین ایستادم و اون به خاطر خودش چطور راحت

داره ازم میگذره .

لب هام تکون میخوره ، میخوام حرف بزنم اما صدایی از ته گلویم بیرون نیامد .

نم اشک توی چشمهای سروش جمع شده ، بر اش سخته... نمیدونم چطور میتونه بره ،
نمیدونم با اون همه عشق چطور میخواد بذاره و بره !
نمیتونه بیشتر از اون جلوی خودشو بگیره برمیگرده و به سمت در اتاق میره ، دستش روی
دستگیره ی در میمونه .

چشمم به قامت مردونش و توی ذهنم خاطراتمون جوعلون میدن .

روزهای خوبمون ، خنده هامون ، تفریحامون ، حتی دعوامون.

دستمو جلوی ذهنم میگیره ، نفسم از زور گریه در نیامد ، دست سروش دستگیره رو فشار
میده اما قبل از اینکه درو باز کنه با التماس صداش میزنم :

-سروش...

دستش روی دستگیره خشک میشه انگار همین صدا زدن برای قلبش تلنگره که با
برمیگرده و با قدم های بلند به سمتم میاد و قبل از اینکه فرصتی بهم بده با تمام توانش در
آغوشم میکشه.

شدت اشک هام بیشتر میشه ، شونه های سروش میلرزه ، بی صدا و مردونه گریه میکنه .

دست هامو دور شونه هاش حلقه میکنم ، زار میزنم و میگم :

-خیلی دوستت دارم

فشار دست هاش دور کمرم زیاد میشه ، سرش رو توی گردنم فرو میبره و میون نفس های عمیقی که میکشه حریصانه میگه :

-تو همیشه مال منی سوگل ، دوباره مال من میشی ، سوگل و سروش میشیم تا اون موقع تحمل کن . یادت نره خیلی میخوامت ، یادت نره تو چشم گاوی خودمی . مال منی ، سوگله سروشی...

خانومم ، قربونت برم... ببخشید اگه اونی که میخواستی نبودم ، ببخشید اگه نتونستم برات اون چیزی که لایقته رو بسازم اما سعیمو کردم.

با عشق هر لحظه و هر ساعت کار کردم تا به تو برسم اما نشد... منو ببخش سوگل ، منو ببخش عزیزم.

همیشه مال من بمون ، چون اگه یک روز حس کنم مال من نیستی اون روز ، روز مرگ منه.

خیلی دوستت دارم عزیزم ، خیلی دوستت دارم خانومم... مواظب خودت باش چون وقتی برگردم حساب هر نفسی که کشیدی رو ازت میگیرم .

حرف هاش در عین شیرین بودن برام کشنده است ، بوی وداع میده .

حس اون آدمی رو دارم لحظات آخر زندگیشه ، بهش آب میدن ، دورش میچرخن اما میدونه هر ثانیه باید منتظر مرگ باشه .

هر چقدر هم تلاش کنه و دست و پا بزنه باز تهش همون اتفاقی میوفته که باید بیوفته.

درست وصف حال الان من ، هر چقدر بیشتر دستهامو دور شونه های سروش حلقه میکنم باز فایده نداره.

ازم جدا میشه و این بار نه مکث میکنه و نه به سروش گفتن هام توجه میکنه .

به سمت در میره و با سرعت از اتاق خارج میشه .

روی زانو خم میشم .

مثل دیوونه ها زار میزنم و رو به جای خالیه سروش عربده میکشم :

-خیلی پستی سروش ، من به خاطر تو همه چیزو به جون خریدم تو اینطوری راحت

گذاشتی و رفتی ! تو عاشقی ؟ نیستی... عاشق وسط راه ول نمیکنه بره.

عاشق نبودى سروش... اگه عاشق بودى به خاطر من یه مدت مشکلاتو به جون میخریدی اما

وسط راه جا زدی لعنت به تو که رو احساسات احمقانت اسم عشق میداری .

لعنت به من که سنگ توعه بی لیاقت رو به سینه میزنم .

دیگه تموم شد ، حالا که وسط راه ول کردی و رفتی دیگه حق نداری برگردی !

دیگه سوگلی تو زندگیت وجود نداره.

من میرم ، حالا که میگی رفتنم برات بهتره میرم .

با فشار دادن لبهام روی هم مانع ریزش اشک هام میشم ، صورت خیسمو با پشت دست پاک

میکنم .

دستم و به زمین میگیرم ، سخته اما بلند میشم .

دلم برای خودم میسوزه ، عجیبه اما دلم برای سروش هم میسوزه .

در عین اینکه ازش دلخورم دلم براش پر میکشه ، زخم پیشونیش، چشم های ملتهبش ، لرزش شونه هاش.

سرم در حال انفجاره ، حس میکنم تمام حرف هام بیخ گلومو فشار میده و قصد داره خفم کنه.

چشم هام سیاهی میره اما مقاومت میکنم، این اتاق زیادی به جهنم شباهت داره.

دستم رو روی دستگیره ی در میذارم از اتاق بیرون میرم .

تمام قدرت باقی موندمو توی پاهام جمع میکنم.

فرار میکنم ، آره...

برای رسیدن به ذره ای هوا می دوم ، مثل ماهی بیرون افتاده از آب تقلا میکنم و میدوم ..

پامو که از کلانتری بیرون میذارم ، نفس زنون می ایستم ، دستم و به زانو میگیرم و خم میشم .

برام مهم نیست نگاه چند نفر با کنجکاوی به من دوخته شده ، حالا که من رسوای عالم بودم

این نگاه ها چه فرقی به حالم میکرد ؟

ماشینی جلوی پام ترمز میزنه ، سرم رو بالا نمیگیرم ، انگار با این دنیا و آدمهایش غریبم.

صدای باز و بسته شدن در ماشین میاد و طولی نمیکشه جلوی روم ، یک جفت کفش ورنی
مردونه رو میبینم .

یواش یواش کمر راست میکنم و در نهایت چشم تو چشم معین میشم .

با جدیت و اخم ریزی داره نگاهم میکنه.

با دیدنش ، یه حس عجیب به دلم میوفته ، یه

حس دلهره آور... فکر هایی که بی رحمانه به

ذهنم هجوم میارن منو میترسونن .

سکوت کردم ، حتی هق هقم هم بند اومده.

انگار افکارمو میخونه ، با اون چشمهای به رنگ شبش ، انگار که تا عمق وجودم نفوذ کرده.

نمیدونم این جدال نگاهمون چقدر طول میکشه ، زودتر از من اون دست برمیداره ، اشاره ای
به ماشینش میکنه و با لحنی خنثی و عاری از احساس میگه :

-سوار شو !

مسخ شده به ماشین غول پیکرش نگاه میکنم ، شاید اگه هر وقت دیگه ای بود مقاومت
میکردم اما اون لحظه فرمان پاهام دست من نبود.

نمیدونم مطیع چی به راه میوفتم و با قدم های آهسته به سمت ماشین معین میرم و سوار میشم

سوار میشم و بدون حرف به روبه روم خیره میمونم .

صدای باز و بسته شدن در و درنهایت پر شدن فضای ماشین از عطر تلخ و مردونه ی معین بهم میفهمونه که کجام و کی کنارمه.

جعبه ی دستمال کاغذی مقابل صورتم گرفته میشه ، با مکث یک برگ دستمال از داخلش بیرون میارم و اشک هامو پاک میکنم.

صدای معین به گوشم میرسه :

-از اینکه یه نفر جلوی من گریه کنه بیزارم پس اشکاتو اینجا حروم نکن !

زهر خندی کنج لبهام جا خوش میکنه و با لحنی درست مثل لبخندم میگم :

-خودت چی ؟ خودت گریه نمیکنی ؟ یا از گریه

های خودتم بیزاری ؟ سرد و مغرور جواب

میشنوم :

-یه مرد هیچ وقت گریه نمیکنه .

به این فکرش لبخند میزنم ، لبخندی توام با تلخی :

-مهم نیست مرد باشی و گریه کنی ، مهم اینه که مرد باشی و به گریه نندازی . تعریف من از مردونگی اینه ... هر وقت با زور و قدرتت دل نشکستی ، اشک در نیاوردی، اون وقت مردی .

سکوتش یعنی زیاد از حرفهام خوشش نیومده ، نگاهم خیره به انگشت هامه که چطور در هم مپیچن.

درست میون دوراهی گیر کردم ، دوراهی که هر دو مسیرش جاده ی پر پیچ و خم داره. نمیدونم قسمت یا حکمت ، نمیدونم سرنوشت یا تقدیر... هر چی که بود یه مسیر مبهم رو جلوی روم پررنگ کرد .
چشمهام کور میشه ، گوش هام کر میشه ...

مغزم از کار میوفته و زبونم از کنترل خارج میشه و در نهایت با صدای ضعیفی میگم:

-امشب سروش ترکم کرد ، این یعنی اینکه هیچ کسو ندارم ، یه دختر رسوا که دست خالی مونده.

میخوام این رسوایی رو جمع که نه ، حداقل کمرنگش کنم.

میخوام سروش از اون زندان بیرون بیاد ، نمیخوام به خاطر

من زندگیش تباه بشه باهات ازدواج میکنم ، برای حفظ

آبرو... به خاطر سروش... همون طوری که خودت گفتی از

سر اجبار، فقط یه مدت کوتاه...

این وسط هیچ احساسی نیست، هیچ عشق و علاقه ای نیست، دل هر دومون گرو یه نفر دیگست.

ازدواج میکنم اما سه تا شرط دارم

اول اینکه حق طلاق با من باشه، شرط دوم مهریه است، پشتوانه میخوام چون حقمه هم خونه هم ماشین و کار... نمیخوام بعد ازدواج آواره و در به در باشم.

شرط سوم یه عقد ساده است، من عذا دار جداییم از سروش پس ازم نخواه توی عروسی که عروسی منم و دامادش سروش نیست جوعلون بدم.

مکت میکنه، انگار شرط و شروط هام اونو به فکر فرو برده اما طولی نمیکشه که نتیجه ی افکارشو به زبون میاره: -حق طلاقو به تو نمیدم، اصلا... عروسی هم باید بگیریم تا دهن مردم بسته بشه. یه عروسی در شان معین صدرا... اما شرط دومت قبوله، من حاضرم خیلی بیشتر از اونی که میخوای بهت بدم.

بالاخره به خودم جرئت میدم و برمبگردم سمتش، خیره به نیم رخ مردونش با صدای گرفته ای میگم:

-از کجا معلوم طلاقم بدی ؟ از کجا بفهمم زیر حرفت نمیزنی ؟

مثل من صورتشو برمیگردونه ، بانفوذ به چشم هام خیره میشه و با همون لحن سرد
همیشگیش میگه :

-باید ریسک کنی !

پوزخندی میزنم و میگم :

-ازم میخوای بدون هیچ تضمینی برم تو

دهن شیر ؟ درسته ؟ به آرومی سر تکون

میده :

-درسته .

حرفی نمیزنم ، چون چاره ای نداشتم ...

حالا که به ته خط رسیدم یه عروسی باشه و نباشه فرقی به حال من نداره.

آروم سر تکون میدم و میگم :

-سروشو آزاد کن ، هیچ حرفی هم بهش نزن ... تا روز ازدواجمون نمیخوام چیزی بفهمه .

معین: میخوای عذابش بدی؟

-آگه الان بگم عذاب میکشه .

بدون حرف نگاهم میکنه ، حس میکنم برای گفتن حرفش تردید داره اما تردید و کنار میذاره و میگه :

-چرا یک دفعه تصمیمت عوض شد ؟

کنج لبهام ، لبخند تلخی جا خوش میکنه و به همون تلخی زبونم به حرف میاد :

-مدام منو زیر سوال میبردی اما دیدی که ، اونی که رفت سروش بود نه من !

بدون مکث میگه:

-حق نداشت بره ؟

سرزنش گرانه نگاهش میکنم ، بدون اینکه نگاهم تاثیری روش داشته باشه ادامه میده:

-ناموس مرد سلاحشه وقتی سلاحش از کار بیوفته اون مردم از پا میوفته... توقع داشتی

سروش مثل همیشه پشتت وایسه اما توقعت بیجا بود . تو سروشو همون موقعی از دست دادی

که اون عکس ها به دستش رسید

حرفهای اشکمو در میاره ، نمیخوام جلوی معین بشکنم اما کنترل کردن خودم سخت شده .
با بغض میگم :

-وقتی باتو ازدواج کنم از من متنفر میشه .

نگاهشو به روبه رو میدوزه و سرد میگه :

-عادت میکنه ، هم سروش ... هم هستی ... مجبورن که عادت کنن .

با مظلومیت میگم :

-اما من نمیخوام سروش به نبودن من عادت کنه.

با همون لحنش جواب قاطعانهمو میده :

-کنار بیا به خاطر آزادی اون.

حرفش حالمو خراب میکنه ، انگار فراموش کرده بودم اینی که کنارم نشسته دوستم نه ، بلکه دشمنمه .

دست های مشت شده ام ، لبهایی که روی هم فشار میدم همه و همه به خاطر کنترل کردن خودمه .

که داد نزنم ، فریاد نزنم ... معین و به رگبار فوش هام نگیرم

بیشتر از اون نمیتونم تحمل کنم دستم و به سمت دستگیره ی در میبرم و به آرومی میگم :

-میخوام هوا بخورم یکم پیاده روی کنم .

نگاه معنادارش یعنی خیلی خوب فهمید دردم چیه اما هیچی نمیگه توی سکوت از ماشین پیاده میشم ، قدم هام ثبات نداره.

نمیدونم با کدوم نیرو دارم راه میرم ؛ این بار حتی سنگینی نگاه معین هم اثری روم نداره .
دروغ چرا ؟ ته دلم ازش بدم میاد...

حالا که میخوام باهش ازدواج کنم ته دلم یه حس بد پیدا شده . اگه معین نبود ، اگه از روز اول پاش به زندگیم باز نمیشد الان تنها هم و غم من جور کردن پول ازدواجم با سروش بود.

آهی میکشم و

سرم و پایین میندازم ، توی این شهر غریب نمیدونم کجا میخوام برم ، حتی خیابون هارو هم بلد نیستم .

قدم های سرکشم راه خودشونو پیدا میکنن و فارق شده از زمانی که از دستم در میره پا توی مسیر مبهم پیش روم میذارم

معین :

با همان نگاه شیشه ای به هستی که نفسش از فرط گریه بریده خیره میماند .

فحش و نفرین هایی که مدام از جانب هستی نثارش میشود هم عصبانی اش نمیکند .
این روزها زیادی نسبت به همه چیز بی تفاوت شده است...

اما بی تفاوتی اش دلیل بر این نیست که حق هستی دلش را به رحم نیاورد .

دستی پشت گردنش میکشد و قدمی به سمتش برمیدارد ، میداند آتش دل هستی با هیچ چیز خاموش نمیشود اما سعی میکند روی زخمی که خودش به جان او انداخته مرحم شود.
روی دو زانو روبه رویش مینشید و بازوهای ظریفش را میان انگشتان مردانه اش حبس میکند .

هستی تقلا کنان میان گریه های بی امانش سعی میکند مانعش شود :

-دست به من نزن نامرد !

بدون توجه به تقلا های پی در پی اش او را در آغوشش جای میدهد و کنار گوشش زمزمه ی
دلداری دهنده اش را از سر میدهد :

-هیش... آرام باش ! به نفع هردومونه یه مدت جدا بمونیم .

صدای اعتراض هستی را بلافاصله می شنود :

-اینجوری نه لعنتی، بهم میگفتی هر چقدر که میخواستی ازت دور می موندم اما تو میخواستی
طلاق بدی بری با اون دختره ی نحس ازدواج کنی معین !

چشمانش را می بندد ، هر چقدر هم بی تفاوت باشد جلوی گریه های از ته دل هستی کم میاورد ، فشار دستانش را دور شانه هایش بیشتر میکند و با حال خرابش سعی میکند تصلی دل هستی شود :

-تموم میشه ، میدونی که پخش شدن اون عکسها چه آبروریزی بزرگیه، بیشتر از همه برای تو سخته مدام باید زخم زبون بشنوی که شوهرت معشوقه داره.

هستی :بذار بگن برام مهم نیست ، برای من تو مهمی معین خواهش میکنم تنهام نذار ، نرو... با اون دختره ازدواج نکن معین خواهش میکنم .

همانگونه که سرش را در آغوش گرفته با اطمینان میگوید :

-بین من و اون دختر هیچی پیش نیما ، بهت قول میدم ؛ یک مدت کوتاه تحمل کن خیلی زود برمیگردم... اون وقت اصلا مکث نمیکنیم و سریع ازدواج میکنیم باشه؟

جوابی جز سکوت عایدش نمیشود ، میدانست این سکوت علامت رضایت نه ، بلکه کاملا نشان از نارضایتی دارد اما چاره نبود و ظاهرا هستی هم سعی میکرد با این بیچارگی کنار بیاید .

حرفی که میخواست بزند حکمش مثل نفت روی آتش بود اما باید می گفت ، باید همین

امشب کار را تمام میکرد... نفس حبس شده اش را آزاد میکند و می گوید :

-فردا صیغه ی محرمیت رو باطل میکنیم ، اگه بخوای ، میتونی بری خارج کشور ، هر جا که بخوای... نگران شرکت هم نباش یه جوری جمعش میکنم.

هستی مثل برق فاصله میگیرد و دیوانه وار میگویی :

-فردا؟ جواب بی رحمانه ای که میشنود

برای داغون شدنش کافیه :

-هر چی زودتر تمومش کنیم بهتره.

این جمله ی معین ساکتش میکند ، دیگر نمیداند با کدام کلمه التماس کند که بیخیال بشود .
حقتش از این همه سال همین مکالمه ی کوتاه بود که به همین راحتی بیان شد و بدون حق
اعتراض اجرا می شد .

معین بیشتر از آن منتظر نمی ماند و از جا بلند میشود ، معتقد بود بیشتر ماندن ، فقط حال
هستی رو خراب تر می کرد و دل کندن را سخت تر . برای همین بی توجه به داد و بیداد
هستی از اتاق بیرون میرود .

سوگل:

با هر لباسی که توی چمدون میذارم یک قطره اشک از چشمم جاری میشه ،

امروز سروش آزاد شد... معین رضایت داد و سروش رو آزاد کردن ، این

وسط دل من زندونیه.

دلی که تنها دل خوشیش همون صیغه ی کوتاه مدت با سروش بود و قرار بود به زودی باطل بشه.

خیلی سخته نزدیک چهار سال محرم دل یک نفر باشی و بخوای ازش جدا بشی .

تک تک لباس هامو توی چمدون میذارم ، روبه روی کمد می ایستم .

دستم ناخودآگاه به سمت پیراهن سروش میره ، برش میدارم و به بینی ام نزدیک میکنم .

با تمام وجود عطرشو نفس میکشم ، عطری که متعلق به خودش بود.

عطر سروشی که حالا قرار بود از مجرای تنفسیم دور بمونه .

مهم نیست اشکهام پیراهنشو خیس کنه ، بذار یادگاری منم همین چند قطره اشک باشه.

با این که نمیخوام جلوش بشکنم اما توی خلوت خودم میتونم برای جداییمون اشک بریزم .

هق هق کنم ، زار بزوم ، خون گریه کنم.

دل کندن و رفتن خیلی سخته ، سروش چطور تونست بره ؟

شاید چون من زنم و اون مرد درک کردن همدیگه برامون سخته اما سروش نباید به این آسونی ها ول میکرد و می رفت .

پیراهنو از خودم فاصله میدم ، میخوام برش گردونم سر جاش اما دلم نمیاد...

این پیراهنم حق من از سروش.

سروشی که الان آزاد شده بود و قرار بود تا یک ساعت دیگه بیاد تا عقد موقتمونو باطل کنه.

با میل و رضایت هر دو طرف.

طرف دیگه معین بود که پشت پا زده بود به

هستی و سروش... معینی که دو تا بلیط

هواپیما گرفته بود برای من و خودش .

ای کاش قلم پام خورد میشد و نمیومدم .

ای کاش با طناب پوسیده ی پگاه نمیوفتادم توی چاه.

انگار اونی که برنامه ریزی کرده خیلی خوب منو می شناخته.

میدونسته چقدر راحت حماقت میکنم ، هر لحظه حس بدم نسبت به خودم بیشتر میشه .

پیراهن سروشو پرت میکنم توی چمدون و در چمدون رو میندم .

روبه روی آینه می ایستم ، چشم هام از زور گریه سرخ و ملتهب شده.

با پشت دست محکم گونه های خیسمو پاک میکنم .

-دیگه گریه نکن سوگل احمق ، گریه رو تو نباید بکنی... وقتی سروش انقدر راحت

ترکت کرد تو حق نداری به خاطرش اشک بریزی !

تا چند دقیقه دیگه سر و کلش پیدا میشه ، برای آخرین بار بذار بفهمه اونی که باخته اونه نه تو.

با گریه و زاری غرورتو خورد نکن ، محکم باش .

نفس عمیقی میکشم و بیرون دادن بازدمم همراه میشه با صدای چند تقه ی پی در پی که به در میخوره.

دلم هری پایین میریزه، تمام اعتمادی که به خودم داده بودم دود میشه و میره هوا.

پشت در سروشه اما ، من طوری دست و پامو گم میکنم انگار نمیشناسمش .

دوباره در میزنه ، دستمو روی قلبم میذارم...

ضربانش نرمال نیست ، انگار قصد داره قفسه ی سینمو بشکافه ، لب هامو

روی هم فشار میدم نفس پی در پی و عمیقی میکشم و عزمم و جمع

میکنم .

به سمت در میرم ، حتی از پشت در هم حسش میکنم ؛ اشک هام برای جاری شدن

زیادی مشتاقن اما جلوشونو میگیرم .

دستمو روی دستگیره ی در میذارم و بالاخره به خودم جرئت میدم تا در و باز کنم.

بالاخره میبینمش ، حتی داغون تر از بار قبل ...

نمیخوام به خودم امید واهی بدم اما ، ته چشم هاش دلتنگی بیداد میکنه .

بی قرار و مجنون وار نگاهم میکنه ، دستام میلرزن ، انگار با تمام وجود طالب سروشن اما با

مشت کردن مهارشون میکنم .

بیشتر از اون تاب و تحمل نگاهش رو ندارم ، از خودم و قلب سرکشم میترسم .

چشمهامو ازش میدزدم و با دستپاچگی که از کنترلم خارج شده میگم :

-نمیخواهی که تا صبح همون جا وایستی ! بیا تو من دو ساعت دیگه بلیط دارم باید برم !

بالاخره صداشو به گوشم میرسونه ، صدای مردونه ای که غم درش بیداد میکنه :

- میخوای تنها برگردی ؟

تیز و برنده نگاهش میکنم ، میدونم حرفم زخم زبون محسوب میشه اما میگم :

-همسفرم نیمه ی راه ول کرد و رفت منم تنها برمیگردم ، انگار از اولش هم همسفری وجود نداشته ...

غم نگاهش دوبرابر میشه

-متاسفم همسفرت مجبور شد، ببخشش.

اخم هامو در هم میکشم و جدی و محکم میگم :

-اصلا... تا آخر عمرم نمیبخشم ، حتی فراموشم نمیکنم .

دستشو به سمتم دراز میکنه ، انگار میخواد بازومو بگیره ؛ فوری یک قدم عقب میرم و سرزنش گرانه نگاهش میکنم

دستش مشت میشه ، با کلافگی میگه :

-سوگل به خاطر خدا برای یک لحظه هم شده خودتو بذار جای من.

بغض گلومو فشار میده ، با خشم و دلخوری میگم :

- گذاشتم ، تو میگی یک بار ، من هزار بار خودمو جای تو گذاشتم سروش اما درکت نکردم. اون ادعاهای عاشقیت که گوش فلکو کر کرده بود همش دروغ بود تو حتی به حرف هام گوش نکردی سروش حتی یه بارم نخواستی بشنوی من بی گناهم همه ی اون عکسا همه و همه پاپوشه نمیدونم کی باهامون سر دشمنی برداشته اما پیداش میکنم وقتی هم پیدا کردم به گوش همه و اول از همه تو میرسونم که من پاکم . بی گناهم ، بهت میفهمونم به ناحق محکوم کردی اما اون موقع پشیمونیت دردی و دوا نمیکنه سروش چون من هیچ وقت یادم نمیره چقدر راحت ول کردی و رفتی .

رگبار حرف هامو نثارش میکنم و چشم های به خون نشسته اش رو نادیده میگیرم ، دست های مشت شده اشو نادیده میگیرم حتی رگ های بیرون زده از گردنش که حاکی عذاب کشیدنش هست رو هم نادیده میگیرم .

اون لحظه برای من فقط برگردوندن غرور شکسته شده ی خودم مهمه

دست توی جیبش میکنه و موبایلش رو بیرون میاره ، نگاه از نگاه من میگیره و به صفحه ی موبایلش میدوزه.

نمیدونم داره چیکار میکنه اما طولی نمیکشه که موبایل رو به سمت من میگیره و در حالی از صداس معلومه چه عذابی داره میکشه و چه خشم مهار نشدنی توی وجودشه میگه :

-بگیر نگاه کن برای یک بارم شده چشمتو واکن سو گل.

با اخم به گوشه دستش نگاه میکنم ، انتظارش رو که میبینم گوشه رو از دستش میگیرم و به صفحه اش نگاه میکنم

باز همون عکس های لعنتی با این تفاوت که زیر عکس با تیترا درشت نوشته شده :

- معشوقه ی پنهونی معین صدرا تاجر معروف لوازم خودرو آشکار شد ، سوگل فرهد خبرنگاری که به تازگی ممنوع کار شده با وجود نامزد رابطه ی پنهانی با معین صدرا برقرار کرده .

گوشی توی دستم میلرزه ، نمیتونم ادامه بدم ، همین چند خط برای دیوونه کردم کافیه اون مزخرفاتو نمیتونم بیشتر از این بخونم ، با اینکه شنیده بودم چنین خبری پخش شده اما نخواستم ببینم و سروش چه بی پروا واقعیت رو بهم نشون داد .
کنترل صداش رو از دست میده و با غیض و عصبانیت میگه :

-چه حالی داری سوگل ؟ تو زن منی ناموس منی و اون وقت من عکس تو رو اینطوری میبینم . توی اینترنت به عنوان یه زن بدکاره که خیانت کردن برایش عین آب خوردنه . مدام منو مقصر میدونی اما تو هم بی گناه نیستی سوگل ازم میخوای به حرفات گوش کنم اما دلم هیچ رقمه قانع نمیشه ؛ باشه اون عکسها پاپوشه اما تو به من دروغ گفتی، الان من هیچ رقمه نمیتونم خودم رو قانع کنم که تو مقصر نیستی .

به من گفתי میری خونه ی پگاه جشن تولد اما سر از کشتی معین صدرا در میاری ، عکست توی کشتی دشمن من توی بغل اون به دستم میرسه .

توی هتل بهم میگی رفتی پایین تا بگردی اما الان من چی میبینم ؟ تو توی اتاق معین توی بغل اون مرتیکه ی بی ناموسی و انگار که هیچ نارضایتی نداری.

سوگل دل منو کی آروم کنه ؟ کی منو درک کنه سوگل حرف بزن ؟

دارم آتیش میگیرم ، دوست دارم یه چاقو بردارم هم خودم و بکشم و هم تموم اونایی که چشمشون دنبال زن منه اما همیشه ...

یک نفر دو نفر نیستن ، اگه بخوام بجنگم باید با نصف آدمها بجنگم...

باید یه اسلحه دستم بگیرم هرکس کوچکتترین متلکی بهت گفت بزnm بکشمش اما همیشه ، مجبورم بسازم اما دور از این آدمها ، بهم نگو وسط راه ولت کردم ، من اگه میخواستم ول کنم همون چهار سال پیش که بابات ازم خونه و ماشین و یه کار پر پول و یه عروسی شاهانه خواست ولت میکردم اما موندم ، موندم و نزدیک چهار سال به امید اینکه یک روز خواسته های تورو برآورده کنم بدون خستگی هم کار کردم و هم درس خوندم اما نشد ... برای تو کم بودم ، در شأنت نبودم بارها و بارها حرف هات کارهات اینو بهم گوشزد کرده بود اما من ساده گذشتم نتیجه اش هم شد روزگار الانمون .

حرف هاش بدجوری دلم رو میسوزونه ، حتی از اعترافش هم میترسم اما حق با سروشه ، من با دروغ هام امروز هیچ جایی برای دفاع کردن از خودم نداشتم ، سروش مرد بود غیرت داشت و من ... یه دختری که بی آبرویش کل دنیارو در برگرفته بود ، اگه بخوام منطقی

فکر کنم تنها راه جمع کردن این موضوع ازدواج با معین بود ، فقط با این ازدواج دهن مردم بسته میشد وگرنه هم من هم سرورش باید یک عمر انگشت نمای خاص و عام میشدیم .
چونم میلرزه ، لب هامو برای مهار کردن بغضم روی هم فشار میدم و به سختی میگم :
-باشه ... صیغه رو باطل کن هر چی زودتر تمومش کنیم .

تکون خفیفی میخوره ، انگار تازه میفهمه لحظه ی وداعه ، داره همه چیز تموم میشه .
یه خدافظی تلخ بعد از چهار سال باهم بودن...

با دنیایی از غم نگاهم میکنه ، کم کم دستش به سمتم دراز میشه و دستم رو میون دست مردونه اش حبس میکنه .

به محض تماس دستم با دستش اولین قطره ی اشک از چشمم سرازیر میشه ، مخالفتی نمیکنم بذار برای آخرین بار از وجودش لذت ببرم.

مگه چی از این دنیا کم میشه اگه من یک بار دیگه به آغوش

سروش پناه ببرم ؟ نگاهش روی قطرات اشکی که پی در

پی از چشمم جاری میشه ثابت میمونه.

چشمهای ملتهبش بهم میگه که چه عذابی داره میکشه و چطور داره جلوی خودش رو میگیره تا اشک نریزه.

با صورتی سرخ شده به سختی می‌گه:

-گریه نکن چشم گاوی .

شنیدن چشم گاوی از زبونش برای شدید تر شدن گریه ام کافیه ، فشار انگشت هاشو دور دستم زیاد میکنه و درنهایت دستم رو میکشه و قبل از این که فرصتی برای مخالفت یا اعتراض بهم بده صدای هق هقم رو با لبه‌اش خفه میکنه .

قلبم بی قرارم می ایسته ، از هیجان زیاد هیچ توانی برام نمی‌مونه .

اینو خیلی خوب می‌فهمه و با محکم کردن حلقه ی دستش دور کمرم مانع سقوط کردنم میشه . بهش نگاه میکنم ، چشم هاش بسته است و صورتش به اخم مزین شده .

پلک هام میل عجیبی دارن تا روی هم بیوفتن و از این لحظه استفاده ی کامل رو ببرن اما به سختی باز نگهشون میدارم .

بوسیده شدنم توسط سروش اون هم این طور حریصانه و توی چنین موقعیتی چیزی نبود که بتونم هضم کنم ، که اگه هضم میکردم مانعش میشدم اما الان بدون حرکت ایستاده ام و حتی توان تقلا کردن هم ندارم.

این مردی که اینطوری قلبم رو به بازی گرفته ، قراره برای همیشه بره.

لحظه ی آخر این بوسه فقط داغ دل هر دومونو زیاد میکنه .

کاش بشه بهش بفهمونم هر حرکتش قراره خاطره بشه ، خاطره ها بی رحمن ، لحظات شیرین رو تلخ میکنن .

این بوسه ی از سر دلتنگی با این شیرینی و خلسه بعدا بذر حسرت رو توی دلم میکاره .

دست هام رو بالا میبرم و روی سینه ی پهنش فشار میدم ، قصدمو میفهمه و با یک دستش هر دو دستمو میگیره .

با تکون دادن بدنم میخوام دست از کارش برداره اما فشار دستش رو دور کمرم دو چندان میکنه .

باورم همیشه سروشی که توی این مواقع با ملاطفت رفتار میکرد الان سعی داره تمام حرص و خشمش رو با بوسیدن وحشیانه اش از بین بیره .

تحلمم به ته میرسه ، این لذتی که تهش به جدایی ختم میشه رو نمیخوام .

بغض لعنتی برای هزارمین بار میشکنه ، این بار این اشک ها یه درد بزرگتر پشتشون دارن .

یه درد که بدجوری روی دلم سنگینی میکنه .

اشک هام این بار صورت سروش رو هم خیس میکنن ، به جای من اشک هام ازش میخوان تا این عذابو تموم کنه .

انگار دعام مستجاب میشه.

نفس کم میاره ، پیشونی ملتهبش رو به پیشونیم میچسبونه و میون نفس های کشدارش میگه:

-ولت نمیکنم سوگل ، هر چی میخواد بشه بذار بشه ، تو مال منی سو گلیمی شده با کل دنیا
بجنگم این کارو میکنم اما نمیذارم جدا از من بمونی وقتی نیمه ی منی نمیتونم بذارم دور از
من باشی !

چشم هام برق میزنه، اما قبل از اینکه رضایتمو اعلام کنم یاد قولم به معین میوفتم ، معینی که
الان منتظر منه .

اگه پشت پا بزنم به همه ی قول و قرارمون شک ندارم دوباره سروش رو میندازه زندان.
این بار با حرص و عصبانیت بیشتری ، اگه جا میزدم هیچ وقت نمیتونستم با سروش خوشبخت
بشم !

منتظر به چشم هام نگاه میکنه ، این بغض لعنتی اجازه نمیده حرف بزنم مجبورم با گریه
سرم رو به علامت تاسف تگون بدم .

دیگه امکان نداره...

دست های مردونه اشو دو طرف صورتم میذاره ، با شصتش نوازش گرانه اشک هامو پاک
میکنه و میگه:

-چرا نه؟ م... میدونم خودم این خواسته رو داشتم اما نمیتونم بدون تو نفس بکشم، پس فرار میکنیم از این آدمها فرار میکنیم میریم یه کشور دیگه.

نفسم از فرط گریه بالا نیامد، میخوام همه چیزو به سرش بگم.

میخوام بهش بگم دارم ازدواج میکنم اون هم با کسی که روز اول حتی ملاقات کردن باهاشو هم برام ممنوع کرده بود

با بزرگترین دشمن سرش...

اما میترسم، میترسم دوباره به سرش بزنه و بلایی سر معین بیاره، میترسم این بار رحم نکنه و بکشتش.

با صدای گرفته از فرط گریه میگم:

-نه سرش، دیگه همیشه همه چی و تموم کن بذار برم، بین جفتمون داریم عذاب میکشیم من به دلم قبولوندم همه چی تموم شده، نذار دوباره با امید واهی همدیگرو گول بزیم.

توی چشمهای ملتهبش نم اشک رو میبینم، خم میشه و دیوانه وار اشک هامو میبوسه و بی قرار میگه:

-چطوری؟ چطوری ولت کنم؟ چطور از سوگلم دور بمونم؟

چشمهامو از سر درد میبندم ، دستامو دور مچ دست هاش میذارم و با هق هق میگم:

-تمومش کن سروش... به خاطر خدا بیشتر از این جفتمونو عذاب نده !

بی توجه به حرفم حریصانه در آغوشم میکشه ، نفس های بلندش بوی وداع میده ، بوی خداحافظی .

اشکام پیراهنشو خیس میکنه ، بی توجه نفس عمیقی میکشم ، میخوام برای آخرین بار عطر تنش رو ببلعم ، برای آخرین بار این بوی مردونه رو به خاطرم بسپرم .

بوسه های پی در پی اش روی سرم به حال خرابم دامن میزنه ، دست هام میلرزن ، میل عجیبی به حلقه شدن دور شونه های مردونه اش دارن ، دست خودم نیست ، تقصیر قلبمه که اینطوری بی قراری میکنه و در نهایت تسلیم میکنه .

دست هامو بالا میبرم و با تمام توانم دور شونه های سروش حلقه میکنم .

همین حرکتم کافیه تا بیشتر از قبل بی قرار بشه ، کم کم شونه هاش شروع به لرزیدن میکنن .

توی این مدت کوتاه برای بار چندمه که اینطور منو در آغوش

کشیده و اشک میریزه؟ برای بار چندمه که من دیوونه وار عطر

تنش رو میبلعم ؟ برای بار چندمه که حس و حال وداع جفتمون

رو از پا در میاره ؟ برای بار چندمه چشمهامون پا به پای هم اشک
میریزه ؟

برای بار چندمه که قلب هامون اینطور کند میزنه انگار میخواد
از حرکت بایسته ؟ نمیدونم برای بار چندمه اما میدونم این
بار آخرین باره .

این بار دیگه باید قلب هامون قبول کنن ، باید بفهمن دیگه جایی برای تپیدن نیست ، دو
قطب آهنربا دیگه نزدیک هم نمیشن، دیگه خنده رفت ، خوشی رفت ، سروش رفت ...
حتی سوگل رفت ...

آهی که از سینم خارج میشه به وسعت تموم درد های عالمه.

زود تر از اون به خودم میام ، بهتر اینه که بگم زود تر از اون صبرم سر میاد ، نمیخوام بیشتر
از این این حس شیرین و در عین تلخ رو تجربه کنم ، حالا که قراره تموم بشه ، هرچه زودتر
تموم بشه خیلی بهتره .

ازش فاصله میگیرم ، مخالفتی نمیکنه ..

برمیگرده تا مبادا صورت خیس از اشکش رو ببینم .

دستی به صورتش میکشه ، اشک هایی که به خاطر من ریخته شده زیادی دلم رو میسوزونه.

صدای گرفته اش به گوشم میرسه:

-بشین روی مبل تا پیام صیغه رو باطل کنیم .

بند بند وجودم میلرزه ، دست هام طوری یخ میزنن که شک میکنم مرده ام یا زنده.

پاهام قدرت حرکت ندارن اما مجبورم ، با قدم های آهسته به سمت مبل میرم و میشینم .

خبری از سروش نیست ، کی گفته مردها احساس ندارن ؟

یه مرد اگه عاشق باشه میتونه کل دنیا رو زیر و رو کنه ، معین دروغ میگه که مرد اشک

نمیریزه ، چون درد عشق نکشیده ، اما سروش عاشقه ، فقط یه عاشق به خاطر دوری از

معشوقش اینطوری اشک میریزه ، اینطوری بی طاقت میشه ، اینطوری بی قراری میکنه .

نمیخوام بگم مقصر این جدایی سروشه چون که نیست ، بیشتر از سروش من مقصرم.

من با دروغ ها و پنهون کاری های دیروزم ، امروزم رو خراب کردم.

خودم با دست های خودم روزهای بدبختی خودم رو ساختم ، حالا میفهمم اون ضرب المثل

خودم کردم که لعنت بر خودم باد ، چقدر به حال و روز الان من شبیه .

سروش میاد ، با حالی داغون تر از حال من ، روبه روم میشینه ، توی چشم هام نگاه

نمیکنه ، منم سرم رو پایین انداختم تا نبینم .

نبینم این محرمیت چطور شکسته میشه ، نبینم سروش چطور نامحرم میشه ، نبینم اون چهار سال باهم بودنمون چطور حیف میشه .

سروش صیغه رو باطل میکنه ، با هر کلمه ای از دهنش در میاد یه قطره اشک از چشم من جاری میشه .

نگاهم روی حلقه ام ثابت مونده ، باید از اینم دل بکنم ، نمیخوام به این فکر کنم که بعد از من سروش ممکنه حلقه دست دختر دیگه ای بکنه ، خودش قول داد بعد من هیچ کس وارد قلبش نمیشه .

شاید تنها امیدم توی این تنهایی همین قول سروش بود و بس...

صیغه ی محرمیت باطل میشه ، قلب منم حرکاتش کند میشه ، منتظره تلنگره تا از حرکت بایسته.

بیخ گلوم یه فریاد بزرگه یه زجه ی از ته دل ، نمیخوام لحظه ی آخر جلوی سروش خورد بشم پس باز هم تحمل میکنم .

از جا بلند میشم ، حلقه ی دستمو بیرون میارم و بدون این که به چشم هاش نگاه کنم حلقه رو روی میز میذارم و با صدایی که به زور از حنجره ام بیرون میاد میگم:

-اینم از آخرین یادگاری... دیگه سوگلی هم تو زندگیت وجود نداره ، امیدوارم خوشبخت بشی سروش...

حرفمو میزنم و بدون این که منتظر جوابی از جانبش بمونم با سرعت چمدونم رو برمیدارم و از اون اتاق نحس بیرون میرم

به محض بسته شدن در پشت سرم ، بغض حبس شده توی گلو شکسته میشه ، برام مهم نیست این جا هتله و ممکنه کسی اشک هامو ببینه .
دیگه تاب و تحمل وزنم و ندارم ، روی دو زانو میوفتم .

لب هامو روی هم فشار میدم تا مبادا صدای زجه زدنم به گوش سروش برسه.

دستم و به زمین میگیرم ، اشک هام یکی یکی از چشمم سر میخورن و زمین و خیس میکنن .

چرا یه معجزه اتفاق نمیوفته؟ چرا مردم توی دعاهاشون نمیگن خدایا هیچ کسو به

درد عشق دچار نکن ؟ چرا کسی حال منو نمیفهمه ؟

چرا این تب و بی قراری عشق

هیچ درمونی نداره ؟ پیش کدوم

طیب برم تا مداوام کنه ؟

پیش کدوم جادوگر برم تا روزهای با سروش

بودنمو بهم برگردونه ؟ شاید خدا داره مجازاتم

میکنه ، حق داره...

قدر سروشو ندونستم ، اون روزهای باهم بودنمون رو با بهونه های الکی و حسرت
خوردن برای زندگی این و اون خراب کردم .

آدمها تا یه چیزی و دارن قدرشو نمیدونن ، اما وقتی از دستش میدن تازه میخوان تمام
زندگیشونو بدن تا اون شخصو برگردونن.

حکایت منم همینه ، حالا که توی این چاه افتادم ، دلم میخواد تمام دار و ندارم و بدم تا فقط
از این تاریکی بیرون بیام...

دیگه پول و ثروت نمیخوام ، ماشین نمیخوام ، حتی لباس های مارکی هر روز تن پولدارا
میدیدم برام بی ارزشن.

زندگی مادیات نیست ، زندگی که با درد باشه جهنمه ، پول خوشحالی نمیاره ، خوشحالی و
آدمها کنار هم میسازن .

با عشقی که از همدیگه میگیرن ، با خاطره ساختن هاشون با خنده ها و روزهای خوشون.

حتی اگه فقیر باشی مهم نیست ، مهم دله...

همین که قلبت از هیجان بتبه کافیه ، همین که ضربان قلبت به خاطر دردهات و بی کسی هات کند نشه کافیه.

زندگی این درسو به من داد اما تاوان سختی ازم گرفت ، تاوانی به تلخی زهر... زهری که تا آخر عمر کامم رو تلخ میکنه .

صدای زنگ موبایلم ، ساکت میکنه .

در حالی که هق هق های ریزم بند نیاد موبایلو از جیب بیرون میارم و بدون این که به شماره نگاه کنم تماس و وصل میکنم .

صدای سرد و خشک معین توی گوشم می پیچه :

-چرا انقدر طولش میدی ؟

دستم و مشت میکنم ، دلم میخواد تمام خشمم رو با داد زدن سر معین خالی کنم اما وقت انتقام گرفتم الان نبود.

توی این مسیر راه زیادی با معین داشتم ، راهی که با بی رحمی به آخر میرسوندم .

با صدای گرفته میگم :

-منتظرم باش دارم میام

بدون اینکه بهش اجازه بدم جوابی بده تلفن رو قطع میکنم ، دستم رو به زمین میگیرم و به سختی از جا بلند میشم

اشک هامو با پشت دست پاک میکنم ، کاش حداقل این اشک ها جلوی معین رسوا نکنن.

دکمه ی آسانسور و میز نم و به محض بالا اومدنش سوار میشم ، سرم رو به دیواره ی آسانسور تکیه میدم ، همین اول راه خاطرات با سروش بودنم به ذهنم هجوم میارن و بیشتر از قبل بی قرارم میکنن .

یاد روزی میوفتم که تب کرده بودم و سروش تا صبح بدون پلک زدن کنارم بود ، روزی که استخدام شدم و سروش به خاطر خوشحالی من به کل محله شیرینی داد .

روزی جلوی چشمم میاد که برای دیدنش به دانشگاه رفته بودم و اون با غرور توی کلاشش من رو همسرش معرفی کرد و من به وضوح نگاه شکست خورده ی یه دختر رو دیدم که چطور با حسرت به سروش دوخته شده بود.

صدای زنی که روبه روم ایستاده و بهم میگه :

-خانم ؟ حالتون خوبه ؟

منو به خودم میاره ، گیج و منگ بهش نگاه میکنم .

ظاهرا رسیدیم طبقه ی همکف و من انقدر غرق افکارم با سروش بودم که به کل فراموش کردم کجام !

دسته ی چمدونمو میگیرم و بعد از زمزمه کردن کلمه ی ببخشید ، از آسانسور بیرون میرم .

نگاهی به اطرافم میندازم ، روزی که اومدم این هتل ، چقدر خوشحال بودم اما به محض دیدن معین همه چیز خراب شد.

حالا من ، با یه دل شکسته و یه بغض چنبره زده توی گلوم دارم از این هتل میرم .

دیگه اون مسئول پذیرش با اون لبخند مصنوعی اش هم در نظرم منجر کننده میاد .

یاد اون مرد چشم آبی میوفتم ، آخر هم نتونستم پیداش کنم ، نتونستم بفهمم کیه!

اما اگه یک روز دوباره دیدمش اصلا نمیذارم از چنگم فرار کنه.

باید حساب کارهایی که کرد و پس بده .

چشمم به معین میوفته که با کلافگی به ماشینش تکیه زده.

ناخودآگاه اخمی بین ابرو هام جا خوش میکنه.

روزهای اول غرور و استایلش ، نظرمو جلب کرد اما الان حتی اون ماشین آخرین مدلش هم برام بی ارزشه.

بدون این که کلمه ای حرف بزنم سوار ماشین میشم و چمدونم رو همون بیرون رها میکنم .

میفهمم چقدر عصبانی میشه اما برام مهم نیست ، این عصبانی شدن هاش برام پیشیزی هم اهمیت نداره چون خشم اون در برابر درد من هیچی نیست ، از هستی جدا شده اما انگار که اصلا هستی وجود نداشته.

کاش مثل سروش بود ، حداقل باهاش احساس همدردی میکردم ، کاش سر و وضعش نامرتب میشد ، کاش عاشق بود ، کاش ته ریشش نامرتب بود اما مثل همیشه ظاهرش آراسته است.

لباس هاش مارکه ، حتی یه خط چروک هم روی پیراهنش نیست .

سوار که میشه ، میفهمم حتی خالی کردن اون عطر تلخ رو هم روی خودش فراموش نکرده .

به محض نشستن اولتیماتوم سرشار از خشمش رو به گوشم میرسونه :

-وقتی خودت قبول کردی حق قیافه گرفتن رو برای من نداری ، نکنه منو با راننده ات اشتباه

گرفتی که بدون سلام سوار میشی چمدونت رو هم میذاری تا من جمعش کنم ؟

پوزخندی میزنم ، مثل خودش نگاهم سرد و بی روحه.

برمیگردم و به چشم هاش خیره میشه و با لحن سرد تر از نگاهم میگم :

-توقع داری چیکار کنم ؟ یه چمدون جابه جا کردی الان توقع داری معذرت خواهی کنم

یا بگم ببخشید؟ سلام نکردم که نکردم انقدر مهمه که به خاطرش با من بحث میکنی؟.

سرزنش گرانه نگاهم میکنه ، انگار زیادی مشتاقه تا از ماشین پرتم کنه بیرون ، اما

خشمش رو کنترل میکنه و در نهایت با بدخلقی میگه:

-حد خودتو بدون ، من... .

میپریم وسط حرفش و با لحنی درست مثل لحن خودش میگویم :

-آگه ندونم چی میشه هان ؟ میخوای چیکار کنی ؟ باز با

سروش تهدیدم کنی ؟ دندون هاشو با غیض روی هم فشار

میده :

-لازم باشه اون کارو هم میکنم ، یادت که نرفته ، هر اشتباهی که بکنی تاوان سنگینی داره
نذار تاوان اشتباهاتو سروش بده.

لبخند تلخی میزنم :

-بزرگترین اشتباه من مال روزی بود که پا به دفتر تو گذاشتم از اون روز دارم تاوان
همون اشتباه ناخواسته رو میدم ، منو نترسون معین چون دیگه برام مهم نیست چیکار
میکنی .

زودتر ازدواج کنیم ، نمیخوام بیشتر از این انگشت نما باشم ، نمیخوام بابام بیشتر از این بی
آبرو بشه...

بدون اینکه حرف هام تاثیری رو قلب سنگیش داشته باشه جواب میده :

-تو هم دست از این قیافه گرفتن بردار ، نمیخوام بگن زن معین هنوز توی حال و هوای عشق سابقشه ، فکر سروشو تا وقتی پایه پای منی از سرت بیرون کن ! وگرنه نمیتونم تضمین بدم بیکار بشینم و آبخوره گرفتن جنابعالی رو نگاه کنم.

جواب همه ی توهیناش، میشه زهر خندی که کنج لب هام جا خوش میکنه .

زن معین ؟

این کلمات زیادی برام غریب بود ، تنها چیزی که میدونستم این بود که زن معین بودن در عین اینکه زیادی افتخار داشت اما تنها حسی که به من میداد غم بود.

یه زمانی به هستی حسادت میکردم ، با خودم میگفتم چقدر موقعیت خوبی داره.

زن چنین تاجر معروفیه اما الان ، خودم دارم پا روی خرابه های خونه ی هستی میذارم و تازه میفهمم چقدر افکارم پوچ و بی ارزش بوده.

ماشین معین به راه میوفته ، سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم و به رفت و آمد آدم ها نگاه میکنم .

چشم هام خیره به خیابونه اما نگاهم فقط چشمهای ملتهب سروش رو میبینه .

اگه ازم پیرسن بدترین روز زندگیت کی بوده میگم امروز ، میگم که هیچی بدتر از جدایی نیست .

اگه یه بلندگو دستم میدادن رو به دنیا فریاد میزدم و میگفتم :

-دست از کار کردن و نقشه کشیدن بردارین ، حتی حسادت و حسرت خوردن رو بذارین کنار.

به زندگی خودتون نگاه کنید ، اون وقت میفهمید چه آدم های با ارزشی اطرافتون هستن و شما با بهونه های بی خود اونا رو پس میزنید .

کاش میشد اینارو ، رو به تموم مردم فریاد زد اما حیف... حیف که ما آدمها هم

کور شدیم و هم کر... صدای معین رشته ی افکارمو پاره میکنه:

-سوگل؟

بدون حرف سرم رو برمیگردونم به سمتش ، نگاهش به روبه رو دوخته شده و روی چهرش طبق معمول اخم خودنمایی میکنه .

با جدیت میگه:

-باید حرف بزیم .

خیره به نیم رخش میگم:

-میشنوم !

مکث میکنه ، انگار داره کلمات رو توی ذهنش مرتب میکنه و بالاخره ، سکوت طولانیشو
میشکنه :

-هستی ... نتونست با این موضوع کنار بیاد .

بی تفاوت میگم:

-خوب؟

معین: میدونم ساکت نمیشینه ، شاید بیاد سراغ تو شاید داد و بیداد کنه ، جلوش تظاهر
نکن ، اون همه چی و میدونه ، میدونه ازدواج ما فرمالیته است.

پوزخندی میزنم:

-مگه نگفتی هستی جاسوسه؟ نگفتی عاشق سروشه؟ الان گفتن حقیقت اون هم به هستی به
نظرت درسته؟ اگه بره به همه بگه ازدواجمون فرمالیته است اون وقت چی؟

انگشت اشاره اشو بالای لبش میذاره و آرنجش رو به شیشه ی ماشین تکیه میده ، فکرش
مشغوله و با همون فکر آشفته به حرف میاد :

-توی زمان دانشگاه ، برام پیام اومد که سروش عاشق هستیه .

با تاسف میگم:

-تو هم باور کردی و سروشو انداختی زندان.

سر تکون میده:

-باور کردم چون مدرک داشت.

-مدرک؟ هزاریم برات مدرک رو کرده باشه تو حق نداشتی به همین راحتی به سروش شک کنی!

معین: حق داشتم چون ، هرروز مدارک جلوی چشمم پررنگ تر میشد ، من حتی تا همین چند وقت پیش هم فکر میکردم سروش و هستی عاشق همن !

-الان چی ؟ الان هم همین فکرو

میکنی ؟ سرشو به علامت منفی

تکون میده ، عصبی میشم

-یعنی فهمیدی که سروش چشمش دنبال نامزد تو نبوده نه ؟ فهمیدی و به جبران ناحقی که در حقش کردی نخواستی ازش معذرت بخوای این به درک ، ضربه ی کاری تری رو کردی . تو کی هستی معین ؟ چه جور آدمی هستی ؟ چرا برای یک بارم که شده سعی نمیکنی آدم خوبی باشی ؟

انگار خونسش به جوش میاد که بدون ملاحظه فریاد میزنه:

-بس کن سوگل !

بدتر از اون داد میزنم :

-چرا بس کنم ؟ حرف حق و

دوست نداری ؟ میکوبه

روی فرمون و داد میزنه:

-وقتی جای من نبودى حق نداری نظر بدى سوگل ، من بارها و بارها هستى و سروشو باهم دیدم ، از اون طرف هم اون لعنتى هى برام عکس مى فرستاد توقع داشتى چیکار کنم ؟ وقتى از هر طرف زخم خورده بودم تحمل نداشتم از رفیقمم بخورم . هر لحظه منتظر بودم هستى بیاد و بگه معین من عاشق سروش شدم ، خواستم از سر راه برش دارم بهش تهمت دزدى زدم.

اما تازه فهمیدم ملاقات های سروش و هستى به خاطر من بوده ، تازه فهمیدم سروش سعى داشته رابطه ی همیشه شکرآب منو هستى رو از نو بسازه.

تازه فهمیدم سروش بى گناهه.

با تاسف میگم:

-پس چرا نخواستى جبران کنى ؟

معین: چون مجبورم ، به خاطر زندگی هممون ، نمیتونم بیشتر از این خودم رو رسوای عالم کنم .سوگل ؟ ازدواج منو تو به نفع سروشه .. حداقل با این ازدواج مهر خفگی روی دهن همه زده میشه. منطقت کجا رفته هان ؟ شد محض رضای خدا من یه جمله بگم و جمله ی دومم دعوا نباشه ؟ شد یه بار هم شده تو بقیه رو درک کنی ؟ دیگه هیچی بهت نمیگم ، تا وقتی عقلت سر جاش بیاد .

ساکت میشم ، حق و به اون ندادم اما توی اون شرایط آخرین چیزی که میخواستم بحث کردن بود.

انگار بی حوصلگی مو خیلی خوب میفهمه که دیگه سربه سرم نمیذاره .

ساکت میشه اما اخم های در همش ، به جای زبونش حسابی اوقاتم رو تلخ میکنن .

به این اخم ها عادت نداشتم ، چون سروش همیشه لبخند به لب داشت ، جز مواقعی که اعصابش رو خورد میکردم همیشه طوری باهام رفتار میکرد انگار وقتی کنار منه خوشبخت ترین مرد دنیاست.

نقطه ی مقابل سروش معین بود که هر بار می دیدمش بدتر از بار قبل با اون چهره ی درهمش حالم رو می گرفت.

صورتتم رو برمیگردونم ، نگاه کردن به اون خیابون ها برام خوشایند تره تا نگاه کردن به چهره ی همیشه عبوس معین .

برعکس همیشه که توی ماشین میشینم و گذر زمان رو از یاد میبرم ، این بار ثانیه ها در نظرم کند میگذرن .

اونقدر کند که احساس خفگی دیوونم میکنه ، مرزی هم تا دیوونگی ندارم که بالاخره میرسیم .

معین ماشین رو پارک میکنه ، پیاده میشم و هوای گرم اونجا رو نفس میکشم ، مطمئنم تا زنده باشم پامو توی این شهر نمیذارم .

هرچند ، بخت بد آدم ربطی به جا و مکانش نداره ، بدبختی وقتی یک نفر و نشونه بگیره تا تیرش رو به هدف نزنه دست بردار نیست.

آهی میکشم و به سمت معین که چمدونم رو از صندوق عقب بیرون آورده میرم .

نمیخوام باز حرف های طعنه آمیزش رو بشنوم و ترجیح میدم چمدونم رو خودم حمل کنم.

دستم رو روی دسته ی چمدون میذارم که دست مردونه ای کنار دستم میشینه .

نگاهم رو بالا میبرم و به معین میدوزم ، با ترش رویی میگه :

-لازم نیست تو بیاریش.

مصراانه دسته ی چمدون رو فشار میدم و میگم:

-میارمش ، دوست ندارم منت تو یکی روی سرم باشه.

چشماشو تهدید وار به صورتم میدوزه و از لابه لای دندون های به هم چفت شده اش میگه:

- سوگل ... این بچه بازی ها رو تموم کن دیگه داری حوصلمو سر میبری .

دست آزادم رو به کمرم میزنم و میگم:

- یادمه قبلا هم بهم گفتی زیادی بچم اما همینه که هست ، مجبور نیستی تحملم کنی !

نگاه بدی نثار چشم هام میکنه و با یه دنیا خشم بهم خیره میمونه .

نگاهش به قدری طولانی میشه که دست و پامو گم میکنم ، بعد از اینکه حسابی از خجالت

چشم هام در میاد دسته ی چمدون رو با عصبانیت رها میکنه و میگه :

- هر غلطی که میخوای بکن

امون نمیده و پشت بند حرفش چمدون خودش رو برمیداره و به راه میوفته.

با کج و کوله کردن دهنم اداشو در میارم و پشت سرش به راه میوفتم

ماشین معین جلوی خونه ی بابام پارک میشه ، با چشمهای اشکی به اطراف نگاه میکنم .

حتی این کوچه هم بوی ماتم گرفته ، وقتی رسیدیم راننده ی معین همون مرد منزجر

کننده دنبالمون اومد و من خواستم که یک راست بیام اینجا .

باید قبل از هر چیز مرحم زخم بابام میشدم ، بالاخره غرور پدرانه اش خورد شده بود ، با

این که گفت دیگه دختری به اسم سوگل نداره ، باز بین ما یه پیوند خونی وجود داشت .

معین که مکثمو میبینه میگه:

-میخوای منم پیام با بابات صحبت کنم؟

سرمو به علامت منفی تکون میدم و با صدای گرفته ای میگم:

-نه تو برو! من خودم درستش میکنم.

با جدیت میگه:

-منتظرت میمونم.

میفهمه میخوام اعتراض کنم و سریع مانع میشه:

-سوگل، برای یه بارم شده رو حرف من حرف نزن برو!

ناچارا سری تکون میدم و از ماشین پیاده میشم.

کلید خونه رو توی مشتم فشار میدم و با قدم های بی ثبات به خونمون نزدیک میشم.

روبه روی در می ایستم و کلید و توی قفل میندازم اما با یه فشار کوچیک میفهمم قفل در

عوض شده.

غم عالم به دلم سرازیر میشه، حتی قفل خونه رو هم عوض کرده تا مبادا لکه ی ننگی مثل من

پا به خونش بذاره.

دلم میشکنه اما به روی خودم نمیارم، بالاخره پدره، منو می بخشه.

دستمو بالا میبرم و زنگ آیفون و فشار میدم ، یک بار ، دوبار ، ده بار ، حسابش از دستم در میره اما هر بار با ناامیدی بیشتری زنگ رو فشار میدم اما تنها اتفاقی که میوفته ، جاری شدن اشک از چشمامه.

با حرص لگدی به در میزنم و با بغض میگم :

-من باید ترک کنم نه تو ، این همه جلوی منو سروش سنگ انداختی حالا درو روی من باز نمیکنی ؟ حالا که توی چاه افتادم تو که پدرمی دستمو نگیری کی میخواد بگیره هان ؟ به کدوم غریبه رو بندازم ؟ جز تو کیو دارم بابا ؟ چرا انقدر راحت درو روی دخترت می بندی ؟

بغضم میشکنه ، گریه ام شدید تر میشه ، کنار دیوار سر میخورم و روی زمین میشینم .

قدم های معین و میبینم که به سمتم میاد ، کنارم روی پاهاش میشینه و با صدای مغرور و یه ذره نگرانی میگه:

_ شاید بابات نیست ، بیا سوار شو بعدا باز میایم سر میزنیم .

سرم رو بالا میگیرم و با گریه میگم :

-کجا برم ؟ اینجا خونه ی منه . اگه در اینجا به روم بسته باشه جایی و ندارم که برم.

حرفم به مذاقش خوش نمیاد ، اخم هاش بیشتر از قبل در هم میشه:

-میریم خونه ی من.

زهر خندی میزنم :

-یه عروس و از خونه ی پدرش راهی میکنن ، با دعای خیر مامان و باباش ، شاید اگه مامانم زنده بود این در اینطوری روم بسته نمیومند.

به روی خودش نیاره اما ، ته چشم هاش رنگ و بوی غم رو حس میکنم وقتی به حرف میاد میفهمم این غم فقط مختص به چشم هاش نیست :

-تموم میشه این روزا میگذره ، درسی که این دنیا بهم داد همین بود ، تلخی ها میگذرن... نه اینکه فراموششون کنی ، نه اینکه زخم دلت خوب بشه ، نه... فقط میگذرن . میگن روزهای خوب میاد ، برای من نیومد اما تو امیدوار باش ، هر آدمی یه سرنوشتی داره .

سکوت میکنم و به چهره ی مردونه اش خیره میمونم ، از پختگی صورتش مشخصه چه درد هایی رو پشت سر گذاشته ، اون تار های سفید کنار شقیقه اش ، جذابیت و مردونگیشو دوچندان کرده.

شاید اگه قلبم برای سروش نمیتبید ، از این ازدواج خیلی خوشحال میشدم ، شاید جذابیت معین منو عاشق خودش میکرد اما حیف...

حیف پازل زندگی لعنتی من ، همیشه یه تیکه اش کم بود.

معین از جاش بلند میشه ، میخوام من هم. بلند شم که صدایی که خطاب قرارم میده مانعم
میشه :

-سوگل؟

سرم رو بالا میگیرم و با همسایه ی دیوار به دیوارمون رو به رو میشم ، نگاه معناداری به من و
معین میندازه و میگه :

-چند وقته خبری ازت نیست ، بینم سروش نامزدت کجاست ؟

رنگ صورتم قرمز میشه ، نه از عصبانیت بلکه از خجالت ، کاملا معلومه حرفش رو با کنایه زد.

نگاهمو ازش میگیرم و از روی زمین بلند میشم.

خاک پشت مانتومو با دست تکون میدم و با صدای ضعیفی میگم:

-سروش نیست ...

مکث میکنم ، حرف زدن راجع به جدایی خودم و سروش کار آسونی نبود ، چه بسا

سخت ترین کار دنیا برام محسوب میشد ...

لب هام و با زبون تر میکنم ، صدام میلرزه ، با این وجود با لکنت میگم :

-من و سروش جدا شدیم خاله طیبه .

با تعجبی که بوی مصنوعیت می‌ده دستش رو جلوی دهنش می‌ذاره و میگه :

-دختر تو چی میگی ؟ مثل لیلی و مجنون بودین چطور جدشدین؟

نگاهم ناخودآگاه سمت معین کشیده میشه ، اخم هاش در هم رفته و بدون ملاحظت به ما خیره شده.

نگاه خاله هم به معین دوخته میشه ، کنایه رو توی لحنش حس میکنم وقتی که میگه :

-این جوون همونی نیست که توی عکس...

سکوت میکنه ، منظور حرفش رو رسونده بود و حالا توی سکوت قرمز شدن چهره ی من رو نگاه میکرد .

میدونستم واکنش لحظه به لحظه ی من رو ضبط میکنه و به کل اهل محل میگه که سوگل چه حرفی زد و چیکار کرد... پس ترجیح میدم حرفی بزنم تا این رسوایی فقط کمی از این محله جمع بشه.

لب هامو با زبون تر میکنم و میگم:

- من و سروش خیلی وقته از هم جدا شدیم ، بعد از جدا شدن هم من با معین آشنا شدم و خوب... با هم نامزد کردیم اما بی سر و صدا ، چون معین توی کارش موفقه دشمن زیاد داره برای همون اون عکسها اونطوری شایعه وار پخش شده . الان هم ما تصمیم به ازدواج گرفتیم.

نگاه شکاکش رو بین من و معین رد و بدل میکنه و میگه :

-اما من روز آخر دیدم که شاد و سرخوش با سروش از این خونه اومدی بیرون .

اشک توی چشمم حلقه میزنه ، مرزی تا باختن و شکستن ندارم.

چرا انقدر زخم دلم رو تازه میکنه ؟ آدم ها چطور انقدر بی رحم شدن که غم نگاه همدیگرو

درک نمیکنن و با زخم زبون هاشون نیشتر به قلب همدیگه میزنن؟

معین حالمو خیلی خوب میفهمه ، لحن صداشو کمی ، فقط کمی با ملایمت میکنه و خطاب به

من میگه :

-سوگل ... بهتره بریم .

مهربونی اش حتی ذره ای در من تاثیر نداره ، با بغض سر تکون میدم و خطاب به خاله میگم :

-میدونید بابام کجاست ؟

انگار هنوز توی شوک رابطه ی من و معینه که گیج و منگ نگاهم میکنه .

با کلافگی سوالم رو دوباره تکرار میکنم که به خودش میاد و با تته پته میگه:

-بابات؟ رفته شیراز ، گفت میره یه مدت توی شهر خودش زندگی کنه ، البته از من

نشنیده بگیر اما گفت میخوام توی شهر خودم بمیرم .

چشم هام از سر درد بسته میشه ، زمین زیر پام در حال ریزشه ، شاید هم پاهای من نیروی خودشونو از دست دادن

حس میکنم هر لحظه ممکنه سقوط کنم که دستی دور بازوم حلقه میشه .

بی روح سر برمیدونم و به معین که با چشمهای به خون نشسته نگاهم میکنه خیره میشم .

رد نگاهم کم کم پایین تر میره و روی دست مردونه اش که دور بازوم حلقه شده ثابت میمونه.

دستی که هر لحظه فشارش بیشتر و بیشتر میشه .

نمیتونم اعتراضی بکنم ، تنها چیزی که اون لحظه میخواستم بابام بود.

اگه اتفاقی براش میوفتاد ، اگه یه تار مو از سرش کم میشد من چطور زندگی میکردم ؟

همسایه ی وراج مدام حرف میزنه اما توی گوش های من فقط صدای زنگ خطر ه .

یه بوق ممتدد...

تنها چیزی که توی اون لحظه منو به خودم میاره صدای آغشته به خشم معینه :

-سوگل بریم...

بی رمق سر تکون میدم ، بازومو رها نمیکنه و منو دنبال خودش به سمت ماشین میکشونه .

حتی صدای خداحافظی اون زن هم به گوشم نمیرسه .

سوار ماشین که میشم همون لحظه ی اول صدای تشرگونه ی معین دامنمو میگیره :

-هر ننه قمری هر چی گفت تو باور میکنی ؟ هوم ؟ اینطوری میخوای پا توی این راه

بذاری؟ دوست ندارم سر هر موضوع کوچیکی انقدر راحت خودتو بیازی .

با صدای ضعیفی میگم :

-اون موضوع کوچیک که میگی بابای منه... من مادر ندارم ، تنها کسی که دارم بابامه

اونم منو دختر خودش نمیدونه .

معین: پیداش میکنم ، تا امشب مهلت بده هر جا که باشه پیداش میکنم ، ازش

خاستگاری میکنم مثل هر دختر دیگه ای از خونه ی بابات راهی میشی .

لبخند تلخی میزنم ، سرمو برمیگردونم و نگاهش میکنم :

-چرا ؟ دلت به حالم میسوزه ؟

چشمهایش هیچ تغییری نکرده ، همون چشمهای به رنگ شب ، همون دو تپله ی سرد و عاری

از احساس.

سرشو به علامت منفی تگون میده و میگه :

-نه.

-پس چرا میخوای این کارا رو بکنی ؟

نگاهش بین چشم هام در نوسانه ، با همون لحن محکمش جواب میده :

-نمیخوام توی ازدواج کم و کاست باشه ، هرچند این ازدواج فرمالیته باشه ، اما اسم معین صدرا واقعیه ، من حتی کوچکتترین مسائل رو هم از قلم نمیندازم .

سکوت میکنم ، یک روزی این غرور مسخره اش به بدترین شکل ممکن شکسته میشه ، من میشکنم.

نمیدونم چطوری اما ، بی صبرانه منتظر شکست خوردن معین میمونم .

به روبه روم خیره میشم و حرفی نمیزنم ، ماشین توسط حسام به راه میوفته و من ، با حسرت به این کوچه هایی که قدم به قدمش ، دیوار به دیوارش شاهد عاشقانه ی سروش بودن خیره میمونم .

**

خدمتکار در رو باز میکنه و بعد از خم و راست شدن مقابل معین و چاپلوسی و ادای احترام مصنوعی از جلوی در کنار میره .

معین بدون اینکه منتظر من بمونه داخل میشه ، پاهام میلی به رفتن توی خونه ی این روان پریش ندارن اما مثل همیشه مجبورم ، چون جز این جا جایی نبود که بخوام برم. وضعیت پگاه هم که معلوم بود ، یه خائن که به وقتش باید می فهمیدم به خاطر کی داره به من خیانت میکنه .

نگاه منتظر خدمتکار رو که میبینم اولین قدم رو برمیدارم و داخل میشم .

ظاهر و زرق و برق اون خونه ، چشم هر بیننده ای رو کور میکنه.

حتی من استثنا نبودم ، انقدر محو زیبایی اون خونه میشم که پاهام به زمین قفل میشن .

شاید معین حق داشت مغرور بشه ، شاید حق داشت اینطوری برای نگه داشتن موقعیتش تلاش کنه.

اون کشتی ، این خونه ، وسایلاش ... همه و همه نشون دهنده ی ثروت هنگفت معین بود.

معینی که با پوزخند به من خیره شده و منتظره تا به خودم پیام.

سنگینی نگاهش رو که حس میکنم با چند سرفه ی مصلحتی دست از آنالیز کردن خونه اش برمیدارم .

پوزخندش پررنگ تر میشه و میگه :

-تموم شد ؟

عجیبه که بهم بر نمیخوره ، لعنت به برق دنیا که چشم هر آدمی رو کور میکنه .

همونطوری که نگاهم رو دور خونه میچرخونم میگم :

-اینجا خیلی قشنگه .

پوزخند و از روی لب هاش پاک میکنه ، خیره به چشم هام چند قدم نزدیکم میشه .

روبه روم می ایسته و با لحن خاصی میگه :

-میدونی که اینجا قراره خونه ی تو بشه؟

نگاه از نگاهش نمیگیرم ، نمیخوام به خودم اعتراف کنم اما کدوم زنیه که نخواد توی

چنین قصری زندگی کنه ؟ سر تکون میدم .

همون اندک فاصله رو با یه قدم کوتاه از بین میبره .

برای نگاه کردن به چشم هاش سرم رو بالا میگیرم .

اخم داره ، حتی نگاهش مثل همیشه سرده .

صورتش رو نزدیک تر میاره و شمرده شمرده میگه :

-اما موقته ، یک سال ... یک سال اینجا برای توعه البته دلنواز و فراموش نکن ، قبل از تو

خواهرم اولویت داره تا یه مدت کوتاه نیست ، فکر کنم خودت حدس بزنی کجاست !

توی کیش بعد از اون شب خواست که مواد و ترک کنه ، همون شب

فرستادمش اینجا تا بستری بشه وقتی برگشت نمیخوام کوچکتین بی

احترامی بهش بکنی . شیرفهم شد ؟

این لحن تحقیر آمیز ، این حرف هاش بدجوری روی دلم سنگینی میکنه .

نمیدونم چه فکری راجع به من کرده که با این صراحت میگه همه ی این ها موقته !

طوری رفتار میکنه انگار منم فرقی با اون خدمتکار خوش ندارم.

ابروهام در هم میشه ، یک قدم عقب میرم و با تندی میگم :

-اینجا برای من فرقی با جهنم نداره ، پس انقدر جلوی من قانون طرح نکن ، طرف حساب

من تویی نه دلنواز ، پس منم کاری به کار خواهرت ندارم.

یک تای ابروش بالا میپره و بعد از نگاه عمیق و طولانی که نثار چشم هام میکنه سر تکون

میده و میگه :

-خوبه ، بیا تا اتاقتو نشون بدم.

پشتش و بهم میکنه ، با حرص دنبالش از اون پله های سلطنتی بالا میرم.

طبقه ی بالا هم فرقی با جملات پایین نداره اما این بار چشم من روی این جملات بسته است. دیگه نمیخوام بیشتر از این زیر بار نگاه و حرف های معین خرد بشم. رو به روی یه اتاق می ایسته ، درو باز میکنه و منتظر به من خیره میمونه . با تردید وارد اتاق میشم ، یه اتاق با تخت دونفره ، شاید اتاقی که از نظر تجهیزات کامل کامل بود.

همون اتاقی که همیشه توی رویاهام میدیدم.

اتاقی که با اتاق کوچیک خونه ی بابام قابل قیاس نبود .

نگاهم به آئینه ی بزرگ روبه رومه.

یه آئینه که تصویر من و معین رو نشون میده ، من ... همراه با یه مرد که شباهت زیادی به رویاهام داره اما من ، اصلا دوستش ندارم.

همسر آینده ای که ، فقط اسم همسر رو به دوش میکشه ، چون من از اون آینده چیزی جز یه تصویر تاریک نمیبینم

نگاهش رو از توی آئینه به چشم هام میدوزه و میگه :

-این جا اتاقته، البته تا قبل از محرمیت ، بعد از ازدواج دوست ندارم مثل فیلم و رمان ها اتاقتو جدا کنی . یه حریمی بین ما هست که هیچ وقت شکسته نمیشه ، از این بابت خیالت راحت.

ازدواجمون دوهفته ی دیگست ، جز آزمایش خون لازم نیست کار خاصی بکنی .

میتونی توی این دوهفته ، خونه ی پدرت بمونی یا اینجا چون برای من فرقی نداره.

پدر و مادر ندارم که بفرستمشون خاستگاری ، خودم میام ، بدون بزرگتر... چون بزرگترم خودمم نیازی به کسی ندارم .

بعد از ازدواج بر خوردمون کمه ، نگران نباش... حتی جلوی بقیه نیاز به تظاهر نداریم

چون من اصلا از فیلم بازی کردن خوشم نمیاد ، پس ازم نخواه قربون صدقه ات برم .

این ازدواج برای تو به خاطر حفظ آبروته و نجات سروش ، برای منم به خاطر نگه داشتن

موقعیتمه جز این هیچ رسمیتی نداره... بعد از یک سال تموم مایحتاج زندگیتو تامین

میکنم ، طوری که نیاز به کار کردن نداشته باشی.

کسی که یه مدت حتی اگه روی کاغذ زن معین باشه ، بعد از طلاق هم نمیتونه به خاطر یک

قرون دوهزار در به دره کار باشه...

حرف هام همینه ، البته فعلا... پایین سه تا خدمتکار داریم، دو تا شون کارای

آشپزخونه رو میکنن اما سمانه همیشه دم دسته کاری داشتی میتونی به اون بگی .

نمیگم اینجا راحت باش ، چون

میدونم نیستی اما... مکث میکنه و

ادامه میدهد :

-اما عادت میکنی.

صداشو کنار گوشم میشنوم اما ، حواسم جایی فرسخ ها دور تر از اینجاست .
دقیق نمیدونم کجا ، حتی نمیدونم توی ذهن آشفته بازارم روی کدوم مشکل مکث کردم ،
سنگینی نگاه معین تاثیرش رو روی افکارم میذاره ، با تکون دادن سرم هم مهر تایید روی
حرف های معین میزنم و هم فکر های درهم برهمم رو از ذهنم دور میکنم .
انگار میفهمه بیشتر از این حوصله و توان کشمکش و دستور شنیدن رو ندارم که بعد از گفتن
"فعلا استراحت کن " از اتاق بیرون میره و منو با تنهایی هام و ذهن شلوغم تنها میذاره .
در اتاقو میبندم ، نگاهم به چمدونم میوفته...

دنبال خودم تا جای تخت میکشونمش و روی تخت میشینم .

زیپ چمدونم و که باز میکنم ، اولین چیزی که به چشمم میاد قاب عکس خودم و سروشه.

شاید پارسال همین موقع بود که این عکسو انداختیم جلوی یه خونه ای که همیشه رویا
پردازی میکردیم که زندگیمونو اونجا شروع میکنیم .

زندگی مشترکمون اونجا آغاز نشد اما ، این عکس یادگار سالهایی موند که قراره دور از هم
باشیم .

دستم رو روی لبخند سروش میکشم ، صدای خنده هامون توی گوشمه و توی ذهنم به این
فکر میکنم که روز های خوب چقدر زود میگذرن.

بدون شک و تردید عکس رو روی میز کنار تخت میذارم و سرم رو روی بالش میذارم .

یک سر و هزار سودا شده حکایت امروز من ، نمیدونم ذهنم رو درگیر کدوم اتفاق کنم !
به بابام فکر کنم که ترکم کرده ، یا به سروش که هنوز چشمهای به خون نشسته اش توی دیدمه .

به عروسی که در پیش دارم و دامادش سروش نیست ، به پگاه خیانتکاری که باید دنبالش برم تا بفهمم چه کاسه ای زیر نیم کاسه اشه !

به اون مرد چشم آبی که هر بار با ملاقاتش یه آشوب بزرگ توی

زندگیم به پا کرده... چشم هامو میبندم ، کاش این ذهن لعنتی

آروم بگیره .

کاش این صدا ها بخوابن کاش این مجهولات حل بشن ، کاش چشم هامو که باز میکنم ببینم همه ی اینها یه کابوس بوده... یه کابوس که هیچ وقت برای زندگی من نیوفتاده

پلک هامو روی هم فشار میدم ، امیدم چی بود ؟ خواب ؟ خوابیدن میون کابوس های وحشتناک زندگیم چه دردی رو از من دوا میکرد ؟

هیچی...

یاد حرف سروش میوفتم که می گفت :

-سوگل ، خانوم خابالوی من میدونم غیر ممکنه اما اگه یک روز بی خوابی به سرت زد چشم

هاتو ببند ، اصلا باز نکن

، بذار دیدت فقط تاریکی باشه

و بس... اون تاریکی رو

خودت برای خودت رنگین کن

!

فکر کن زندگی مثل یک صفحه ی ساده جلوی چشمته ، هر جوری که میخوای زندگی تو

بساز!

فکر نکن رویاهای شیرین حتی اگه غیر ممکن باشن به درد تو نمیخورن .

همین که تو رویاهات قشنگ باشه زندگیتم قشنگ میشه .

مثلا من ، همیشه درگیر کار و درسمم اما شب وقتی سرم رو روی بالش میذارم چشم هامو

میبندم و فقط به تو فکر میکنم ، به آینده امون ، به بچه هامون...

رویای تو انقدر شیرینه که تمام مشکلات رو از ذهن من دور میکنه .

آروم میشم، آروم میگیرم...

حتی اگه بی خوابی به سرم زده باشه ، باز بدون اینکه متوجه بشم میخوابم ، میون رویای شیرینی که در تو خلاصه میشه .

پس تو هم چشم هاتو ببند و به رویاهات فکر کن ، صفحه ی تاریک

مقابلتو رنگین کن ... اون وقت خیلی راحت خوابت میبره ، شک نکن

!

چشم هامو باز نمیکنم ، حالا من هم مثل سروش رویا سازی میکنم ، تصویر تاریک روبه رومو با لبخند سروش رنگین میکنم .

توی دنیای خیالی خودم غرق میشم و در نهایت ، زمان و مکان از دستم خارج میشه و پلک هام روی هم میوفته .

با حس کشیده شدن پیراهنی که در آغوش گرفته بودم ، به سختی لای پلکم باز میشه و اولین چیزی که می بینم تصویر معینه.

نگاهم به پیراهن سروش که به طرفی پرت شده میوفته و با صدای خش داری میگم :

_بهت یاد ندادن بدون در زدن وارد نشی؟

اخم بین ابروهای سیاهش پررنگ تر میشه و با ناملایمتی بهم پرخاش میکنه :

این عکس و پیراهن و جمعش کن تا جلوی چشمت آتیش نزدم.

خواب از سرم می پره ، می شینم و دارم سعی می کنم بفهمم چه اشتباهی مرتکب شدم .

وقتی به جوابی نمی رسم ناچارا می پرسم :

وسایل من به تو چه ربطی داره ؟

جمله ام کامل نشده که ، فریادش چهار ستون بدنم رو می لرزونه :

رو حرف من حرف نزن !

می ترسم اما نه این که سکوت کنم ، این بار اخم ابروهای تمیز شده ی من رو در بر می

گیره و خشم ولوم صدام رو بالا می بره:

چی ازم می خوای ؟ خاطرات نامزدم و بریزم دور و توی این جهنم بشینم و دم نزنم؟ چه

تو بخوای چه نخوای این قاب عکس روی این میز می مونه... الان هم از اتاقم برو بیرون ،

دیگه هم به شعور پایینت اجازه نده همین طوری وارد اتاق کسی بشی .

با حرص رو بر می گردونم و دراز می کشم و ملافه رو روی صورتم می کشم . منتظر بودم

بره تا با خیال راحت بلوز سروش رو بغل بگیرم و بخوابم اما هنوز آرامش به وجودم تزریق

نشده صدای شکستن و خورد شدن ، پلک های به هم چسبیده ام رو وادار به باز شدن میکنه .

چشم هامو باز میکنم و اولین چیزی که مقابلم میبینم ، چهره ی برافروخته ی معینه .

نگاهم رو دور تا دور اتاق میچرخونم تا اینکه چشمم به قاب عکس خورد شده ی خودم و سروش میوفته .

برق عجیبی تمام تنم و میگیره ، شتاب زده از جا بلند میشم و زیر لب با کینه میگم :

-خدا لعنتت کنه ...

صدامو خیلی خوب میشنوه و با خشم جوابم رو میده :

-چرا ؟ چون نمیخوام سایه یه مرد

روی زندگیم باشه ؟ بی توجه به

حرفش به سمت قاب عکس می دوم.

چیزی از اون قاب نمونده ، شیشه هاش به هزار تیکه تبدیل شدن.

بی توجه به اون شیشه ها ، عکس رو برمیدارم ...

نفسی از سر آسودگی از سینه ام خارج میشه ، یه قاب رو میشه خرید اما
عکس توی قاب رو نه... میخوام از جا بلند بشم که عکس از توی دستم
کشیده میشه .

فوری برمیگردم و می ایستم

انگشت اشاره اشو تهدید وار روبه روم تکون میده و با عصبانیت و شمرده شمرده میگه :
-توی اون چمدون لعنتیت ، چه عکس ، چه پیراهن، چه لباس ، هر چیزی که مربوط به
سروشه رو باید بندازی دور... اگه کل این چمدون یادگاری های اونه پس کلشو بنداز بیرون .
توی خونه ی من ، حق نداری عکس یه مرد دیگه رو روی میز بذاری ، حق نداری یادگاری
های اونو تنت کنی .
با دست به گردنش میزنه و میگه :

-این رگ برای ناموسم خیلی زود باد میکنه ، چون غیرت دارم ، پس فکر نکن توی خونه
ی من هر غلطی که دلت میخواد و میکنی .
هرگز... هرگز بهت اجازه نمیدم سوگل ، شده توی این اتاق حبست کنم اجازه نمیدم پای
سروش و توی این خونه باز کنی... برام پیشیزی ارزش نداری ، چیزی که برای من مهمه
غیرتمه. غیرتم اجازه نمیده کسی که قراره اسمش شناسنامه ام رو سیاه کنه ، تو خونه ی من

عکس یه مرد دیگه رو به دیوار بزنه . اگه سروش لی لی به لالات گذاشته بفهم اینجا خونه ی بابات نیست من هم سروش نیستم.

این جا قانون داره و تو مجبوری تا وقتی اینجایی پا رو دم من نذاری وگرنه اینجا درست عین اینکه توی جهنم افتادی میسوزی. شیرفهم شد ؟

نفس توی سینم حبس شده ، حتی به گوش های خودم شک میکنم ، هنوز هیچ محرمیتی نبود و معین این طوری با من رفتار میکرد ، عکسی که متعلق به خاطرات من و سروش بود رو اینطوری جلوی چشمم به دیوار کوبید، من چطور با بی رحمی های معین کنار بیام ؟ بعد از یک عمر مهربونی دیدن از جانب سروش ، چطور میتونم مدام فریاد های معین رو به جون بخرم ؟

با سکوت نمیشد ، میدونستم سرکشی هم جواب نمیده اما باید حرفمو میزدم ، که اگه نمیزدم سنگینی این حرف ها روی دل خودم باقی میموند .

نگاهم سرشار از نفرت، لحنم پر شده از کینه ، مثل خودش ، چه بسا بدتر از خودش جواب میدم :

- غیرت ؟ دم از غیرت نزن که عوقم میگیره ، غیرت فقط این نیست که ناموس خودتو حفظ کنی ... تو با بی شرمی تمام ناموس سروش رو ازش گرفتی و توقع داری من عشقم به سروش رو توی دلم دفن کنم ؟ هرگز ...

تلافی این عکس رو سرت در میارم ، واقعا برای خودم افسوس میخورم که توی دام آدم پست فطرتی مثل تو افتادم ، تویی که به زن رفیقت هم رحم نکردی ...

سیلی محکمی که به گوشم میخوره برق از سرم میپرونه ، ضربه ای که به گونم وارد کرد اونقدر زیاد بود که پرت میشم روی زمین و دستم درست روی خورد شیشه های قاب عکس فرود میاد .

چشم هام از سر درد بسته میشن ، دست هامو از روی خورد شیشه ها برمیدارم ، از کف دست هام خون جاریه .

مایع گرمی رو کنار لبم حس میکنم ، خیلی خوب میفهمم که گوشه ی لبم پاره شده.

سرم رو بالا نمیگیرم ، منتظرم هر لحظه فریاد معین رو بشنوم اما تنها صدایی که به گوشم میرسه صدای نفس های کشدار و بلندشه.

نمیخوام سرم رو بلند کنم تا رذالتم رو ببینه ، نمیخوام توی چشم هاش نگاه کنم ، از اون گذشته سوزش دستم امونم رو بریده.

دلم یه فریاد میخواد ، یه فریاد که مخاطبش سروش باشه.

حتی یک بار هم دست روم بلند نکرد ، دست که هیچ حتی با صداش اینطوری چهار ستون بدنم رو نلرزوند.

کجاست تا ببینه چه بلایی داره سر عزیز کرده اش میاد ؟

کجاست تا ببینه سوگلش توی چنگ مرد بی رحمی افتاده که شکستن غرور بقیه براش انقدر راحت؟

اگه چشم هام پر از نفرت بود ، الان سلول به سلول بدنم ساز مخالف با این مرد رو از سر میگیرن ، دلم میخواد یه تیکه شیشه بردارم و درست روی همون شاهرگی بذارم که روش اسم رگ غیرت گذاشته.

اشک هایی که پشت پلکم ایستادند رو پس میزنم و با خشم سرم رو برمیگردونم .

بادیدن معین ، رگبار حرف هایی که میخواستم بارش کنم از ذهنم پر میکشه ، دستش روی قلبشه ، دست دیگه اشو به دیوار گرفته ، چهره اش مرزی تا کبودی نداره .
خیلی خوب میفهمم دوباره بیماریش به اوج رسیده.

شوک زده نگاهم رو به چشم هاش که هر لحظه کم سو تر میشن میدوزم ، حتی نمیدونم چه کار باید بکنم ، شاید در حقم بد کرده باشه اما نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم و میگم :
- معین خوبی ؟

بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو به علامت منفی تکون میده و با صدای گرفته و به سختی میگه:

-ق ... قرص ... قرصام ...

به سختی از جا بلند میشم ، خونی که از کف دست هام میچکه تمرکزم رو به هم میزنه ،
 باورم نمیشه اینی که روبه رومه همون مردیه که تا دقیقه ای پیش به صورتم سیلی زده.
 گفت قرص هام...

وضعیتش وخیم میشه ، نفس های بلند و کشدارش به اوج خودش میرسه ، کنار دیوار
 سر میخوره و روی زمین میشینه .

نگاه بی رمقشو به منی که هاج و واج ایستاده ام میدوزه و با صدایی که به زور از حنجره اش
 بیرون میاد میگه:

-س... سوگل... قرص هام... قرص هامو... برام... بیار .

به خودم میام و شتاب زده به سمت در میرم ، دستم به دستگیره

نرسیده خشکم میزنه... اگه قرص هاشو براش نیارم چی ؟ هیچ کس

به دادش نمیرسه...

شاید بمیره ، اما اگه قرص هاشو بهش بدم خودم عزرائیل رو برای بار دوم بالای سر خودم
 آوردم.

شیطون بدجوری توی جلدم میره ، مغزم از کار میوفته .

مگه نمیخواستم انتقام بگیرم ؟ چه انتقامی بدتر از اینکه همینجا ره‌اش کنم تا توی تنهایی
جون بده و تلف بشه ؟ دست هام میلرزه ، پر شده از خون اما من سوزشی رو احساس
نمیکنم .

از این جا میرم ، پیش سروش ...

اینطوری نه اون عذاب میکشه و نه من ...

باهم از این کشور میریم ، توی این خونه ی لعنتی اونقدری پول هست که من و سروشو تا
خارج کشور ببره .

دستم رو روی دستگیره در میذارم ، برای آخرین بار برمیگردم و به معینی که دیگه نفسی
براش نمونه خیره میشم .

قاتل اون من نیستم خودشه ، خودش مریض بود ، من فقط مثل هر آدم دیگه ای میخوام
زندگی خودم رو نجات بدم .

سرش رو با بی حالی برمیگردونه ، به زور مانع بسته شدن پلک هاش شده .

طلسم اولین اشک شکسته میشه ، سرم رو به طرفین تکون میدم و به سختی میگم :
-متاسفم معین .

پشت بند حرفم ثانیه ای مکث نمیکنم و از اون اتاق بیرون میرم .

نفس بریده به سمت پله ها میرم ، احمقانه بود اگه بخوام برم توی اتاقش و تموم دار و ندارش رو بار بزنم.

من فقط میخواستم فرار کنم ، از معین... از داد و فریاد های بیخودش.

از این ازدواج لعنتی ، پله ها رو تند تند طی میکنم و بی توجه به خدمتکاری که دستمال به دست به وضعیت من خیره شده درو باز میکنم و پا برهنه بیرون می دوم .

همزمان با بیرون رفتن من در ماشین مشکی رنگ معین باز میشه و حسام راننده اش پیاده میشه .

مثل مجرم دستگیر شده حین ارتکاب جرم می ایستم .

من و میبینه و بدون اینکه متوجه ی حال خرابم بشه میگه :

-میبینم که از خوشحالی تو پوست خودت نمیگنجی .

دست های خونی مو پشت سرم قایم میکنم و در حالی که سعی میکنم لرزش صدام رو لاپوشونی کنم میگم :

-تو چی میگی؟

یک قدم نزدیک میشه و با تعجب ساختگی میگه:

-مگه رئیس بهت نگفت باباتو پیدا کردیم ؟

شوک زده نگاهش میکنم ، حتی به گوش های خودم شک میکنم .

معین بابامو پیدا کرده ؟ بابای منو ؟ باورم نمیشه

معین صرفا به خاطر این که این خبرو بهم بده بیدارم

کرده.

من چی کار کردم ؟ میدونستم مریضه و به حال خودش رهاش کردم.

جریان برق قوی ازم عبور میکنه ، اونقدر قوی که لرزیدن چهار ستون بدنم رو حس میکنم .

نگاه بی رمق و صورت از درد جمع شده ی معین حتی ثانیه ای از جلوی چشمم کنار نمیره .

تو کی انقدر پست شدی سوگل ؟

توقع زیادی داشت وقتی گفت توی مدتی که توی خونه ی منی پای یه مرد دیگه

رو به خونه باز نکن ؟ شاید داشت ... اما سزاوار مرگ نبود .

حسام رنگ پریده ام رو میبینه ، انگار میترسه که با نگرانی میگه:

-چت شد یهو؟

دیوانه وار سرم رو به طرفین تکون میدم و با لکنت فقط میتونم یک کلمه بگم :

م...معین .

انگار تا ته خط رو میخونه ، هراسون از پله ها بالا میاد و روبه روم می ایسته ...

-رئیس چشم شده ؟

لب هام میلرزن ، چی باید می گفتم ؟ اصلا

چطور می گفتم ؟ نگاه حسام روی خونی که

از دست هام میچکه خیره میمونه .

حالا رنگ اونم پریده ، نمیدونم چه برداشتی پیش خودش میکنه که داد میزنه :

-چی کار کردی دختره ی احمق ؟

پاسخی جز سکوت و هق هق از من نمیگیره ،

دست از صبر کردن به امید حرف زدن من بر میداره و بعد از گفتن :خدا تو رو لعنت کنه.

مثل برق داخل خونه میشه ، من میمونم

میون دوراهی ... نمیدونم فرار کنم و یا

برگردم پیش معین .

اگه طاقت نیاورده باشه چی؟ اگه بمیره؟ چطور با این عذاب زندگی کنم؟

چطور خودم رو ببخشم؟ حالم از خوی حیوون صفت خودم بهم میخوره.

برمی‌گردم...

مهم نیست همه منو به آدم پست عوضی

بشناسن، مهم معینه... آره مهم معینه، کاش

زنده بمونه... کاش طاقت بیاره.

انگار یکی از یه خواب بیدارم کرده، حتی باورم نمیشه من چنین کاری با معین کرده باشم!

از پله‌ها یکی یکی بالا میرم و دیوانه وار خودم رو توی اتاق پرت میکنم.

حسام رو میبینم که سعی داره قرصی رو به خورد معین بده.

به صورت معین نگاه میکنم، رنگش پریده... چشم‌هاش بسته است و خبری از نفس‌های

بلندش نیست.

سوزش دست هام بدجوری کلافه ام کرده ، خورده شیشه های فرو رفته ی کف دستم کل قوای بدنی ام رو ازم گرفته اما تمام فکر من پیش اون مرد مغروریه که حالا چشم هاش بسته شده .

به خاطر من ، به خاطر حماقت من...

یک قدم به جلو برمیدارم ، سخته اما جلو میرم و در حالی که صدام به سختی از ته حنجره ام بیرون میاد میگم :

-حسام حالش چگونه ؟

صورتشو برمیگردونه و بعد نگاه گذرای که بهم میندازه میگه:

-عاقبت سر وقت نخوردن قرص هاش همینه ، هزار بار دکتر تاکید کرد این قرص های وامونده رو سر وقت بخور اما کو گوش شنوا ؟ قرص که نمیخوره هیچ ، راه به راهم سیگار میکشه... رسماً قصد جون خودشو کرده.

نگران میپرسم :

-حالش

خوب

میشه ؟

سر

تکون

میده :

-خوب میشه ، دو ساعت دیگه سر حال میشه من دست های خونیه تو رو دیدم فکر کردم زدی کشتیش .

نفسم و از سر آسودگی از سینه بیرون میدم و میگم :

-اونه که منو از ترس کشت.

سری با تاسف تکون میده و میگه :

-برو چیزی آماده کن ، طبعش سرد باشه منم بذارمش روی تخت.

یه باندی هم دور اون دستات بزن هی خون میچکه کل خونه نجس شد .

بی حوصله تر از این حرف هام که بخوام جوابشو بدم ، نگاه آخرو به معین میندازم و با قدم های آهسته از اتاق بیرون میرم .

پله ها رو یکی یکی پایین میرم ، نمیدونم آشپزخونه خونه کدوم طرفه!

علنا دور خودم میچرخم تا این که همون خدمتکاری که در رو برامون باز کرد سر و کله اش پیدا میشه .

با دیدن من به سمتم میاد و با احترام میگه:

-چیزی لازم دارید؟

سر تکون میدم و دست هامو بالا میبرم و میگم:

-توی دستم خورده شیشه رفته باید درشون بیارم... کمک میکنین؟ نگاهش

که به خون جاری شده از دست هام میوفته با نگرانی دستشو جلوی دهنش

میگیره و میگه:

-خدا مرگم بده، دختر چی کار کردی با دست هات؟

توی سکوت شونه بالا میندازم، بازومو میگیره و همونطوری که به جلو هدایتیم میکنه ادامه

میده:

-کل دستت پر از خون شده باید بری دکتر و گرنه ضعف میکنی.

لبخندی میزنم:

-نگران نباش همین که این خورده شیشه هارو از توش در بیاریم بقیه اش خود به خود ردیف

میشه.

منو توی آشپزخونه میبره و وادارم میکنه روی صندلی بشینم جعبه ی کمک های اولیه رو ، روبه روم میذاره و با موجین تک تک خرده شیشه هارو بیرون میاره .
از سوزشی که امونم رو برید دم نمیزنم و توی سکوت به حرکات محتاطانه اش خیره میمونم .

بعد از نیم ساعت دستم رو ضد عفونی میکنه و بعد از بستن باند دور هر دو دستم
بالاخره کمر راست میکنه و آسودگی میگه :
-خداروشکر عمیق نبود .

به صورت جوون و در عین حال شکسته شدش لبخند میزنم و میگم :
-یه زحمت دیگه هم داشتم.

بدون این که خم به ابرو بیاره میگه :

-جون بخواه ... آقا گفتن نذاریم اینجا غریبی کنین گفتن هر کاری که داشتین فوری براتون
انجام بدیم ، به سلامتی میخواین ازدواج کنین !

لبخندی که روی لب هام بود ذره ذره محو میشه ، معین از خدمتکارا خواسته نذارن توی
این خونه به من سخت بگذره ؟

توی همین فاصله ی کم بابامو

پیدا کرده ؟ خدایا چرا حس

میکنم مرزی تا دیوونگی ندارم ؟

چه قضاوتی راجع به معین بکنم

؟

از یه طرف این ازدواج اجباری و تحقیر و نهایتا این سیلی... از طرفی دیگه این محبت

های هر چند کوچیک ولی مخفیانه ؟

چطور به خودم بقبولونم معین آدم بدیه ؟

این رفتار های چند مجهولیش ، تمام معادلات ذهنی مو در هم ریخته.

اونقدر که تنها نظرم راجع به معین یک

کلمه است : مرموز... درسته؛ پر از رمز و

راز...

اونقدری که حتی اگر روزها بشینی نمیتونی شخصیت پیچیده اشو کشف کنی و من ، از

همین روز اول دلم به حال خود بیچاره ام میسوزه .

خدمتکار که حالا حدس میزد همون سماه باشه وقتی نگاه مات زده ی من رو میبینه
دستی جلوی صورتم تکون میده و میگه :

-خوبین سوگل خانم ؟

همراه با لبخند مصنوعی کنج لب هام سر تکون میدم و به سختی میگم :

-معین ، یه خورده ناخوش احواله ... اومدم

براش یه چیزی ببرم سیلی آرومی به

صورتش میزنه :

-خدا مرگم

بده چی شده

؟ بابی

حوصلگی

میگم :

-بهتر شده فقط باید براش یه چیزی ببرم تا بخوره.

سر تکون میده و با هول و ولا میگه:

-پس اینجا نشینید شما برید پیش آقا معین منم سریع یه چیزی آماده میکنم و میارم .

از خدا خواسته بلند میشم و میگم :

-پس من برم

به روم لبخندی میزنه ، از آشپزخونه بیرون میام و بعد و بالا رفتن از پله ها جلوی اتاق خودم می ایستم .

مکث میکنم ، نمیدونم این بار قراره با چه عکس العملی از جانب معین روبه رو بشم.

نفس حبس شده توی قفسه ی سینم و بیرون میدم و درو باز میکنم .

تخت خالی و بدون اثر از معین بهم دهن کجی میکنه .

مگه توی همین اتاق نبود ؟

شاید هم به هوش اومده و نخواسته توی اتاق من بمونه .

لب هامو روی هم فشار میدم ، میخوام بیخیال معین بشم و برم توی اتاقم اما یه کشش عجیب مانعم میشه .

خودم رو مقصر میدونم و میل عجیبی دارم تا این کدورت رو از ذهن معین پاک کنم.

غیر ممکنه اما حداقل یک ذره هم شده عذاب وجدانم رو کم میکنم.

آهی میکشم و در اتاق رو میبندم ، لازم نیست دنبال اتاق معین بگردم ، در بزرگ و متفاوتی که دقیقا کنار اتاق منه کاملا شیرفهمم میکنه که این اتاق متعلق به معینه .

نفس عمیقی میکشم و بعد از چند تقه ای که به در میزنم در اتاق و باز میکنم .

میبینمش ... روی تخت طاق باز دراز کشیده و ساعد دستش جلوی چشمه‌اشه.

چیزی که از همون بدو ورود آزارم میده سیگار میون انگشت هاشه و وقتی پک محکمی به سیگار میزنه ، دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم .

میخوام به سمتش برم و مانعش بشم که صدای سرد و عاری از احساسش پاهام رو به زمین قفل میکنه :

-گمشو بیرون .

شکستن و خرد شدن شیشه های غرورم رو خیلی خوب احساس میکنم .

بدون این که دستشو از جلوی چشم هاش برداره

تشخیص داد منم ... و چقدر خوب نفرتش رو از

من بروز داد.

اون قدر عمیق که حتی جرئت قدم برداشتن به سمتش رو هم نداشتم .

سیگار لای انگشت هاشو بالا میبره و این بار ، پک محکمتری بهش میزنه .

ته دلم اعتراف میکنم جذابیتش دو چندان قبل شده...

موهای ریخته شده روی پیشونیش ، آستین های بالا زده و نمایان شدن دست های کم مو و مردونه اش ، دکمه هایی که تا روی سینه باز شده تا راحت تر بتونه نفس بکشه.
حتی سیگار کشیدنش..

همه و همه ازش یه تندیس ساخته بودن ، تندیس مردی مغرور و در عین حال عصبانی ولی همچنان سرشار از جاذبه های مردونه.

نگاه سرکشم رو به زمین میدوزم و با ندامت میگم :

-معین من...

حتی مهلت حرف زدن هم بهم نمیده ، میون حرفم میپره و این بار با تحکم بیشتری میگه:

-نمیخوام صداتو بشنوم سوگل پس این جا واینستا.

لحنش هر جنبنده ای رو مسکوت میکرد ، من هم آدم بودم ، خفه خون

گرفتم اما فقط ده ثانیه... وقت ترسیدن و سکوت کردن نبود ، وقت حرف

زدن و دفاع کردن بود .

نفسی تازه میکنم و این بار بی وقفه میگم:

-معین من... من معذرت میخوام ، اون لحظه انقدر فشار روم بود که نفهمیدم چیکار میکنم... اما بین... پشیمون شدم... فکر احمقانه ام فقط توی فاصله ی اتاق تا حیاط دووم داشت ، بعدش برگشتم .

قسم میخورم من مرگ تو رو نخواستم...

دستش تکون میخوره ، نگاهم رو با درموندگی بهش دوختم.

از جا بلند میشه و روی تخت میشینه ، داد و فریاد نمیکنه ، نگاهش خنثی خنثی است.

اما یه حس ترسی توی دلم میگه ، همه این ها آرامش قبل از طوفانه.

سیگارشو روی میز کنارش فشار میده و خاموشش میکنه .

دستش رو به تخت میگیره و بلند میشه ، دوباره صامت و استوار .

بالاخره اون نگاه شب زده اش رو به چشم هام میدوزه و خیره به نگاهم قدم به قدم بهم نزدیک میشه.

فاصله رو از بین میبره و سینه به سینه ام می ایسته .

ته نگاهش جز یه تاریکی مطلق چیزی نمیبینم اما اون انگار تا عمق وجودم نفوذ کرده .

مکت طولانیشو میشکته و با صدای جدی ولی آهسته و زمزمه مانند میگه:

-یادته اون خبری که راجع به من چاپ شد؟

توی سکوت نگاهش میکنم ، انتظارشو که میبینم ، به آهستگی سر تکون میدم .

اخم هاش رفته رفته درهم تر میشه ، با گرفتگی و ته مایه ای از نفرت میگه:

-کنجکاو بودی بینی اون خبر درسته یا نه مگه نه؟

هدفش رو از این سوالات نمیدونم اما دوست دارم بفهمم ته این حرف های پیچیده اش به

کجا میرسه پس برای بار دوم سر تکون میدم .

این بار مکت نمیکنه و ادامه میده :

-تک تک خبر های چاپ شده توی روزنامه حقیقت محض زندگی من بود .

میخوای یادت بندازم چیا نوشته بود ؟

محو و مات بهش نگاه میکنم ، من تقریبا مطمئن بودم اون خبر یه شایعه ی بی اساسه اما

الان ، داشتم حقیقتی رو می شنیدم که حتی از گوشه ی ذهنم عبور نمیکرد.

صورت معین رفته رفته قرمز تر میشه و لحنش تلخ تر و گزنده تر...

-نوشته بود پدرم، مادرمو کشته میدونی چرا؟

این بار نه سر تکون میدم و نه حرفی میزنم ، اعتراف میکنم حتی داد و فریاد هاش انقدر منو نترسوند.

آب دهنمو قورت میدم و یک قدم به عقب برمیدارم ، بدون اینکه مهلتی بده نزدیکم میشه و با خشم بیشتری ادامه میده :

- پدرم جلوی چشم من مادرم و کشت فقط به خاطر اینکه فکر میکرد مادر من خیانتکاره. من مثل بابام نیستم سوگل ... هیچ وقت هم نمیشم اما من مردم ... هیچ احساسی بهت ندارم اما تو قراره زن من بشی ، موقت ، فقط روی کاغذ اصلا مهم نیست ...
مهم اینه که اسم من روته ، مهم اینه که تو ناموس من محسوب میشی .

توی این مدت ، چه شش ماه، چه یک سال ، چه ده سال ، نمیخوام ببینم ، بشنوم ، یا حس کنم دور از چشم من پای سروش رو به این خونه باز کردی ... که اگه کوچک ترین چیزی حس کنم قسم میخورم هم تو رو هم سروشو از به دنیا اومدنتون پشیمون میکنم .شیر فهم شد ؟

بدون اینکه پلک بزنم بهش خیره شدم ، عجیبه اعتراف کردن اما در حد مرگ از این مرد و تهدید هاش ترسیدم .

اون قدری که بدون اینکه بخوام سر تکون میدم .

نگاه سنگینش رو از روم برنمیداره ، با لحن بد و سرشار از تحقیری ادامه میده :

-با این کار امروزت شناختمت ، دیگه کاری به کارت ندارم ، حق خیانت کردن حتی توی
فکرت رو هم نداری اما یادت نره از امروز برای من هیچ ارزشی نداری ، اگه جلوی من
نفس های آخرتم بکشی ، باز هم برام مهم نیست... برای من تو دیگه یه آدم بی ارزشی .

نگاهش روی تک تک اجزای صورتم در نوسانه، غرورم رو

بدجوری خرد کرد... احمق بودم که فکر میکردم میتونم دل

سنگی معین رو به رحم بیارم تا منو ببخشه.

میتونم مثل همیشه سرکشانه مقابلش وایستم و داد و بیداد راه بندازم؛ اما به دو دلیل فقط
سکوت میکنم .

دلیل اولم قانع کننده بود ، خود من نمیتونم خودم رو ببخشم چه برسه به معین... مقصر
بودم و برای اولین بار توی زندگی اشتباهمو قبول داشتم.

دلیل دومم دلم بود ، درسته مقصر بودم اما حرف های معین بدجوری روی دلم سنگینی
کرد ، طوری که حتی یک کلمه حرف مساوی میشد با جاری شدن اشک هام...
خیره به اخم و ناملایمت چشم هاش عقب گرد میکنم و از اتاق بیرون میرم .

سرم رو بالا میگیرم و با دستم خودم رو باد میزنم و تند تند میگم :

-الان موقع اشک ریختن نیست ، گریه نکن سو گل ، گریه نکن ، گریه نکن... اشتباه کردی ، اما متوجه اشتباهت شدی ، همین که خودت متوجه شدی کافیه ... کم محلی معین به نفعته پس خودتو به خاطر اون عذاب نده لعنتی .

درد تو سروشه ، همین که به خاطر اون خون

گریه میکنی کافیه ... بغضم و قورت میدم ،

اشکام هرگز اجازه ی باریدن ندارن.

محکومن به زندانی شدن پشت پلک هام ، درست مثل من که به زندانی

شدن این جا محکومم زندانی که حتی فکرش هم اجازه ی پر کشیدن

نداره .

زندانی عاشق که فرسخ ها دور تر از معشوقشه ...

مثال لیلی و مجنون ...

نمیدونم من لیلی ترم یا

سروش مجنون تر ...

نمیدونم من عاشق ترم یا

سروش!

تنها چیزی که میدونم اینه که قصه ی ما شباهت زیادی به قصه ی لیلی و مجنون داره ،
همون قدر تلخ ، همون قدر پر از سختی و شاید همون قدر پایانی تلخ ...

چشمم به خورشیدی دوخته شده که کم کم در حال طلوع کردنه ، خورشید طلوع کرده
و برای من امروز فقط تاریکی مطلقه.

امروز ، روز جهنمی من بود... روز ازدواجم با معین .

ذهنم پرمیکشه و روز به روز این دوهفته رو رصد میکنه.

دوهفته ای که هر روزش بدتر از روز قبل بود ، بی محلی های معین ، این خونه ی کاخ مانند
که تعلقش به من نداشت و معین روز اول این رو بهم فهموند ، در و دیوار های این اتاق لعنتی ،
هر روز بیشتر از قبل آزارم میدادن.

توی این دوهفته تنها دیدارم با معین در حد همون آزمایش

خون بوده و بس ... نه من تمایلی به خرید و کشش و هیجان

عروسی داشتم و نه اون اصراری میکرد .

شاید من اولین عروسی بودم که هیچ سهمی توی انتخاب لباس عروس و حلقه و باقی خرید های عروسی نداشتم.

حتی مکان عروسی و آرایشگاهی که قراره برم هم طبق خواسته ی معین پیش میره .

چشمم به لباس عروس آویزون شده از چوب لباسی اتاقم میوفته .

شاید ، شاهکار ترین لباس عروس سال بود اما ، انتخاب من نبود...

این لباس برای من نبود ، من صرفا این لباس رو می پوشیدم تا در شان معین صدرا باشم...

لباسی ساده و در عین حال خیره کننده، نمیخوام منکر برق چشم هام بعد از دیدن این

لباس بشم ، نمیخوام منکر این بشم که همه چیز طبق رویاهام پیش میره...

همون خونه ی بزرگ و شاهانه ، همون لباس عروس با قیمت بالا درست مثل قصه ها ،

همون تاج شاهزاده و همون توری که دنباله اش بلند بود ، در نهایت همون ماشین عروسی

که میدونستم تکمیل کننده ی رویاهامه ... همه ی این ها بود ، تنها چیزی که کم بود

عشق بود ، علاقه بود ، اعتماد بود.

گاهی با خودم فکر میکردم و سعی میکردم به خودم بقبولونم تا سروشو فراموش کنم.

از این حالت سرد و یخی معین استفاده کنم و زندگی تازه ای شروع کنم ، تنهایی ... همون

طوری که آرزوشو داشتم ، اما هر بار به یاد آوردن خاطراتم با سروش کافی بود تا تمام

تصمیماتم دود بشه و بره هوا... امروز ، روز عروسیم با معین بود و من حتی نمیدونم

سروش این رو فهمیده یا نه!

هر چند خبر ازدواج معین صدرا اون هم با دختری به جز هستی چیزی نبود که از کسی مخفی
بمونه ، اما سروشی که من میشناختم ، بعد از شنیدن چنین خبری ساکت نمیوند .

باید میومد ، میومد و این عروسی رو به هم میزد ، میومد و سقف این خونه رو خراب میکرد
اما هیچ خبری از سروش نیست... طی این چند روز که کارت های عروسیمون پخش شد ،
هر ثانیه منتظر اومدنش بودم اما نیومد ، انگار خیلی راحت فراموشم کرد که حتی یک پیامک
هم ازش روی گوشیم نیوفتاد .

صدای چند تقه که به در میخوره ، منو از دنیای هیروتم

بیرون میاره... با انگشت شصت و سبابه چشم هامو

ماساژ میدم و با صدای گرفته ای میگم :

-یا تو...

در اتاق باز میشه و قامت معین جلوی چشمم میاد ، مثل همیشه سرد و بدون نفوذ نگاهم
میکنه و بدون ملایمت میگه :

- دو ساعت دیگه حاضر باش ، میام دنبالت تا ببری آرایشگاه ، اگه دوستی آشنایی داری زنگ بزن باهات بیاد.

زهرخندی کنج لبم میشنه و با گرفتگی میگم :

- نه دوستی دارم، نه با کسی آشنام ... برای من همه غریبه شدن . هیچ کس و نمیشناسم ، پس ترجیح میدم تنها برم.

بی تفاوت میگه :

- هر طور راحتی ، من میرم دنبال دلنواز ، گفتن موردی نداره اگه امروز اونم باشه.

سری تکون میدم و میگم :

- برو ، آرایشگاه هم نیا دنبالم خودم با تاکسی میرم .

با لحن تلخ و گزنده ای میگه:

- لازم نکرده حاضر باش میام .

سکوت میکنم ، اون هم منتظر جوابی از من نیمونه .

در اتاق و میننده و میره .

چشم و دوباره به حیاط سرسبز که حالا زیر نور خورشید درخشش دو چندان شده میدوزم .

معین و میبینم که با قدم های محکم به سمت ماشینش میره و درست مثل یک اشراف زاده بعد از زدن عینک مارکش سوار ماشین آخرین سیستمش میشه و مثل همیشه با سرعت از خونه خارج میشه .

صدای زنگ موبایلم سکوت اتاق و میشکنه ، گوشیم رو از روی تخت برمیدارم ، اسم پگاه روی صفحه ی موبایلم خاموش و روشن میشه .

با حرص میخوام رد تماس بزنم اما پشیمون میشم و تماس و وصل میکنم.

گوشی و کنار گوشم میذارم ، صدای متعجب و به ظاهر دوستانه ی پگاه تارهای صوتیمو اذیت میکنه :

-سوگل ؟ راسته ؟ تو امروز میخوای با معین صدرا ازدواج کنی ؟

از این که طوری رفتار میکنه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده اعصابم خورد میشه ، حق به جانب میگم :

-برات مهمه ؟

مکث میکنم و ادامه میدم:

-چه سوال احمقانه ای پرسیدم ، البته که برات مهمه ، چون تو کاری جز خراب کاری توی زندگی من نداری.

متعجب میگه :

-چی میگی سوگل حالت خوبه ؟

بدون این که بخوام صدام بالا میره :

-خوب نیستم ، تو هم طوری رفتار نکن انگار هیچی نشده... اون خبر و تو برای دفتر فرستادی تا چاپ کنن ، تو منو با نقشه بردی توی اون کشتی لعنتی ، هدفت چی بود ؟ جدا کردن من و سروش ؟ آفرین... موفق شدی .

حس میکنم صداش میلرزه ، با تته پته میگه :

-من چرا باید بخوام تو رو از سروش جدا کنم ؟ سوگل یادت رفته خود من چقدر با بابات حرف زدم تا زودتر بذاره برین سر خونه زندگیتون ؟

من فکر کردم تو با میل خودت خواستی با معین ازدواج کنی !

اشکم در میاد :

-نخواستم ، من نخواستم با معین ازدواج کنم ، مجبور شدم... به خاطر تو!

بالافاصله میگه :

-سوگل ما از بچگی دوستیم ، با هم خواهریم... نمیدونم چرا شک کردی من اون خبرارو به دفتر فرستادم! آخه یه ذره پیش خودت فکر کن ، چه نفعی برای من داره ؟ خبرهایی که مربوط به معین صدراعاه به چه کار من میاد؟ اون شبم تو کشتی خودت شاهد بودی من خبر نداشتم!

یه اشتباهی شده اما تقصیر من نبوده

سکوت میکنم ، روزهایی رو یادم میاد که پگاه خودش رو به آب و آتیش میزد تا من و سروش ازدواج کنیم .

خاطرات بچگی و نوجوونی امون ، خنده هامون ، شیطنت هامون ، پیمان بستن برای خواهر بودنمون...

حقیقت اینه که... رام میشم ، آروم میگیرم ، مثل همیشه حرف های پگاهو باور میکنم ، حرف های دوست بچگیامو...

حرف های خواهر خونده امو...

نفسی کلافه بیرون میده و میگه :

-حالا تعریف کن چی شده!

از خدا خواسته با بغض همه چیز رو براش تعریف میکنم ، مو به مو ، جز به جز... توی این بی کسی نیاز داشتم به یه نفر تا حرف هامو بشنوه .

اونقدر میگم تا بالاخره خسته میشم.

پگاه و نمیبینم اما از روی صداش میفهمم اونم پا به پای من ناراحت شده.

حرف هام که تموم میشه ، صدای اعتراض مانند پگاه به گوشم میرسه:

-نباید تسلیم میشدی سوگل ، به خاطر یه تهدید از معین نباید وا میدادی .

با گریه میگم :

-چاره ی دیگه ای نداشتم پگاه ، اگه باهاش ازدواج نمیکردم باید سروشو پشت میله های

زندان میدیدم ، از اون گذشته آبروی بابام ، آبروی خودم... بابام گفت دیگه دختری به

اسم سوگل نداره ، گفت از من خجالت میکشه... دو هفته است هرروز بهش زنگ میزنم ،

کامل منو نبخشیده اما نرم تر شده ، راضی شده امروز برای عروسی بیاد .

با حرص می‌گه :

-اما تو مهم تری ، اگه تو جرئتشو نداری من دارم... نمیذارم این ازدواج سر بگیره ، به سروش همه چیزو می‌گم .

اسم سروش مثل همیشه نفسم رو بند میاره ، فکر این که سروش بفهمه امروز عروسی منه هم فاجعه بود ، وحشت زده می‌گم :

-اصلا... اصلا پگاه ، همه چی خراب میشه ، من بالاخره با معین ازدواج میکنم این وسط سروش داغون میشه .

پگاه : اون که بالاخره می‌فهمه !

-وقتش امروز نیست ، التماس میکنم بهش نگو !

با تاسف می‌گه:

-دو روز پیش دیدمش ، اون همین الانشم داغونه نمیدونم اگه بفهمه چه بلایی سرش میاد !

با شیفتگی میگم :

-سروشو دیدی ؟ چطور بود ؟ چیزی نگفت؟

پگاه: چرا... مثل دیوونه ها جلوی خونه ی شما پرسه میزد ؛ منو که دید با چشم هاش التماسم کرد یه خبری از تو بهش بدم... منم گفتم با بابات رفتی شیراز تا یه مدت نیستی .

آه میکشم ، هم برای سروش هم برای خودم... مغموم میگم :

-باشه پگاه ، اگه بازم دیدیش حرفی از امروز نزن !

-نمیزنم ، تو آدرس بده پیام پیشت .

دستی به پیشونیم میکشم :

-آدرس آرایشگاه و برات پیامک میکنم بیا اونجا.

باشه ای میگه بالاخره راضی به قطع کردن تلفن میشه .

به ساعت نگاهی میندازم ، تا اومدن معین کم

مونده بود. آهی میکشم و بعد از برداشتن

حوله ام وارد حموم میشم حموم کردنم کمتر

از نیم ساعت طول میکشه ، بی حوصله تر از

اونی بودم که بخوام مثل بقیه ی عروس ها دو

ساعت رو توی حموم با وسواس خودم رو

بشورم .

از حموم بیرون میام و طبق عادت همیشگیم بدون خشک کردن موهام لباس میپوشم ، صدای معین از طبقه ی پایین میومد و این یعنی وقته دو ساعته ام تموم شده .

شالم رو روی سرم میندازم و از اتاق بیرون میرم ، به محض بیرون رفتن ، چشمم به چشم دلنواز میخوره.

لاغر تر و رنگ پریده تر از بار قبلیه که دیدمش ، دلم میسوزه ، حیفه که یه دختر ، جوونی و آینده اش این طوری تباه بشه...

با مواد مخدر و گوشه ی کلینیک

ترک اعتیاد... نگاه خیره امو که

میینه پوزخندی میزنه و میگه:

-مشخصه معین و دوست نداری نه؟ عاشق سروشی... حقم داری، مرد ترین آدمیه که توی زندگیم دیدم.

با ابروی بالا پریده نگاهش میکنم، انگار توی حال و هوای خودش نیست، با همون لحن تلخش ادامه میده:

-اما عاشقی هیچ و پوچه تهش تلخیه... پس همون بهتر که با عشق ازدواج نکنی، منو ببین!

به خاطر یه بی لیاقت دست به هر کاری زدم، شب و روز اشک ریختم تا اجازه بدن باهاش ازدواج کنم، حتی یه بار به خاطر اینکه معین زندانیم کرده بود تا نبینمش بهش چاقو زدم و فرار کردم، به خیالم مرد رویاهام بود اما اون چی؟ با هزار چرب زبونی معتادم کرد، به خاطر یه ذره مواد شب و روز التماسشو میکردم... کنج این خونه مثل سگ میلرزیدم، هر بار ازم باج میگرفت تا یه ذره از اون زهر ماری و بهم برسونه. آخرم ولم کرد و رفت، میخواستم بکشمش اما معین اینجا زندانیم کرد... با این که باهام قهر بود اما کوتاه اومد ازم آدرس اون بی لیاقت رو خواست اما ندادم، هیچ وقت هم نمیدم... چون معین و میکشه.

میدونم که میکشه، اون قاتله، اصلا هم براش مهم نیست اونی که روبه روشه آدمه، روح داره، قلب داره... خوردش میکنه.

بدجوری تحت تاثیر حرف هاش قرار میگیرم، با تاسف بهش نزدیک میشم و دلجویانه میگم:

-اما باید بگی ، به معین نه برو ازش شکایت کن ، بذار جزای کارشو ببینه... به حال خودش رهاس نکن !

دلنواز : ازم عکس داره ، از منه احمق... توی یک دقیقه میتونه بی آبروم کنه ، بدتر از اون اگه به پلیس بگم معین و میکشه... اون حتی اگه پشت میله های زندان هم باشه زهرشو میریزه .

با ناراحتی نگاهش میکنم ، هر کدوم یه دردی داشتیم که درمون نداشت.

هم من هم دلنواز به یه طریقی توی این زندگی باخته بودیم ، حالا یکی سخت یکی سخت تر... فرقی نمیکرد...

مهم جوونی هایی بود که داشت تباه میشد ، مهم عشق هایی بود که باید کشته میشد ، مهم تصور هایی بود که باید خراب میشد .

صدای معین نگاه هر دومونو به سمت خودش میکشه :

-حاضری ؟

میفهمم مخاطبش منم و فقط سر تکون میدم... بدون اینکه ملاحظه ی دلنواز رو بکنه با اخم میگه :

- پس لغتش نده پایین منتظرم.

آهی میکشم ، رو میکنم به دلنواز که با ناراحتی نگاهم میکنه و میگم :

-میگذره ، فراموش نمیکنی... اما میگذره ، مجبوریم که به زندگی ادامه بدیم ، حالا چه

چرخ روزگار به کام ما بچرخه چه بر علیه ما

جوابی نمیده ، منتظر جوابی هم از جانب اون نمی مونم .

توی اتاق برمیکردم و بعداز برداشتن وسایلام از پله ها پایین میرم .

معین تکیه زده به ماشینش در حال صحبت کردن با تلفنه.

بی توجه بهش سوار ماشین میشم و وسایلامو صندلی عقب میذارم .

طولی نمیکشه که سرو کلش پیدا میشه ، به محض نشستنش ، کل مشامم رو رایحه ی عطر

تلخش در بر میگیره .

بلافاصله پنجره رو باز میکنم و طوری که متوجه بشه نفس عمیق میکشم .

میفهمم که چطور عصبانی میشه ، اینو از دنده ای که با عصبانیت جابه جا میکنه و در نهایت

پدال گازی که محکم فشرده میشه میفهمم.

از اینکه حتی برای یک دقیقه این موجود رو عصبانی کردم غرق لذت میشم و لبخند محوی

کنج لب هام جا خوش میکنه .

به تلافی کارم با صدایی که علنا حرص و خشم داره میگه:

-بچه بازیاتو امشب بذار کنار... نمیخوام همه به خاطر انتخابم نگاه تاسف بارشونو بهم بدوزن.

برخلاف خواسته اش اصلا عصبانی نمیشم .

میدونم این حرف و صرفا به خاطر تلافی زده ، در واقع کسی که بچه بازی میکرد

من نبودم خودش بود... لبخندی میزنم و با خونسردی جوابش رو میدم:

-اونا قبلا یک بار تاسفشون رو خوردن...

اشاره ی مستقیم حرفم به هستی بود و معینم خیلی خوب اینو میفهمه چون پوزخندی میزنه و میگه :

-هستی بهترین انتخاب برای من بوده ، حداقل توی زندگیش یه کم از جذابیت های زنونه اش استفاده میکنه ، خوب نیست دختر فقط پاچه ی این و اونو بگیره .

گردنم و طوری به سمتش میچرخونم که صدای شکستن استخون هام به گوشم میرسه .

حس میکنم دود از سرم بلند میشه...

بدون اینکه کنترلی روی صدام داشته باشم داد میزنم :

-من پاچه میگیرم؟

انگار از عصبانیت غرق لذت شده ، سر تگون میده و میگه :

-هم پاچه میگیری ، هم

یخورده ... حرفشو قطع

میکنه ، با عصبانیت میگم

:

-یه خورده چی ؟

نگاه آنالیز گرانه اشو به صورتم میدوزه و طوری که داره راجع به یه جنس بنجل حرف میزنه
میگه :

-یه خورده زشتی ، روز اولی که دیدمت یاد همون جوجه اردک زشت افتادم ، مخصوصا
چشمهات ... حتی اگه زبونت حرف نزنه ، چشمهات پاچه ی آدمو میگیره .

در حالی که از عصبانیت در حال انفجارم ، سعی میکنم خونسردی خودمو حفظ کنم و میگم :

-قبل از اینکه به شکل و قیافه ی من ایراد بگیری یه نگاه به آینه بنداز. انقدر اخم کردی
کل صورتت خط افتاده پیری زود رس میگیری .

برای اولین بار لبخند محوی و کنج لب هاش میبینم ، مات و

مبهوت نگاهش میکنم... ابن بشر چرا انقدر احمق ؟

وقتی با این لبخند کمرنگ انقدر جذابیتش بیشتر میشه ، چطور میتونه همیشه ی

خدا احم کنه ؟ حتی من هم نتونستم نگاه ازش بگیرم ، باورم نمیشه خنده توی

ظاهر یک نفر انقدر تاثیر داشته باشه. متوجه ی خیرگی نگاهم میشه ، چون

همون لبخند محو کم کم از بین میره.

نگاه سرکشم و جمع میکنم ، بحث بینمون رو جفتمون فراموش میکنیم ، دوباره همون جو سنگین حاکم میشه .

نه من حرفی میزنم و نه معین ، خداروشکر مسیر آرایشگاه زیاد طولانی نیست چون بعد از ده دقیقه معین ماشینو نگه میداره.

رو میکنه به من و میگه :

-کارت تا کی طول میکشه ؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش میندازم و میگم :

-من از کجا بدونم؟

خونسرد عینکشو از چشمش بیرون میاره و جواب میده:

-فکر کنم کار آرایشگره امروز خیلی سخته.

دوباره با حرفش حرصم رو در میاره، مثل همیشه که عصبانی میشم با جیغ جیغ میگم:

-بله کارش سخته چون من ذاتا خوشگلم باید به آرایشی روم پیاده کنه که در حدم باشه.

یک تای ابروش بالا میپره:

-اعتماد به سقف داری پس!

با حاضر جوابی میگم:

-آره اصلا رسیده به ابرا، در ضمن بار آخرت باشه به من میگی زشت.

نگاهش رو روی اجزای صورتم میچرخونه و با خونسردی میگه:

-زشتی دیگه.

با حرص در ماشینو باز میکنم و درست مثل بچه های کوچیک که با بزرگترشون کل کل

میکنن میگم:

-زشت خودتی و اون هستی عطیقه .

خودمم از این جواب بچگانم خنده ام می گیره اما نمی دارم معین متوجه بشه ، بنابراین پشت بند حرفم امون نمیدم و از ماشین پیاده میشم ، اما به محض پیاده شدن ، نگاهم توی نگاهی قفل میشه که پاهام رو به زمین میخکوب می کنه.

سروش با نگاهی ناباور به من خیره شده ، به جرئت میتونم بگم حتی نفس هم نمیکشه ، درست مثل من که تمام نیروی داشته و نداشته ام رو از دست دادم.

باورم همیشه پگاه زیر قولش زده باشه و همه چیز و به سروش گفته باشه.

اصلا باورم همیشه اینی که جلوم ایستاده سروشه ، این مرد با چشم های بی فروغ و نگاهی سرشار از بی قراری و در عین حال کدورت دلخوری .

این ظاهر آشفته و ته ریشی که بلند تر از همیشه است.

چشم هایی که هنوز هم باور ندارن ، روبه روشن سوگل ایستاده .

سوگلی که حالا نامردی کرده ، قراره ازدواج کنه ...

صدای باز و بسته شدن در ماشین به گوشم میرسه ، بی توجه به معین به سمت سروش میرم ، دیگه از مغزم نه ، بلکه از قلبم فرمان میگیرم .

صدای سرزنش گرانه ی معین به گوشم میرسه:

-سوگل ...

فراموش کردم منو تهدیدم کرده ، فراموش کردم ممکنه چقدر عصبانی بشه ، روبه روی سروش می ایستم .

حس یه مرده رو دارم که دست و پاش یخ زده و تمام خون های بدنش به قلبش رسیده ، قلبش انقدر تند میزنه انگار میخواد قفسه ی سینشو بشکافه و بیرون بزنه.

سروش با چشمهای ملتهبش بهم خیره میشه و با صدایی خش دار فقط دو کلمه میگه :

-دروغه نه؟

زبونم قفل شده ، کاش میتونستم بگم آره ، کاش میتونستم بگم دروغه.

اولین قطره ی اشک از چشمم سرازیر میشه ، نگاه سروش روی همون قطره ی اشک ثابت میمونه .

لبخند مصنوعی میزنه و میگه :

-چرا گریه میکنی؟ من باورت دارم ، میدونم به عشقمون خیانت نمیکنی ، حتی وقتی پگاه اینو بهم گفت باهاش دعوا کردم ، بهش گفتم سوگل این کارو نمیکنه... الانم گریه نکن ، من باورت میکنم .

حرف هاش آتیشم میزنه ، وجودم رو میسوزونه ، زبونم به کام نمیچرخه تا بگم
سوگولت خیانت کرد ، به عشق بینمون ، نمیتونم حرفی بزنم و فقط اشک میریزم.

به جای من صدای بم و مردونه ی معین جوابش رو میده :

-پگاه راست گفته ، سوگل دیگه مال منه.

چشم هامو میبندم ، میبندم تا خورد شدن غرور سروش رو نبینم ، میبندم تا سنگینی نگاه
حیرت زده و ناباورش کمرم و بیشتر از این خم نکنه.

چقدر لحظه ی بدی بود ، چقدر دوراهی سختی بود...

چشم هامو باز میکنم ، سروش درست مثل یک شیر زخمی به معین خیره شده ، قفسه ی
سینش طوری از خشم بالا پایین میشه که میتراسم اتفاقی براش بیوفته.

برعکس سروش ، معین به ظاهر خونسرده...

هر چند تمام عصبانیتش رو پشت اون اخم و چهره ی خنثی اش پنهون کرده ، اما
میفهمم از هر زمان دیگه ای عصبانی تره.

از جو بینشون میتراسم ، بیشتر از همه از خشم معین میتراسم .

اما انگار فراموش کردم این سروشه که مرزی تا انفجار نداره.

دندون هاشو با عصبانیت روی هم فشار میدده و به طرف معین یورش میبره و قبل از اینکه فرصتی بهش بده مشت محکمشو حواله ی صورتش میکنه .

صورت معین به سمت چپ خم میشه و دو قدم عقب میره اما تعادل

خودشو حفظ میکنه جیغ خفه ای میکشم و دستمو جلوی دهنم

میذارم .

صدای جیغم توی عربده ی سروش گم میشه :

-دهنتو آب بکش بعد بگو سوگل ، معین میکشمت... یک بار دیگه تو رو دور بر سوگل بینم میکشمت به والله قسم کار نیمه تمومو تموم میکنم ، برامم مهم نیست تا آخر عمرم پشت میله های زندان باشم

پوزخندی روی لب های معین جا خوش میکنه ، انگشت شصتش رو بالای لبش میکشه و با خونسردی که میدونم چقدر به عصبانیت سروش دامن میزنه میگه :

-میخوای چیکار کنی ؟ من و بکشی ؟ سروشی که من میشناسم اهل زد و خورد نبود .

دست سروش برای بار دوم روی صورت معین بلند میشه اما اینبار معین مشتش رو روی هوا میگیره و با خشم اما زمزمه مانند میگه :

-تو... نمیتونی با من بجنگی سروش ، سوگل خودش خواسته با من ازدواج کنه... تو هم بهتره فراموش کنی ، چون من دوست ندارم حتی اسم ناموسم از گوشه ی ذهن تو بگذره .

خون توی رگ های سروش به جوش میاد ، میبینم که چهره اش چطور رو به کبودی رفته .
 در حالی که علنا از خشم میلرزه ، یقه ی معین و میگیره و این بار بلند تر از قبل فریاد میزنه :
 -تو چی میگی مرتیکه ؟ هان ؟ چی میگی ؟

نمیتونم بیشتر از این فقط وایستم و نگاه کنم ، با پشت دست اشک هامو پاک میکنم و
 میپریم جلوی معین و برای فیصله دادن بحثشون رو به سروش با بی رحمی میگم :
 -معین راست میگه ، من میخوام باهاش ازدواج کنم. تو هم از این جا برو ، نمیخوام روز
 عروسیم به خاطر تو خراب بشه .

تکون شدیدی که میخوره رو حس میکنم ، شکستنشو با چشم هام میبینم .
 دستش از روی یقه ی معین شل میشه ، نگاه ناباورشو حتی ثانیه ای هم از روی من بر نمیداره.
 صداسش به سختی از ته حنجره اش بیرون میاد :

-سوگل تو چی داری میگی ؟

سخته برام ، اما وقت باختن نبود. باید همین امروز سروش و نسبت به خودم سرد میکردم ، تا بتونه دل بکنه... اشک هایی که مدام میل به باریدن دارن رو پس میزنم و با اعتماد به نفس ، در حالی که سعی میکنم صدام نلرزه میگم :

-حقیقتو میگم... من و تو ، از اولش هم مناسب هم نبودیم... من... من فراموشت کردم ، آره فکر میکردم سخته اما راحت بود ، الان هم تصمیم دارم با معین ازدواج کنم . نمیخوام تو بهترین روز زندگیمو خراب کنی ، پس از این جا برو !

نفس کشیدن رو از یاد برده ، توی چشمهای ملتهبش نم اشک رو میبینم و برای بار هزارم به خودم و این زندگی لعنت میفرستم . سرشو به طرفین تکون میده و با صدای خش داری میگه :

-چهره ی واقعیت اینه ؟ اون سوگلی که من میشناختمش کجاست ؟ سوگلی که قول داده بود تا ابد مال من باشه کجاست ؟

سیبک گلوم بدجوری آزارم میده ، میل عجیبی به شکستن داره ، هر ثانیه بزرگ تر میشه و حرف زدن رو برام سخت تر میکنه . اما همچنان بی رحمانه ادامه میدم :

-اون سوگل بزرگ شد ، فهمید با عشق آبکی و قربون صدقه چرخ زندگی نمیچرخه ، فهمید هر حسی عشق نیست.
سوگل واقعی روبه روته...

دیگه برو سروش ، اون چهار سالو فراموش کن ، منو هم فراموش کن بذار به زندگیم برسم... بذار برای اولین بار طعم آرامشو بچشم !

هر کلمه از حرف هام حکم یه خنجر به قلبش رو داره ، اون هم مثل من به زور جلوی بغض سنگینش رو گرفته ، درست مثل من به زور سر پا ایستاده .

دلم برای حسی که این وسط مجبوره به کشته شدن میسوزه ، برای خاطره هایی که مجبوریم به فراموش کردنشون .

دلم برای خودم میسوزه ، بیشتر از همه برای سروشی که هنوز امید داره حرف های من یه کابوس باشه.

با نگاهش التماس میکنه و در نهایت میگه :

-تمومش کن سوگل ، میدونم میخوای منو مجازات کنی ، چون ترکت کردم داری اذیتم میکنی اما مثل سگ پشیمون شدم ، دل من طاقت یک روز دوری از تو رو نداره خودتم اینو خوب میدونی... چطور ازم میخوای سکوت کنم و اجازه بدم مال یکی دیگه بشی؟

باز داری لجبازی میکنی نه ؟ مثل همیشه میخوای تنبیه ام کنی ؟

انگار صبر معین سر میاد که وسط حرف سروش میپره و با عصبانیت میگه :

-تمومش کن سروش و گرنه هر چی حرمتت رو زیر پا میذارم ، میدونی که اگه بخوام میتونم زندونیت کنم تا مشکلی برای منو سوگل نسازی اما نمیخوام این کارو بکنم ، به جاش میخوام بهت حالی کنم فراموش کنی سوگل نامی توی زندگیت بوده . چون اسم سوگل تا چند ساعت دیگه میره توی شناسنامه ی من... رسماً و قانوناً زن من میشه .

اگه عوض نشده باشی باید بگم هیچ وقت به ناموس یکی دیگه چشم نمیدوزی پس الانم برو... دست از سر سوگل بردار .

سروش ، بدون مکث جواب میده :

-این عروسی سر نمیگیره معین ، سوگل مال منه... بی شرفیتو قبلاً بهم ثابت کردی ، امروزم برای دومین بار فهمیدم... اما این بار جلوت وایمیستم... این بار ساده نگاهت نمیکنم ، چون پای سوگل در میونه . کسی که به ناموس یکی دیگه چشم داره من نیستم تویی...

زهر خندی کنج لب های معین جا خوش میکنه ، با همون لحن سرد و محکم همیشه اش جواب سروش رو میده : -تو سوگلو ترک کردی ، نخواستیش... باهات نموندی . نمیدونم الان چطور این حق و به خودت میدی تا روبه روی من وایستی و چرند تحویل بدی اما اینو

بدون ، سو گل دیگه مال تو نیست . خودت اینو خواستی و سو گل هم تصمیم گرفت با من ازدواج کنه... توقع نداشتی که تا آخر عمرش منتظر تو بمونه؟

با شناختی که از سروش داشتم میدونستم این گوش ها و گردن سرخ شده ، یعنی خون جلوی چشمه‌اشو گرفته و من باید قبل از اینکه این خشمش دامن هممونو بگیره این قضیه رو تموم میکردم ، سخت بود اما باید میگفتم تا ازم متنفر بشه . باید بتونه دل بکنه ، باید بتونه سو گل بی معرفتشو فراموش کنه.

دم و بازدمی به سختی تازه میکنم و قبل از اینکه سروش به معین حمله کنه با صدایی که حس میکنم از اعماق چاه بیرون میاد میگم :

-سروش من عاشق معین شدم ، دیگه تو رو دوست ندارم.

#من_عاشقم_یا_تو؟

به خدا حافظی تلخ تو

سوگند نشد که تو رفتی

و دلم ثانیه ای بند نشد

لب تو میوه ممنوع، ولی

لبه‌ایم هرچه از طعم

لب سرخ تو دل کند

نشد بی قرار توام و در

دل تنگم گِگله هاست

آه بی تاب شدن عادت

کم حوصله هاست

با چراغی همه جا گشتم و

گشتم در شهر هیچکس...

هیچکس اینجا به تو مانند

نشد

هر کسی در دل من جای

خودش را دارد جانشین

تو در این سینه، خداوند

نشد

خاطرات تو و دنیای

مرا سوزاندند تا

فراموش شود یاد تو

هرچند نشد

من دهان باز نکردم

که نرنجی از من مثل

زخمی که لبش باز به

لبخند نشد

بی قرار توام و در دل

تنگم گِـلِـه هاست آه بی

تاب شدن عادت کم

حوصله هاست طلسم

میشکنه ، دیگه نه غرور

مهمه نه آبرو ، این وسط

یه عشق از بین رفت ، این

وسط یه دنیا خاطره دود

شد و رفت هوا...

اصلا مهم نیست اگه کل شهر شکستن سروش رو ببینن ، اصلا مهم نیست اگه جلوی من و معین بشکنه.

سروش عاشقه ، یک عاشق جز معشوقش هیچ چیز براش مهم نیست ، وقتی اون معشوق بگه برو... بگه دوستت ندارم... دیگه قلبی نیمونه ، اون قلب شکسته شده ، غروری نیمونه ، اون غرور له شده ، تنها چیزی که میمونه یه بغضه و یه آه از سر حسرت ، آهی که قفسه ی سینه ی سروش بیرون میاد ، اشکی که از چشمش سرازیر میشه ، منو ذره ذره میسوزونه ، طوری که خاکستر منم از بین میره .

لبخند میزنه ، اونقدر تلخ که نم اشک و توی چشم هام میاره .

همین جا تموم شد ؟ قصه ی سوگل و سروش به همین جا ختم شد ؟ همین قدر تلخ ؟ همین قدر دردناک ؟

کی گفته لیلی و مجنون ؟ بعد از لیلی و مجنون هیچ عاشقی درد نمیکشه ؟ کیه که بیاد وصف حال دل من و سروش بشه ؟

کیه که بیاد بنویسه و از حال خراب مردی بگه عشقش جلوی چشم خودش نصیب یک نفر دیگه میشه ؟

کی میاد دل آتیش زده ی من و توصیف کنه ؟ از دختری بنویسه که پول و ثروت چشمش و کور کرده بود و حالا میفهمه چه آرزوهای پوچی داشته...

حالا که پشیمون شده ، کی میاد بنویسه این دختر به خاطر بچگی اش

زندگی خودشو تباه کرد ؟ کی میاد بنویسه این دختر بی گناه محکوم شد ؟

فقط لیلی و مجنون عاشق بودن ؟ فقط شیرین و فرهاد زخم خوردن ، درد کشیدن ؟

پس تکلیف عشق ما چی میشه ؟ تکلیف اشک سروش چی میشه ؟ تکلیف بغضی که توی گلوی من داره خفه ام میکنه چی میشه ؟

سروش عقب گرد میکنه ، حرف نمیزنه اما من تک تک دلخوری هاشو از نگاهش میخونم ،

لعنت به من که اشک سروش و در آوردم ، لعنت به من که غرورشو شکستم ، لعنت به

سوگلی که مردی و از خودش رنجوند که چهار سال بی وقفه به خاطرش کار کرد و جون کند

و حرف شنید و از خرج خودش زد تا دختر آرزوهاش کمبودی نداشته باشه . لعنت به این

دنیا و بی رحمی هایی که هر لحظه خودش رو بیشتر به رخ عاشقا میکشه .

لعنت به اون چرخی که برای همه چرخید و به ما که رسید چرخش خراب شد.

دیگه اون بغض توی گلوم هم طاقتش و از دست

میده ، میشکنه ... میشکنه و تا آبی بشه پشت

سر سروش ...

باز هم به غیرت این چشمها که پشت سر سروش آب ریختن .

چشم هایی که عادت کرده بودن به دیدن هر روز و هر ثانیه ی چهره ی جذاب سروش ...

چشم هایی که عادت کردن قفل نگاه جذاب و گیرای سروش بشن و حالا ، چقدر تک تک اعضای بدنم غریب شدن.

دست هایی که حبس شدن میون دست داغ و مردونه ی سروش رو می طلبید ، اندامی که پر میزد برای حبس شدن بین بازوهای مردونه اش ، پاهایی که حسرت یک بار ، فقط یک بار دیگه هم قدم شدن با سروش رو رو داشتن.

کاش چوب جادو دست من میوفتاد ، اون وقت برای خودم نه قصر میساختم و نه کاخ آرزوها ، برای خودم سروش رو طلب میکردم ، روزهای خوبمونو ، زمان و به عقب برنمیگردونم تا دوباره به این نقطه برسم ، اما برای خودم و سروش فقط یک روز زندگی کنار و هم و میسازم. هر چند بعید ... اما رویای عاشقی جرم نیست ...

صدای معین تمام معادلات ذهنم و در هم میپیچه ، دلم یه فریاد بلند میخواد تا به سر این بشر کشیده بشه.

یه داد از اعماق وجودم تا عمق نفرتمو بهش نشون بده.

تمام این فریادها خلاصه میشه توی جمله ای که زمزمه مانند از بین گلوی ملتهم بیرون میاد :

-خدا لعنتت کنه معین...-

با مکث جوابم رو میده ، همونقدر عاری از احساس:

-فراموش میکنی.

-فراموش کردن و دور انداختن برای تو آسونه ، من عاشق سروشم ، تا آخرین روز عمرمم عاشقش میمونم... حتی اگه توی اون خونه زندونیم کنی باز دلم به سمت سروش پر میکشه .

برخلاف تصورم داد و فریاد نمیکنه ، با همون لحنش جوابم رو میده :

-چرا به خودش نگفتی ؟

اشکامو با پشت دست پاک میکنم ، برمبگردم سمتش و با خشم میگم :

-تو پست فطرتی معین ، ذاتت خرابه ، از آدم بد ذات هم باید ترسید... چون برات مهم نیست طرفش چه احساسی داره ، چی میخواد... فقط زهرشو میریزه و میره . من جلوی این

زهر ایستادم تا به سروش اصابت نکنه . حتی آبروی بابام و خودم هم برام مهم نیست ، الان این جام تا تو به سروش آسیبی نرسونی .

لبخند کم رنگ و سرشار از تحقیری کنج لبش جا خوش میکنه

معین: جز من و تو کسی این جا نیست ، پس خودتو گول نزن ، تو پیشنهادمو قبول کردی فقط به خاطر این که سروش ترکت کرد ، بهت اعتماد نکرد ، راحت گفت برو و پشت پا زد به همه چیز ؛ تو هم خواستی با یه تیرت شلیک کنی و چند تا نشونه رو هدف بگیری ، تبریک میگم تیرت به هدف خورد ، اما از مانع دوم که من باشم رد شد... پس منو با سروش مقایسه نکن ، چون من با یه نگاه به اون چشمهات میفهمم توی اون مغز کوچیکت چی میگذره !

-تو فقط ادعا داری وگرنه توی نگاه من الان فقط و فقط بی قراریه ، بی قراری برای اون مردی که همین الان رفت... حالا که انقدر دم از رگ غیرت میزنی بذار بهت بگن آقای معین صدر ، کسی که قراره ناموس تو بشه ، فکرش ، قلبش نگاهش ، متعلق به یه مرد دیگه است. فقط جسمش توی خونه ی تو زندگی میکنه ، درست مثل یه زندانی اما روحم ، هر لحظه با سمت سروش پر میکشه ، هزاریم که بگذره تو نمیتونی جلوی حسم به سروش وایستی .

درست روی نقطه ضعفش دست گذاشتم ، روی غیرتش ،

روی ناموسش... و چقدر راسته اون جمله ای که میگه :

هیچ وقت با غیرت یه مرد بازی نکن.

عین شیری که بهش زخم شمشیر زدن آماده ی غرش کردنه که صدای زنی مانعش میشه :

-آقای صدر ؟ مشکلی پیش اومده صدای داد و فریاد میومد ؟

معین بدون اینکه جواب اون آرایشگر و بده خصمانه خطاب به من میگه :

-از جلوی چشمم گمشو سو گل ، گمشو تا بلایی سرت نیاوردم .

با جسارت میگم :

-ازت نمیترسم معین ، حتی اگه به کل دنیا اولتیماتوم بدی من دیگه جلوی تو سر خم نمیکنم .

کلافه ، دستش رو بالا میبره و ماساژ گرانه پشت گردنش میکشه ، خیلی خوب میفهمم اون

دست و کنترل میکنه تا کوبیده نشه توی دهن من... خوب میفهمم توی ذهنش در حال

خورد کردن کردن من لابه لای انگشت هاشه .

بیشتر از اون نمیتونم اون جا دووم بیارم ، نه از ترس ، بلکه از بغضی که روش سرپوش

گذاشته شده و حالا برای شکسته شدن خرخره امو آزرده کرده.

لبخندی به ظاهر خوشحال کنج لب هام میکارم و به سمت آرایشگری میرم که با کنجکاوی به ما نگاه میکنه .

آرایشگری که شاید برای اولین بار قراره عروسی رو آماده کنه که عروسیش براش حکم عذاروی رو داره.

خبر به دورترین نقطه ی

جهان برسد نخواست او به

من خسته - بیگمان - برسد

شکنجه بیشتر از این که

پیش چشم خودت کسی که

سهم تو باشد، به دیگران

برسد؟

چه میکنی؟ اگر او را که

خواستی یک عمر به راحتی

کسی از راه ناگهان برسد

...

رها کنی، برود، از دلت جدا

باشد به آنکه دوست ترش

داشته، به آن برسد ...

رها کنی، بروند و دو تا

پرنده شوند خبر به

دورترین نقطه ی جهان

برسد ...

گلایه‌های نکنی، بغض

خویش را بخوری که

هقهقِ تو مبادا به

گوششان برسد ...

خدا کند که... نه! نفرین

نمیکنم، نکند به او، که

عاشق او بودهام، زیان

برسد!

خدا کند فقط این عشق از سرم برود

خدا کند که فقط زود آن زمان برسد ...

*

قدم

های

نامیزو

ن ...

یک ،

دو ،

سه ...

سوگل: سروش ... بیا لی لی بازی کنیم .

-بچه شدی چشم گاوی ؟

سوگل: قانون اول برای بعد ازدواجمون اینه که هر چی من گفتم باید اطاعت کنی .

-اون وقت قانون دوم چیه ؟

سوگل: قانون دوم آسونه من اصلا دوست ندارم خشک و عبوس باشی همیشه باید بخندی ، تازه وقتی بهت میگم بیا لی لی بازی کنیم باید بازی کنی .

-من کی جلوی تو عبوس بودم چشم گاوی ؟

سوگل: مردها تا قبل از ازدواج همین بعد ازدواج کم کم دلزده میشن .

-سوگل ... قلب اون مرد اگه عاشق باشه دل زده نمیشه ، قلب منم عاشقه تا آخر عمرشم عاشق تو میمونه .

سوگل: پس چرا با من لی لی بازی نمیکنی ؟ اثبات عشق هم داریم یا نه ؟ بعد بگو من عبوس نیستم .

-اصلا نمیگم ، من خیلی هم اخمو و خشنم.

سوگل: همینی که گفتی بنویس امضا کن میخوام مدرک جمع کنم.

-باشه امضا میکنم مینویسم اینجانب سروش اصلانی مردی بسیار خشن و اخمو و صد البته عاشق و دیوونه ی سوگل نامی هستم که قراره به زودی خانم خونه ی من بشه و همین جا اعتراف میکنم تاب و تحمل مقابله در برابر چشمانش را ندارم پس هر گونه برق گرفتگی ، ایست قلبی ، تب و لرز و سایر اتفاقات پیش بینی نشده تنها یک مقصر دارد و اون هم خانم سوگل میباشد .

خوب شد

چشم گاوی؟

سوگل: تو

دیوونه ای

سروش .

-اینو که همون اول بهت گفتم ، دیوونه ی توعم.

سوگل: پس فقط دیوونه ی من باش باشه ؟

قدم دوم ، نه دیگر جانی در تن نمانده .

هر قدم دورتر شدن از سوگل بیشتر از قبل تاب و توانش را میگیرد.

قدم سوم ، سخت شده ، خیلی هم سخت شده .

راه رفتن برای مردی مثل سروش که یک تنه همه رو حریف بود سخت شده.

قدم ها متوقف میشوند ، دستش را بالا میبرد ، جایی درست

سمت چپ سینه اش ... جایی به اسم قلب ، قلبی که الان حس

نمیشد .

ضربانی نداشت ، ایستاده بود ، چشمانش رو دور تا دور خیابان می چرخاند .

جز تاریکی چیزی عاید نگاهش نمیشود ، دیده اش تار شده ، روبه رویش را نمیبیند.

نگاهش فقط و فقط دنبال اثری از سوگل است ... سوگل ، نه آن سوگل چند دقیقه قبل ،

سوگل سروش ...

حرارتی که از گردنش بلند میشود دیوانه اش میکند ، انگار به جانش آتش افتاده و حالا برای

پیدا کردن قطره ای آب باید به هر دری بزند .

-میخوام با معین

ازدواج کنم ...

سروش دیگه تو رو

دوست ندارم ...

نذار روز عروسم

برام تلخ بشه...

هر لحظه عمق فاجعه نمایان تر میشود :

-عروسی ؟

اولین قطره ی اشک میچکد ، با درد... از چشم مردی که تنها دارایی اش سوگل و عشقش بود و حالا ، پیش چشمانش سوگل را هم از دست داد.

توی کوچه ی خلوت بی توجه به اطراف کنار دیوار سر میخورد ، ناله هایش حتی دل سنگ را هم آب میکند :

-عروس... عروس شدی ؟ مگه مال من نبودی ؟ مگه سوگل من نبودی ؟ امشب عروسی توعه ؟ میخوای لباس عروس بپوشی ؟ اما برای من نه ، برای یه مرد دیگه. یادته رفتیم لباس عروس دیدیم سوگل ؟ یادته دست رو بهترینش گذاشتی و من با اطمینان گفتم برات میخریدم.

یکی دیگه اومد و برات لباس بهتر خرید ؟ به من میگفتی خوشگلم... همون لباس عروس و برات میخریدم.

سرش را میان دستانش می فشارد ، دوباره و در نهایت برای بار هزارم صدا ها توی سرش اکو میشود :

-میدونی سروش ، همیشه دوست داشتم توی این خونه های بزرگ زندگی کنم مثل پرنسس قصه ها ، بعد یه عروسی بزرگ داشته باشم ، لباس عروسم بهترین لباس دنیا باشه ، ماشینی که عروسو منتقل میکنه توی خیابون چشم همه رو خیره کنه.

سروش: کاش همون روز اول بله نمی گفتمی ، تو متعلق به دنیای من نبودی سوگل... اما لعنتی بعد از چهار سال خاطره ساختن چرا ؟ کاش بهت می گفتم پول عقد و عروسیمون جور شد ، اون وقت شاید میموندی .

کاش بهت میگفتم معجزه اتفاق افتاد ، کاش می فهمیدی حالا منم میتونم برات لباس عروسی و که میخوای بخرم... اما سوگل ، خانومم...

تو دیگه من و دوست نداری ، دیگه سروشت رو نمیخوای .

اگه امروز اونطوری تو چشم هام زل نمیزدی و نمی گفتمی دوستت ندارم جلوی کل دنیا وایمیستادم .

یک تنه ، باهمه دعوا میکردم تا تورو به دست بیارم .

اما الان دستم خالیه ، چون تو من و دوست نداری .

از اولشم عاشق نبودى ، اگه بودى به این زودى از یادت نمیرفت ، خاطرات خوبمونو ، خنده هامونو ، حتى دعوامونو .

عاشق نبودى سوگل ... من عاشق تر

بودم ، عاشق تر هم میمونم ، تا آخر

عمرم عاشقت ...

صدایش قطع میشود ، نه اینکه از حال رفته باشد ، تازه به خودش می آید و میفهمد ...

سوگل لایق عشق پاک او نبود ، این حق را به خودش میدهد برای از دست رفتن عشقش سال ها عذاداری کند ، اما حق عاشق ماندن رو نه ...

عشق یک طرفه لایق سروش نبود ، لایق غرورش ، شخصیتش ، در واقع سوگل لیاقتش را نداشت و افسوس که چقدر دیر فهمید یک عشق تا زمانى که متقابل نباشد سر انجام ندارد .

عشقش متقابل نبود و چقدر امیدوارانه فکر میکرد سوگل هم ، همان اندازه دوستش دارد .

دستش را به دیوار میگیرد ، سخت است اما بلند میشود ، حتى جلوى پایش هم زیر پرده ای از اشک محو شده .

چشمهای قرمزش ، یعنی جلوى نگاهش را خون گرفته .

اسلحه ای بردارد و خودش

را خلاص کند ؟ یا عروسی

امشب را جهنم کند؟؟

برای خشمش سخت نبود اگر می رفت و وسط عروسی ، حقش را پس می گرفت ، سوگلش
را...

اما بی فایده بود ، این خشم اگر تخلیه میشد ، آتشش قبل از همه دامن خودش را می گرفت .
این خشم باید حفظ میشد ، درست مثل عشقی که به سوگل داشت باید در عمق دلش محبوس
میشد.

با پاهایی خسته شروع به راه رفتن میکند ، نه این که خودش بخواهد ، اما به میل عجیبی
برای فریاد زدن و خون گریه کردن برای عشق از دست رفته اش را دارد...

عقلش این را نمی پذیرد ، اما قلبش ، میل عجیبی به ایستادن دارد ، میل عجیبی به کشتن
و ریختن خون معین دارد.

صداها و افکاری که توی سرش می چرخد ، نوید اتفاقات بدی را میدهد :

- کاش همون بار قبل میکشتمش ، کاش وجود نحسشو پاک میکردم ، کاش زنده نیموند و می مرد.

اون وقت ، حتی اگه سرم پایه چوبه ی دار می رفت ، دلم آتش نمی گرفت .

چشم هام ، لبالب پر از خون نبود ، قلبم تیر نمی کشید ، سرم در حال انفجار نبود.

چقدر مرگ آسونه ، چقدر زندگی کردن سخته ، چقدر از دست دادن عشق سخته...

مردم با تعجب به حال خرابش نگاه میکند ، حتی ذره ای هم برایش مهم نیست .

حس آدمی را دارد که تمام تنش چاقو خورده ، همان قدر از هم گسیخته .

نمیداند کجا برود ، روی پاهایش فرمانی ندارد ، فقط میرود ، کوچه ها را طی میکند و هر

لحظه خاطره ای پیش چشمانش نمایان میشود و زخم قلبش را بیشتر از قبل میسوزاند.

تلفنش زنگ میخورد ، بی اعتنا به راهش ادامه میدهد ، وقتی سوگل نیست بقیه

چه اهمیتی دارن ؟ وقتی سوگلی نیست تا با میسکال های کوتاهش حسابی دلبری

کند این موبایل به چه دردی میخورد ؟ مخاطب هر کسی که هست ، گویا حاضر

نیست کار واجبش را به بعد موکول کند.

با بی حوصلگی تلفنش را بیرون می آورد تا خاموشش ، چشمش که به اسم پگاه میوفتد
برای خاموش کردن تلفن تردید میکند و در نهایت تماس را وصل میکند و صدای معترض
پگاه را گوش میدهد :

-چرا جواب نمیدی ؟

با صدایی که خودش هم شک دارد صدای خودش باشد جواب میدهد :

-داره ازدواج میکنه.

حتی دل پگاه هم با شنیدن این حرف ها آتش میگیرد ، اما قبل از این که حرفی برای تسلی
این مرد بگوید صدای بوق ممتد توی گوشش می پیچد.

سروش موبایلش را در جیبش میگذارد ، نگاهی به اطراف می اندازد ، حتی نمیداند کجاست و
چند ساعت را فقط راه رفته.

دستش را برای تاکسی که در حال عبور است تکان میدهد و بعد از سوار شدن آدرس
آرایشگاه سوگل را زمزمه میکند ، همین و بس...

سرش را به شیشه ی ماشین تکیه میدهد و بی توجه به حرف های بی وقفه ی راننده برای
بار هزارم توی خاطراتش غرق میشود .

-میدونی سروش من هر وقت توی ماشین میشینم حتی متوجه ی طولانی ترین راه ها هم نمیشم ، چون ماشین برام مثل گهواره میمونه ... بهم آرامش میده ، فکرمو مشغول میکنه ... حالا یا مشغول خودم یا مشغول آدم ها ، اصلا نمیدونم مسیر های طولانی چطوری برام مثل ده دقیقه میگذره .

بدون اینکه بفهمد قطره ای از چشمش میچکد و گونه اش را تر میکند ، با پشت دست اشک را پس میزند اما بی فایده است ...

سد شکسته شده ، دل سوزانده شده و حالا ... این اشک ها هم از همان دل سوخته نشات میگیرد .

دوست دارد مثل سوگل حس کند که زمان در ماشین زود میگذرد اما حقیقت این است ، هر ثانیه اش تا نفسی از او نگیرد رد نمیشود ، تا جانش را به لبش نرساند و کارد را به استخوانش نرساند ثانیه ها عبور نمیکنند .

همان مسیر چهل و پنج دقیقه ای برایش اندازه ی قرن ها طول میکشد.

راننده ماشین را جلوی آرایشگاه پارک میکند ، با دیدن عروسی که از آرایشگاه بیرون می آید قلبش برای دقیقه ای از حرکت می ایستد .

بدون آنکه کرایه ی راننده را حساب کند از ماشین پیاده میشود ، شنل صورتش را پوشانده اما خوب میفهدد اون عروس رویایی سوگل خودش هست.

سوگلی که مشغول حرف زدن با دختری بود و حواسش نبود که این طرف خیابان یک مرد ،
چطور با حسرت نگاهش میکند .

عروس قصه هایش را ، سوگلی که قرار بود مال او باشد ، قرار بود با لباس دامادی دنبال
عروسش بی آید اما الان ، با چشم لبالب اشک فقط نگاه میکند .

جلو نمی رود ، مبادا عروسی عشقش به کامش زهر شود ، آرزوی خوشبختی برایش
نمیکند اما ته دلش عجیب میخواد تا سوگل هم یک روز ، فقط یک روز احساسی که
دارد را تجربه کند.

بدترین احساس دنیا را...

چشمش را به عروسک رو به رویش که گویا از استرس گرمش شده و با دست خودش را باد
میزند میدوزد .

کلاه شنلش را بالا میکشد و نفس سروش را قطع میکند.

حتی از آن چیزی که تصور میکرد هم زیبا تر شده ، همان قدر نفس گیر ، همان قدر جذاب و
دلر با.

چشم گاوی اش حالا با آن لباس عروس شاهانه و آن صورت آرایش شده ، حسابی بذر
حسرت را در دل عاشقش کاشته بود.

نگاهش اصلا دلنواز و فیلم برداری که آماده است را نمیپند .

نمی بیند تا زمانی که مردی از ماشین آخرین سیستم و گل زده اش پیاده میشود و تیر آخر را به قلبش میزند .

داماد امشب ، جایگاهی را دزدیده که قرار بود برای سروش باشد ، یک شبه عروس

رویاهایش را از او گرفت و حالا... چقدر خوشبخت بود که سوگل نصیبش شده بود .

هر قدمی که معین به سمت سوگل برمیدارد ، گویا تکه ای از جان سروش کم میشود .

رو به روی سوگل می ایستد ، هر دو به هم خیره شدند ، لبخند خجالت زده ی سوگل ، برق نگاه تحسین آمیز معین برای به جنون کشیدن سروش کافیهست .

حتی خودش هم از حرارتی که از تنش خارج میشود می ترسد ، از این که کار دست عروس زیبای امشب بدهد.

اما رگی که باد کند جلوی چشم را فقط خون میگیرد ، منطق از کار میوفتد .

دست معین مقابل سوگل دراز میشود ، دست سوگل برای یکی شدن با دست معین بالا میرود.

کاسه ی صبرش لبریز میشود ، دستانش مشت میشود و قبل از این که به عاقبت کارش فکر کند عروس رویایش را با خشم و توام با غیرت صدا میزند :

-سوگل ...

نگاه معین و سوگل هر دو به سروش دوخته میشود ، ترس نگاه سوگل ، حتی خشم نگاه معین
برایش مهم نیست .

به سمتشان قدم برمیدارد و با عصبانیت میگوید :

-انقدر راحتی ؟ دستتو توی دست یه مرد دیگه بذاری و پشت پا بزنی به چهار سالی که با هم
بودیم انقدر راحتی ؟ صدای اوج گرفته اش توجه همه را به خود جلب میکند، سوگل بدون
پلک زدن با رنگی پریده به سروش خیره مانده

از چهره ی قرمز شده ی معین میشود پی برد که حسابی به خون سروش تشنه شده.

اما سروش ، بی توجه به نگاه های سنگین رو به آرایشگر و تمام کسانی که اونجا بودند داد
میزند:

-این دختر و میبینید ؟

انگشت اشاره اش را به سمت سوگل میگیرد و با کینه ی بیشتری ادامه میدهد :

-این دختر قرار بود عروس من بشه ، قرار بود مال من بشه اما الان دستشو به سمت یه
مرد دیگه دراز کرده ، به سمت نارفیقی که عادتش شده از پشت خنجر بزنه.

یه مرد بی غیرت و بی شرف که ناموس منو دزدیده .

خون در رگ های معین به گردش میوفتد ، با خشم میخواهد به سمت سروش برود که آستین کتش توسط سوگل کشیده میشود .

دندان هایش را روی هم فشار میدهد و هر لحظه آماده ی دریدن سروش میشود ، اما انگار خشم معین برای سروش ذره ای اهمیت ندارد که ادامه میدهد :

-کسی که ادعای عاشقی میکرد ، عشقش با دیدن یه ماشین لوکس و یه خونه ی بزرگ و یه حساب پر پول رنگ باخت .

رو میکند به سوگلی که با چشم های به اشک نشسته نگاهش میکند و ادامه میدهد :

-تقصیر منه ، من تو رو نشناختم ، چهره ی واقعیتو ندیدم اما این و بدون پول و مال و ثروت به هیچ بنی بشری وفا نکرده .

به تو هم نمیکنه ، خوشبخت نمیشی سوگل !

آه من پشت سرت نیست خیالت راحت باشه ، اما همونقدری که میدونم اسمم سروشه ، اینم میدونم تو جهنمی ترین روز هاتو توی کاخ این مرد میگذرونی.

ناسلامتی یه زمانی بهترین دوستم بود ، خوب میشناسمش ، وفای معین حتی از وفای سگ کمتره. اونجایی که سودی برایش نداشته باشی میذارتت پشت در .

انقدر من لی لی به لالات گذاشتم بد عادت شدی ، الان تنها چیزی که توی زندگیت داری همون پوله که شک نکن ، سوگل شک نکن همون پول ، ذره ذره نابودت میکنه .

تو لیاقت عشق منو نداشتی، اگه اومدم اینجا خواستم چهره ی واقعیتو یک بار دیگه بینم. خواستم به خودم بقبولونم چهار سال به خاطر یه بی لیاقت سگ دو زدم و جون کندم.

امروز لباس عروس تنت کردی ، لباس عروسی که قرار بود برای من پوشی ، اما مطمئن باش این مرد ، اون خوشبختی که قرار بود من به تو بدم رو بهت نمیده سوگل

صبر معین به سر می آید ، تشر گرانه خطاب به سروش میگوید :

-سروش

تمومش کن و

گرنه... به میان

حرفش میپرد :

-وگرنه چی؟ باز میخوای با تهمت و دروغ منو بندازی تو زندان ؟ باور کن که تو ته نامردای عالمی ، بی شرف ترین مردی که دیدم .

از همون اول که سر و کلت پیدا شد باید میفهمیدم این بارم یه ریگی به کفشته ، اما نه تا این حدی که چشم به زن من بدوزی و ناموس منو بدزدی .

این بار صدای پر از بغض و التماس سوگل به گوشش میرسد :

-از این جا برو سرورش ... لطفا!

زهر خندی کنج لبهایش جا خوش میکند و با همان تلخی جواب میدهد :

-نترس چشم گاوی نیومدم عروسیتو خراب کنم ، فقط اومدم تبریک بگم همین... دعای من بدرقته امیدوارم خوشبخت بشی ، امیدوارم اون آرامشی و کنار من نداشتی و به دست بیاری .. امیدوارم زرق و برق دنیا بتونه خنده رو روی لب ت بیاره .

سکوت که میکند تازه متوجه ی اشک های روان شده روی گونه ی عروس امشب میشود ، مثل همیشه اشک های سوگل حکم شمشیر را روی قلب سرورش دارد ، اما این بار ، نمیتواند پا پیش گذاشته و با مهربانی اشک های چشم گاوی اش را پاک کند و با بوسه ای که بر پیشانی اش میگذارد ، آرامش کند .

چشمانش را از صورت آرایش شده ی سوگل میگیرد تا مبادا جا بزند و مثل هر بار تسلیم نگاهش شود .

به سمت تاکسی که منتظرش ایستاده بود برمیگردد و زیر لب زمزمه میکند :

-خوشبخت بشی چشم گاوی من

سوگل:

سوار ماشین که میشه زخم دلم و بدجوری تازه میکنه ، نمیتونم جلوی خودم و بگیرم ،
میخوام به سمتش بدوم و مانعش بشم که بازوم کشیده میشه و صدای تهدید آمیز معین به
گوشم میرسه :

-اصلا...

میخوام هر چی لایقشه رو بارش کنم که دلنواز به سمت تاکسی که سروش سوار شد میدوه
و قبل از اینکه تاکسی حرکت کنه سوار میشه.

معین با خشم داد میزنه :

-دلنواز...

اما صداش گویا به گوش دلنواز نمیرسه ، تاکسی حرکت میکنه.

وقتی به این فکر میکنم امروز بار آخری بود که سروش و دیدم بند دلم پاره میشه .

آرایشگر و چند نفری که اونجا بودن با تعجب به من و اشک هایی که از چشمم روونه نگاه
میکنن و زیر لب مدام پچ پچ میکنن .

معین که انگار تحمل اون شرایط براش سخت شده ، از لابه لای دندون های به هم چفت شده
اش غرغرش میکنه :

-سوار شو سوگل .

خصمانه بازومو از دستش میکشم و به سمت ماشین میرم .

مثل بقیه عروس ها لبخند به لب و با عشوه نه ، بلکه با اشک و عصبانیت در ماشینو باز میکنم و با این که سوار شدن با اون لباس عروس سنگین سخته اما هیچ کمکی از معین نمیخوام و سوار میشم .

انگار فیلم بردار هم میفهمه اوضاع از چه قراره و از ترسش حتی جرئت نمیکنه بگه بذارید فیلم نامومتونو بگیرم .

معین به محض سوار شدن با حرص به فرمون میکوبه و با صدایی که کنترلش از دستش خارج شده داد میزنه :

-تلافی این کارو سرش در میارم.

پوزخندی میزنم :

-غیر از این از تو بعیده ، هر چی باشه به بدی کردن به بقیه عادت کردی .

انگار منتظر همین جمله بود تا مثل آتشفشان منفجر بشه :

-آره من بدم ، پست ترین آدم دنیام کلا عادت دارم هر کی اطرافمه رو داغون کنم اما پپرس چرا ؟ چون کل این آدمها دست به دست هم دادن تا منو نابود کنن . میدونی من چه دردی روی دلمه سوگل ؟ میفهمی من دیگه نمیدونم برای کدوم دردم بچنگم؟؟ برای خواهرم که به

خاطر من هم ارزش سواستفاده شد ، هم معتاد شد ، هم افسرده شد ، از همه بدتر از من متنفر شد .

دردم درد برادرم باشه که تو حسرتش دارم میسوزم اما اون پست فطرت باهام بازی میکنه و نمیگه کجاست ؟

دردم تو باشی که هر بار دیدمت یه چشمت اشک بوده یک چشمت خون ، ورد زبونتم فقط سروش و بس.

دردم کارم باشه که به خاطر این آبروریزی همه ی قراردادهام یکی یکی کنسل میشه.
چیکار کنم سوگل ؟ بشینم به حال سروش غصه بخورم که اونم امروز آبروی من و برد.

با صدای ضعیفی میگم :

-تو اگه جای اون بودی چیکار

میکردی ؟ سکوت میکنه ...

دوباره و کوبنده تر میپرسم :

-معین تو اگه جای سروش میبودی چیکار میکردی ؟

گردنشو به سمتم میچرخونه و نگاهشو به نگاهم میدوزه ، با خشم میگه :

-من جای سروش نیستم ، کسی که مال من باشه یعنی مال منه ، چه قلبا چه فقط روی کاغذ ، تا وقتی هم من نخوام نمیتونه پاشو از حریم من بیرون بذاره.

خنده ی تلخی میکنم :

-منم مال سروش

بودم معین ... با

اعصابی داغون

میگه :

-تموم کن این چرندیاتو سوگل به اندازه ی کافی اعصابم از دست دلنواز و اون سروش احمق خورد هست ، تو دیگه کاری نکن به سیم آخر بزنم و یه بلایی سر یکی بیارم.

با تاسف سر تکون میدم و حرفی نمیزنم ، سکوت میکنم چون نمیخوام بیشتر از این اعصابشو خراب کنم ، نمیخوام عصبانیتشو سر سروش خالی کنه .

ماشین و با حرص استارت میزنه و راه میوفته ، توی خیابون همه با لبخند به زوجی نگاه میکنند که به ظاهر خوشحالن ، میخوان زندگی جدیدی شروع کنن .

ته دلم به همشون پوزخند میزنم ، کسی چه میدونه این عروسی ، دل چند نفرو آتیش زده !

راه آرایشگاه تا باغی که قرار بود عروسیمون باشه طولانیه اما نه برای من ، هنوز اونقدر که باید توی خاطراتم با سروش غرق نشدم که ماشین جلوی باغ باشکوهی پارک میشه . همون قصر رویایی که همیشه آرزوشو داشتم...

فرش قرمز ، آتیش هایی که هر طرف روشن شده ، چراغ ها و خدمه ای که با احترام در ماشین رو برای معین باز کردند ، میتونست هر آدمی رو به وجد بیاره . اما عجیبه که من خیلی بی تفاوت شده بودم ، نسبت به این زیبایی ها و تجملاتی که حتی توی خوابم نمی دیدم .

شاید هر زمان دیگه ای بود از خوشی روی پا بند نمیشدم ؛ اما واقعیت امروزم اینه که نگاهم فقط چشمهای پر از کینه و دلخوری سروش رو میبینم .

چشمهای ملتهبی که با دنیایی از حرف بهم نگاه کردند ، لب هایی که با دلخوری حرف هایی رو زد که تا آخر عمرم کلمه به کلمه اش وجودم رو میسوزونه .

در ماشین برام باز میشه و من دست منتظر معین رو میبینم که به سمتم دراز شده .

میخوام از این دقیقه های آخری که به اصطلاح هیچ تعهدی بهش ندارم نهایت استفاده رو ببرم ، پس نگاهم و از نگاهش میگیرم و بی توجه به دستی که به سمتم دراز شده بود از ماشین پیاده میشم .

میبینم که چطور اخم هاش در هم میره و این حرکت چطور اوقاتش رو تلخ تر میکنه .

با وجود اون لباس سنگین و کفش های پاشنه بلندی که مدام ما بین سنگ ریزه ها فرو میرفت به راه میوفتم .

به محض این که وارد باغ میشم ، چشمم به چشم بابام میوفته که گویا منتظر من ایستاده .

حس اینکه بین غربت یه آشنا رو دیدی بدجور اشک رو توی چشمم میاره .

بعد از دو هفته که حتی جواب تلفنم رو نداده بود و من فقط در همین حد میدونستم که امشب هم میاد ، الان و توی این شرایط دیدنش برام معجزه بود .

نگاهش پر از دلخوریه اما اینو میدونم که پدره ، میدونم که چقدر دوستم داره ، میدونم که تنها داراییش توی زندگی منم ...

میدونم با وجود دلخوریش ، این برق چشم هاش نشون از اشک شوق میده .

اشک شوقی که به خاطر من توی چشم هاش جمع شده.

با گریه لبخند میزنم و با بغض میگم :

-بابا...

شاید اون از دستم دلخور باشه اما من به سمتش پرواز میکنم و مثل دختری که سالها غریب بوده و شکنجه شده و حالا میون این غریبه ها یه آشنا رو پیدا کرده خودم و توی آغوش بابام پرت میکنم و بدون اینکه بهش فرصت بدم با هق هق میگم :

-بابا تو رو خدا دیگه نرو باهام قهر نباش ازم دلخور نشو . من که توی این دنیا کسی و جز تو ندارم ، اگه تو هم بهم پشت کنی کمرم میشکنه چون تکیه گاهم تویی . بابا قول بده نری ، قول بده تنهام نذاری لطفا .

حرف میزنم و با گریه عطر تنشو میبلعم . دست هاش دور کمرم حلقه میشه و صداش توی گوشم می پیچه :

-کدوم پدری تونسته دخترشو ول کنه که من دومیش باشم ؟ سوگل تو تنها دارایی منی همه ی کسم توی این دنیایی ، حتی اگه بزرگترین اشتباهات رو هم بکنی باز دختر منی ، من هیچ وقت تنهات نمیذارم

میون گریه میخندم ، من و از خودش فاصله میده.

دست هاشو دو طرف صورتم میذاره و با اطمینان میگه :

-من همیشه پیشتم خوب ؟ فقط کافیه تو این اشک ها رو نریزی .

با پشت دست اشک هامو پاک میکنم و با لبخند سر تکون میدم .

بابام ، اشاره ای به معین میکنه و میگه :

-نمیخواهی منو با دامادم آشنا کنی ؟

مکت میکنم و با صدای آرومی به همدیگه معرفی شون میکنم . نه بابام از اون عکس ها حرف میزنه و نه معین چیزی میگه ؛ اخم هاش درهمه اما بی احترامی توی لحنش نیست ، میدونم اگه به خاطر دلنواز نبود همین اخم رو هم از صورتش پاک میکرد اما الان ، انگار براش سخته دلنواز نزدیک سروش باشه.

حتی توی ماشین بارها و بارها به تلفنش زنگ زد و با این که حواسم پرت بود ، اما این و فهمیدم که دلنواز تلفن و خاموش کرد .

گویا بابام حرف نگفته با معین زیاد داره که بی وقفه سفارش میکنه و معین فقط و فقط سر تکون میده.

به این تایید های بی خودش پوزخند میزنم ، اون حتی نمیتونست برای یک ساعت احترام طرف مقابلش رو نگه داره ، انقدر غرور داشت که خوردن شخصیت بقیه براش اهمیتی نداشت .

سفارش های بابام که تموم میشه عاقد هم از راه میرسه.

دلم آشوبه اما اگه بنا به باختن باشه میتونم همین الان فرار کنم ، چشم هام میتونه یکیش خون باشه و یکیش اشک... اما من ، فقط لبخند محوی روی لب هامه.

لبخندی که شاید از هزار بار گریه کردن بدتر و دردناک تر باشه .

دنبال عاقد به سمت اتاقی میریم که هیچ جمعیتی نداره ، انگار پاهام روی زمین نه بلکه معلق توی هواست .

انگار من موندم توی اتاق تاریک که از طرفش صدا اکو میشه .

صدای سروش ، صدای خندیدن هامون ، صدای دعوای که الکی راه مینداختم .

روی صندلی میشینیم ، حتی نمیدونم کی میخواد شاهد این عقد شوم بشه.

عاقده میشینه و شناسنامه ها رو میگیره ، نمیدونم چی میگه ، نمیدونم مهریه ام چقدره.

نگاهم به روبه رو و صدای سروش تو سرم اکو میشه:

-این دختر قرار بود عروس من بشه ...

-کسی که ادعای عاشقی میکرد عشقش با دیدن یه ماشین و خونه و حساب پر از پول رنگ باخت .

-سوگل تو جهنمی ترین روزها تو توی کاخ این مرد میگذرونی

-شک نکن همین پول ها ذره ذره نابودت میکنه.

-تو لیاقت عشق منو نداشتی سوگل .

-خوشبخت نمیشی ، تو خوشبخت نمیشی سوگل ، خوشبخت نمیشی.

سقله ای به پهلو میخوره ، تکون شدیدی میخورم و گیج و گنگ به اطرافم نگاه میکنم ،

صدای عاقد و میشنوم که میگه :

-سرکار خانم سوگل فرهد ، برای بار چهارم عرض میکنم ... آیا به اینجانب وکالت میدهید که خطبه ی مبارکه ی عقد رو مابین شما و آقای معین صدرا جاری کنم ؟ بنده وکیلیم ؟

دستی به گردنم میکشتم ، حرارتی که از بدنم بیرون میاد کلافه ام کرده .

عرق سردی روی تیرک کمرم نشسته ، چی میشد اگه از جا بلند میشدم و می گفتم نه ؟ که فرار میکردم و از این کاخ به کلبه ی سروش می رفتم ؟

چطور بگم بله وقتی قلبم تماما برای سروش

میتبه ؟ چطور با چشم پر اشک پا به دنیای

ترسناک معین بذارم ؟ چطور این قلب و وقتی

انقدر بی تاب سروش هست رو آرام کنم ؟

عاقده گویا از این مکث و هیروت من کلافه میشه که دوباره میپرسه میپرسه :

-عروس خانم

جواب نمیدین ؟

چشم هام و از

سر درد میبندم :

*بخون عاقد ...

یک بار نه ، صد بار بخون

صد بار هم بگم بله ، باز دلم پیش اونه *

میدونم خوشبخت نمیشم ، اما خدایا ، به بزرگیت قسم حالا که این روی زندگی رو بهم نشون

دادی بهم صبر بده ، تا بتونم تحمل کنم ، تا نشکنم ، عشق من و از دل سروش بیرون کن تا

کمتر عذاب بکشه ، از من متنفر باشه اما خوشحال باشه.

اما من ، با وجود این عقد تا آخر عمر عاشق میمونم .

درس بزرگی بهم دادی ، دیگه قدر داشته هامو میدونم اما حیف دیره ، برای جا زدن خیلی

دیره.

اشک هامو با پشت دست پاک میکنم و با صدایی که علنا گرفته میگم :

-بله ... سخت ترین بله ی عمرم بود ، سخت ترین لحظه ی

زندگیم ... مرگ بار ترین روز دنیا .

روزی که انگار قراره نصف دفتر خاطرات زندگیمو پر کنه .

خطبه خونده میشه ، عقد ثبت میشه و من رسماً زن معین میشم .

پای دفتر ازدواج رو امضا میکنم ، دفتر بدبختیمو و خودم ، قفل میزنم پای طنابی که دورم پیچیده شده.

بابام به سمتم میاد، لبخند مصنوعی رو بهش میزنم ، دستم و توی دستش میگیره و دست معین رو هم توی اون یکی دستش و خطاب به هر دومون میگه :

-این عروسی شاید غیر منتظره بود ، شاید سخت شروع شد اما مهم این وصال مبارکه.

مکت میکنه و خطاب به معین میگه :

-سوگل و به تو می سپارم .

بعد از گفتن این حرف ، دستم و توی دست معین میذاره .

لرزش اندامم رو پشت لبخند تلخم پنهون میکنم ، معین لبخندی خیلی کمرنگ روی لب هاش
میشینه و جواب میده

:

-نگران نباشید ، از امانتتون خوب نگه داری میکنم.

-فقط نگه داری نکن پسر م ، این دختر تو سن کم مادرشو از دست داده . سختی زیاد کشیده
، دوستش داشته باش همین که دوستش داشته باشی اون خوشبخت میشه .

معین سر تکون میده و حلقه هایی که خریده بود و از جیبش بیرون میاره و به دست بابام میده
.

حتی به مدل حلقه نگاه نمیکنم ، دلم برای اون حلقه ی ساده ی سروش تنگ شده .

بابام حلقه ها رو دستمون می کنه و دوباره دست من رو توی دست معین میذاره و با توصیه ی
پدرانه اش میگه:

-هیچ وقت دستاتونو ول نکنید. اگه دعوا کردید اگه از هم دلخور شدید فراموش نکنید شما
نیمه ی همدیگرید .

نصیحت می کنه و حلقه ی اشک رو توی چشم هام نمی بینه .

نمی بینه چه عذابی می کشم از این که دستم حبس شده بین دستی هست که متعلق به سروش
نیست.

معین خیلی خوب دردم رو می فهمه و فشاری به دستم می ده .

جلوی چشم بابا سعی دارم نامحسوس دستم رو بیرون بکشم که نتیجه اش میشه آخ خفه ای که به خاطر فشار زیاد به دستم از ته گلوم بیرون میاد .

در مونده سرم رو پایین می گیرم و به دست ظریفم که میون دست مردونه ی معین قفل شده نگاه می کنم.

پوست برنزه اش حالا سفیدی پوستم رو بیشتر به رخ می کشه و از همه بدتر برق اون حلقه ی تک نگین که برای کور کردن چشمم کافیه ، اما نه از خوشحالی ، در واقع حکم خار رو داره که توی چشمم فرو می ره و یادم میاره من چند ماه قبل با اون حلقه ی ساده خیلی خوش حال تر بودم .

بخوام با خودم رو راست باشم این حلقه های رویایی زیاد از حد کاممو تلخ میکنه.

#من_عاشقم_یا تو

دست تو دست معین وارد باغ سرپوشیده میشیم ، فیلمبردار فیلم میگیره و همه ی مهمونا برامون دست میزنن .

مهمونای غریبه ای که حتی یک نفرشونم نمی شناختم .

برام جالب بود که معین عروسی و مختلط نگرفته ، هر چند با این روحیه اش بعید نبود...

نگاهش به زمین دوخته شده اما خوب میفهمم فکرش پی دلنوازه ، از چهره ی گرفته و اخم های در هم رفته اش کاملا معلومه اون هم مثل من شب بدی رو میگذرونه.

توی جایگاه عروس و داماد میشینیم ، درست مثل دو تا غریبه...

نه اون میلی به تظاهر کردن داره و نه من ، برعکس ما گویا این عروسی خیلی ها رو راضی کرده که با سرخوشی وسط در حال رقصیدن .

چراغ ها خاموشه و درست مثل پارتی شبانه تنها چیزی که به چشم میاد برق لباس کساییه که اون وسط در حال تخلیه ی انرژی ان.

ده دقیقه ای نمیگذره که معین کلافه میشه خم میشه و کنار گوشم میگه :

-اگه یه دقیقه ی دیگه اینجا بمونم دیوونه میشم ، میرم قسمت مردونه ، کاری داشتی به موبایلم پیام بده.

سر تکون میدم ، از جا بلند میشه و با همون قدم های محکم و مختص به خودش از قسمت زنونه خارج میشه .

هنوز چیزی از رفتن معین نگذاشته که زنی کنارم روی صندلی میشینه ، متعجب برمیگردم و بهش نگاه میکنم .

توی تاریکی چهره اش زیاد قابل رؤیت نیست اما میتونم بینم یه دختر حدود سن بیست و هشت سی ساله است که حتی ذره ای برام آشنا هم نیست .

لبخندی میزنه و میگه :

-من یکی از آشناهای شوهرتم چون کاری برام پیش اومده خواستم تبریک بگم و هدیه اتو بدم بعد هم برم.

حرفش که تموم میشه جعبه ای نسبتاً متوسط رو توی دست هام میذاره و میگه :

-این هدیه ی منو از بقیه ی هدیه های عروسیت جدا کن چون خیلی به دردت میخوره .

ابروهام بالا میپرن، به تعجبم لبخند معنا داری میزنه و اجازه ای برای

حرف زدن به من نمیده ؛ از جا بلند میشه و قبل از اینکه سوالی ازش

پپرسم ازم فاصله میگیره .

متعجب به جعبه ی توی دستم نگاه میکنم ، عجیبه که نسبت بهش کنجکاو شدم .

حرف و نگاه اون زن زیادی برای باز کردن اون جعبه تحریکم کرده بود .

با تردید دستم و بالا میبرم و در جعبه رو باز میکنم .

با دیدن چاقوی آغشته به خون بند دلم پاره میشه، چشمهام چیزی و که میبینم باور ندارن.

چاقویی که روش رد خونه و توی نایلون گذاشته شده ، بدجوری وحشت رو به دلم آدم
 میاره رنگ از رخم میپره و محو و مات به چاقوی خونی نگاه میکنم .
 علاوه بر چاقو یه لباس مردونه که روش خون خشک شده خودنمایی میکنه هم توی جعبه
 است.

آب دهنم و قورت میدم ، دستپاچه شدم و نمیدونم باید چیکار کنم !

فکر هر چیزی و میکردم الا این .

دست هام علنا میلرزن و چیزی نمونده تا جعبه از دستم بیوفته ، با این وجود دستم و به
 سمت کاغذی که ته جعبه است دراز میکنم و برش میدارم..

توی اون تاریکی سخته اما سختی اش رو به جون میخرم و نوشته ی روی کاغذ رو میخونم :

-این چاقو نقطه ضعف معینه ، هدیه بزرگیه... از دستش نده ، شاید یه روز با همین چاقو
 بهش ضربه زدی...

دستم و روی قلبم میدارم ، خدایا این همه اتفاق های عجیب چیه که

بهم نشون میدی؟ منی که ساده ترین زندگی رو داشتم حالا باید هر

لحظه به یه تنش جدید رو به رو بشم.

این چاقوی آغشته به خون ، این پیراهن چه ارتباطی میتونه با من داشته باشه ؟
 در جعبه رو میبندم ، دیگه طاقت دیدن ندارم ، نمیخوام ببینم ، نمیخوام بشنوم
 اما چه فایده ؟ چه فایده که زندگی سر ناسازگاری با من برداشته و هر لحظه یه
 ورق بدتر و سیاه تر رو برام باز میکنه

دقیقه ها میگذرن ، اون جعبه رو ما بین بقیه ی هدیه ها میذارم ، شاید یه روزی به دردم خورد.
 شاید به قول اون نوشته نقطه ضعف معین همین چاقو باشه.

معین میاد ، مثل تموم عروسی های دیگه بزن و بکوب تمومی نداره.

حتی یک بار هم برای رقصیدن بلند نمیشم و با وجود اصرار فیلم بردار و بقیه از جام تکون
 نمیخورم .

آخر شب بعد از خوردن شام همه دست هیاهو برمیدارن و عزم رفتن میکنند و شاید تنها خبر
 خوب اون شب این بود که این عروسی مسخره به همون جا ختم میشه و عروس کشونی در
 کار نیست .

بابام جلوی باغ ترجیح میده خودش با تاکسی برگرده و بعد از گفتن هزار باره ی همون
 سفارشات من و به معین میسپاره و میره.

من میمونم و معینی که به خاطر دلنواز مرزی تا جنون نداره!

دلنوازی که تا این موقع شب خبری ازش نبود و حتی من هم نگران این شده بودم که ممکنه کجا باشه!

هنوز مسیر زیادی رو نرفتیم که معین با لحنی بی رغبت به صحبت در حد یک جمله ی کوتاه میگه:

-شماره ی سروش و بده!

به نیم رخ در هم رفته اش خیره میمونم و میپرسم:

-چرا؟؟؟

نفسش و با کلافگی بیرون میده و شمرده شمرده میگه:

-سوگل علاقه ای به تکرار دوباره و ده باره ی حرفم ندارم تا تو بفهمی ، شماره ی سروش و بده باید بفهمم دلنواز کجاست!

چشم هام گشاد میشه:

-مگه

دلنواز با

سروش؟

با حرص و

خشم می‌گه

:

-وقتی با اون رفته و تا این موقع شب خبری ازش نیست یعنی تا الان با سروشه . به ولله قسم میخورم ، سوگل به ولله قسم اگه بلایی سر خواهرم بیاره ، اگه یک مو از سر دلنواز کم بشه اگه به خاطر آسیب رسوندن به من خواهرم و قربونی کنه حتی یک لحظه هم مکث نمیکنم خودم میکشمش ، خودم جونشو میگیرم...

پوزخندی روی لبم میاد و کنایه آمیز می‌گم :

-سروش هیچ وقت ناموس یکی دیگه رو قربانی خودش نمیکنه ، چون مرده، غیرت داره... همه رو مثل خودت ندون!

با این حرفم انگار کارد رو به استخونش رسوندم که این طوری از خشم سرخ میشه و تمام عصبانیتشو سر پدال گاز خالی میکنه .

هیچی نمیگه و تنها صدایی که سکوت ماشین رو میشکنه صدای دم و بازدم بلند و حاکی از عصبانیت معینه.

سر به سرش نمیذارم، حدود نیم ساعت بعد ماشین رو روبه ی خونه نگه میداره و با دو بوق متوالی دستور باز شدن در رو به سرایدار میده .

هنوز در باز نشده تاکسی زرد رنگی درست رو به روی خونه می ایسته .

نگاه جفتمون به اون تاکسی دوخته شده ، طولی نمیکشه که دلنواز پیاده میشه .

معین با دیدن دلنواز مثل برق از ماشین بیرون میپره و به سمت دلنواز میره .

صداشو نمی شنوم اما نگاه براق و سرزنش گرانه اش بدجور خودنمایی میکنه .

کاملا مشخصه با چه لحنی مشغول سرزنش کردن دلنوازه.

دلنوازی که از تلو تلو خوردن و خنده های بیخودیش معلومه که باز اشتباهشو تکرار کرده و رفته سراغ مواد مخدر.

بی تفاوت نگاهم و ازشون میگیرم و بدون این که به داد و بیداد های معین توجه کنم از ماشین پیاده میشم و وارد کاخ نحسش میشم .

مثل مرده ی متحرک سرد و بی روح قدم به قدم برمیدارم .

عروس های دیگه چطور این مسیر و دست تو دست عشقشون میرن و با لبخند پا توی خونه ی جدیدشون میذارن ؟ پس چرا من هیچ خنده ای روی لبم نمیاد ؟

چرا من حس میکنم دارم پا توی خونه ی بخت نه ، بلکه وارد جهنم زندگیم میشم ؟

در توسط خدمتکار باز میشه ، با شوق و ذوق میخواد بهم تبریک بگه اما با دیدن چهره ی سرد و بی روحم حرفش رو میخوره و متعجب نگاهم میکنه.

از کنارش عبور میکنم و از پله ها بالا میرم ، دلم به حال خودم و این بخت سیاه میسوزه .

دلم به حال سروش و احساس بد امشبش میسوزه .

چقدر بده عاشق باشی و دلتنگ ، عاشق باشی و دور از

معشوقت... به یاد اون و متعهد به یک نفر دیگه.

دستم و روی دستگیره ی در اتاق میذارم و فشارش میدم...

در باز نمیشه ، دوباره و سه باره امتحان میکنم ، فایده ای نداره جز اینکه به خشمم دامن بزنه.

با عصبانیت صدام و روی سرم میندازم و سمانه رو صدا میکنم ، طولش نمیده خیلی سریع در

حالی که نفس نفس میزنه از پله ها بالا میاد و میگه :

-جانم سوگل

خانم ؟ بالگد

به در می کوبم

و میگم :

-این لعنتی

چرا قفله ؟

به من و من

میوفته :

-... آقا معین دستور دادن... گفتن وسایلاتونو ببریم تو اتاق خودشون در این اتاق هم قفل کنیم .

مات و مبهوت نگاهش میکنم ، سمانه گویا از نگاهم طور دیگه ای برداشت میکنه که با خنده ی معنی دار میگه :

-اتاقتونو براتون آماده کردم با چه تزئیناتی... بینی حض میکنی ..

دستی به گردنم میکشم ، حس میکنم هرم آتیش از تنم بیرون میاد ،

چشم هام دو دو میزنه ... بدون توجه به حضور سمانه در اتاق معین و باز

میکنم .

دیدن تزئینات اون تخت با گلبرگ قرمز و شمع هایی که گوشه کنار اتاق روشن شده برام از مرگ بدتره.

دیگه تحمل ندارم ، با خشم میرم توی اتاق و درو با تمام توان می کوبم

اون چیدمان رویایی گل ها اصلا برام مهم نیست ، با تمام خشمم داد میزنم و

روتختی رو میکشم ... گل های پر پر شده هر کدوم به یک طرف اتاق پرت

میشن .

نفس نفس میزنم ، چیزی از خشمم کم نشده ، هیچ کنترلی روی رفتارم ندارم.

چشمم به آئینه قدی اتاق میوفته ، صورتم قرمز و ملتهبه.

توی چشم هام هیچ اثری از شادی نیست ، فقط غمه.

حرف های سروش مدام توی گوشم زنگ میخوره.

تمام خشمم و پای خورد کردن گلدون روی میز میذارم ، برش میدارم و با تمام

توان به آینه می کوبم... صدای خورد شدن اون آینه ی بزرگ توی کل

ساختمون میپیچه... توی تیکه هاش خودم و میبینم.

این دختر با این وضع داغون من نبودم ، سوگل بی خیال نبود.

این چشمهای به خون نشسته چشم های همیشه خندون من نبود.

این لباس عروس اونی که توی رویای من بود نیست .

با حرص به جون لباس میوفتم و همونطوری که با گریه و هق هق داد میزنم لباس رو توی تنم
پاره میکنم :

-نمیخوام ، این قصر و نمیخوام ، این عروسی و نمیخوام ، این لباس و نمیخوام... خدایا

این زندگی و نمیخوام... چی و میخواستی بهم ثابت کنی؟

باشه درس زندگیمو گرفتم تا آخر عمرم یادم نمیره اما کافیه.

کم آورم ، همین اول راه جا زدم... من مال این بازیای نیستم . متعلق به این دنیا و این آدمها
نیستم .

خم میشم و روی دو زانو میوفتم ، نفسم بالا نیامد .

فکر نمیکنم با این اشک ها چیزی از آرایشم مونده باشه.

دستم و به تخت میگیرم و از ته دل زار میزنم...

حالا ، هم لباس عروسم گرون قیمته و هم عروسیم شاهانه ، هم اتاق خوابم بزرگه و هم خونه ای که توش زندگی میکنم .

اما هیچ کدوم اینها نمیتونه منو خوشحال کنه .

سروش راست گفت ، حقیقتو خیلی خوب توی صورتتم کوبوند .

با این که میدونستم... اما سروش گفت که توی این خونه جهنمی ترین

روز هامو میگذرونم... روز و شبهای جهنمی که شروعش امشب بود و

پایانش... شاید روز مرگم.

در اتاق باز میشه ، سرم و روی تخت گذاشتم ، نمیبینم اما ، حس میکنم که معینه .

شاید از بوی عطرش ، شاید از صدای قدم های محکمش که

بهم نزدیک میشه... سرم و بلند نمیکنم ، تخت پایین میاد و

میفهمم که کنارم نشسته.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر میخوره و رو تختی کرم رنگ رو خیس میکنه.

نفس بلند و کلافه ای میکشه و با صدای زمزمه واری میگه :

-سوگل؟

حتی تکون هم نمیخورم .

میفهمه دردم چیه و برای اولین بار سر به سرم نمیذاره و با لحنی نسبتا آروم میگه :

-من نمیخوام هر بار که می بینمت توی این حال باشی ، مشکلات این خونه است ، یا منم و نمیدونم... اما من به بابات قول دادم ، حتی از اینم بگذریم... نمیخوام مثل سروش فکر کنی ، نمیخوام فکر کنی از این به بعد روزها جهنمه .

من درکت میکنم این ازدواج برات سخته ، اما نمیخوام به یک سال نکشیده خودتو داغون کنی !

پوزخندی روی لبم میاد ، با صدای گرفته ای میگم :

-برات مهمه ؟

نفس کلافه ای میکشه :

-من اونقدری که تو فکر میکنی آدم بدی نیستم ، فقط زندگی خستم کرده اما نمیتونم بمیرم ، چون مجبورم که زندگی کنم.

سرم و بلند میکنم و با نگاهی خصمانه میگم :

-چند نفر باید پای زندگی تو بسوزن معین؟ هوم؟ چند نفر؟ آینده ی شغلیت انقدر مهم بود که منو مجبور کنی زنت بشم؟ آره؟ که سروش و بسوزونی؟ هستی و بسوزونی؟ انقدر خودخواهی که جز خودت هیچ کس و نمیبینی.

سری با تاسف تگون میده :

-همه چیز به خاطر کار نبود سوگل...

-پس چی ها؟ به خاطر چی بود؟

لب هاش تگون میخورن... چندین و چند بار برای گفتن حرفش اقدام میکنه و در آخر میگه:

-کسی که اون عکسها رو گرفته قصد بی آبرویی جفتمونو داشته ، مشکلتو نه با خودم میدونم نه باتو... تنها چیزی که میدونم اینه که اون فکر ازدواج ما رو نمیکرد ، با این تیری که زد هم میخواست منو از پا بندازه و هم سروشو از تو جدا کنه.

این ازدواج تمام بی آبرویی ها رو برد ، نقشه ی اون لاشخور هم از هم پاشید

سکوت می کنم ، نه این که آرام شده باشم ، نه این که طوفان وجودم خوابیده باشه من فقط سکوت می کنم و توی سکوت به این فکر می کنم کیه که سعی در نابودی زندگی من داره .
به عقب بر می گردم ، مرور می کنم و مرور می کنم .

نه با کسی دشمنی داشتم ، نه به یاد میارم کسی اون قدر خصومت از من داشته باشه که بخواد این طور باهام بازی کنه .

حتی سروش ، سروش جز معین دشمن دیگه ای نداشت .

اگه امشب اون چاقو به دستم نمی رسید شک می کردم همه ی این ها یک بازی از طرف معینه.

دوباره یاد سروش میوفتم و بغض چنبره ی زده توی گلوم بزرگ تر و ملتهب تر میشه .

مرددم دلم میخواد برم و از دلنواز حال سروش و پیرسم ، ته دلم

بدجوری آشوب شده... فکر این که سروش الان چه حالی داره

دیوونم میکنه ...

میخوام از معین پرسم اما میدونم همه چیز و بدتر میکنم ، لب هام و با زبون تر میکنم و با تردید میگم :

-من ... من با دلنواز حرف میزنم ، ما خانوما حرف همو بهتر می فهمیم.

سرش و بلند میکنه و بدون اینکه جوابی بده بهم خیره میشه، نگاهش سطحی و گذرا نیست ، بلکه عمیق و جز به جز سر تاپامو آنالیز میکنه .

طوری که انگار قصد داره نگاهش رو به عمق ذهنم بفرسته و سرکی بکشه...

علاوه بر ذهنم ، جز به جز صورتم و آنالیز میکنه ، انگار میخواد منی که شاید برای اولین بار بعد از عروسی این طور بدون پوشش روبه روش نشستم رو بشناسه.

نگاهش روی گردنم ثابت میمونه ، نه چشمهانش خمار و بی قراره و نفس هاش سنگین و به شماره افتاده.

خنثی و بدون هیچ احساسی !

شاید برای همین نگاه بی منظورشه که ماتم میبره و مثل احمق ها فقط نگاهش میکنم .

بهم نزدیک تر میشه و دستشو بالا میبره و روی گردنم میذاره .

نفس توی سینم حبس میشه ، رنگم شاید از ترس و شاید از فکر های بدی که به ذهنم هجوم میاره میپره .

دست هاش طوری داغن که رگ گردنم رو به طپش میندازن .

عین آدمی که چیز مهمی کشف کرده به گردنم خیره شده و انگار که غرورش رو فراموش کرده چون با لحنی متفاوت از گذشته میگه:

-این ماه گرفتگیه !!!

نفس حبس شده توی سینم و بیرون میدم ، حالا منظورشو از نگاهش فهمیدم .

آسوده میگم:

-ماه گرفتگیه، از همون روز اول .

چیزی نمیگه ...

نفسش ، پوست گردنم رو میسوزونه ، انگشتش که روی گردنم تکون میخوره ، این فاصله هر چند بی منظور و بی غرض برام مثل مرگ تدریجی میمونه .

در حالی که صورتم از التهاب قرمز شده از جا بلند میشم و تند میگم:

-من میرم پیش دلنواز.

پشت بند حرفم امون نمیدم و به سمت در میرم دستم که به دستگیره میرسه صداش متوقف میکنه:

-سو گل ؟

بدون این که برگردم می ایستم... عجیبه که معین فقط ذره ای غرور کلامشو کم کرده.

توی سکوت منتظر میمونم تا حرفش و بزنه ، زیاد منتظرم نمیذاره و میگه:

-امشب میتونی بری توی اتاق... اما فقط امشب... روز اول هم بهت گفتم... بین ما یه حریمی هست که هیچ وقت... هیچ وقت شکسته نمیشه .

پس دوست ندارم مثل فیلم و کتاب ها توی دو تا اتاق جدا بمونیم ، این شکستن و خورد کردن ها هم فقط مال امشب بود سوگل... دیگه به خودت بیا... این کارا رو تموم کن

سکوت میکنم ، نه جوابی برای گفتن دارم و نه حوصله ای برای حرف زدن.

پس ترجیح میدم بدون حرف در اتاق و باز کنم و از اتاق بیرون برم.

اتاق دلنواز و می شناختم ، چند تقه به در میزنم و در اتاق و باز میکنم .

روی تختش ولو شده و بدون اینکه لباس هاشو در آورده

باشه به سقف زل زده به سمتش میرم و کنارش روی تخت

میشینم ، با چشم بسته خمار گونه میگه: -اگه از احوالات

من میخوای پرسی باید بگم بعد مدت ها توپ توپم... اما

اگه میخوای حال عشق پنهونتو پرسی باید بگم داغونه...

رسماً ترکیده ، امروز و فرداست به خاطر غصه ی زیاد دق

کنه بره اون دنیا .

بهش گفتم بیا تو هم بزن سر حال شی بری فضا بدبختیات یادت بره اما داداشمون زیاده مثبت میزنه... خورده شیشه نداره... از پیشنهادم استقبال نکرد .

بیشتر از قبل نگران میشم ، دیگه مهم نیست تظاهر کنم یا نه ، خود دلنواز خیلی خوب فهمیده دردم چیه !

با پریشونی میگم:

-دلنواز ، راستشو بگو حال

سروش خیلی بد بود ؟ میخنده :

-نترس ... خودشو نمیکشه ته ته اش چهار تا قرص کدئین میزنه بالا دو روز میره تو فاز غم و دپ چهار تا پست غمگین میذاره اینستاش بعدم خیلی راحت از فکر و از قلبش شوتت میکنه بیرون... جوری هم شوت میکنه که هیچ اثری ازت نمونه. مردها اینطورین ، هورمون هاشون قاطی میکنه میگن عاشق شدیم ، فکر اینم نیستن طرف مقابلشون دل داره زود قلبشو می بازه ، بعد یه مدتم میفهمن هورموناشون واسه ی یکی دیگه ریخت بهم ، قبلیه رو زیر پا له میکنن و میرن سراغ نفر بعدی ، بعد میگیم چرا انقدر قشر ایران غمگین و دپرسن ، تا نسل این

آدمهای بی همه چیز منقرض نشه ، دنیا از این حالتش در نییاد ، از بین هر پنج نفر آدم قلب
یک نفرشون شکسته ، چرا ؟ چون از یه لاشخور زخم خورده !

کارمون به جایی رسیده که تو اوج جوونی بدبختیم ، تو یه جور ، منم یه جور...

اما بذار یه نصیحت بکنم ، خودتو آروم کن ، مثل مرغ مدام پر پر نزن ، سروش رفت ، تا
آخر عمرتم بهش نمیرسی .

آبغوره گرفتن و زر زر کردن فقط خودتو داغون میکنه ...

لبخند محوی میزنم ، شاید به یاد سروش ، شاید به نوع

حرف زدن دلنواز... بهش نگاه میکنم و با لبخند، اما

لحنی تلخ تر از زهر میگم :

-اما سروش اینطوری نیست ، اون به معنای واقعی کلمه یه مرده... یه مرد که مردونگیشو

با زور بازو و اخم و تخم نشون نمیده ، بلکه با رفتارش هر بار اینو بهت ثابت میکنه . اما

میدونی چیه دلنواز ؟

آدم بده ی قصه ی عاشقانه ی من و سروش من بودم ، اون یه قدر ندونست ، اون یه که

جازد ، اون یه که به عشق خیانت کرد من بودم .

اما ببین ، عاقبتم و ببین دلنواز... من دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت نمیتونم خوشحال باشم ؛ اونى هم که این بلا رو سر تو آورد دیگه نمیتونه خوشبخت بشه ، پس تو به خاطر اون خودتو شکنجه نکن ، تو منو نصیحت میکنی ، بذار یه نصیحتم من تو رو بکنم : اون مردی که عاشق شده با اون مردی که هورمون هاش قاطی کرده رو خیلی خوب میشه تشخیص داد ، اگه تشخیص ندادی احمقی چون مردی که عاشق میشه رسوا میشه ، عشقتو جار میزنه اما اونى که عاشق نیست رسوا میکنه ، اگه دیدی توی رابطهت سر به رسوایی زدی باید تا به عمق باتلاق فرو نرفتی از اون رابطه بیای بیرون...

میدونی ، من با سروش هر روز به اوج میرفتم اما قدر ندونستم ، نه اینکه عاشقت نبودم ، اتفاقا بودم و معنای عاشقی رو نمی فهمیدم...

میخنده ، اول کوتاه و کم کم مستانه و سرخوش ، عجیبه از این خنده ی هیستیریکش زیادی بوی درد میده ، حدسم درسته... کم کم میون خنده به گریه میوفته ، اشک هاش مثل ابر بهار از چشمش جاری میشن و با هق هق میگه:

-آره من کور بودم ، مادرمو ، پدرمو قربانی یه آدم بی ارزش کردم... به معین چاقو زدم... حتی خواستم. خودم و بکشم.

بابام دق کرد و مرد ، ما...

مکت میکنه ، لحنش رنگ و بوی نفرت میگیره و با حرص میگه:

-مامان نه اون زنيکه خيلي راحت هر چي مال و منال بود برداشت و رفت ، واسه ي من مرده... واسه ي من هم اون مرده هم معين... من هيچ کس و ندارم... تنهاي تنهام .

دروغه اگه بگم حرف هاش برام بي اهميته ، هر کلمه اي که ميگه من و بيشتتر تحريک ميکنه تا از زندگي پيچيده ي معين سر در بيارم ، نميدونم چه برخورداري نشون ميده اما اولين سوال ذهنم و با ترديد و لکنت ميپرسم:

-معين خيلي دوستت داره ، تو... تو چرا...

وسط حرفم ميپره و با صدای گرفته و لحن تندي جوابم رو ميده:

-اون فرستادتت تا

واسش خبر بيري ؟ هول

ميشم :

-نه ، من فقط خواستم...

باز هم بهم اجازه ي صحبت نميده :

-نخواه ، تو زندگي من سرک نکش ؛ نه من براي تو درس عبرتم نه تو الگوي خوبي براي مني ، از اتاقم برو بيرون با اين ضعف و ناله هات تموم خوشي يک شمو پروندي اه...

از اینکه یک دفعه فوران کرد متعجب میشم و با این حال با دلجویی میگم:

-دلنواز معین منو نفرستاده من خودم خواستم پیام بینمت .

-منو نخواستی ببینی خواستی حال عشقتو بررسی که پرسیدی جوابتم گرفتی حالا دیگه برو ، میخوام تنها باشم.

بهم بر میخوره اما به دل نمیگیرم ، شاید چون شرایط دلنواز خیلی از سخت تر از منه.

سری با تاسف تکون میدم و از اتاق بیرون میام و در و میبندم ، به سمت اتاق خودم میرم ، دستگیره رو فشار میدم و وقتی در باز میشه لبخند محوی میزنم .

حداقل ، امشب مجبور نبودم حضور یک مرد هر چند محرم رو کنار خودم احساس کنم.

**

کش و قوسی به بدنم میدم و گیج از خواب فقط میتونم از حالت طاق باز ، به پهلو دراز بکشم ...

لبخندی میزنم و دوباره چشمهامو میبندم ، هنوز اون طور که باید توی عمق خواب فرو نرفتم که صدای پیچ پیچ وار زنی به گوشم میرسه ، عجیبه که منی که با بلند ترین صداها هم تکون نمی خوردم حالا اینطور رادارهام فعال میشه ، با دو انگشت شصت و اشاره چشمهامو میمالم و به سختی بلند میشم :

لنگون لنگون به سمت در میرم و هر چه نزدیکتر میشم صدا واضح تر به گوشم میرسه :

-تصمیمم و گرفتم معین فقط اوادم بهت خبر بدم همین!

با همین یه جمله خوب میفهمم صدا متعلق به هستیه!

طولی نمیکشه که صدای معین هم به گوشم میرسه:

-با این حال نمیتونم بذارم بری ...

هستی در حالی که صداش علنا از فرط گریه میلرزه جواب میده:

-مگه واست مهمه؟ اگه مهم بود زیر حرفت نمیزدی، گفتی هیچ رابطه ای با این دختره نداری

اما دیشب اتاقتونو رویایی کرده بودین، فکر نکن ندیدم، گل و شمع و بادکنک یعنی چی معین

؟ یعنی تو پشت پا زدی به رابطه ی چند سالمون .

منم نمیخوام زاپاس باشم، نمیخوامم مدام پشت سر زندگیت نقشه بکشم، همون بهتره که

برم!

صدای معین با همون تحکم بلند میشه:

-سوگل هیچ وقت نمیتونه تو قلب من جایی داشته باشه، بهت قول میدم... اون گل و اون

تخت تمامش مسخره بازی های سمانه بوده...

بیشتر از قبل حق هق میکنه:

-امشب نه معین ، فرداشب ، هفته ی دیگه ، ماه دیگه ... تو مردی ... البته که مثل هر مرد دیگه ای کم میاری طاقت ندارم این و بینم معین ، طاقت ندارم لطفا درکم کن.

بینشون سکوت حاکم میشه ، دلم میگیره ، هستی رو درک میکنم ... میدونم دیدن کسی که عاشقش کناره دختر دیگه چقدر مرگ آورده !

معین برام مهم نیست اما ، نمیخوام یکی که هم درد خودمه اینطور توی آتیش بسوزه ، بی توجه به بلوز شلوار گرم و گشادم و چشم هایی که از فرط خواب باد کرده در اتاق و باز میکنم

نگاه جفتشون به سمت من کشیده میشه ، سعی میکنم به فاصله ی کمشون و این که حتی فکر کردن به سروش هم برای من ممنوعه و اون وقت معین این طور آزادانه به زن سابقش نزدیک شده توجه نکنم ...

داغ دل هستی با دیدن من تازه میشه ، برعکس تصورم نه داد و بیداد میکنه و نه اخم و تخم ، فقط با چهره ای در هم رفته از معین فاصله میگیره و نگاهش و به زمین میدوزه و با لحنی متفاوت از لحن گذشته اش میگه:

-من دیگه میرم ، امیدوارم خوشبخت بشید .

صداش بغض داره ، معلومه به چه سختی داره جلوی اشک هاشو میگیره .

حالا میفهمم آدمی که توی عشق شکست بخوره انگار کل زندگی و باخته.

هستی تا دیروز به وجود معین دلگرم بود اما الان ، انگار هیچ چیزی برای از دست دادن نداره ، یه آدم شکست خورده از روزگار که تنها چیزی که توی دستشه یه قلب تیکه پاره است.

سرش و پایین میندازه و بدون حرف میخواد بره ، هنوز دو قدم بر نداشته مانعش میشم:
-صبر کن هستی !

می ایسته اما برنمیگرده ، همین که بشنوه برام کافیه پس قاطع میگم :

-حرف هامو گوش کن بعد برو میدونم زخم دلت التیام پیدا نمیکنه اما شاید مثل مسکن بتونی خودتو آرام کنی . هیچ چیز نمیگه میدونم براش سخته چشمش به چشمم بیوفته پس بهش حق میدم بر نگرده ، لبخند تلخی میزنم آهی میکشم و میگم :

-آدمی که عاشقه دل نازکه ، مخصوصا اگه عشقش رو کنار یکی دیگه ببینه ... میدونم الان بدترین حس دنیا رو داری ؛ اما میخوام یه چیزی بهت بگم ... منم عاشقم ، قلب منم مثل تو زخم داره ، زخمش درد داره ، فقط همین قدر بدون هیچ آدمی دو بار عاشق نمیشه .

اگه عاشق شد یعنی حسش عشق نبوده ...

با بغض جوابمو میده :

-از کجا میدونی تو یه عاشق واقعی؟ اگه فردا پس فردا تو هم فهمیدی حسرت عمیق نبوده چی ؟

لبخند تلخی میزنم :

-من روی حسم مطمئنم هستی ، تو عاشقی خیلی خوب میتونی تشخیص بدی بهت دروغ نمیگم تنها جمله ای که میدونم الان آرومت میکنه همینه نه شعار میدم نه ساعت ها با منطق بیخودی و گول زنده وقتتو میگیرم ، فقط یه جمله میگم و بقیه رو میسپارم به خودت...

یه قلب همزمان برای دو نفر نمیتپه ، تازمانی هم که قلب ها محرم نباشن هیچ بند و قانونی نمیتونه دو نفر و محرم دل هم کنه .

بین من و معین یه خطبه خونده شد به اسم خطبه ی عقد ، امضا کردیم تعهد دادیم ، اما هم من هم معین میدونستیم این تعهد خلاصه میشه به همون امضاهای روی کاغذ ، معین هیچ تعهدی به من نداره چون عاشق توعه... من روی خرابه های خونه ی تو نیومدم ، من یه رهگذرم که یک سال دیگه حتی اسمی هم ازش نمی شنوی !

نمیبینمش اما ، میفهمم که آروم شده ، نه این که آتیش دلش خاموش بشه نه ، فقط کم سو تر از یک دقیقه قبل شده

اشک هاشو پاک میکنه و با صدای گرفته ای میگه:

-قول میدی؟

قاطع و مطمئن میگم :

-تا وقتی این قلب توی سینه ی منه ، بهت قول میدم من هیچ تهدیدی برای تو محسوب نمیشم

بالاخره برمبگرده ، اشک هاش صورتشو خیس کردن با این وجود لبخند میزنه و میگه :

-روی حساب قول تو نفس میکشم... ممنونم !

نگاه عمیقی بهم میندازه و بدون حرف از پله ها پایین میره .

هستی که میره ، نگاهم رو میچرخونم و چشمم به معین میوفته ، با اوقاتی تلخ و اخم هایی که پیشونی اشو مزین کردن بهم خیره شده .

امروز شاید روزی بود که باید از صفر شروع میکردم ، اما این بار جا زدن و

کم آوردن ممنوع بود... با اعتماد به نفس نگاهش میکنم و قبل از اینکه اون

بگه من میگم :

-اگه میخوای جلوی رفتن یه نفرو بگیری زور و بازو جواب نمیده ، کافیه به زنها این اطمینان و بدی که دوستشون داری اون وقت تا آخر عمرشون به پات میمونن . یه کم یاد بگیر معین صدرا ، فقط با قدرت نمیتونی دنیا رو پیش ببری .

از اینکه از من نصیحت بشنوه اصلا خوشش نیاد ، با خشم بهم نزدیک میشه و دستش رو روی قفسه ی سینم میذاره و با خشونت به عقب هلم میده . اونقدر میرم عقب که پشت سرم ، سفتی دیوار رو حس میکنم.

صدای کوبیدن در اتاق به هم میاد و حالا من میمونم و معینی که دستش رو کنار سرم روی دیوار گذاشته و با نفس های تندش قصد داره صورتم رو به آتیش بکشونه.

قفسه ی سینه اش ، با خشم بالا و پایین میشه ، مثل همیشه موقع عصبانیت دم و بازدم براش مشکل شده.

توی صورتم شمرده شمرده میگه :

-چرا هر بار میخوای بهم برسونی که هیچ محرمیتی با تو ندارم ؟ هر بار میخوای به یه طریقی بگی توی قلبت فقط سروشه... چرا دلنواز و بازیچه کردی تا فقط حال سروش و بفهمی ؟ روز اول بهت هشدار ندادم سوگل ؟ هوم؟ نگفتم توی این مدتی که اینجایی اسم یه مرد دیگه رو توی خونه ی من راه نده ؟

مسئله ی من و هستی به تو چه ؟ اگه بره همه جا جار بزنه چی ؟ برای حفظ غرور خودش اگه بره به همه بگه زن معین هنوز تو فکر عشق سابقشه چی ؟

پوزخندی میزنم و سعی میکنم از این فاصله ی کم و عذاب آور چشم پوشی کنم ، جسورانه تو روی معین می ایستم و جواب میدم :

-مگه غیر از اینه ؟ معین تو چی پیش خودت فکر کردی ؟ هر غلطی خواستی بکنی و به قلب من قفل و زنجیر ببندی؟ من به تو خیانت نمیکنم نه به خاطر خواسته ی تو ، منطق خودم این و قبول نمیکنه . اما تو حق نداری بهم بگی عاشق سروش نباشم ، من هر گوشه ی این دنیا دنبال یه نشون از سروش میگردم و از تموم آدم ها حالشو میپرسم ، نه تو نه قدرتت نه پول هات ، نه زور بازوتم نمیتونی جلوی منو بگیری

سکوت میکنه ، سکوتش از روی تسلیم شدن نیست ، بلکه بوی آرامش قبل از طوفان رو میده سرش رو نزدیک میاره ، نفس های داغش پوست ملتهمو میسوزونه ...

از این نزدیکی ، از این فاصله ی کم تنها حسی که بهم دست میده کلافگیه و بس .

با این که معین محرمه اما حس آدم خیانتکار رو دارم ، من توی قلبم هنوز به سروش تعهد داشتم و این نزدیکی به معین مجابم میکرد بیشتر از قبل از خودم و اشتباهاتم بیزار بشم.

ماهیچه های تنم منقبض میشن، میخوام از زیر دستش فرار کنم که گرمای تنش رو کاملا نزدیک به خودم حس میکنم.

اونقدر نزدیک که هیچ فرصتی برای حرکت نداشته باشم.

دستش و بالا میاره و چونه ام رو توی دستش میگیره ، یواش یواش ، صورتش نزدیک صورتم میشه .

لب هاش جایی بین گوش و چونه ام متوقف میشه و صدای پیچ پیچ وارش تار های صوتیمو قلقلک میده :

-سروش الان تنها حسی که به تو داره نفرته، پس به خاطر اون تو روی من واینستا ، کنارم نباش اما روبه رومم نباش .

خودت میبازی سوگل من فرقی با گرگ بی رحم قصه ها ندارم ، رو به روت ایستادم و تو حتی نمیدونی من چند نفر و دریدم تا به این نقطه برسم ، غیرت من یعنی دم گرگ باهاش بازی کنی خودت دریده میشی .

قبلا هم بهت گفته بودم تو برای من اهمیتی نداری ، اما تا وقتی توی حریم منی ، حق اینکه پاتو از گلیمت دراز تر کنی و نداری .

فشار دستش دور چونم لحظه به لحظه بیشتر میشه ، لب هاش رو از گوشم فاصله میده و از فاصله ی کم چشمهاشو به چشم هام میدوزه ، قاطع ، محکم و شمرده شمرده و زمزمه وار میگه:

-از بین لبات ، هیچ وقت اسم مرد دیگه رو بیرون نیار ، غیرتم اگه به نقطه ی جوش برسه ، تو رو توی آتیش میسوزونم سوگل... پس برعلیه من کاری نکن .

توی چشم هام نگاه میکنه ، این بار میخواد با نگاه سرد و عاری از احساسش حسابی ترس رو به وجودم بیاره ، نمیترسم اما اعتراف میکنم بدجوری بهم نفوذ داره . شاید شخصیت خودساخته اش اینطور ایجاب میکرد که آدم ناخودآگاه ازش حساب ببره . با نگاهش ، من رو حسابی مستفیض میکنه و قبل از این که به خودم پیام و جوابشو بدم ازم فاصله میگیره .

صدای کوبیده شدن در اتاق اندامم رو لرز خفیفی میده .

سنگینی نگاهش که ازم دور میشه ، بازدم آسوده ام رو از قفسه ی سینم بیرون میفرستم .

حالا میفهمم معین به معنای واقعی کلمه شکاکه ، شکاک و بددل .

یاد اون روزی میوفتم که بهم گفت شرکت هستی کار کنم صرفا به خاطر اینکه به

هستی شک داشت ... و حالا پی به جمله ی مامانم میبرم که تو عالم بچگیم بهم

می گفت :

-آدمی که دلش سیاه باشه زندگیشم سیاه میشه ، هم زندگی خودش هم زندگی اطرافیانش .

دل معین سیاه بود و به خاطر همین نمیتونست کسی و وارد حریمش کنه ، با وجود اینکه منو

دوستم نداشت اما باز نمیتونست قبول کنه من جایی اسم سروش رو ببرم ، خودش میگفت

غیرت ، اما من میگم بیماری... چون فقط به آدم بیمار میتونه این رفتار و از خودش نشون بده.

آهی میکشم ، کافیه فکر کردن و غصه خوردن ، اشک ریختن و باختن.

اگه بخوام میتونم تا آخر عمرم یک چشمم اشک باشه و یک چشمم خون و ورد زبونمم آه و نفرین و ناله ، اما دیگه میخوام بزرگ شم.
میخوام تقاص این روزهامو از تک تکشون پس بگیرم .

اول از همه نارفتی به اسم پگاه که شاید مورد اعتماد ترینم بود ، خواهر خونده ام ، دوست دوران بچگیم و حالا ، چقدر در نظرم غریبه و ناآشناست .

افکار پریشونم و از ذهنم حذف که نه ، اما پس میزنم و به سمت کمد لباسام میرم ، دیگه همه باید بفهمن اون سوگل احمق و ساده مرد ، دیشب بعد از اون عروسی لعنتی سوگل هم مرد به قول معین ، باید گرگ باشی تا دریده نشی .

تاکسی درست روبه روی خونمون نگه میداره ، کرایه ش رو حساب میکنم و پیاده میشم .

قبل از رفتن به خونه ی پگاه باید چند تا یادگاری از این خونه برمیداشتم تا از دلتنگی نمیرم و بتونم طاقت بیارم .

میدونستم بابام این وقت ظهر خونه نیست اما چیزی که نمیدونستم قفل در بود ، اگه کلیدم همچنان توی اون قفل نمیچرخید این یعنی مجبور بودم همچنان با دلتنگی بسوزم...

بسم الله میگم و کلیدم رو توی قفل میندازم ، وقتی کلید نمیچرخه ناامیدی بدی به دلم
سرازیر میشه !

غرق شدن توی خاطره ها بدون عکس و نفس کشید عطرش مگه میشد ؟

مصراغه کلید رو دوباره توی قفل میچرخونم اما هیچ فایده ای نداره ، این کلید راه حل این قفل
نیست .

با ناامیدی راهم و میگیرم اما هنوز قدم از قدم برنداشتم صدای زن همسایه رو میشنوم .

-سوگل جان ؟

متوقف میشم ، توی این اوضاع آخرین چیزی که میخواستم شنیدن پر حرفی های این زن بود .

لبخند مصنوعی رو لب هام میارم و برمیگردم ، نفس نفس زنون با اون هیکل بزرگش
خودش رو به من میرسونه و میگه:

-انگار به دل بابات افتاده بود که تو قراره بیای ... کلید خونتونو داد به من گفت اگه یک
وقتی دیدمت کلید و بهت بدم.

چشم هام برق میزنه با دیدن اون کلیدی که از جیبش بیرون میاره .

هیجان زده میگم:

-والای خاله عاشقتم

کلیدو از دستش چنگ میزنم و بدون اینکه به اعتراضش توجه کنم در خونه رو باز میکنم و میرم تو .

درست مثل کسی که سال ها از عزیزش دور بوده به سمت اتاقم می دوم ، درو باز میکنم و دیوانه وار وسایل کمد و بیرون میریزم و آلبوم عکسم و با سروش بیرون میارم .
بازش نمیکنم ، فقط ارزشمندانه توی بغلم میگیرمش و با لبخند چشمهامو میندم.

میدونم اگه سر این آلبوم و باز کنم توی همین اتاق چنان غرق خاطراتی میشم که حالا رنگ و بوی حسرت به خودشون گرفتن که فراموش میکنم کجام و قصدم چیه !
برای اینکه وسوسه نشم فوری آلبوم رو توی کیفم میذارم و تمام لباس هامو میریزم توی کمد و درو میندم.

از این اتاق ، نه لباسی میخوام و نه وسیله ای تنها دارایی ارزشمندم همون آلبوم
خاطرات بود و بس... در اتاق و میندم ، چقدر این خونه ی پدری و ساده در
نظرم زیبا بود .

حداقل مثل کاخ معین سرد و عاری از احساس
نبود ، روح داشت... از هر طرفش صدای خنده و
کل کل میومد...

خنده های من و سروش وقتی بابام خونه نبود و اون مخفیانه میومد اینجا ، آشپزی های دونفره و ظرف شکستنامون ، حتی دعوایها و قهر های پنج دقیقه ایمون .

صدای آهم رو توی سینه خفه میکنم و کفش هامو میپوشم ، تمام قوای تحلیل رفته امو به کار میبرم و مسیر حیاط رو طی میکنم .

جلوی در می ایستم و درو باز میکنم اما به محض باز شدن در دستی جلوی دهنم گرفته میشه و با شدت هلم میده داخل .

سرعت و قدرتش اونقدر زیاده که چشم هام بسته میشه .

کمرم محکم به دیوار میخوره و درد بدی ستون فقراتمو در بر میگیره .

نفسم بالا نیاد با این وجود چشم هام و باز میکنم و اولین چیزی که میبینم چشمهای عسلی سروشه

برق هزار ولتی از سرم میپره ، چشمهای گشاد شدمو به نگاه نا آشناس میدوزم .

نگاه قرمز و سرشار از خشمی که با نفرت به من دوخته شده.

طوری با دستش جلوی دهنم رو گرفته که حس میکنم نفسی از سینه ام بیرون نیاد .

هر دو نفس نفس میزنیم ، اون از خشم و من از ترس و هیجان.

قلبم طوری به دیواره ی سینم میکوبه که حس میکنم میل عجیبی به بیرون پریدن داره .

گردن قرمز شده و رگ های پیشونیش ، اون فک قفل شده و این فشار دست برام ناآشنا بود ، اما نمیتونستم منکر این بشم که سروش هر کاری هم که بکنه برای قلبم مقدسه.

از لابه لای دندون های به هم چفت شده اش تقریبا غرش میکنه :

-نه دلم میخواد توی صورتت نگاه کنم نه رغبتی دارم که صداتو بشنوم... اما مجبوری ، این دین و به من داری که حساب پس بدی ، باید بگی چهار سال قبل چرا به من بله گفتی ؟ وقتی انقدر حریص بودی که چشمت جز پولو ثروت و نمیدید چرا منو انتخاب کردی ؟ تمام این چهار سال چرا یک بار هم که شده نگفتی ؟ چرا نگفتی آدمها برات ارزش ندارن و تنها چیزی که میبینی پوله ؟

تو چه طور آدمی بودی سوگل ؟

میدونی از دیروز چند بار به روزهایی که حروم تو کردم لعنت فرستادم ؟ به روزی که چشمم تو رو دید ، به روزی که به من بله گفتی!

اشک توی چشم هام جمع شده ، کاش مثل قدیم ها بفهمی سروش ، کاش دردمو از چشم هام بخونی ، کاش بفهمی چه داغی روی دلمه !

تو حق داری عزیزم ، من پل هارو پشت سرم خراب کردم ، من قلب پاکتو به این روز انداختم ، من کاری کردم از زندگی بیزار بشی !

لعنت به من و این سرنوشتی که انگشت گذاشت روی من و تو تا جدامون کنه .

توی چشم هام خیره میشه ، رد اشکی که از گوشه ی چشمم جاری شده رو دنبال میکنه ،
انگار برای یک لحظه درست مثل گذشته غم نگاهم رو از چشم هام میخونه ، درست مثل
گذشته نگران میشه ، حلقه ی دستش از دور دهنم باز میشه.

دستش درست مثل گذشته برای پاک کردن اشک هام بالا میاد ، دستش میلرزه ، سروش
من ، مرد قوی من دستش میلرزه و در نهایت توی یک سانتی صورتی متوقف میشه ، نگاهش
رنگ حسرت میگیره ، از اینکه این حق و نداره زنی که چهار سال مال خودش بوده رو لمس
کنه به جنون میرسه ، پشتش و بهم میکنه و با هر دو دستش به موهای مجعدش چنگ میزنه
و دل بی قرارمو بی قرار تر از قبل میکنه .

بغض بدی گلومو فشار میده ، میخوام داد بزنم و همه چیز و بگم اما این احساس خفگی
بدجوری گریبانم رو گرفته .

حکایت سروش شده درست مثل کوهی که داغ میشه و داغ میشه و در نهایت انفجار میکنه ،
کوه آتش فشانی که به یک باره شعله میکشه.

صندلی حیاط و بر میداره ، طوری نعره میزنه که چهار ستون بدنم میلرزه ، با فریاد صندلی رو
به دیوار میکوبه .

از صدای بلندش تکون شدیدی میخورم و هاج و واج به سروشی نگاه میکنم که مرزی تا
کبودی صورتش نمونده .

انگار چاقوی زهر دار به قلبش زدن که اینطوری با نعره میگه:

-لعنتی تو چهار سال مال من بودی اما دیشب... دیشب تن لعنتی اتو یه مرد دیگه لمس

کرده ، دیشب یه مرد دیگه توی گوشت پچ پچ عاشقانه کرده . دیشبت تو تخت یه مرد دیگه

صبح شده... فقط یک بار به این فکر کردی ممکنه من چه حالی پیدا کنم ؟

بهم نزدیک میشه. انگشت اشاره اش رو به سینه اش میکوبه و ادامه میده :

-یک بار با خودت گفتی من... منی که چهار سال بهت دست نزدم تا مبادا پژمرده بشی چطور

با فکر اینکه مال یکی دیگه شدی طاقت بیارم ؟

نفسم از زور گریه بالا نیما ، کاش بتونم زبون باز کنم و بگم سروش من مال توعم . کاش

بتونم بگم چقدر دوستش دارم ، کاش بتونم آتیش دلشو خاموش کنم اما حیف که تنها چیزی

که میتونم بهش بدم همین اشک های روی گونه ، همین هق هق بی امون ، همین سکوت

تلخ...

اشک هامو میبینه ، هق هقمو میبینه ، بهم نزدیک میشه ، قدم به قدم و

روبه روم می ایسته... دستش رو کنار سرم روی دیوار میذاره و با خشم و

درد میگه :

-حرف بزن ، میخوام دلیلتو بشنوم ، یه بار دیگه از زبون خودت

لب هام و روی هم فشار میدم ، برای اولین باره که اینطوری از ته دل زار میزنم ، نه برای خودم بلکه برای سروش.

برای سروش که از چشمهای ملتهبش معلوم بود دیشب چه عذابی کشیده.

عذابی که میدونستم تا آخر عمر دلشو میسوزونه.

لبخند تلخی میزنه ، اونقدر تلخ که وجودم پر میشه از بی قراری ، به همون تلخی به چشم هام نگاه میکنه و میگه :

-گریه چرا؟ عذاب وجدان داری؟ نداشته باش... عیب نداره نمیخوای بگی نگو! گفتنی هاتو گفتم منم شنیدم. حالا من میگم تو گوش کن : روز اولی که فهمیدم رفتی برای مصاحبه با اون بی شرف بهت هشدار دادم ، گفتم اطراف اون پرسه نزن و گرنه زندگیتو از دست میدی ، من و هم همینطور. در واقع زندگی ما همون روز از هم پاشید ، همون روزی که رنگ و لعاب و مال و منال معین این طوری چشمتمو گرفت ، من همون روز بهت گفتم سوگل ، من آرومم ، مدارا میکنم اما به وقتش دندون تیز برای پاره کردن رگ دشمن هم دارم. دیگه اون سروشی که مدام هواتو داشت مرد از این به بعد از من بترس! از سروشی که ساده گیرش آوردی بترس ، معین سالها قبل خنجر و از پشت زد و کمرم و خم کرد ، اما تو اون خنجرو به قلبم زدی ، دیگه قلبی نمونده که برای تو بتپه ، توی سینه ام یه تیکه سنگ سیاهه ، نمیذارم آب خوش از گلوتون پایین بره ، از پشت ضربه نمیزنم نگران نباش. اما یه جایی که اصلا انتظارشو نداری من و مقابلت میبینی ، میام برای جهنم کردن زندگیت... تا اون روز از زندگی بی ارزش و تو خالیت لذت ببر .

حرف هاش بدجوری روی دلم سنگینی میکنه ، این تهدید ها حرف های ناآشنا و غریبانه ، این نگاه پر از نفرت و این لحنه پر از کینه ، از سروش ، مردی و ساخته که هیچ شباهتی به سروش گذشته نداره...

پوزخندی کنج لبهاش جا خوش میکنه ، دستش رو بالا میاره و با انگشت اشک روی گونم پاک میکنه ، دستش تماسی با صورتم نداره اما گرمایی که به وجودم منتقل میشه قلبمو بد جور بی قرار میکنه .

به انگشتش که حالا روش اشک من خودنمایی میکنه نگاهی میندازه و با لحن غریبی میگه :
-دیگه این اشک ها با ارزش نیستن ، دیگه برام اهمیتی ندارن ، از قلبم پاکت کردم سوگل ، دیگه جز یه زخم هیچی نیستی ، هیچی...

قلبم میشکنه اما حقمه ، غرورم جریحه دار میشم بازم حقمه ، تک تک اعضای بدنم ساز مخالف باهام سر دادن ، اینم حقمه ، تمام دردهام به پای درد سروش نمیرسه این و خوب میدونم .

نگاهی به تک تک اجزای صورتم میندازه و در آخر ازم فاصله میگیره ، عقب گرد میکنه و به سمت در میره ، نمیتونم طاقت بیارم ، تحملم یک باره از سر میره دستش که به در حیاط میرسه با حق میگم:

-سروش من ...

متوقف میشه ، انگار اونم ته دلش میخواد بشنوه ، میخواد قانع بشه ، کلمات به سمتم هجوم میارن ، گله وار میخوام براش حرف بزnm اما فقط یک لحظه یاد حرف های معین کافیه تا تمام اون کلمات و با بغضم قورت بدم ، قورت بدم و نگم سروش من فقط مال توعم ، تا آخرین نفسم...

منتظر میمونه اما باز هم تنها چیزی که عایدش میشه سکوته و سکوت...

شاید همین سکوت به نفعش باشه ، حتی اگه بگم مال اونم فقط امید واهیه و بس...

با وجود تهدید معین من نمیتونستم به سروش نزدیک بشم ، دردم خودم نبودم ، دردم سروش بود و بلایی که ممکن بود سرش بیاد.

از انتظار خسته میشه ، به سرعت از حیاط خارج میشه و در و با تمام توان به هم می کوبه .

تکون شدیدی میخورم و به جای خالیش خیره میمونم...

رفت... سروش هم رفت... دل کند... از سوگلش... از چشم گاویش... از دختر

رویاهش... همون ذره ی امیدی که توی دلم بود که سروش دوستم داره همون هم از بین

رفت ، دیگه من موندم و دنیایی که به قول سروش پوچ و بی ارزش بود.

*

صدای زنگ موبایلم رشته ی خاطراتم و پاره میکنه ، به خودم میام و میبینم که همونطوری
توی حیاط نشستم و از زمان و مکان فارغ شدم .

چشم هام از فرط گریه باز نمیشن ، با بدنی خشک شده دست توی جیبم میکنم و موبایلم و
بیرون میارم ، حتی اسم معین هم تمام احساس بد رو توی وجودم جمع میکنه ، بی میل و بی
رمق تماس رو وصل میکنم و تلفن رو کنار گوشم میذارم ، صدای دادش توی گوشم می
پیچه:

-هیچ معلومه کدوم

گوری رفتی ؟

سرد و بی روح

جواب میدم :

-نترس فرار نکردم ، چون من پلی پشت سرم ندارم که بخوام برگردم ، پامو کج بذارم
سقوط میکنم ، مجبورم توی همون لجنزاری که هستم بمونم.

مثل سروش معنی حرفامو نمیفهمه و مثل سروش بهم جواب نمیده:

-چرا چرت و پرت میگی ؟ دارم بهت میگم کجایی؟ بدون اینکه به کسی بگی سر خود کجا
رفتی ؟

آهی میکشم :

-خونه ی

بابامم... با

حرص و

کلافگی

میگه :

-جایی نرو دارم میام.

بدون حرف تلفن رو قطع میکنم ، دقیقا هفت دقیقه بیشتر طول نمیکشه تا خودشو برسونه ، میدونم مثل همیشه اونقدر تند رانندگی کرده که تونسته توی این زمان کم در خونه رو انقدر محکم بزنه .

بلند میشم و درو باز میکنم ، مثل همیشه چهره ی برزخی و خشنش توی دیدم میاد ، قبل از اینکه من حرفی بزنم با عصبانیت توی صورتم شمرده شمرده میگه:

-سروش این جا بود ؟

لال میشم ، نفسم علنا توی سینه حبس میشه ، در حیاطو محکم با پاش میبندم و به سمتم هجوم میاره ، عقب عقب میرم ، نزدیکم میشه و با چهره ای که رو به کبودیه میگه:

-بهت میگم سروش این جا بود ؟

حس میکنم با سکوتم جری تر از قبل میشه ، لبهامو با زبون تر میکنم و با صدایی که علنا به لکنت افتاده میگم:

-م...معلومه که نه معین چرا چرت و پرت میگی؟

خون توی رگ هاش درست به نقطه ی جوش میرسه ، قلبم از ترس بدجور توی سینه میکوبه.

دروغ چرا ازش میترسم ، کم کم دارم حس میکنم که معین یه بیماره، مردی که تمام دنیا رو بر علیه اش خودش میبینه و چقدر بد که حالا چشمش فقط و فقط روی منه.

از لای دندون های به هم چفت شده اش شمرده شمرده میگه:

-اگه سروش نبوده پس کی بوده ؟ اون مردی که قبل از من از این خونه اومد بیرون کی بوده سوگل هان؟

بدجوری ترسیدم ، آره اعتراف میکنم از غیرت معین بدجوری ترسیدم ، چون توی همین مدت کم فهمیدم اگه حس کنه غیرتش به بازی گرفته شده چشمه اش جز خون چیزی و نمیبینه .

سعی میکنم خودمو نبازم ، با اعتماد به نفسی که شک دارم تاثیری داشته باشه میگم:

-سروش اینقدر از من متنفر هست که نخواد اطرافم بیاد ، خودتم این و خوب میدونی...
بعد از شنیدن هر حرفی فوری منو متهم نکن معین انگار نقطه ضعف تو پیدا کردن و هی
میخوان بهت ضربه بزنن! کم قربانی بازی هاشون شدیم ؟ مگه خودت نگفتی همین تهمت
و به هستی هم زدن ؟

مگه سر همین تهمت سروش و ننداختی زندان؟ مگه من و تو سر همین تهمت و دسیسه
با هم ازدواج نکردیم ؟ کافیه معین... کافیه هر چقدر با نقطه ضعف بازی کردن و تو هر
بار باورشون کردی ، اگه سروش این جا بود چه دلیلی داشت فوری بهت بگم خونه ی
بابام؟ اصلا چه دلیلی داشت اینجا باهاش ملاقات کنم ؟ هوم؟

آروم نمیگیره اما انگار قانع میشه ، لحنش فقط کمی از اون حالت تند و خشنش نرم تر میشه
، با این وجود با همون عصبانیت میگه:

-پس اون زنیکه...

لبخندی میزنم ، مصنوعی اما به ظاهر گول زننده :

-میخوام باورم کنی معین اینطوری میتونیم همه رو زمین بزیم دعوا نکنیم ، توی این مدت
مثل دو تا دوست باشیم همیشه ؟

با اخم نگاهم میکنه ، ته دلم به خودم لعنت میفرستم ، لعنت به تو سو گل که به خاطر آسیب نرسیدن به سروش اینطوری داری دروغ میگی ، اونم به کسی که حالا محرم ترین آدم به توعه .

به سوالم جوابی نمیده ، ته دلم نفس آسوده ای میکشم ، حرفم و باور کرد ، سرکشی نکردم و اون خیلی راحت از موضعش کوتاه اومد.

عذاب وجدان بدجوری گریبانمو گرفته بود اما مجبور بودم ، مقصر خود معین بود ، اگه انقدر با دعوا های بیخودی و تهدید هاش وحشت به دلم نمینداخت شاید منم الان میتونستم همه چیزو بهش بگم اما حیف... حیف که آدمها با رفتارشون میتونن یک دنیا و چند سرنوشت رو عوض کنن.

انگار نمیتونه جلوی خودش رو بگیره انگشت اشاره اش رو به علامت تهدید

جلوم میگیره و محکم و شمرده شمرده میگه: وای به حالت... وای به حالت

سو گل اگه به من دروغ گفته باشی .

.لبخندی میزنم :دروغ نگفتم معین...مکت میکنم برای کاری که

میخوام بکنم مرددم ، احساس خیلی بدی دارم ، یه دروغگوی رذل که

داره عادت میکنه به فیلم بازی کردن برای این و اون...خم میشم و

دستش و توی دستم میگیرم ، انگار یه چیزی بیخ گلوم در حال خفه

کردنمه ، با این وجود لبخند میزنم و میگم :

-میخوام سعی کنم سروشو فراموش کنم ، میخوام تو کمکم کنی ،

میخوام... هنوز حرفم تموم نشده انگشت اشاره اش رو روی لبهام

میذاره و کشیده میگه:

-هیش...ادامه نده ...

طبق خواسته اش ساکت می شم . از چشم هام می فهمه حرفام دروغه و دلم تمام به سمت

سروش پر می کشه ؟ نمی دونم !

تنها چیزی که می بینم اخم میون ابروهای سیاهش و نسبتا پهنشه.

دستش و از دستم بیرون میکشه ، اشاره ای میکنه و میگه: تو ماشین منتظرم!

حبس شده توی سینه ام رو بیرون میفرستم .چقدر سخته نقش بازی کردن ، چقدر سخته

سعی کنی خودت نباشی !

چقدر سخته دست مردی و بگیری که زندگی و برات جهنم کرده .

دست مردی که نه تنها هیچ حسی بهش نداری بلکه ته دلت ازش بیزاری. به سمت کیفم که

گوشه ی حیاط افتاده میرم و برش میدارم ، از خونه که خارج میشم معین و میبینم که

توی ماشین با اخم های در هم نشسته ، چشمم به یکی از دخترای
 همسایه میوفته ، با پوزخندنگاهم میکنه، یه دختر بدعنق که همیشه بامن
 سرجنگ داشت، شک ندارم خودش به معین گفته که قبل از اون سروش
 توی خونه بوده .با تاسف سری براش تکون میدم و سوار ماشین میشم ،
 هنوز درو کامل نبستم پای معین روی پدال گاز فشرده میشه.مثل همیشه
 با سرعت دیوانه وار رانندگی میکنه ، خداروشکر از سرعت نمیترسیدم
 وگرنه شک داشتم بتونم دووم بیارم. ده دقیقه ای که میگذره مسیر برام
 نا آشنا میشه ، به نیم رخ معین نگاه میکنم ، بد جوری توی فکره و اخم
 در هم کرده. با وجود این اوقات تلخش نمیتونم جلوی خودم و بگیرم و
 میپرسم: معین کجا داریم میریم؟ با همون اخم نیم نگاهی بهم میندازه و
 جوابم رو نمیده. از بی پاسخ موندن حرفم اخمهام در هم میشه و سکوت
 میکنمنگاهی به اطراف می ندازم.

نگاهی به اطراف می ندازم ،یه ساختمون ویلا مانند توی جای خوش آب و هوا .

مسکوت و پر از درخت، دستم و به سمت دستگیره میبرم و در و باز میکنم.

معین با کلید در آهنی ویلا رو باز میکنه و بدون این که منتظر من باشه داخل میشه .

هاج و واج ایستادم ، حتی نمیدونم این جا کجاست و من چرا اینجام!

ناچارا دنبال معین میرم ، از سرسبزی و طراوت درخت ها یعنی یکی قبل از ما این جا بوده .

قدم های معین و دنبال میکنم ، در کمال تعجب به سمت ساختمون نمیره، کنجکاو میشم و

دنبالش میرم ، دقیقا پشت ساختمون یه جایی زیر دو تا درخت بزرگ یه تاب دونفره هست و

زیبا تر از اون تاب ، مرغ عشق و پرنده های توی قفس هستن.

قدم به قدم به معین نزدیک میشم ، سکوت کرده و من ، غرق اون دو مرغ عشق شدم که

انگار توی قفس خوشحالن ، چون همدیگر رو دارن.

با این که حضورم رو حس می کنه اما بعد از مکث طولانی و بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

-اگه میتونستم همه ی این مرغ عشقارو از قفس آزاد میکردم .

گنگ و نامفهوم بهش نگاه میکنم و میپرسم:

-پس چرا آزادشون نمیکنی؟

مکت میکنه ، اما سوالم و بی جواب نمیذاره :

-اینها حتی توی قفس هم خوشحالن ، چون همدیگه رو دارن ، اما اگه آزاد بشن بعد از یه مدت عشقشون کم میشه ، همدیگه رو گم میکنن ، فراموش میکنن... یه جفت دیگه واسه ی خودشون پیدا میکنن ، اما ببین شون ... الان هر دو شون خوشحالن ، توی قفسن اما تنها هم زبونشون خودشونن ، هیچ بدی تهدیدشون نمیکنه... هیچ کس اذیتشون نمیکنه ، پر و بالشونو نمیشکنه.

لبخند تلخی کنج لب هام میاد ، از این حرف زدن معین خوشم میاد ، جالبه اما این شخصیتشو بدجوری دوست دارم ، ناخودآگاه به سمتش کشیده میشم و کنارش روی تاب میشینم ، نگاهم به دوتا مرغ عشقیه که توی قفس به قول معین خوشحالن !

خیره به اونها جواب میدم :

-اینا قلبشون پیوند خورده معین ، حتی اگه یکیشون توی مغرب باشه و یکی مشرق ، باز یه حس مشترک همیشه بینشون میمونه ، یه نیرو و یه کشش خاص مثل آهنربا... .

-این احساسی که تو میگی برام غریبه است. .

-اما برای من آشناعه چون من...-

میون حرفم میپره :

-هیش... نمیخوام حرفتو تموم کنی!

میفهمه منظور حرفم عشقم به سروشه ، میدونم نمیخواد بشنوه اما با این وجود زمزمه میکنم:

-سکوت من واقعیت و عوض نمیکنه .

نفسی بیرون میده:

-امروز نمیخوام بشنوم ، میخوام حرف بزوم ، برای یک بارم که شده میخوام این کلمات

درهم برهمو بیرون بریزم .

بدون پلک بهش خیره میمونم ، معین میخواد با من درد

و دل کنه ؟ هضم این قضیه برام سخته ، می پرسم:

-چرا فکر میکنی من سنگ صبور خوبیم ؟

سکوت میکنه ، میل عجیبی به شنیدن جوابش دارم اما هیچی عایدم نمیشه . خیره به روبه
روش با لحنی که غمدرش بیداد میکنه میگه:

-امروز که دلنوازو بردم کلینیک ، لحظه ی آخر بهم گفت اگه منو از اینجا نبری خودمو
میکشم ، خیلی جدی بود سوگل... خیلی میترسم ، از اینکه به خاطر من بلایی سرش بیاد
خیلی میترسم .

دلم آشوب میشه ، تصور خودکشی دلنواز حتی برای من هم سخت بود چه برسه به معین .
من جوابی نمیدم و اون ادامه میده :

-دلنواز کسی بود که من و به زندگی برگردوند ، دنیا رو برام قشنگ کرد ، حتی از اون
روانشناس های پر ادعا هم بهتر تونست من و از پیله ی تنهاییام دور کنه ، نمیتونم از
دستش بدم... از اونجا میارمش بیرون .

متعجب میگم :

-اما باید ترک کنه ، متوجه هستی اگه بیاریش بیرون چه آسیبی به خودش میرسونه ؟

سرشو به سمتم برمیگردونه ، چشم هاش سرخ و ملتهبه:

-من یک بار دلنواز و جدی نگرفتم و شبش بی هوش بین یه مشت قرص پیداش کردم ،
نمیتونم دوباره سر جوش ریسک کنم ، مجبورم از اونجا بیارمش بیرون .

سکوت میکنم درست مثل اون ، چند دقیقه ای نمیگذره که لبخند محوی میزنم و خطاب به
چهره ی در هم رفته اش میگم:

-هر چقدر که شوهر بدعق و آدم بداخلاقی باشی اما اعتراف میکنم برادر خوبی هستی هر
اتفاقی هم که بیوفته این یه واقعیته.

حرفم بدجوری داغ دلش رو تازه میکنه ، برای اولین باره که چهره ی دیگه ای از معین
میبینم ، یه چهره که هیچ غروری نداره ، یه نگاه که فقط توش غمه و بس !

توی حال خودش نیست ، بدجوری بهم ریخته و با همون به هم ریختگی اش با لحن غریبی
میگه:

-میدونی من یه داداش دارم ، یه داداش که تو عالم بچگی از دستش دادم ، گمش کردم
نمیدونم کجاست! اگه توی زندگیم دارم می جنگم به خاطر اونه و دلنواز ، دکتر گفته معلوم
نیست چقدر زنده بمونی ، گفته هر لحظه باید آمادگی مردن داشته باشی ، آمادگی ندارم
سوگل نمیخوام درمان شم ، اما نمیخوام بمیرم ، دوست دارم قبل از مرگ برای یک بارم
که شده داداشمو ببینم ، بغلش کنم ، برای یک بار دیگه خنده ی از ته دل دلنوازو ببینم .

انگار خواسته ام از زندگی زیاده که هر چی می دوم نمیتونم به آرزو هام برسم ، هر چی می دوم بدتر ازشون دور میشم .

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه ، وقتی اینطور با حسرت حرف میزنه نمیتونه جلوی خودم و بگیرم ، حتی اگه بدترین بلای دنیا رو هم سرم آورده باشه ، باز نمیتونم نسبت به این چشمهای پر از غمش بی تفاوت باشم... به چهره ی در هم رفته اش نگاه میکنم و میگم :
-برادرت کجاست ؟ چه بلایی سرش اومده ؟

نفسش آه مانند از قفسه ی سینه اش خارج میشه ، پشت این آهش یه حسرت بزرگه و من این و خوب درک میکنم ، به جای این که به سوالم جواب بده بی هوا میگه:
-دلنواز خواهر من نیست ، در واقع نسبتی با من نداره .

شوک زده بهش نگاه میکنم ، حتی به گوش های خودمم شک کردم ، انقدر غیر منتظره این حرفو زد که حاج و واج فقط تونستم نگاهش کنم .

برادر گمشده ، خواهر ناتنی ، یه مردی که مدام تهدید میکنه ، مادری که کشته شده...

این گره های پیچ در پیچ زندگی معین بدجوری منو درگیر کرده بود ، دوست داشتم حرف بزنه ، حرف بزنه تا بفهمم پشت این چهره ی مرموزش چه تجربه هایی...

انگار حضور منو فراموش کرده ، خیره به نقطه ای نامعلوم با لحن نا آشنایی میگه:

-نصفه شب بود که از خونه فرار کردم ، عموم ، یعنی بابای دلنواز ، برادر ناتنی بابام بود ، تنها کسی که داشتیم... میونه اش زیاد با بابام خوب نبود ، اما ما رو دوست داشت... فرار کردم و رفتم خونه ی اون برای مامانم و... سکوت میکنه ، با کلافگی دستی به صورت ملتهبش میکشه و ادامه میده:

-برای مامانم و ب... بابام اون مراسم گرفت اون دفنشون کرد اون من و زیر پرو بالش گرفت ، زنش از من متنفر بود ، بعدها فهمیدم چون عاشق بابای من بوده با عموم ازدواج کرده ، برای همین هم از من ، هم از خانوادمون بیزار بود.

روزهای خیلی سختی بود سوگل ، سخته مادرت جلوی چشمت غرق خون بشه ، سخته بابات اونو کشته باشه ، سخته که...

باز هم سکوت میکنه ، دلیل این سکوتش رو وقتی از باباش حرف میزنه نمیفهمم ، انگار توی کوره ی آتیش انداختنش و هر لحظه روی تنش سرب داغ میریزن ، انگار داره توی جهنم خاطراتش میسوزه

توی همین چند دقیقه دیدم نسبت بهش عوض شد ، وقتی خودم و جای اون میذارم میبینم
مثل معین بودن درد داره...

درد داره پدر و مادر تو توی یه شب جلوی چشمت از دست بدی ، درد داره سالهای عمرت
دنبال گمشده ات بگردی و نتونی پیداش کنی .

درد داره به یکی دل بسته شی و اونو خواهر خودت بدونی اما به خودت بیای و

بینی از دستش دادی... با همون لحن غریبش ادامه میده :

-به هر دری که میزنم نمیتونم برادرمو پیدا کنم ، میدونم زنده است. تنها کسی هم که ازش
خبر داره همون بی شرفیه که همیشه با ایمیل ها و تهدیداش سال ها سعی داره شیره به شیره
ی وجودمو بمکه ، دلنوازو اون معتاد کرد ، زندگیمونو اون تباه کرد ، خیلی سعی کردم پیداش
کنم اما نتونستم ، ولی یه روزی پیداش میکنم ، پیداش میکنم و به شرافتم قسم که برای
کشتنش حتی یک ثانیه هم تردید نمیکنم.

جملات آخرش رو جوری با خشم و جدیت میگه که یک لحظه دلم به حال اونی که قراره
گیر معین بیوفته میسوزه .

درست مثل باند مافیا که با خشم از رقیبانشون حرف میزنن و فرداش با بی رحمی اونو میکشن

به این تصور مسخره ام ته دلم میخندم ، یاد اون چاقو میوفتم ، چاقویی که شب عروسی برام فرستاده شد.

بین گفتن و نگفتن مرددم ، شاید معین توی زندگیش سختی کشیده باشه اما هیچی این واقعیتو عوض نمیکنه که معین زندگی منو تباه کرد.

شاید تحت تاثیر قرار گرفته باشم ، اما هنوز داد و فریاد های بی دلیل و تهدید های آزار دهنده اش توی گوشمه.

صدای سروش وقتی از نفرتش به من گفت ، وقتی اون لحن مهربونش تبدیل به

لحن دشمن شده بود... مقصر همه ی اینها کسی جز معین بود ؟ اصلا سر در

نمیارم چرا من ؟ چرا عکس من باید توی اینترنت با معین پخش بشه ؟ چرا

آبروی من ریخته بشه ؟

دشمنی اون آدم با معین بود ، این وسط مشکلش با من چی بود ؟

تمام حرفی هایی که برای گفتنش تردید داشتم و قورت میدم و خطاب به معین میگم :

-مامان بابای دلنواز الان کجان؟

بی تفاوت جواب میده :

-عموم مرد ، دلنواز منو مقصر مرگ زندگیش میدونه ، همونی که خواهرانه می گفت از وقتی تو اومدی حس میکنم یه برادر دارم ، حالا با هر بار دیدنم میگه :مقصر این زندگی تباه شده ام تویی...

من فقط خواستم جلوشو بگیرم تا نره ملاقات اون مرد ، اما انقدر داد و بیداد کرد تا عموم اومد

و همه چیزو فهمید... بعدش هم نتونست دومم بیاره ، زنشم وقتی اون مرد تمام ارثیه رو

برداشت و رفت ، رفت و پشت سرشم نگاه نکرد بعد از مکث طولانی که میکنه ، بالاخره به

سمتم برمیگرده ، تاب آروم آروم تکون میخوره...

به چشم هام نگاه میکنه ، همون قدر با نفوذ ، چشم هاش رگه های قرمز پیدا کردن و این خشن ترش کرده.

فاصله اش رو باهام کم میکنه و با با همون کلام محکم و مختص به خودش میگه:

-آوردت این جا تا اون چیزایی که لازمه رو بدونی ، دوست ندارم هر بار نسبت به زندگیم کنجکاو تر بشی و توی هر کاری سرک بکشی ، دیگه سعی نکن از زیر زبون دلنواز حرف بیرون بکشی اون چیزایی که باید میدونستی و بهت گفتم...

فردا دلنواز و از کلینیک میارم ، باهاش مدارا کن .

لبخندی میزنم و سرم و با تایید تکون میدم ، کافی بود بحث دعوا... حالا که افتاده بودم توی رودخونه باید به جای دست و پا زدن خودم و به جریان آب میسپوردم ، اونطوری خودمم کمتر خسته میشدم ، تقلای زیادی فقط خودمو خسته میکرد .

از روی تاب بلند میشه ، پشتش به من ، بدون این که برگرده میگه:

-میدونم امروز سروش توی اون خونه بود ، حتی اگه با تنها موندن تو و سروش کنار پیام با دروغ گفتن و نقش بازی کردنت نمیتونم...

دیگه هیچ وقت اونطوری که امروز بهم دروغ گفتی دروغ نگو! نقش بازی کردن امروزت خیلی آزارم داد سوگل... خیلی

نا باور به قامتش نگاه میکنم ، حیف صورتش سمتم نیست تا

دلخوریشو تشخیص بدم... اما از صداش فهمیدم عمق فاجعه تا چه

حد بوده...

من فکر میکردم معین حرفم رو باور کرده و چقدر احمق بودم که این باور و داشتم .

منتظر هیچ دفاعی از من نیمونه و با قدم های محکم از باغ خارج میشه.

با ناراحتی از جا بلند میشم و دنبالش میرم ، هنوز هضم این قضیه برام سخته... معین انقدر از نقش بازی کردن من ناراحت شده که پا روی عصبانیت و حساسیتش گذاشته و سکوت کرده ؟

#من_عاشقم_یا_تو؟

نگاهم و دور تا دور آشپزخونه میچرخونم ، خواهر سمانه مریض بود و مرخصی گرفت منم بقیه خدمتکار ها رو مرخص کردم...

لبخند محوی روی لبمه ، دلم عجیب هوس آشپزی توی این آشپزخونه ی لوکس رو کرده.

پیش بند رو میبندم و در یخچال رو باز میکنم ، جلوی چشمم یه عالمه غذاست و حتی نمیدونم چی درست کنم !

متفکر به مرغ و سبزی فریزر شده نگاه میکنم که صدای مردونه ای از پشت سرم میگه:

-خیر باشه... پیش بند بستنی!

ترسیده دستم و روی قلبم میذارم و برمبگردم .

معینه ، با یه چهره ی خسته...

ظهر منو رسوند خونه و خودش رفت ، فکر نمی‌کردم به این زودی ها

پیداش بشه اما شد... چهره ی مات زده ی منو که میبینه لبخند

محو ی روی لب هاش میاد و میگه :

-وقتی میترسی چشمتا گرد میشه ، از قبلتم زشت تر میشی...-

اخم هام در هم میره ، پیش بندو از دورم باز میکنم و در یخچالو محکم میبندم و با حرص
میگم:

-منو بگو میخواستم این جا شام بپزم... اما دیگه محاله دست به سیاه و سفید بزنم.

یه تای ابروش بالا میپره و با ته مایه های شیطنت میگه:

-یه رستورانی هست اینجا ، دستش درد نکنه شکم ما رو

گشنه نمیذاره... حس میکنم دود از سرم بلند میشه ، با

خشم میگم :

-اصلا... اصلا... برو از رستوران سفارش بده منم برای خودم غذا درست میکنم یه لقمه اشم به تو نمیدم .

حس میکنم به زور جلوی خودشو میگیره تا به این بچگی من نخنده . اما چیکار کنم ! همیشه توی دعوا بچگانه ترین و بی منطق ترین جواب ها به ذهنم میرسید ، اما یک ساعت بعدش کلی جواب ریز و درشت توی ذهنم میومد و از این که اون حرف ها رو بار طرفم نکردم کلی پشیمون میشدم.

ته چشمهای قرمزش میخنده ، سر تکون میده و میگه:

-باشه قبوله ، تو شام خودتو بخور... منم از بیرون غذا سفارش میدم .

ته دلم با بدجنسی میخندم و با شیطنت میگم :

-باشه قبوله.

سری تکون میده و از آشپزخونه بیرون میره ، دستم و به

کمرم میزنم... چی آماده میکردم توی این مدت کم تا هم

خوش بو باشه و هم خوش آب رنگ!

دلم عجیب میل قورمه سبزی داشت اما میدونستم تا آماده شدنش معین صد بار غذا

سفارش داده و خورده... کلافه سرمو میخارونم و به ماکارانی راضی میشم .

فوری قابلمه رو پر از آب میکنم و مواد ماکارانی رو هم آماده میکنم .

انگار توی مسابقه ام چون برای اولین بار با این سرعت و دقت دارم آشپزی میکنم !

آب که جوش میاد ماکارانی ها رو داخل قابلمه میریزم و مشغول خورد کردن سالاد میشم .

سخت مشغول خورد کردن سالادم که باز صدای معین منو از جا میپرونه :

-سوگل ؟

ترسیده سرم و بلند میکنم ، مثل پسر بچه ها پشت گردنشو میخارونه و میگه:

-غذای این رستوران تموم شده...

نمیتونم جلوی لبخند پهنمو بگیرم ، در حالی که عضلات گونه ام شل شده میگم:

-خوب ؟

دوباره دستش و پشت گردنش میکشه و با ته مایه های حسرت میگه:

-سمانه هیچ وقت ماکارانی

درست نمیکنه ... خندمو

جمع میکنم و دوباره میگم:

-خوب؟

سرش و به سمت چپ کج میکنه :

-هیچی ... یعنی ... به فکرم رسید به سمانه بگم ماکارانی هم درست کنه.

با لبخند حرص در بیاری میگم :

-باشه حتما بهش بگو.

پشت بند حرفم مشغول خرد کردن خیار روی تخته میشم اما تمام حواسم پی معینه
که به من خیره شده.

انقدر از زیر چشم نگاهش میکنم که نمیفهمم کی چاقو رو محکم روی دستم میزنم.

صدای جیغم توجه معین و که داشت از آشپزخونه خارج میشد جلب میکنه ، برمیگرده سمتم.

محکم انگشتم و میگیرم ، بدجوری بریده بود.

به سمتم میاد و با نگرانی میگه:

-دستتو بریدی؟

انگشتم و محکم فشار میدم و جواب میدم:

-کار از بریدن گذشت فکر کنم قطع کردم انگشتمو.

دستش روی دستم میشینه و صداش به گوشم میرسه:

-بده بینم، شاید نیاز به بخیه باشه...

اشک توی چشم هام جمع شده، سوزشش هر لحظه بیشتر از قبل میشه.

بهش نگاه میکنم و دستم و از روی انگشتم بر میدارم.

دستم از خون پر شده...

با بغض میگم:

-یکی از اعضام ناقص شد....

دوباره همون لبخند محو و منحصر به فرد روی لبش میاد، بازومو میگیره و میگه:

-بلند شو... یکم دراز بکش تا پیام پانسمانش کنم.

مظلومانه سر تگون میدم ، منو توی پذیرایی میبره و کمک میکنه تا روی

مبل دراز بکشم... توی آشپزخونه میره و چند دقیقه بعد با جعبه ی

کمک های اولیه پیداش میشه.

کنارم روی مبل میشینه و با احتیاط دستم و توی دستش میگیره .

دستش برای دست یخ زده ی من زیادی داغه...

برعکس من که معذبم اون زیادی خونسرده و با خونسردی پنبه رو روی دستم میکشه و

خون های دستمو پاک میکنه .

نیم نگاهی بهم میکنه و میگه:

-باید ضد عفونیش کنم یکم میسوزه...

با چشمهای ترسیده نگاهش میکنم و سر تگون میدم.

بتادین رو به پنبه میزنه و جای زخمم میذاره.

سوزش بدی بود ، اما نه طوری که نتونم طاقت بیارم .

چشمهامو محکم میبندم و لب هامو روی هم فشار میدم.

نمیبینم اما متوجه میشم که زخم و تمیز میکنه و بعد هم با باند اونو میبندد .

کارش که تموم میشه ، به خودم جرئت میدم و چشمهامو باز میکنم .

منتظر و خنثی بهم خیره مونده ، نفسمو از قفسه ی سینم خارج میکنم و آهسته میگم :

-ممنون .

از حالت دراز کشیده به نشسته تغییر موضع می دم . کنارم می شینه .

سکوت کرده و هیچی نمی گه ، دلیل این نگاه خیره اش رو نمیفهمم...

نگاهش از روی چشم هام به سمت پایین سوق پیدا میکنه ، معذب میشم وقتی سنگینی

نگاهش رو روی گردنم حس میکنم .

خیره به نقطه ی گردنم زمزمه می کنه :

-داداش منم ماه گرفتگی داشت ، دقیقا پشت گردنش... مال اون خیلی بزرگتر از ماه

گرفتگی گردن تو بود... با تاسف نگاهش میکنم ، حالا میفهمم چرا انقدر توجهش به

ماه گرفتگی گردنم جلب میشه .

دستش و بالا میاره و آروم موهای ریخته شده ی

دورمو کنار میزنه... نفسم توی سینه حبس

میشه...

نزدیک میاد ، اونقدر نزدیک که این فاصله ی کم برام مرگ آور میشه .

حرکت دستش روی پوست گردنم تنها حسی که بهم میده یه کلافگی محضه ، قصدش نوازش کردنم نیست ، اینو از چشم هاش میفهمم ...

اما عین آدمی که از حالت نرمال خودش خارج شده ، موهام و به عقب میفرسته و زمزمه میکنه :

-روز اولی که دیدمت ، اصلا فکر نمیکردم سرنوشت ما رو روی دستش بچرخونه و کارمونو به اینجا برسونه ، به این نقطه .

وقتی فهمیدم نامزد سروشی با خودم قسم خوردم کاری به کارت نداشته باشم ، من خیلی به سروش بدهکار بودم ، حق نداشتم نامزدش و اذیت کنم ... دروغ چرا؟ فکر کردم چاپ اون خبر کار سروشه ، فکر کردم میخواد انتقام بگیره ...

اما باز به خودم اومدم ، سروش کجا و انتقام کجا ؟

هیچ وقت نخواستم مثل اون خوب باشم ، نمیخوام آدمها راحت من و زیر پا بذارن و از روم رد بشن ، رک بخوام بگم ...

شاید من اگه جای سروش بودم انتقام سختی میگرفتم ، هم به خاطر اون سال هایی که به خاطر من افتاد زندان ، هم به خاطر ...

سکوت میکنه ، پوزخندی میزنم و میگم:

-هم به خاطر این که زنشو...

انگشتشو روی لبم میذاره و با تحکم میگه :

-هیش... من ناموس دزد نیستم ، اون خودش خواست از تو جدا بشه ، من وقتی با تو ازدواج کردم که هیچ تعلقی به هیچ مردی نداشتم.

نگاهم رنگ تاسف میگیره ، دستم رو بالا میبرم تا دستش رو پس بزنم، این دست ها انگار با این نوازش کردن ها قصد جونم رو کردن...
هدفم رو میفهمه و میچ دستم رو محکم میگیره .

به سمتم متمایل میشه و فاصله رو از بین میبره ، اون قدری که نفس های داغش پوست صورتم رو میسوزونه .

عقب می رم اون قدری که کمرم به درد میاد اما درد اصلیم دستش سرکشانه ایه که به زیر پیراهنم می لغزه و به سمت شکمم میره ، تمام ماهیچه های تنم منقبض میشه ، اشک توی چشمهام حلقه زده اما انگار نمیبینه .

دست داغش ، پوست تنم و لمس میکنه و اون لحظه ، فقط خودم و خدای خودم میدونیم که مرگ آور ترین لحظه ی دنیا همون لمس دست های محرم معین بود.

لب هاش درست مثل شب عروسی جایی بین لاله ی گوشم توقف میکنه ، نفس کشداری
میکشه و با لحن نا آشنایی میگه:

-امروز توی اون خونه با سروش چیکار کردین ؟

برخورد لب هاش روی گردنم ، پیشروی سرکشانه دستش ، همه و همه ذره ذره من و به
نابودی میکشونن .

چقدر احمق بودم که فکر میکردم معین به سادگی از این قضیه گذشته .

صورتش رو به گردنم میکشه و با همون لحن ادامه میده:

-بغلت کرد ؟ تو رو بوسید ؟ چی بهش گفتی ؟ گفتی ازدواجم با معین دروغیه ؟ گفتی
دوستش داری ؟

اولین قطره از گوشه ی چشمم سرازیر میشه ، دستم رو روی بازوهاش میذارم و ناله میکنم :

-نکن ... لطفا !

زمزمه وار کنار گوشم میگه:

-قبلا بهت گفته بودم هر اشتباهی یه تاوان داره ؟ میدونی چقدر اشتباه کردی و من کاریت نداشتم ؟

هر چقدر هم بخوام حواس خودم و پرت کنم باز یک بار نگاه کردن به چشمهات کافیه تا منو به جنون ببره ... من مثل سروش نیستم ، نمیتونی منو دور بزنی.

به پهلو چنگ میزنه و با خشمی که توی لحن آرومش خیلی خوب پیداست ادامه میده :

-واسم تعریف کن... امروز توی اون خونه ، زیر یک سقف با سروش چیکار کردین ؟
همینطوری که الان توی بغل من یخ زدی توی بغل اونم یخ زدی ؟ یا نه ... اون گرمت کرد !
تو هم بدون این که عذاب وجدان داشته باشی خودتو به دستش سپردی !

مشت های بی جونم رو نثار سینه ی ستبرش میکنم و ناله وار میگم :

-اشتباه میکنی ، آره... من سروشو توی اون خونه دیدم اما قسم میخورم دستش هم بهم نخورده معین تو رو خدا این کارو نکن.

سرش و آروم بلند میکنه و چشمهای قرمز شده اش رو به چشم هام میدوزه .

خمار گونه و سرشار از خشم:

- پس چرا دروغ گفتمی؟ چرا همون لحظه به جای دفاع از خودت نقش بازی کردی؟ هوم؟

مثل مجرم ها اشک از چشم هام روون شده ، با حق هق میگم :

- ترسیدم ، معین تو به من اعتماد نداری ، ترسیدم بگم و اوضاع از اینی که هست خراب تر بشه .

صورتش با نفرت جمع میشه و با خشم میگه:

- به من دروغ نگو ، خدا لعنتت کنه ... تو از وفاداری هیچی نمیدونی سوگل!

حتی اون موقعی که نامزد سروش بودی هم بهش وفادار نبودی ... اما فرق من و سروش همینه ، اون از عشق زیاد چشم هاش کور شده بود ، اما من عاشقت نیستم که چشمهامو روی اشتباهات ببندم و بگم گور پدر ناموس بذار هر غلطی که دلش میخواد بکنه.

من همین امشب میتونم طوری به نابودی بکشونمت که خودت مجبور بشی از سروش فاصله بگیری ، میتونم زیر تمام قول و قرار هام بزنم و همین الان آینده اتو تباه کنم ، میتونم داغ سروش رو تا ابد به دلت بذارم ، پس از مدارا کردنم سواستفاده نکن ، چون توی دود همون آتیشی که به پا کردی خفه ات میکنم

نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم ثابت میکنه ، انگار میخواد تاثیر

حرف هاش رو ببینه ، به اشک هام پوزخند میزنه...

خم میشه و با بوسه ی بدون احساسش جایی بین چونه و گردنم رو به آتیش میکشونه و تمام تنم رو به رعشه میندازه .

حتی بوسه اش هم پر شده از تهدید ، چشم های خندون سروش جلوی چشممه .

چشمهامو با درد میبندم ، فقط یه عاشق واقعی حال منو میفهمه.

میفهمه در عین عاشق بودن لمس شدنت ، نزدیکیت ، یکی شدن نفس هات با یکی جز معشوقت چقدر درد داره.

انگار هر ثانیه سرب داغ روی تنم می ریختن ، حرکت سرکشانه دست معین روی شکم و کمرم ، حس کردن داغی لب هاش درست جایی که مسیر رفت و آمد لب های سروش بود ، گرمای تنی که از این فاصله داشت سلول به سلولم رو میسوزوند...

همه ی این ها طوری از من نیرو گرفته بود که حس یه آدم دم مرگ رو داشتم...

اشکی از گوشه ی چشمم جاری میشه و از حنجره ی باد کردم ، فقط یک ناله ی خفیف بیرون میاد و بس:

-خدایا کمکم کن...

شک داشتم معین شنیده باشه اما شنید و متوقف شد، شنید و به خودش اومد ، شنید و چشمش به اشک روی گونه هام افتاد ، شنید و چشمهای پر از التماس رو دید...

انگار متوجه شد چی به حالم آورده ، قسم میخورم اگه تنبیه اش صد ضربه با کمر بند آهنی بود انقدر برام درد نداشت...

اخم هاش کم کم در هم میره و با کلافگی فاصله رو زیاد میکنه...

بلند میشه و پشتش رو به من میکنه ، با دست به موهاش چنگ میندازه و کلافه

نفس کشدار میکشه نفس کشیدن برای اون سخت تر شده یا من؟

رد دست هاش روی تنم میسوزه ، من متعلق به سروش بودم...

لعنت به من ، لعنت به من که نتونستم جلوشو بگیرم ، لعنت به من که تن به این وصلت دادم و تسلیم تهدید های معین شدم .

تن خسته و بی رمقم رو تکون میدم و از روی مبل بلند میشم .

چقدر ساده بودم که میخواستم فراموش کنم ، بدی های معین و بدبختی های خودمو ، فراموش که نه... میخواستم همه رو به عمق دلم بفرستم و چالشون کنم.

خسته شده بودم هر بار یک چشمم خون و یک چشمم اشک بود.

میخواستم به ظاهر هم که شده تلقین به خندیدن کنم اما معین ، معین دوباره بهم یادآوری کرد ، دوباره کاری کرد از خودم بیزار بشم .

سنگینی نگاهش رو حس میکنم ، چشم توچشم شدن

باهاش برام درد آورده ... حتی سرم رو برنمیگردونم و از

پله ها بالا میرم .

خودم و به اتاقم و میرسونم مثل جنین روی تخت دراز میکشم ،

همون قدر بی پناه ... دلم به حال خودم و اون ماکارانی که

میخواستم بپزم میسوزه .

یادمه دبیرستانی که بودم یکی از دوستانم رو به زور عقد پسر عموش کردن در حالی که

دیوانه وار عاشق پسر همسایه اشون بود.

بعد از ازدواج هر روز افسرده تر از دیروز میشد ، توی درد و دل هاش بهم می گفت :

-سوگل خیلی حرفه که اونی که بهت محرمه دستتو بگیره ، نوازشت کنه و تو حس یه

خیانت کار رو داشته باشی .

حس کنی به صاحب قلبت خیانت میکنی میدونی هر بار که شوهرم لمس میکنه تا دو ساعت زیر دوش آب داغ میمونم و انقدر جای دست هاشو میشورم که قرمز میشه... از دردم کم نمیکنه اما ، میشه گفت مثل یه مسکنه...

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه ، چقدر اون موقع ها حرف هاش در نظرم بی منطق میومد ، سعی میکردم درکش کنم اما هیچ رقمه باورم نمیشد یه لمس ساده این طور یه نفر و به هم بریزه .

حالا من ، توی همون زمینی افتادم که دوستم سال ها قبل اونجا افتاده بود .

حالا میفهمم بازی کردن چقدر سخته و تماشاجی بودن چقدر آسون.

حالا که کفش پاره ی روزگار رو پام کردن و من راه رفتن برام سخت شده میفهمم چقدر احمق بودم که لنگون راه رفتن بقیه رو مسخره میکردم...

با تکون های دستی به سختی لای پلکم رو باز میکنم ، سمانه با نگرانی میگه :

-سوگل خانم خوبید ؟ چرا چشمهاتونو باز نمیکنید ؟

کش و قوسی به بدنم میدم و با صدای گرفته ای میگم :

-خوبم سمانه ...

نفسی از روی آسودگی میکشه و علنا غر میزنه :

-یک ساعته دارم صداتون میزنم حتی تکون هم نخوردید فکر کردم بیهوش شدید خدایی نکرده .

بی حوصله میگم :

-خوابم سنگینه سمانه ، حالا میشه بری ??

با تردید میگه :

-امم ... دیدم بیدار نشدید ، آقا معین و صدا زدم ، حموم بودن گفتن لباس بپوشن میان.

مثل برق گرفته ها چشم هام باز میشه ، قصد داشتم به هر طریقی شده نذارم چشمم به چشم معین بیوفته و حالا ، سمانه چه راحت تموم نقشه هام و خراب کرده ، با عصبانیت میگم :

-چرا؟ هر تقی به توقی خورد باید بری

و به معین بگی؟ هول شده و با

دستپاچگی میگه:

-م... من نگرانتون

شدم آخه... وسط

حرفش میپرم و با

بدخلقی میگم:

-کافیه حوصله ی مزخرف شنیدن ندارم، برو بیرون!

مغموم سری تکون میده و به سمت در میره، یه فکری ذهنم و مشغول میکنه و باعث میشه

دست سمانه به دستگیره نرسیده بگم:

-صبر کن!

برمیگرده و منتظر نگاهم میکنه، دیده ی محو شده ی سر صبحم و با فشار دو انگشت

شصت و سبابه ام روی چشم هام صاف میکنم و با همون اوقات تلخم تقریبا به سمانه ی

بیچاره دستور میدم:

-به معین نگو بیدارم کردی ...

بدون مخالف و اعتراض سری تکون میده و از اتاق خارج میشه .

به پهلو دراز میکشم و با این که سیستم گرمایشی اتاق روشنه پتوی بزرگ رو تا آخر روی سرم میندازم .

گرمه ، اما از استرس این که هر لحظه ممکنه در باز بشه و معین بیاد تو زیر پتو علنا یخ زدم و تنها کاری که از دستم برمیاد غر زدن ته دلمه :

-حقته سوگل ، اون وقت ها که برای سروش ناز میکردی و مدام درگیر کار بودی تا به تخت سلطنتی برسی ، الان حقته که روی همین تخت مثل بید بلرزی و به خودت لعنت بفرستی .

انقدر حسرت تخت شاهانه خوردی ، الان روی تخت شاهانه ای اما بخت سیاهت داره دمار از روزگارت در میاره .

حقته سوگل ، این حقارت ، این بدبختی تاوان قلبیه که شکستی ...

در اتاق باز میشه ، چشمهامو روی هم فشار میدم ، ماهیچه های تنم از فکر دیشب منقبض شدن و دندون هام مدام بهم برخورد میکنن ...

از درون توی کوره ی آتیش و از بیرون در حال انجماد.

صدای قدم هاشو میشنوم ، قلبم به طپش میوفته ، اما این طپش برای عشق و هیجان نیست ،
از روی تکرار لحظات دیشبه.

تخت پایین میاد و این یعنی مرد سنگدل فاصله اش باهام خیلی کمه.

بدون مکث پتو رو از روی صورتم کنار میزنه ، تمام موهام روی صورتم رو پوشوندن...

بی پروا موهای ریخته شده روی صورتم رو با دست پس میزنه و همه رو به عقب هدایت
میکنه .

توی اون لحظه صدای سروش انگار از یک قدمیم توی سرم اکو میشه :

-چقدر خوب که مال منی سوگل ، من چه مرد خوشبختی ام که تو رو دارم.

اشک به پشت پلکهام هجوم میاره و من همچنان چشم هامو به روی معین میبندم و فقط صدای
سروش رو میشنوم :

-وقتی خوابی دلم برای چشمت تنگ میشه میدونی ؟ میخوام انقدر موهاتو لمس کنم تا بیدار
بشی اما دلم نمیداد... تو با قلب من چیکار کردی سوگل ؟

دست معین روی بازوم میشینه و صدای بیگانه اش تارهای صوتیمو اذیت میکنه :

-میدونم بیداری...

صورت‌م با نفرت جمع میشه و زبونم مثل نیش مار گزنده و تلخ :

-تو مریضی ، یه بیمار روانی که تنها چیزی که لیاقتته همین چشمهای بسته ی منه ،
نمیخوام با نگاه کردن به تو امروزم خراب کنم پس گمشو بیرون... منو به حال خودم
بذار !

منتظر داد و فریادشم اما فقط یه بازدم عصبانی به گوشم میرسه و یه صدایی که شاید ذره ای
ته مایه ی پشیمونی رو داشت :

-من بی شرف نیستم ، نمیخواستم بهت دست درازی کنم ، اما یه لحظه یاد دروغت افتادم ،
صحنه ی های بدی از تو و سروش جلوی چشمم اومد ، نتونستم خودم و کنترل کنم.
نمیدونستم انقدر بهم میریزی .

پوزخندی میزنم :

-تاوان ذهن مریضت رو من باید پس بدم ؟ نمیدونستی بهم میریزم چون تو آدم نیستی توی
سینه ات به جای قلب یه تیکه سنگ سیاهه... تنها چیزی که میتونم بگم اینه که برای خودم
متاسفم ، متاسفم که تسلیم تهدیدات شدم و خودم و توی این دیوونه خونه حبس کردم .

نمیدونم صبور شده یا مهربون که در مقابل این بدخلقی هام فقط سکوت میکنه و
انتظار منو برای شنیدن تهدیدهایش بی پاسخ میذاره...

سکوتش طولانیه اما شکسته میشه :

-دیگه ... دیگه تا تو نخوای...

وسط حرفش میپریم و با صدایی که بلند تر از حد معمول شده میگم :

-من هیچ وقت نمیخوام ، تا آخرین روز مرگم نمیخوام دستت برای لمس کردن من بلند بشه.

نفس کلافه ای میکشم و با حرص میگم :

-برو بیرون... نگران نباش پامو از این زندون بیرون میذارم

حرفی نمیزنه ، حرکتی هم نمیکنه ، حتی تهدید هم نمیکنه ، سکوتش حتی آرامش قبل طوفان هم نیست .

یک لحظه از گوشه ی ذهنم میگذره : نکنه واقعا

پشیمون شده باشه؟ اما دووم این فکر فقط برای

یک ثانیه کوتاهه و بس...

تخت تکون میخوره و معین

از جاش بلند میشه ، برام عجیبه که بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون میره...

چشمهامو باز میکنم و با حرص سر جام میشینم ، بالش رو با عصبانیت به سمت در پرت

میکنم و تقریبا داد میزنم : -بری به درک...

نفس حبس شده از خشم رو از قفسه ی سینه ام بیرون میدم ، کلافه به اطراف نگاه میکنم و

به این فکر میکنم که توی اون لحظه چی میتونه آرومم کنه!

چشمم به لپ تاپ روی میز میوفته ، چی بهتر از یه دنیای مجازی و آدمهایی که بدجور

دلتنگشونم

پشت میزم میشینم و لپ تاپم رو روشن میکنم...

وارد ایمیل می‌شم ، مواجه شدن با سیل پیام های خوانده نشده کافیه تا فکرم رو از معین و اتفاقات دیشب دور کنه .

پیام ها رو یکی یکی باز میکنم ، بعضی ایمیل ها از بچه های دفتر بود و بعضی ها دوست های دوره ی دانشگاهم... این وسط تنها یک ایمیل ناشناس بود که بدجوری کنجکاویمو برای باز کردنش تحریک کرد.

ایمیل و باز میکنم ، یک عکس و یک متن...

کنجکاو به صفحه ی لپ تاپ خیره شدم ، عکس لود میشه و فقط یک ثانیه دیدنش کافیه تا دنیا رو دور سرم بچرخونه.

دستم رو روی قلبم میذارم و زیر لب با وحشت میگم :

-دوباره قراره چه اتفاقی بیوفته!

با دقت بیشتری به عکس خیره میمونم ،

اشتباه نمی‌کردم... این عکس ، تصویر

ثبت شده ی همون چشم ها بود... همون

چشم های آبی روشن...

متنی که فرستاده بود و از خط اول کلمه به کلمه ، با دقت و وحشت شروع به خواندن میکنم :

-این چشم ها رو شناختی؟ معلومه که میشناسی... سوگل باشی

و باهوش نباشی؟ زیاد پیگیر اسم و آدرس نباش این که کیم

و از تو چی میخوام!

چون خودتو خسته میکنی ، تا من نخوام چشم هیچ احدالناسی به من نمیوفته .

چون من... خود شیطانم!

بگذریم...

قدر کادوی ازدواجی که برات فرستادم رو بدون !

خون روی اون چاقو زهره ، زهری که میتونه

معین و نابود کنه... از من می شنوی فعلا

نگهش دار تا به وقتش.

اگه از گوشه ی ذهن کوچولوت میگذره که اون چاقو رو به معین نشون بدی همین الان

اون خیال باطل و از سرت بیرون کن... چون پیروزی معین ، نابودی توعه.

تا وقتی عاقل باشی دوست منی ! این یه شعاره هیچ وقت فراموش نکن دوست من...

صورتتم با نفرت جمع میشه ، این مرد همون شیطان صفتی بود که زندگی منو به نابودی کشوند.

همون که من رو اشتباها به اتاق معین فرستاد ، همون مردی که پام رو به اون کشتی باز کرد و حالا ، چه بی شرمانه خودش رو دوست معرفی میکنه .

بار دیگه به عکس چشم هاش نگاه میکنم ، حتی عکس اون دو گوی آبی و یخی کافیه تا تمام انرژی منفی دنیا رو به دلت القا کنه .

یاد اون چاقو میوفتم ، بعد از اون شب کلا اون چاقو و اون بسته رو فراموش کرده بودم.

نگاهم به سمت انبوه کادوهای عروسی کشیده میشه ، از پشت میز بلند میشم و به سمتشون میرم .

اون جعبه رو خیلی راحت پیدا میکنم ، درشو باز می کنم ، دیدن اون چاقو و اون پیراهن خونی حالم رو بد میکنه .

نمیدونم ارتباط معین با این چاقو چیه !

بین راهی موندم که نمی دونم کدوم کار درسته و کدوم کار غلط !

نمیدونم حق کدومه و ناحق کدوم !

نمیدونم باید این جعبه رو به معین نشون بدم یا سکوت

کنم تا به وقتش ... کلافه در جعبه رو میبندم و هلش

میدم زیر تخت.

خسته شده بودم از این همه معمایی که هر چقدر جلو تر می رفتی پیچیده تر میشد.

بی حوصله روی تخت میشینم ، چشمم به آلبوم عکس مشترکم با سروش میوفته ...

لبخند تلخی میزنم و آلبومو باز میکنم ، دیدن اولین عکس کافیه تا به اوج خاطرات پرواز

کنم و اون چاقو و اون پیراهن و چشم های آبی و مرد شیطان صفت رو از یاد ببرم.

-یک ... دو ... سه ...

سرش رو خم کرد تا شمع ها رو فوت کنه که سریع مانع شدم :

-نه نه نه وایستا.

با لبخند برگشت و نگاهم کرد ، موهایی که طبق علاقه اش باز گذاشته بودم رو از صورتم کنار زدم و گفتم :

-قبلش آرزو کن !

بدون مکث گفتم :

-تو رو ... تو رو آرزو میکنم.

دلربا خندیدم و گفتم :

-منو که داری ، یه آرزوی دیگه کن !

سرش و نزدیک آورد :

-جز تو آرزویی ندارم ، تو باشی ، تو باشی و تو باشی ... همین ... همین که توی دنیای من باشی دیگه آرزویی نمی‌مونه ، وقتی تو هستی خواسته هام بیهوده است.

کسی که کنار خودش الماس داره طلا رو آرزو نمیکنه ، تو الماس منی ، همین که باشی من خوشحالم.

اشک شوق تو چشمم جمع شد :

-خیلی دوستت دارم سروش

میدونی اینو ؟ بی طاقت

جواب داد :

-منم دوستت دارم چشم گاوی اولین سالیه که انقدر خوشحالم و با خودم میگم چقدر خوب که به این دنیا اومدم ، حتی اگه بیست و شش سال توی زندگیم سختی کشیده باشم ، فقط یک روز با تو بودن تمام اون سختی ها رو از بین میبره .

من چقدر خوشبختم که قراره تا آخر عمر تو مال من بمونی ، چشم گاویم بمونی ، سو گلیم بمونی .

مثل همیشه با این حجم از عاشقانه هاش لوسم کرد ، مثل بچه ها توی بغلش خزیدم و سرم رو به سینه ی امن و مردونه اش کشیدم .

همین بوی تنش ، همین هرم داغ بدنش ، همین بازوهایی که چارچوب بدنم رو حبس کردن و ظریف بودن اندامم رو به رخم میکشن کافیه تا مست عشقی بشم که به یمن حضور

سروش مهمون قلبم شده و از شمع هایی که در حال آب شدن و خراب کردن کیک هست
غافل بشم.

دستش لابه لای موهام فرو رفت و نفس هاش جایی کنار لاله ی گوشم رو به

آتیش کشید و صداش ... صداش شاید معجزه ای رو وارد قلبم کرد که برام

تازگی داشت :

-موهای طلايیت جادوم میکنه ، عطر تنت برای مست کردنم کافیه ، صدای نفس هات بهم
امید به زندگی میده .

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد نفس هام رو با نفس های سوزنده و
کشدارش هماهنگ کنم ، خیره به چشم هام ادامه داد :

-وقتی نگاهت بهم میوفته حس میکنم کل دنیا محو میشه ، مثل پسر بچه ها دست و پام و گم
میکنم .

لب هات ...

نگاهش سرکش شد ، دستش برای لمس کردن صورتم بالا اومد و رنگ نگاهش عوض شد و
همچنان ادامه داد :

-اگه به حکم دیوونگی دست هامو ببندن ، اگه مریض بشم و امیدی به زندگی برام نمونه ، فقط همین لب ها برای بیدار کردن قلبم کافیه ، نوش دارویی که باید هر روز و هر ساعت برام تجویز کنی و گرنه تضمین نمیدم مثل مجنون ، آواره ی کوه و بیابون نشم و برای تصاحب لیلی مرگ رو به جون نخرم.

حرف هاش ، منو غرق لذت کرد ، چشم هام و بستم ... بستم تا این حس شیرین رو با تموم وجود حس کنم.

بستم تا شیرینی این جام غسل رو بهتر مزه مزه کنم.

بستم تا توی دنیای رنگین سروش غرق بشم ...

نفس هام سنگین شد ، هر لحظه منتظر زندانی شدن لب هام میون لب هاش بودم که صدای داد زنی منو از اوج خاطراتم به قعر جهنم سوق داد

-نمیمونم ، دوباره توی این جهنم زندونی نمیشم ... خسته ام کردی دیگه من و به حال خودم بذار !

آلبوم رو می بندم و زیر بالش میذارم ، صدای داد زدن آشنای معین خیلی واضح توی گوشم می پیچه:

-بند دهن تو... از کلینیک درت نیاوردم که این جا صداتو بندازی پس کله ات ، اگه یک بار جلوت کوتاه اومدم هول برت نداره چون میدونستم احمقی گذاشتم از اون خراب شده بیای بیرون ، بعد تو فکر کردی میذارم هر گ* که میخوای بخوری و تو هر آشغال دونی دنبال یه ذره کوفتی سگ دو بزنی ؟ تا وقتی آدم نشی حق نداری پاتو از این خونه بیرون بذاری ، با زنجیر به تخت می بندمت اما نمیذارم دائم الخمر و نعشه از توی جوب پیدات کنن.

صدای دلنواز تا آخرین درجه بلند میشه و با تمام توانش داد می زنه :

-نعشه هفت جد و آبادته اگه به این روز افتادم واسه خاطر توعه بی وجود... حالم ازت بهم میخوره ، انقدر دور خودت دشمن جمع کردی که به منی که هیچ کاره اتم رحم نکردن ، توف به این غیرت خرکیت ، لعنت به تو و اون گیرهای

سه پیچت که روش اسم غیرت و حس برادری میداری ، اگه توعه نحس قدمت به خونه ی ما وا نمیشد الان بابام زنده بود ، اون سگ صفت به خاطر تو زندگی منو نابود نمیکرد ، ننه ی به اصطلاح محترم ارثیه رو به جیب نمیزد و با یه خر پول صیغه نمی شد تا بهش سرویس بده .

صدای سیلی که به صورت دلنواز میخوره حتی توی گوش منم پژواک میشه .

تا چند لحظه فقط سکوتی تا این که داد دلنواز کل خونه رو تسخیر میکنه :

-به چه جرئتی رو من دست بلند میکنی ؟ تو کی هستی لعنتی چه کاره ی منی ؟ حالم ازت بهم میخوره... ازت متنفرم میفهمی ??? متنفرم...

با همون تن صدا جوابشو از معین میشنوه ، چه بسا کوبنده تر و بلند تر :

-حرف تو تو دهننت مزه مزه کن بعد بگو ، چند بار گفتم؟؟ هان ؟ چند بار گفتم اون عوضی واسه خاطر انتقام از من دور و برت میپلکه گفتی نه ؟ چند بار گفتم اونى که تو ازش خدا ساختی و داری پرستشش میکنی یه بت متروکه است ؟ چند بار تعقیبت کردم هر بار به یه طریقی فراریت داد ؟ چند بار جلوتو گرفتم و توی خونه حبست کردم ؟ هوم ؟ چند بار ؟ حماقت های تو تمومی نداره ، سر زندگیت با خودتم لج کردی چه برسه با من . هر روز از جوونی اتو با کشیدن اون کوفتی داری هدر میدی ، سرتو کردی تو برف و میخوای خودت ریشه ی خودت و خشک کنی .

دلنواز: رگ و ریشه ی من خیلی وقته خشک شده ، زیر سایه تو تعریفم از خانواده و دوست داشتن منزجر کننده است ، حالم از تو و این خونه بهم میخوره... دیگه نمیدونم چی بهت بگم تا دست از سرم برداری برو بچسب به زنت که از عشق زیاد شب نصف شب فرار نکنه بره تو بغل معشوق س...

صداش با نعره ی معین علنا خفه میشه ، اینبار تن صداش طوری بلند شده که حتی چهار ستون بدن من رو هم به لرزه میاره :

-خفه شو... یک بار دیگه ، به خدای احد و واحد اگه یک بار دیگه این حرف تو تکرار کنی قید همه چی و میزنم و برت میگردونم تو همون جهنم دره ...

این بار دلنواز سکوت میکنه ، این بار تحکم صدای معین حتی زبون دراز دلنواز رو هم بند
میاره .

پوزخندی میزنم و بعد از قایم کردن آلبوم عکسم از اتاق بیرون میرم .

از اتاق بیرون میرم و چشمم به چشم دلنواز میوفته .

با دیدنم خنده ی تمسخرآمیزی میکنه و میگه:

-روی داد و بیداد خرکی اش حساب و نکن ، اون حتی روی سمانه که خدمتکاره هم
حساسه ... لعنت به این حریم خرکی که دور خودش کشیده و همه ی ما رو زندونی کرده .

لبخند بیهوده ای میزنم و میگم:

-در واقع اونمی که با چهار تا حرف صدمن یه غاز و میدو و خودشو تسلیم میکنه من نیستم
تویی ، در ضمن ... کسی که بیل زنه ، قبل از همه باغچه ی خودشو بیل میزنه .

بدجوری با روان به هم ریخته اش بازی میکنم ، اونقدری که نمیتونه جلوی زبانشو بگیره و
داد میزنه :

-حرف دهننتو بفهم عوضی ، منه معتاد شرف دارم به تویی که به خاطر پول کسی که چهار سال به پات موند و فراموش کردی و عین بختک چسبیدی به زندگی ما.... فکر کردی چیه این زندگی شاهانه به تو میرسه هان ؟ بدبخت چهار روز دیگه همین معین زیر دست و پاش لهت میکنه اون وقت ببینم بازم جرئت اینکه وایستی روبه ی من و چرند بگی رو داری یا نه!

هجوم خون رو به صورتتم حس میکنم ، تلخی منطق بدجوری کامم رو تلخ کرده. با این وجود به دلنواز این حق رو نمیدم که اینطور ناعادلانه من رو قضاوت کنه. حق به جانب و کوبنده میخوام جواب دندون شکنی بهش بدم که صدای عصبانی معین مانع میشه

-کافیه هر چقدر حرف های مزخرفاتو گوش کردم ، گمشو برو تو اتاقت.

دلنواز با عصبانیت انگشت اشاره اش رو هدف گر من میکنه و میگه:

-این زن احمقت علنا به من تیکه میندازه.

این بار این منم که برای جواب دادن به دلنواز پیش داوری میکنم :

-این خودتی که به خودت شک داری وگرنه منظور حرف من به تو نبود دلنواز جون.

معین نیم نگاهی حواله ام میکنه و با تحکم میگه:

-سوگل برو توی اتاق...

ترجیح خودمم رفتن به اتاقم و دور شدن از این کشمکش بود اما ظاهرا دلنواز زیادی طالب شر به پا کردن بود که خنده ی تمسخر آمیزی میکنه و با کنایه میگه:

-خانوم کوچولو اتاقشونو جدا کردن؟ آخی... هنوزم عذا دار عشقتی؟

با تاسف نگاهش میکنم ، دیگه مطمئنم جای دلنواز توی این خونه نیست ، چون اون بیماره و تا وقتی درمان نشه همه رو با اون زبون بدتر از نیش مارش میگره .

خون توی رگ های معین به نقطه ی جوش میرسه ، با خشم به سمت دلنواز یورش میبره و بازوشو اسیر میکنه و بدون توجه به من و تقلا های دلنواز اون رو توی اتاقش پرت میکنه و خودش پشت سرش میره .

بی حوصله در اتاق و میبندم و زیر لب فقط میتونم بگم :

-خدا خودش بخیر کنه.

روی تخت دراز میکشم ، حتی حال و حوصله ی صبحانه خوردن هم ندارم...

سر و صدا های معین و دلنواز خوابیده ، تقریبا ده دقیقه بیشتر نمیگذره که در اتاق باز
میشه و قامت معین توی دیدم میاد بی مقدمه و بی پروا میگه :

-از امشب از این اتاق میای بیرون تمام وسایلات توی

اتاق بغلیه... فرجه ی یک شبه ات شد دوشب ، پس

دیگه این مسخره بازی و تموم کن !

میفهمه لب هام به قصد اعتراض تکون خوردن و کوبنده و بی حوصله ازم پیشی می گیره:

-همین که گفتم من نمیتونم...

صداش توی سرم قطع میشه ، تکون خوردن لب هاشو میبینم اما هیچ صدایی ازش به گوشم
نمیرسه .

درد وحشتناکی که توی سرم می پیچه و درنهایت،خونی که از دماغم جاری میشه دوباره
تجربه ی یه درد وحشتناک رو بهم میده.

از معین غافل شده ام تا این که حضورش رو نزدیک به خودم احساس میکنم .

صداش با نگرانی توی گوشم می پیچه و دست هاش دور شونه هام حلقه میشه :

-سوگل تو چت شد ؟

دستم و بالا میبرم و روی صورتم میذارم و با صدای ضعیفی میگم :

-خوبم،تنهام بذار!

وادارم میکنه بلند بشم و در همون حال با اندک خشم توی صداش میگه :

-چرت نگو تو این وضعیت.

توی همون شرایط هم دست از لجبازی بر نمیدارم و زیر لب میگم :

-مگه من توی همین وضعیت تنهات نذاشتم ؟ حالا تو هم تلافی کن برو و تنهام بذار !

اشاره ی مستقیمم به روزی بود که قلب معین از پا درش آورده بود و من بی رحمانه فرار

کرده بودم .

برای یک لحظه سکوت معنادارش به من می فهمونه فکرش به کدوم سمت رفته و فشار دستش دور بازوهام چرا زیاد شده!

منتظرم اونم تلافی کنه و بره و پشت سرش رو نگاه نکنه اما کاملاً برعکس انتظارم من رو به سمت سرویس میکشونه و روبه روی شیر آب می ایسته .

سینک سفید توی کسری از ثانیه از خون دماغم قرمز میشه و من توی اون شرایط هم نمیتونم صدای اکو وار سروش رو توی سرم بخوابونم :

-هر بار که تو خون دماغ میشی من می میرم و زنده میشم ، حتی امروز که ازم دور بودی حس می کردم یکی به قلبم چنگ میزنه برای همین کلاس و ول کردم و سریع اومدم پیشت .

دست معین زیر شیر آب میره و من باز توی اون شرایط به این فکر میکنم :

-یعنی این بار هم حس می کنه و بیاد ؟

مشت آبی به صورتم میخوره ، معین با صدایی که شاید رنگی از نگرانی داره میگه:

-سوگل خوبی؟

بی رمق فقط سرم رو براش تکون میدم . صورتم رو میشوره و چند برگ دستمال کاغذی رو جلوی صورتم و میگیره .

دوباره ، بازو هام اسیر دست هاش میشه ، این بار مانع میشم و با عصبانیت میگم :

-قول داده بودی معین ! قول دادی بهم دست نزن .

نگاهش رنگ کلافگی داره و وقتی از این فاصله ی کم به چشم های من دوخته شده همون احساس کلافگی به منم سرایت میکنه .

خودم رو پس میکشم و میگم :

-لطفا برو من خوبم .

اخم هاش در هم میشه و با تحکم میگه :

-میریم دکتر حتی اگه تموم قول و قرار های دنیا شکسته بشه باز با من میای دکتر سوگل فهمیدی ؟

سکوت میکنم ، توان بحث کردن اون هم سر پا

رو باهش ندارم... زیر نگاه سنگینش آهسته

به سمت تخت میرم و دراز میکشم.

با خشونت در کدم رو باز میکنه و ماتو و شالی رو از کمد بیرون میکشه.

هنوز به سمت نیومده میگم:

-نترس! من قبلا هم آزمایش دادم هم دکتر رفتم خون دماغ شدن و سر دردم فقط فقط

برای تنش و استرسه وقتی اعصابم خورد میشه این بلا سرم میاد.

سرجاش متوقف میشه ، ماتو توی دستش مچاله میشه و صورتش ، رنگ ارغوانی به خودش

میگیره .

لباس هام و همون جا پر میکنه و به سمت میاد و بی توجه به حرف هام ، کنارم روی

تخت می شینه و به سمت متمایل میشه

خیره به چشم هام شمرده شمرده میگه :

-باشه ، هر چی تو بخوای!

متعجب نگاهش میکنم ، من که چیزی ازش نخواستہ بودم !

بازدمش رو توی سینه حبس میکنه و میگه:

-برای اولین باره که تسلیم میشم ، چون نمیخوام تو هم مثل سروش فکر کنی زندگی کردن این جا جهنمه.

پوزخندی میزنم و طعنه آمیز میگم:

-مگه نیست ؟ نگاه بدی حواله ام میکنه و

بعد از مکثی که میکنه ادامه میده:

-دیگه نمیخوام دعوایی باشه ، نمیخوام بلایی سر تو بیاد... هر جای این خونه که میخوای میتونی بمونی ، دیگه لازم نیست بیای توی اتاق بغلی... اما در ازاش منم یه توقعی دارم.

مکث میکنه و بعد از این که با نگاهش حسابی به عمق وجودم نفوذ میکنه ادامه میده :

-با غیرتم بازی نکن ، توی مدتی که توی خونه ی منی یعنی مال منی ، نمیخوام کسی که مال منه عروسک دست معشوقه ی سابقش باشه ، نمیخوام مدام با نگاهت و حرف هات بهم طعمه بزنی و بگی هنوز تو فکر اونی .

زیر لب میگم:

-چطوری؟ مگه نمیگن نگاه همه بیان گر احساسشونه؟

فکش قفل شده و صورتش رنگ ارغوانی به خودش گرفته ، با تحکم میگه:

-تو چشم هام نگاه کن ! با دقت ... چی می بینی ؟

به چشم های به رنگ شبش خیره میشم و گم شده توی سیاهی شب هاش ناخودآگاه میگم:

-هیچی .

با همون جدیت ادامه میده:

-تو هیچی نمیبینی چون من نمیخوام که ببینی ، نقط ضعف تو رو هیچ کس حتی از تو چشم هاتم نباید بفهمه سوگل پس تموم این ناله رو ته دلت دفن کن و نذار هر کسی که رد میشه بهت ترحم کنه. ازدواج ما صوریه ، اما تو خانوم این خونه ای پس خانومی کن.

نمیتونم منکر این بشم که حرف هاش تاثیری روم نذاشته ، مخصوصا وقتی به عادت همیشه اش تا چند ثانیه بعد از اتمام حرفش به چشم هام خیره میمونه تا عمق جدیتش رو به من ثابت کنه.

بدون این که دست هاش تماسی با صورتم داشته باشه چند تار موهای ریخته شده توی صورتم رو کنار میزنه و بعد از تحویل دادن لبخند کم رنگ و در عین حال تلخش به چشم هام بدون حرف از جا بلند میشه و عقب گرد میکنه و در نهایت از اتاق بیرون میره .

نگاهم به جای خالیش دوخته میشه ، دروغ چرا ؟ برای اولین بار حرفش رو درک میکنم

، معین به روی خودش نیاورد اما من خوب می فهمیدم بزرگ ترین نقطه ضعفش

ناموشه ، غیرت و شرافتشه... با این که به خاطر اون شب ازش دلخور بودم ، اما

منکر این نمیشم که معین آدم خوبی نیست !

نگرانی اش ، کوتاه اومدن از موضعش حتی با دیدن چند قطره اشک منی که که فقط به اصطلاح زنشم ، حتی این جمله ی آخری که گفت و ازم خواست توی خونه اش خانومی کنم ، دفاع کردن از من جلوی دلنواز... همه این ها دست به دست هم داده بودن و مثل موریانه به قلبم چسبیدن تا شاید کمی ، فقط کمی کینه و کدورت رو نسبت به معین کم کنن!

بی هدف توی آشپزخونه نشسته و سرم رو بین دست هام گرفته بودم ؛ صدای بلند موسیقی داشت دیوونه ام می کرد.

دلنواز از هیچ فرصتی برای اذیت کردن نمی گذشت و به هر ریسمونی چنگ میزد تا معین رو خسته کنه و خودش پا به فرار بذاره.

لج باز تر از دلنواز ، معین بود که حتی جلوی اتاق دلنواز هم نگهبان گذاشته بود و حتی یک ثانیه هم ارزش غافل نمی شد.

اما دلنواز علنا کودتا به پا کرده بود با کارهای بچه گانه و دیوونه کننده اش ، طوری که با خودم فکر میکنم به جای کلینیک ترک اعتیاد باید بیمارستان روانی بستری میشد ...

با به اوج رسیدن صدای موزیک جوشش خون توی رگ های منم به اوج میرسه ...

با عصبانیت از جا بلند میشم و بی توجه به چشم های گرد شده ی سمانه به سمت اتاق دلنواز میرم.

میدونم حتی اگه در بزمن توی این سر و صدا نمیشنوه پس بی هوا در اتاقو باز میکنم و داخل میشم .

حتی متوجه ی حضورم هم نمیشه ، روی تخت ولو شده و توی دستش سیگاری در حال سوختنه.

از دودی که اتاق و در بر گرفته حالم به هم میخوره ، با تاسف سری به حال و روزش تکون میدم و ضبط رو خاموش میکنم .

زیر چشمی نگاهم میکنه و بی تفاوت پکی به سیگارش میزنه و کشیده و خمار گونه میگه:

-صدای موزیک اذیتت کرد

خانوم کوچولو؟ با عصبانیت

میگم :

-دلنواز با این کارهات به کجا میخوای برسی ؟ من نه ، خودت خسته نشدی انقدر با معین در افتادی؟

پوزخندی میزنه ، لب هاش به قصد جواب دادن تکون میخوره اما قبل از این که صدایی از حنجره اش بیرون بیاد زنگ موبایلش ، سکوت اتاق رو میشکونه .

بی حوصله دست دراز میکنه و موبایلش رو برمیداره ، با دیدن کسی که پشت خطه ، خنده ی بلندی میکنه و معنادار میگه :

-بین کی داره زنگ میزنه !

با ابروی بالا پریده به چشم های خبیثش نگاه میکنم ، تماس رو وصل میکنه و درست مثل لات های خیابون جواب میده:

-به به... می بینم که بعضیا از فاز غم و غصه و آه و ناله در اومدن ، اتفاقا همین الان داشتم به تازه عروس می گفتم دنیا دو روزه غصه رو بیخیال یه کم انرژی مثبت از خودت بده بیرون ، حالا نه این که فکر کنی داداشم بذاره آب تو دل خانوم کوچولوش تکون بخوره ، اما

دیگه زنا رو که میشناسی ، از همه چی شاکین ! مخصوصا به قشر خاصشون که هیچی راضیشون نمیکنه !

نفس توی سینه ام حبس میشه ، به فکری مثل موریانه به ذهنم افتاده و تمام وجودم رو متلاشی میکنه ، به حس عجیبی که بهم میگه اونی که پشت خطه سروشه !
من حسش کردم.

اگه سروش نبود پس اون نگاه معنا دار دلنواز چی بود ! اگه سروش نبود اون لبخند خبیث روی لب های دلنواز چه معنی داشت ! اگه سروش نبود چرا دلنواز باید از تازه عروسشون می گفت؟

دستی به گردنم میکشم ، از تنم هرم داغی بیرون میاد ، هر می که از آتیش دلم نشأت میگیره ، هر می که داغ دلم رو تازه کرده.

صدای قهقهه دلنواز روی قلبم خط میندازه ، وقتی به این فکر میکنم که گوش های سروش ، صدای خندیدن زنی جز من رو میشنوه به جنون میرسم ؛ چشم هام و با حرص میبندم ، دستم مشت شده و دم و بازدم سینه ام ، سنگین و سنگین تر...

-آروم باش سوگل ! از کجا معلوم اونی که پای خطه سروشه؟ اصلا باشه... تو ازدواج کردی نمیتونی مثل احمقا توقع داشته باشی سروش تا آخر عمرش غصه ی تو رو بخوره... اونم آدمه ، به روزی ، به جایی ، دوباره عاشق میشه.

حتی فکر این موضوع برای از پا در

آوردنم کافیه... یعنی سروش

عاشق میشه؟ مگه عاشق من نبود

؟

مجنون مگه بعد از فهمیدن این که لیلی اشو میخوان عروس یکی دیگه بکنن دوباره عاشق شد

؟

نه نشد... سروش هم عاشق منه! دلش جز من محرم دل هیچکس نمیشه،

میدونم فکر کردن به این حرف ها هم خودخواهیه اما، کدوم آدم

عاشقی خودخواه نیست؟ حتی اگه ستمگر باشی، حتی اگه بدترین

آدم دنیا باشی، اگه عاشق باشی خودخواهی...

شاید شرایطی برات پیش بیاد و از عشقت بگذری اما تاب و تحمل دیدنشو با یکی جز خودت

نداری.

نگاهم و از دلنواز میگیرم و با این تلقین که پشت خط یکی جز سروشه ، نفسی تازه میکنم و بی حرف از اتاق بیرون میرم و همون لحظه... چشم تو چشم معین میشم .

انگار از موضع دستور دادنش کمی پایین اومده که بی حوصله سری تکون میده و بدون اینکه پپرسه توی اتاق دلنواز چیکار داشتم میگه:

-بیا اتاقم کارت دارم.

یک تای ابروم بالا میپیره ، نمی ایسته تا به تعجبم پاسخی بده و به سمت اتاقش میره .

نگاهم به اندام درشت و مردونه اش و اون تیپ مجذوب کننده اش میوفته ، نمیتونم منکر این بشم که رفتار سخت و سردش هر دختری و جذب میکنه ، حتی منو... البته قبل از این که منو وادار به این ازدواج کنه !

در اتاقش رو باز میذاره ، دنبالش میرم تو و در رو پشت سرم میبندم .

معلومه چقدر خسته است ، از چشم های قرمز و ملتهبش معلومه ، از اخم های در هم و صورت گرفته اش معلومه.

روی تخت میشینه و مثل همیشه بی مقدمه حرفش رو میزنه :

-با وجود دلنواز توی این خونه سخت میگذره ، میدونم... توی شرکت به یه بازاریاب احتیاج

دارم ، تو خبرنگار بودی زبون انگلیسی هم که بلدی ، میدونم از عهده اش بر میای ، اگه

خودت میخوای از فردا بیا سر کار.

چشم هام برق میزنه ، نمیتونم هیجان صدام و کنترل کنم و میگم :

-راست میگی ؟

انگار فکرش رو نمیکرد در این حد خوشحال بشم ، لبخند محو و مخصوص به خودش رو تحویل میده و با تکون دادن سرش ، به هیجانم دامن میزنه

سرم و کج میکنم و با تردید میگم :

-پس من میتونم از فردا پیام سر کار ؟

رنگ نگاهش ته مایه ای از شیطنت پیدا میکنه و با لحنی متفاوت از گذشته میگه:

-شرط داره.

مثل یخی که زیر آب داغ میگیرنش ذوب میشم ، تجربه ی خوبی از شرط و شروط های معین نداشتم.

قیافه امو که میبینم ، لبخند روی لب هاش کمی جون میگیره ، همون طوری که سه دکمه ی اول پیراهنش رو باز میکنه میگه :

-ماکارانی نیمه تموم اون شبتو واسم درست کن!

حتی به گوش های خودمم شک میکنم ، چشم هام گرد شده و به عادت همیشه که وقتی تعجب میکنم یه دستم بند کمرم و دست دیگه ام بالا میاد و روبه روی دهنم متوقف میشه .

از جا بلند میشه و خونسرد به سمت حموم میره و ادامه میده :

-برای من اندازه ی دو نفر درست کن ، چون بدجور گرسنمه !

حرفشو میزنه و جلوی چشم های بهت زده ام

وارد حموم میشه... حرصم میگیره ، نه از معین

بلکه از ندید بدید بازی خودم... نباید به این

زودی طوری رفتار میکردم که فکر کنه

بخشیدمش !

کلافه لگدی نثار در میکنم و زیر لب غر میزنم :

-خاک تو اون سرت که انقدر احمقی ، هر دفعه هر طوری که بخواد رفتار میکنه و تو باز مثل احمقها به روش میخندی ، باید وقتی گفت بیا سر کار یه کم کلاس میذاشتی ، نه اینکه مثل دیوونه ها نیشتو باز کنی تا اونم سواری بشه و بگه ماکارانی میخوام .

با یادآوری حرفش دوباره تعجب میکنم ، خودمم از این

حالتام خنده ام گرفته ... وقتی گفت شرط دارم فکر هر

چیزی و میکردم الا این .

در اتاق رو باز میکنم و بیرون میرم ، نمیدونم به خواسته اش عمل کنم یا نه ! نمیدونم درست کنم یا نه ، منطقم میگه بله اما حس سرکشانه ی درونم میخواد به هر طریقی شده مجابم کنه تا برعکس خواسته اش عمل کنم.

انگار برای اولین بار منطقم چیره میشه چون تمام افکار رو از سرم پس میزنه و در نهایت من رو مشغول پختن یه ماکارانی همراه با وسواس زیاد میکنه .

همون طوری که مشغول رزرو بلیط برای سفر هفته ی آینده ام ، تلفن رو به ساغر وصل میکنم و در حالی که سعی میکنم تمرکزم بهم نخوره تند تند میگم :

-ساغر متن ترجمه ای که برات فرستادم رو ایمیل کن برای افخمی از روش دو تا پرینت هم بگیر برای معین ایمیل نکن دیر چک میکنه باید حضوری بهش بدم باشه ؟

صدای باشه گفتنش رو که میشنوم تلفن رو سرجاش میذارم و دوباره سرم رو گرم کارم میکنم

گفت بازاریاب اما ، رسما حکم دستیارش رو پیدا کردم ! هر چند شلوغی شرکت معین برای آشفستگی ذهنم حکم مسکن رو داشت ، وقتی این جا بودم انقدر غرق کار میشدم که گاهی از خوراکم هم فراموش میکردم اما نیاز داشتم ، به این همه کاری که از پا درم بیاره ، باید انقدر خسته میشدم تا شب بتونم بخوابم و فکر و خیال سروش من و به جنون نکشونه. باید انقدر سرم رو گرم میکردم تا نسبت به قلبم بی توجه باشم و یادم بره که چقدر دلم برای سروش تنگ شده.

یادم بره توی این سه ماه ، هر روز و هر ثانیه اش با یاد اون گذشت و حتی به اندازه چشم به هم زدن هم از قلبم بیرون نرفت.

توی این سه ماه بزرگ ترین تجربه ای که کسب کردم همین بود ، ضرب المثل از دل برود هر آنکه از دیده برفت ، بی منطق ترین ضرب المثل دنیاست .

نه گذر زمان ، نه این اشتغال ، نه این فاصله هیچ کدوم نتونست سروش و از قلبم بیرون کنه ، اتفاقا برعکس؛ هر روزی که می گذشت زخم دلم بزرگ و بزرگ تر میشد ، یه زخم چرکین که عاشقا بهش میگن دلتنگی...

در اتاق جلسه باز میشه و معین همونطوری که با جدیت مشغول حرف زدن با آقای شکری هست از اتاق بیرون میاد ، اخم صورتش و جدیت کلامش باعث شده بود حتی شکری هم با اون سن و سالش ازش حساب ببره.

اما فقط من میدونستم چه آدم دورو و چشم چرونیه ، اگه معین باهاش قرارداد میلیاردی بسته بود ، امکان نداشت بذارم به این شرکت رفت و آمد کنه .

صدایی از لپ تاپم بیرون میاد نگاهم رو از اون دو نفر به سمت خودش جلب میکنه.

هم بلیط هم هتل با موفقیت رزرو شده بود ، توی این سه ماه این چهارمین سفری بود که معین می رفت .

منکر این نمیشم که کارش خیلی سخته ، حتی اون قدر سخت که بعضی شب ها اصلا نمیخواهه اما منکر درآمد میلیاردی که از کارش در میاورد هم نمیشم ، ارقامی که حتی خوندنش هم سخت بود ، شاید به خاطر همین ارقام بود که همه با دیدن معین تا کمر خم میشدن و حتی جرئت کوچکتترین اعتراضی رو هم جلوش نداشتن.

گاهی وقت ها به حرف هایی که بارش میکنم خنده ام میگیره، حق داره وقتی این همه آدم بهش احترام میذارن ، مطمئنا سرکشی من زیادی براش سنگینه.

از شکری خداحافظی میکنه و به سمت من میاد و سرسری میپرسه :

-بلیط رزرو کردی؟

مثل خودش رنگ نگاهم رو خونسرد و بی احساس میکنم و سرم رو به علامت تایید تکون میدم ، اخم هاش در هم میشه ، دستش رو روی میزم میذاره و کمی به سمتم متمایل میشه و زمزمه وار میگه:

-چند بار بگم سر کار با ایما و اشاره به من جواب نده ؟ هوم ؟ سو گل تو داری اینجا کار میکنی پس تو ساعت های کاری مثل بقیه ی کارمندها رفتار کن ! همین کارها رو میکنی که امثال فریده و شایان به خودشون اجازه میدن از زیر کار در برن و جواب سرسری تحویل من بدن .

خودکار توی دستم رو با حرص روی میز میذارم و مثل همیشه که دستور های تکراریشو میشنوم جواب تکراریمو تحویلش میدم :

-اما من مثل کارمندات نیستم ، عادت ندارم جلوی کسی سر خم کنم و براش تا کمر دولا راست بشم.

خسته از این بحث تکراری دستی به پیشونیش میکشه و میگه:

-باشه بحث نکن ، میرم تو اتاقم جز کار ضروری کسی و وصل نکن .

باشه ای میگم که در جوابم سری تکون میده و بی حرف به سمت اتاقش میره .

چایی سرد شده ی روی میزم رو یک نفس سر میکشم و سعی میکنم از یادم بره که فردا تولدمه و سروش نیست تا با خریدن خرس بزرگ سوپرایزم کنه ، به جای سروش معینه ، یه مرد مغرور و خودساخته که دورش رو انقدر ارقام مالی پر کرده که ارقام معنوی رو از یاد برده.

هرچند ، یادآوری اون اصلا برام مهم نبود ، دیگه مثل سابق ارزش متنفر نبودم ، چون به هم عادت کرده بودیم... من دست از بازی کردن با غیرتش و اون دست از بدخلقی و داد و بیداد برای من برداشته بود ، من بعضی شب ها براش ماکارانی درست میکردم و اون به جاش گاهی کارشو زود تموم میکرد و بهم غذای محلی میداد ، گاهی دعوا میکردیم و گاهی فراموش میکردیم هیچ علاقه ای بینمون نیست و بی خیال فیلم میدیدم .

شاید تمام ساعت های روزم با معین سپری میشد ، شاید ته دلم اون حس نفرت از بین رفته باشه اما هیچ عشقی نیست ، هیچ احساسی نیست ، هیچ طپش قلبی نیست... به جاش دلتنگی هست ، یه حس جنون آمیز که گاهی وسوسه ام میکنه یه چاقو توی قلبم فرو کنم ، یا سرم و انقدر بکوبم به دیوار تا یاد و نشون سروش نامی از یادم بره.

توی این سه ماه حتی یک بار هم ندیدمش ، حتی از دور ، تنها چیزی که ارزش مونده بود همون چند تیکه عکسی بود که هرشب مثل گنج از زیر تختم بیرون میاوردم و بی صدا برای خاطرات از دست رفته اشک می ریختم تا مبادا صدام به گوش معین برسه.

صدای تلفن من و به خودم میاره ، تا اطلاع ثانوی فکر کردن راجع به سروش ممنوع بود... نفسی تازه میکنم و تلفن رو برمیدارم...

حداقل سر و کله زدن با بقیه بهتر بود تا فکر کردن به خاطراتی که برگشتشون جز محالاته

مثل همیشه ساعت کاری تموم میشه و معین همچنان مشغول کاره ، همه ی شرکت رفتن و تنها کسی که مونده منم و معینی که انگار ساعتش رو هم نگاه نکرده.

صدای قار و قور شکمم کلافه ام کرده . از یه طرف ستون فقراتم در حال نصف شدن.

کش و قوسی به بدنم میدم و از جا بلند میشم ، به سمت اتاق معین میرم و بدون در زدن در و باز میکنم ، سرش پایینه و مشغول بر انداز کردن انبوه کاغذ های روبه روشه.

نالمانند میگم :

-معین بریم خیلی خسته شدم.

بدون اینکه سرش رو بلند کنه جوابم رو میده :

-ده دقیقه ی دیگه تمومه .

کلافه نفسی بیرون میفرستم و همون جا میشینم، ده دقیقه ی معین تبدیل به نیم ساعت میشه تا این که بالاخره دل از اون همه کاغذ می کنه و از جا بلند میشه .

وسایلام رو برمیدارم و همراه معین از شرکت خارج میشم ، برف کل سطح زمین رو گرفته و هوا طوری سوز که تا مغز استخونم رو میسوزونه .

هر چند بخاری ماشین معین نمیذاره این سرما زیاد به چشم بیاد .

با اون یخبندون حدود چهل و پنج دقیقه ی بعد می رسیم .

همزمان با ماشین ما ، ماشین مشکی رنگی با شیشه های دودی می ایسته .

چشم هام و ریز میکنم و سعی میکنم بفهمم این ماشین غریبه رو چرا چند روز متوالی میبینم !

خیره به ماشینم که در کمک راننده باز شده و دنواز ازش پیاده میشه .

همون طوری که کوله اش رو روی دو انگشتش گرفته خم میشه و با خنده چیزی به

راننده میگه و دستش رو به علامت بای بای تگون میده .

معین با دیدن این صحنه حسابی سگرمه هاش توی هم میره و توییخ گرانه به دنواز نگاه

میکنه .

دنواز اما بی توجه به ما از کنار ماشین عبور میکنه و وارد خونه میشه .

از این که قراره یک بحث دیگه داشته باشیم کلافه دستی به پیشونی ام میکشم ، هر چند باید

به این بحثا عادت میکردم ، چون مال یک شب دو شب نبود ، یه بساطی بود که هر شب پهن

خونه ی معین بود ، مخصوصا این اواخر که رفت و آمد های مشکوک دنواز به اوج رسیده

بود.

وارد خونه میشم و معین هم پشت سرم میاد ، دنواز بیخیال روی مبل نشسته و مشغول

کلنچار رفتن با موبایلشه .

معین با عصبانیت به سمتش میره و بدون اینکه بهش مهلت بده گوشی موبایلش رو چنگ میزنه .

صدای دلنواز با عصبانیت بلند میشه:

-چته وحشی؟

معین انگشت اشاره اش رو تهدید وار جلوش میگیره و با خشم میپرسه :

-داری چه غلطی میکنی دلنواز؟ این کیه یک ماه هر شب تو رو میرسونه؟ از صبح از خونه بیرون میزنی شب ساعت ده شب میای ، وقتیم که خونه ای سرت تو اون گوشی لعنیته .

دلنواز بی تفاوت روی مبل می شینه و میگه:

-این همه حرص خوردن نداره که ، از اول می پرسیدی منم می گفتم .

مکت میکنه و نگاه معنادارش رو به من میدوزه و خطاب به من میپرسه:

-سوگل فردا تولدته؟

متعجب نگاهش میکنم ، سر معین به سمت میچرخه، سعی نمیکنم حرف نگاهشو بفهمم و

سوال ذهنمو از دلنواز میپرسم :

-تو از کجا میدونی؟

تک خنده ای میکنه و با لحنی که اصلا به دلم نمی شینه میگه:

-اینکه تاریخ تولد زن داداش عزیزم و بدونم کجاش عجیبه؟ درسته حواس معین پرته، اما من هوای زن داداشم و دارم، نمیذارم روز تولدش غریب باشه، براش سوپرایز دارم... اونم چه سوپرایزی.

حرفاش قشنگ و لحنش زننده و تهدید آمیزه، طوری که معین هم بو میبره و دست از نگاه کردن به من برمیداره و به دلنواز خیره میشه و با تحکم میگه:

-دلنواز اگه خطایی ازت سر بزنه... اگه...

نمیذاره معین حرفش رو تموم کنه، از جا بلند میشه و به عادت همیشه کوله پشتیش رو روی دو انگشتش میگیره و بی حوصله میگه:

-نه نترس، سوپرایزم حتی تو رو هم خوشحال میکنه، از این حال و هوا در میای!

حرفشو میزنه و بی توجه به اخم های در هم معین نگاه معنادارش رو حواله ی من میکنه و از پله ها بالا میره، با نگاهم بدرقه اش میکنم و وقتی که از دیدم میره به سمت معین میرم، روی مبل میشینم، خسته و کلافه خودشو روی مبل پرت میکنه، سرش رو بین دست هاش میگیره و درمونده میگه:

-باز این میخواد یه غلطی بکنه سوگل، میدونم.

با تاسف نگاهش میکنم :

- تو هر کاری که می تونستی کردی دلنواز خودش راهشو انتخاب کرده ، هزاریم که با زنجیر به تخت ببندیش باز هم افسار پاره میکنه ، نمیدونم چه جوری اما تا وقتی که آتیش قلبش خاموش نشه نمیتونه دست از این سرکشی هاش برداره .

سرش و به سمتم برمبگردونه ، رنگ نگاهش برام غریبه است ، نگاهی که تازگی ها تغییر کرده و از اون حالت خشونت در اومده .

خیره به چشم هام با لحن خاصی میگه:

- فردا تولدته؟

لبخند محوی به این حرف بی هوا و نگاه بی پرواش میزنم و سرم و رو تکون میدم

به عادت همیشه موقع حرف زدن ، تک تک اجزای صورتم رو از نظر میگذرونه و با صدایی که پشتش کلی حرف نگفته است میگه :

- نتونستم از قبل برنامه ریزی کنم ، اما میتونیم یه کاری کنیم... مثلا... فرداشب بریم شام و یه جای خوب بخوریم هوم؟

از اینکه مثل بقیه ی مرد ها بویی از سوپرایز کردن نبرده خنده ام میگیره ، مشتی به بازوش میزنم و میگم:

-لازم نکرده ، به جاش یه کم استراحت بده بذار زودتر از سر کار برگردیم ! بین... ساعت ده و نیم شب شد دیگه بین روده هام دعوا شده ، حتی تایم ناهارم نمیذارى دو لقمه غذا کوفت کنیم.

لبخند مردونه و محوی میزنه و جواب میده :

-اگه تو ساعت کارى مدام با این و اون حرف نزنى راحت به کارهات میرسى میتونى مثل بقیه ی کارمندا زود برگردى خونه.

چپ چپ نگاهش میکنم و خصمانه میگم:

-فکر نکن نمى فهمم دو برابر بقیه رو سرم کار میریزی ، حتى اگه تند تند کارامو بکنم باز تو بلدى چطورى تا ده شب تو شرکت نگهم دارى !

یک تای ابروش بالا میپره ، اولین بار بود این حرف ها رو به روش میاوردم.

به پشتی مبل تکیه میده و دستش رو دقیقا پشت سرم روی مبل میذاره ، با قدرت و نفوذ به چشم هام نگاه میکنه و انگار که داره با خودش حرف میزنه جوابم رو میده:

-فقط وقتی پیشمی خیالم راحت و میتونم کار کنم.

حرفش ، نفسم رو برای ثانیه ای قطع میکنه ، میخوام به خودم بقبولونم از حرفش منظوری نداشته اما بیان کردن این حرف اون هم از معینی که اوایل جز جنگ دعوا حرفی نمیزد چه دلیلی داره ؟ بهت و ناباوریمو میبینه و با خونسردی که گاهی اوقات توی ذاتشه ادامه میده :

-وقتی از جلوی چشمم دور میشی میترسم ، چون بهت اعتماد ندارم ، تازه یه کم اوضاع آروم شده و کارا سروسامون پیدا کرده نمیخوام از جلوی چشمم دور بشی و یه دسته گل جدید به آب بدی!

از حرف هاش نه تنها ناراحت نمیشم بلکه خوشحالم میشم ، حداقل اون چیزی که توی فکرم بود صحت نداشت ، معین نمیتونه حسی به من داشته باشه ؛ مضحکه ، قرارمون این نبود...

سمانه از آشپزخونه بیرون میاد و بهمون و بعد از دولا راست شدن جلوی معین،خبر درست شدن میز شامش رو میده ، فارغ از همه چی به شکمی که مهم ترین جز بدنمه توجه میکنم و به سمت آشپزخونه میروم و بعد از تموم کردن تمام کمال غذای روبه روم مثل هر شب به اتاقم پناه میبرم و شاید جز معدود شب هاییه که بدون فکر کردن به سروش از فرط خستگی خوابم میبره .

ماشین معین جلوی خونه پارک میشه ، از شدت سرما کف دست هامو به هم می مالم و برای دهمین بار توی این مسیر میپرسم :

-واقعا برام تولد گرفتی ؟

سوال تکراری میپرسم ، عین همین ده بار جواب کوتاه و تکراری میشنوم:

-آره .

هیجان زده میشم ، نه سوپرایزی در کار بود و نه غافلگیری ، معین خیلی خونسردانه گفت امشب یه جشن کوچولو داریم و من هر ثانیه ای که می گذشت هیجان زده تر میشدم برای جشن گرفتن بیست و ششمین سال تولدم .

هر چند امسال هیچی مثل پارسال نبود اما ، میتونستم خودم و گول بزوم و با تولدی که معین گرفته دل شاد بشم.

نفسی تازه میکنم و از ماشین پیاده میشم ، صدای آرام لگد کردن برف بهم حس خوبی میده ، انبوه درخت هایی که زیر برف پوشونده شدن جلوه ی رویایی رو به عمارت معین داده ، رویایی و صد البته خوفناک.

با احتیاط از روی زمین برفی و لغزنده ی حیاط عبور میکنم با هیجان در و باز میکنم .

با دیدن صحنه ی روبه روم ناباور می ایستم و

با چشم های گرد شده به کیک بزرگ و بادکنک های آویزون شده از سقف نگاه می کنم.

من حرف معین رو فقط به حساب یه جشن ساده گذاشتم اما این کیک بزرگ و بادکنک های آویزون شده از سقف و شمع های کوچولو زیادی از انتظاراتم دور بود.

برمیگردم و با قدردانی به معین نگاه میکنم ، خوب بودن این روزهاش زیادی با روزهای اول تناقص داشت ، به چشم هاش نگاه میکنم و از ته دلم میگم :

- ممنونم ، توی این مدت کم تونستی یه جشن به این خوبی برام بگیری ! واقعا نمیدونم چی بگم !

لب هاش کمی به سمت بالا متمایل میشن و صدای مردونه و بمش زمزمه مانند به گوشم میرسه :

- تولدت مبارک.

لبخند دندون نمایی میزنم و به کیک بزرگ خیره میمونم ، با هیجان به سمتش میرم و براندازش میکنم .

روش شمع ۲۶ خودنمایی میکرد و دور تا دورش رو گل های آبی و صورتی پوشونده بود.

مثل ندید بدید ها شمع رو روشن میکنم، معین به سمتم میاد، با لبخند محوی که روی لب هاشه کنارم می ایسته .

چشم هام و میبندم و آرزو میکنم . آرزویی که عجیب

بهش ایمان دارم... اینکه سال دیگه تولدم رو با

سروش جشن بگیرم .

چشم هامو میبندم و میخوام شمع رو فوت کنم که همون لحظه در باز میشه و صدایی

بد موقعی درست وسط احساس خوبم پارازیت میفرسته .

-بدون من میخواین جشن بگیرین؟

چشم هام و با حرص روی هم فشار میدم ، صدای دلنواز رو خیلی خوب تشخیص دادم ،

نفسم رو از روی کلافگی از سینه بیرون میفرستم و چشم هام و باز میکنم .

باز میکنم؛ اما دیدن صحنه ی روبه روم کافیه تا کل دنیا جلوی چشمم تیره و تار بشه.

نفسم قطع میشه ، نبضم کند و کند تر و درنهایت به درجه ای میرسه که به وجودش شک

میکنم.

ذهنم چیزی و که میبینه رو هضم نمیکنه ، ناباور و وحشت زده به صحنه ی روبه روم نگاه

میکنم.

به دست های حلقه شده ای که مثل خنجر توی قلبم فرو میره .

دلنواز با بدجنسی به قیافه ی رنگ پریده ام میخنده و به چشم هامم زل میزنه و با لحنی که تمام آرزو هام رو توی سینه میکشه ، دست حلقه شده اش رو بالا میاره و میگه :
-ما ازدواج کردیم...

اشاره ای به مرد بی رحم کنارش میکنه و ادامه میده :

-معرفی میکنم ، سروششوهرم !

لرز خفیفی اندامم رو در بر میگیره و چشم هامو از سر درد میندم .

سروش ... سروش ... سروش ...

اینی که رو به روم ایستاده سروشه ، کسی که قسم خورد هیچ وقت دست کسی رو جز من نمیگیره و حالا روبه روم ایستاده و شکستنم رو تماشا میکنه .

صدای سرخوش دلنواز دوباره مثل ناقوس مرگ سکوت رو میشکنه :

-بمیرم الهی سروش نگاهشون کن چقدر شوکه شدن ، چند بار بهت گفتم بیخیال این سوپرایز شو !

دم و بازدمی به سختی تازه میکنم و به خودم جرئت نگاه کردن به واقعیت رو میدم .

به سروشی که آسمون تا زمین با سروش من فرق داشت ، از تیپ اشراف زاده ایش گرفته تا چشم های پر از نفرت و سرزنش ...

تمام حواسم طوری به سمت سروش و دلنواز پرت شده که معین رو از یاد بردم ، با داد بلندی که از سر خشم میزنه تکونی میخورم و نگاهم رو به سمتش سوق میدم :

-تو چه غلطی کردی ؟ هان ؟ دلنواز تو چی کار کردی ؟

انگار انتظار این برخورد رو داره که خونسردانه شونه ای بالا میندازه و میگه:

-ازدواج کردم ، اشکالش چیه ؟

با این حرفش معین رو به جنون میکشونه ، درست مثل شیر زخمی داد میزنه و به سمت دلنواز یورش می بره و وقتی بهش میرسه بی درنگ دستش برای فرود اومدن توی صورت دلنواز بالا میره اما سروش دستش رو میون هوا میگیره .

با قدرت ، درست مثل نگاه یه گرگ زخم خورده ؛ دندان هاش و با غیض روی هم فشار میده و تهدید آمیز میگه:

-اصلا... اصلا به خودت این اجازه رو نده که دست رو زن من بلند کنی جناب معین صدرا.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سر میخوره ، چقدر درد داره اینطوری نادیده گرفتم از جانب سروش ، چقدر درد داره بی پروا به دلنواز بگه زنم!

چقدر درد داره تو تب عشقش بسوزی و جلوی چشمت دست مردونه اش ، دست دیگه رو جز تو قاب گرفته باشه !

معین با خشم تقریبا غرش میکنه :

- فقط برای انتقام از من خواهرم و بازیچه کردی؟ گفتم از خانواده ام فاصله بگیر سروش ، هشدار داده بودم دور و اطراف زندگی من پرسه نزن! اما تو چی کار کردی؟ صرفا به خاطر این که به من ضربه بزنی خواهرم و بازیچه کردی؟ تو چه جور آدمی هستی هان؟ چه جونوری هستی؟

سروش خونسردانه در مقابل توهین های معین دستش رو توی جیب شلوار خوش دوخت و مشکی رنگش میکنه و با لحنی که صد درجه با گذشته اش تفاوت داره جواب میده :
- با من از غیرت حرف نزن ، خنده ام می گیره ! من با دلنواز ازدواج کردم ، اما ناموس کسی و ندزیدم ، چشمم دنبال زن یکی دیگه نبود ؛ مطمئن باش من هیچ وقت ناموس دزد نیستم .

معین نمیتونه خودش رو کنترل کنه ، به سمت سروش یورش میبره ، قلبم برای ثانیه ای از کار میوفته .

میخوام مانع بشم که دلنواز زودتر از من وارد عمل میشه و جلوی سروش میپره و خطاب به معین داد میزنه :

- چته تو؟ هان؟ من خواستم با سروش ازدواج کنم به تو چه ربطی داره؟ به زنت شک داری؟ میترسی فیلتش یاد هندستون کنه؟

صداش با سیلی محکمی که از جانب معین به صورتش میخوره خفه میشه .

لحظه ای از معین میترسم ، از چشم های به خون نشسته و صورت قرمز شده و رگ هایی که از کنار شقیقه و پیشونیش بیرون اومده.

سر دلنواز خم میشه و سروش با دیدن این صحنه خونسردی که تا اون لحظه سعی داشت حفظش کنه رو از دست میده .

میدونم میخواد به معین حمله کنه اما دلنواز و که می بینه با نگرانی دستش رو توی دست می گیره و با لحنی که یکزمانی متعلق به من بود میگه:

-خوبی عزیزم؟

دستمو روی قلبم میذارم ، حس میکنم ضربانی نداره.

چشمم به صحنه ی روبه رو دوخته شده و دنیا دور سرم میچرخه ، چقدر زود آرزویی که کردم روی سرم خراب شد ، چقدر زود امیدم نا امید شد.

سروش من و نمیخواد دوستم نداره ، ازدواج کرده... دیگه شده میوه ممنوعه ، دست یه دختر دیگه رو گرفته ، قراره شب هاش رو با دلنواز بگذرونه .

فکر کنم نفسم قطع شده که اینطوری برای ذره ای هوا به تقلا افتادم ، من دارم جون میدم و عشقم جلوی چشم هام نگران حال دلنوازه ، نگران حال زنش...

نیروی تحلیل رفته ام از پا درم میاره ، نمیتونم صداشونو بشنوم ، فقط از پشت پرده ی تاریک اشک می بینمشون ، اما همین دیده ی تاریک هم همراهی ام نمی کنه ، پرده ی محو جلوی چشم هام تاریک و تاریک تر میشه ، برای سقوط نکردن دستم رو دراز می کنم

اولین چیزی که به دستم میاد چنگ می زنم ؛ اما اون رو میزی کرم رنگ هم نمی تونه نجاتم بده ، سقوط می کنم و همراه با من کل وسایل روی میز هم به طرفی می ریزه .

میل عجیبی به غش کردن و بیدار نشدن دارم اما چرخ دنیا برای من کاملاً برعکس میچرخه .

توجه همه شون به سمتم جلب میشه و قبل از همه معین با نگرانی به سمتم میاد ، با چشم های اشکی به سروش نگاه میکنم که با اخم کمرنگی به من خیره شده ، کی وقت کرد انقدر بی رحم بشه؟ نگاهش کی انقدر سرد و بی تفاوت شد ؟

معین با آشفتگی در آغوشم میکشه و همون طوری که ضربه های آروم دستش رو حواله ی صورتم میکنه تند تند میگه:

-سوگل خوبی؟

نگاهم رو از سروش می گیرم و بی رمق سرم رو تکون میدم .

دلنواز با بی رحمی و عصبانیت میگه:

-چرا غش کردی خانوم کوچولو؟ نکنه از سوپرایزم خوشت نیومد؟ سوپرایز بزرگترم میدونی چیه ؟ سه دونگ این خونه مال منه ، منم فروختمش به شوهر عزیزم از اونجایی که من اصلاً طاقت دوری از این خونه رو ندارم قراره با شوهرم همین جا زندگی کنم ، توی همین خونه.

معین با عصبانیت سرش رو به طرف دلنواز برمی گردونه و با صدای بلندی تقریباً داد میزنه :

-دلنواز دهنتمو ببند ، صاحب این خونه منم و زخم نه تو نه اون نامرد کناریت تا وقتی من نخوام نمی تونین از صد کیلومتری این خونه هم رد بشین !

دلنواز با سرکشی جواب میده :

-این خونه ارث پدری منه ، درسته که تو از اون زنیکه ی میراث خور خریدیش ، اما سه دنگش به اسم منه ؛ اگه می خوام این جا بمونم فقط به خاطر اینکه نمیخوام خاطرات بچه گیمو بسپرم دست تو و اون زنت تا خرابش کنید...

معین با کلافگی به حال بد من نگاه میکنه و بدون این که جواب دلنواز رو بده با یه حرکت بلندم میکنه و جلوی سنگینی نگاه سروش از پله ها بالا میره ، نمیدونم احساس منه یا نه ، اما حس میکنم فشار دست های معین دور تنم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشه ، انگار که میخواد با محکم گرفتنم نذاره کسی منو از چنگش در بیاره.

شاید توهمه ، شاید واقعیت... هر چی که هست خیلی زود به فراموشی سپرده میشه

در اتاق و باز میکنه و خیلی آروم روی تخت میذارتم ، دوست ندارم شکستتم و ببینه ، دستم و روی چشمم میذارم و با صدای گرفته ای میگم :

-میخوام تنها بمونم.

نفس کشدار و عصبانی اشو میشنوم و در نهایت صدای دلخور و خش دار خودشو :

-اینقدر سخته برات ؟ که نتونی سر پا و ایستی ؟ برای منم سخته ، اما من انقدر راحت همه چی و فراموش نمی کنم سوگل ...

حرفش و میزنه و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه از اتاق بیرون میره ، دلیل این لحن دلخورش و نمیدونم !

نمیدونم وقتی همه ی این اتفاق ها تقصیر اونه چرا باید الان از من دلخور باشه؟ منی که روز اول بهش گفتم عاشقانه سروش و دوست دارم ؛ چشم هام و میبندم ، درک نمیکنم این اشک هام چطور انقدر سرکش شدن که از پشت پلک بسته هم گونه هامو تر میکنن.

گریه چرا ؟ مگه از قدیم نمیگن چیزی که عوض داره گله نداره ؟ سروش دقیقا همون کاری و باهام کرد که من باهاش کردم ، با اسلحه ی خودم بهم شلیک کرد ، پس نباید اشک بریزم و گلگی کنم .

همه ی این دلداری ها الکی و بی خوده ، بی طاقت سرم رو توی بالش فرو میکنم تا مبادا هق هقم به گوش سروش برسه و بفهمه چه بلایی سرم آورده

*گلایه‌های نکنی، بغض

خویش را بخوری که

هقهقِ تو مبادا به

گوششان برسد ...

خدا کند که... نه! نفرین

نمیکنم، نکند به او، که

عاشق او بودهام، زیان

برسد! خدا کند فقط

این عشق از سرم برود

خدا کند که فقط زود

آن زمان برسد ...*

اصلا نمیدونم چند ساعت اشک میریزم و هق هق میکنم ، فقط میدونم ساعت از نیمه شب گذشته ، معین یک بار در اتاق رو باز کرد و وقتی چشم های بسته امو دید ترجیح داد به پر و پام نیچه .

با خستگی تن خشک شده ام رو حرکت میدم و از روی تخت بلند میشم ، چشم هام از فرط التهاب به سختی باز موندن ، حس میکنم توی مردمک چشمم خورده شیشه ریختن اما باز با بی قراری به راهم ادامه میدم ، در اتاق رو باز میکنم و با قدم های آهسته به سمت پله ها میرم و سرکی به طبقه ی پایین میکشم .

فکر میکنم سروش و دلنواز رفتن اما با دیدنشون اون هم با این فاصله ی کم، دوباره داغ دلم تازه میشه .

روی مبل بدون هیچ فاصله ای نشستن، سر دلنواز روی سینه ی پهن و مردونه ای که یک زمانی تکیه گاه من بود گذاشته شده.

بازوهایی که همیشه دور تنم حلقه میشد حالا دور شونه های دلنوازه.

چشم هام و با درد میبندم ، صدای پچ پچ عاشقانه اشون حس مرگ رو بهم القا میکنه .

عذاب بدترین از این که هر روز این صحنه رو ببینم و دم نزنم ؟ دستم رو

جلوی دهنم میگیرم تا صدام خفه بشه ، دیگه طاقت اون جا موندن و دیدن رو

نداشتم ... برمیکردم و به سمت اتاقم میرم ، دستم به دستگیره ی در میرسه

اما فشرده همیشه... فکری که توی سرم افتاده ترسناکه ، اما باید دلم رو
آروم می‌کردم...

با معین ازدواج کردم اما به سروش وفادار موندم ، حتی یک بار هم به معین نزدیک نشدم ،
بغلش نکردم ، اینطوری نوازشش نکردم.

انقدر ساده بود فراموش کردن عشقی که به من داشت ؟ انقدر ساده است در آغوش

گرفتن یه عشق جدید ؟ نگاهم به در اتاق معین میوفته ، فقط یک قدم تا

اتاقم فاصله داره ، با پشت دست اشک هامو پاک میکنم...

تا کی وفادار موندن ؟ تا کی مثل دیوونه ها توی اتاقم زار بزنم و سروش راحت دلنواز رو در
آغوش بگیره.

سخته ، حتی غیر ممکنه اما ، باید بهش بفهمونم برام بی اهمیته .

امشب با این غش کردن و اشک هام حسابی جلوش رسوا شده بودم .

باید بهش ثابت می‌کردم نباختم ، حتی شده به قیمت نابود کردن روح و آینده ام.

بازدم حبس شده توی سینه ام رو به سختی بیرون میفرستم و این بار به جای دستگیره ی
اتاق خودم ، دستگیره ی اتاق معین رو توی دست میگیرم .

شاید کارم دیوونگیه ، شاید خیانت به عشقی که دارم ، شاید بهم ضربه ی بدی وارد بشه اما پشت پا میزنم به همه ی احتمالات ، هر چی باداباد. ...
بار دیگه اشک های خشک شده روی گونه ام رو پاک میکنم و دستگیره ی اتاق معین رو فشار میدم

روی تخت دراز کشیده و ساعد دستش رو روی چشم هاش گذاشته ، به حضورم عکس العملی نشون نمیده !

نمیدونم خوابه یا بیدار اما یه حسی بهم میگه بیداره ، امشب خواب به چشم هر دومون حروم شده .

نیم نگاهی به دست هام میندازم ، میلرزن ، خیلی هم آشکار درست مثل تمام اجزای بدنم ، با این وجود قدم به قدم به معین نزدیک تر میشم ، کنارش روی تخت می شینم ، همچنان چشم هاش بسته است و شاید این فرصت خوبیه تا با خودم کنار بیام .

با تردید دستم و بالا میبرم و روی دستش میذارم ، از سردی دست هام تکون میخوره و بالاخره نگاهش رو به چشم هام میدوزه و با نگرانی میگه:

-چی شده؟ چرا انقدر سردی سو گل؟

با یه دنیا حرف و غم بهش نگاه میکنم ، از حالت خوابیده اش بیرون میاد و کنارم می شینه .

بی پروا دست سردم و میون هر دو دستش میگیره و دوباره میپرسه :

- با توعم سو گل چی شده ؟ چرا یخ زدی ؟

لبخند تلخی میزنم و جلوی ریزش اشک هام و میگیرم ...

لب های خشک شده ام و با زبون تر میکنم و با صدایی که شک دارم صدای من باشه میگم:

- ما طلاق می گیریم ، یک سال دیگه.... یعنی... توافقمون

این بود مگه نه ؟ اخم هاش در هم میره ، با صدایی که رگه

هایی از عصبانیت داره جواب میده :

-چرا این و میپرسی ؟

چشم هامو چند ثانیه روی هم میذارم و سعی میکنم ذره ای هم شده آرام بشم .

نفسی تازه میکنم و با همون صدای تحلیل رفته ام ادامه میدم :

-نمیدونم شش ماه ، یک سال ، ده سال چقدر دیگه این ازدواج دووم داره اما میخوام سعی

خودم و بکنم . هر زمانی که تو بخوای میرم اما قبلش میخوام شانسم و امتحان کنم معین ،

میخوام خاطرات قلم و فراموش کنم ، میخوام با تو یه زندگی جدید شروع کنم به همه

خاطرات پشت پا بزنم ، میخوام یه در جدید توی قلبم باز کنم !

ناباور نگاهم میکنه و میگه:

- سوگل تو میفهمی داری چی میگگی؟

بی توجه به حرفش گستاخانه دستم رو روی عضله های سینه ی مردونه اش میذارم و فاصله ی بینمون رو کم میکنم . حالا این نفس های کشدار معینه که با نفس های یکی در میون من تضاد داره .

صورتتم با صورتش فاصله ای نداره ، دستم رو بالا میبرم و روی صورتش میذارم ، ته ریش زبرش روی پوست دستم کشیده میشه ، بی توجه دستم رو نوازش وار روی صورتش میکشم .

قرمزی چهره اش از روی خشمه یا چیز دیگه ای رو نمیدونم ، اما قرمزی چشم من از روی درد دلمه ! از روی عذابی که دارم میکشم و مصرانه به کارم ادامه میدم .

معین خیلی خوب حالم و میفهمه ، با دستش به مچ دستم چنگ میزنه و از لابه لای دندون های به هم چفت شده اش میگه:

- نکن!

به حرفش توجهی نمیکنم ، نگاهم بی پروا از روی چشم هاش به پایین سوق پیدا میکنه ، هیچ احساسی نیست ، برای بوسیدنش هیچ اشتیاقی نیست ، این نزدیکی هیچ ضربانی رو به قلبم هدیه نداده... خبری از هیجان و بیدار شدن احساسات زنونه ام نیست ، فقط یه عذابه بی پایانه ، عذابی که خودم اصرار بهش دارم.

بی توجه به هشدار معین سرم رو جلو تر میبرم ، فاصله ای نمونده ، حتی به اندازه ی یک بند انگشت.

فقط یک حرکت کوچیک کافیه تا باختن خودم .

آهی که قراره از سینه ام بیرون بیاد رو همون جا دفن میکنم و بی فکر و بی درنگ مرز بینمون رو میشکنم .

تکون شدیدی که معین میخوره رو حس میکنم ، نفسی که توی سینه اش حبس میشه ، حتی داغ شدن تنش رو .

دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم ، مرد بود ، شاید عاشقم نبود اما مرد بود و سرشار از احساسات مردونه.

وقتی جدیتم رو توی تصمیم می بینم ، بی طاقت دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و فاصله ی کممون رو به هیچ میرسونه

اون با التهاب و بی قراری می بوسه و من برای ذره ای هوا تقلا میکنم ، تصمیم خودم بود ، خودم خواستم و باید تا آخرش می رفتم.

حلقه ی دستش دور کمرم هر لحظه تنگ تر میشه ، برعکس سروش معین همه ی رفتار هاش از روی خشونتته . از این که حتی توی این شرایط هم معین و با سروش مقایسه میکنم از خودم بیزار میشم.

نمیدونم چقدر زمان میگذره ، یک دقیقه. ده دقیقه ، یک عمر... اما انگار معین هم نفس کم میاره که ازم فاصله میگیره ، قفسه ی سینه اش با بی قراری بالا و پایین میشه .

صورتش رو به صورتم می چسبونه و خش دار کنار گوشم زمزمه میکنه :

-تا آخر عمر پای کاری که میکنم وایمیستم سوگل

اما اگه نمیخوای... وسط حرفش میپریم و فقط

میگم:

-میخواوم

لبخند محوی میزنه و دست هاش و دور کمرم حلقه میکنه و در آغوشم میکشه ، حالا که صورتم و نمیبینه به اشکی که داره برای بیرون اومدن چشمم رو کور کرده اجازه ی باریدن میدم...

-منم فراموشت میکنم سروش ، حالا که برای تو آسونه برای منم آسون میشه ، دیگه توی قلبم راهت نمیدم ، دیگه شب و روزامو به یاد تو صبح نمیکنم ، لعنتی... من امشب فراموشت میکنم .

همراه با لبخند تلخم بغضم رو قورت میدم و از آغوشش بیرون میام .

به چشم های به رنگ شبش نگاه میکنم و ته دلم باهاش حرف میزنم :

-بخشید اگه به خاطر سروش تو رو بازیچه میکنم!

نمی دونم دردم رو میفهمه یا نه! نمیدونم غم نگاهم رو میخونه یا نه؛ اما من توی چشم هاش هیچ اثری از دیوونگی برای یکی شدن نمیبینم، به جاش خودخواهی میبینم، شاید امشب برای اونم سخته اما اونم دلایل خودش رو داره برای یکی شدن. انگار می خواد من رو با خودخواهی مال خودش بکنه تا اون هم به طریقی از سروش انتقام بگیره.

اونم دلایل خودش رو داره برای یکی شدن.

صورتش رو نزدیک میاره و برعکس من حتی یک ثانیه هم صبر نمی کنه.

با خشونت، لب هاشو قفل لب هام میکنه.

خبری از ضربان قلب نیست، حتی هیچ کششی نیست، تمام تنم داغ شده اما نه از روی غلیان شدن احساساتم، فقط از روی آتیش افتاده به قلبم.

دست هام و دور شونه هاش حلقه میکنم، با یه فشار آروم وادارم میکنه دراز بکشم، دستش رو کنار سرم روی تخت میذاره و به کارش ادامه میده.

اشکی سرکشانه از گوشه ی چشمم سر میخوره و معین نمی بینه، دستش به سمت دکمه های پیراهن میره، نفسم به شماره میوفته، جا میزنم و بی طاقت میخوام پسش بزنم که در اتاق باز میشه.

صدای در متوقفش میکنه... با فکر این که سمانه است سرم و بلند میکنم اما با دیدن سروش که با ناباوری به ما نگاه میکنه قلبم توی سینه از حرکت می ایسته .

معین سرش رو برمی گردونه و وقتی سروش رو میبینه با اوقات تلخی ازم فاصله میگیره و با خشم میگه :

-به تو در زدن یاد ندادن؟ حتی اگه یاد بدن نصف شبی پشت در اتاق منم و زخم چیکار داری؟

معین تویبخ میکنه و سروش شوک زده فقط به من نگاه میکنه ، عین آدمی که هنگام خیانت مچش رو گرفتن از جا میپریم ..

لب هام تکون میخوره ، انگار میخوام برای سروش توضیح بدم ، از خودم دفاع کنم اما رنگ نگاهش ، دست هایی که مشت شده و عرقی که روی پیشونیش نشسته ، حتی قرمزی گوش ها و گردنش منصرفم میکنه .

تمام حالت هاش واسم آشناست ، می فهمم که به سختی جلوی خودش رو گرفته تا خون به پا نکنه .

دستی که هر لحظه با فشار بیشتری مشت میشه ، یعنی میل عجیبی به کوبیده شدن توی صورتم داره.

نگاهش رو ازم میگیره و با فکی قفل شده به سختی زمزمه میکنه:

-میخواستم برم اتاق دلنواز ، فکر کردم اینجاست !

حرفشو میزنه و حتی منتظر جبهه گیری معین هم نیمونه و بدون اینکه درو ببنده به سمت پله ها میره.

هاج و واج می ایستم ، من نمیخواستم سروش منو توی این وضع ببینه ، فقط میخواستم فراموشش کنم ؛ وقتی رنگ نگاهش رو به یاد میارم عرق سردی روی تیره ی کمرم می شینه. نگاهش در عین آشنا بودن زیادی غریبه به نظر میرسید، پر از کینه و حرف های نگفته.

صدای معین رشته ی افکارم رو پاره میکنه وقتی که با لحن سردی میگه:

-برو بیرون !

برمیگردم و با تعجب به نیم رخ و اخم های درهم رفته اش نگاه میکنم ، بدون این که نیم گاهی بهم بندازه با لحنی آمیخته به خشونت میگه:

-خودخواهی کردم خواستم به خواسته ات عمل کنم و گرنه فکر نکن نفهمیدم چرا اینجا ای! با این که میدونستم به خاطر سروش پا تو اتاقم گذاشتی باز هم با خودخواهی خواستم پابندت کنم.

نفسش رو با صدا از سینه بیرون میده ، برمیگرده و خیره به چشم هام با تحکم میگه:

-برو سو گل ، از فردا شب اگه خواستی میتونی بیای توی این اتاق بمونی ، من روی کانپه
میخوام اما امشب برو ! برو اینجا توی این اتاق نمون ...

حق با معین بود ، من با خیریت امشبم یک عمر خودم و زندگیمو نابود می کردم و معین
چقدر مردونگی کرد که ازم گذشت ...

دوست دارم از دلش در بیارم اما نمیخوام بیشتر از این توی اون اتاق بمونم ، میترسم یا من
یا معین دست به خیریت بزیم .

بدون حرف نگاه آخرو بهش میندازم و عقب گرد میکنم و با سرعت از اتاق بیرون میرم .

میخوام به سمت اتاقم برم که با حس خفگی گلوم منصرف میشم و راهم و به سمت پله ها کج
میکنم .

این که هیچ لباس گرمی تنم نیست اهمیتی نداره ، همین که آتیش دلم توی یخ بندون هوا
خاموش بشه کافیه ، حتی اگه عواقبش یک هفته سرما خوردگی باشه

در خونه رو باز میکنم ، باد سرد به صورتم هجوم میاره... بی اهمیت کفشم رو میپوشم و از
خونه خارج میشم .

دونه های برفی که از آسمون میاد ، گرفتگی هوا ، فضای دلگیری رو ساخته... اون قدر دلگیر که به حال و هوای آشفته ام حسابی میاد .

بی قرار به سمت بزرگترین درخت حیاط میرم و وقتی مطمئن میشم هیچ نگاهی روم سنگینی نمیکنه ، به بغضم اجازه ی شکستن میدم... تمام اتفاقات امشب مثل فیلم جلوی چشمم میاد و به این فکر میکنم امسال بدترین سال تولدم بود.

سالی که لحظه ی فوت کردن شمع و آرزو کردن دنیام روی سرم خراب شد ، یاد پارسال میوفتم و جوشش اشک توی چشمم بیشتر میشه .

سال قبل به محض این که چشم باز کردم از پنجره ی اتاقم کلی بادکنک رنگی پیدا بود. با هیجان رفتم دم پنجره و سروش و دیدم که با هیجان داد زد :

-تولدت مبارک چشم گاویم...

هوا درست مثل الان سرد بود ، قلب هامون درست مثل الان گرم بود با این تفاوت که پارسال گرمی قلب هامون از روی عشق بود و امسال از روی حسرت و نفرت....

دستم و به تنه ی درخت میگیرم تا مبادا بیوفتم، این درخت... دقیقا درختیه که به خاطر وسعتش خوب شکستن منو پنهون میکنه...

با تمام وجود می شکنم و به یاد سروش فقط اشک میریزم ، درست توی اوج خاطراتم سنگینی چیزی رو روی دوشم حس میکنم.

شتاب زده برمبگردم و با دیدن سروش مثل مجرم حین ارتکاب جرم هول میکنم و با پشت دست اشک های روی گونمو پاک میکنم.

نمیدونم اونی که روی لب هاشه لبخند آمیخته به تلخیه یا پوزخند ، اما توی چشم هاش پر شده از حرف های نگفته ، حرف های نگفته ای که توی نگاه منم هست .

توجهم به کتی که روی دوشم انداخته جلب میشه ، بوی عطرش توی مشامم می پیچه و مجرای تنفسیمو برای کشیدن یک نفس عمیق و بلند بالا تحریک میکنه اما با وجود سنگینی نگاه سروش مجبورم به همون دم و بازدم ساده اکتفا کنم .

زودتر از من سکوت رو میشکنه و با لحن سردی میگه :

–خوشبختی؟

هاج و واج نگاهش میکنم ، نگاهشو دور تا دور عمارت میچرخونه و با لحنی که سعی میکنه آروم باشه اما چندان موفق نیست ادامه میده :

-این خونه این دم و دستگاه تونست

خوشحالت کنه ؟ دوباره اشک به

پلکم هجوم میاره، با بغض میگم :

-سروش من ...

انگشت اشاره اش رو به علامت سکوت بالا میبره و با خشم میگه:

-هیش ... هیچی نگو ، منم نمیگم چون بی فایده است ، چهار سال توی گوشت عشق و محبت زمزمه کردم تمام زندگیمو به پات ریختم و تو منو به این عمارت و دم و دستگاه فروختی حالا من این عمارت و اون شرکت و تمام دار ندار معین صدرا رو یکی یکی ازش میگیرم ...

به چشم های پر از کینه و کدورتش نگاه میکنم و میگم :

-پس به خاطر انتقام گرفتن از من با دلنواز

ازدواج کردی نه ؟ پوزخندی میزنه و با

لحنی آمیخته با تمسخر جوابم رو میده :

-تو؟ تو که تقصیری نداری هر وقت قانون برای آدم فروشی و نمک شناسی حکم صادر کرد اون وقت منم میتونم محاکمه ات کنم...

از اینکه همچین تصویری از من داره حس خیلی بدی دارم ، دلم میخواد حقیقت و توی صورتش فریاد بزnm اما برای اینکه متوجه ی بغضم نشه فقط میتونم گلایه وار بگم :

-پس

چرا

اینجای

ی ؟

بدون

مکث

میگه :

-دلنواز اینو خواست ، واسه خاطر اونه که اینجام ، واسه خاطر اونه که سه دونگ این جا رو خریدم ، لازم باشه برای خوشحالیش کل این عمارت و هم میخرم .

تازه متوجه ی تپ اشراف زادگی و اون سه دونگ میشم ، صدام میلرزه از سرما یا چیز دیگه نمیدونم اما میلرزه :

-این همه پول و از کجا آوردی؟

لبخند غمگینی کم و غمگینی میزنه و جواب میده :

-اگه میموندی میخواستم این پولو برای خوشبختی تو خرج کنم... اگه می گفتم میموندی اما انگار خواست خدا بود که دیر متوجه بشی منم چهره ی واقعیتو بینم .

تاب و تحملم رو از دست میدم و هیستریک داد میزنم :

-لعنتی من اگه قرار بود تو رو به پول بفروشم چهار سال پیش فروخته بودم ، خودت چی ؟
سروش تو منو نفروختی ؟ دم از عشق و عاشقی زدی الان بین کجایی؟ به عنوان شوهر دلنواز روبه روی من وایستادی .

نبض کنار شقیقه اش با شنیدن حرف هام به طپش میوفته ، با عصبانیت به سمتم میاد... مثل همیشه میخواد با خشم بازومو بگیره اما با مشت کردن ، دستش رو مهار میکنه و به جاش از لابه لای فک قفل شده اش غرش میکنه:

-چند دقیقه قبل تو چه وضعیتی دیدمت؟؟ هوم؟

دست هاش و بالا میاره ، تعجب میکنم اما دستش میلرزه ، خیلی هم آشکار... با عصبانیت بیشتری ادامه میدهد:

-من این دست ها رو میسوزوندم تا هرز نره ، تا گلی که داشتم پرورشش میدادم پژمرده نشه ، به امید روزی که پا تو خونه ام بذاری و مال خودم بشی اما سوگل تو چیکار کردی ؟ اگه به خاطر پول نبود پس چرا رفتی زن دشمن خونی من شدی ؟ با این که میدونستی ، با اینکه بهت هشدار داده بودم چرا با معین ازدواج کردی ؟ اون عکس های لعنتی چرا ازت پخش شد ؟ چرا راه به راه دروغ های ریز و درشت تحویل دادی هوم؟ چرا؟ مثل احمق ها نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم و ناله میکنم :

-مجبور شدم...

یک قدم ازم فاصله میگیره ، پوزخندی میزنه و میگه:

-اما وقتی اتفاقی اومدم توی اتاقتون تو حرکات ، توی چشم هات ، هیچ اثری از اجبار ندیدم .

حق داشت ، سروش هر کاری که میکرد هر حرفی و که میزد حق داشت ؛ چطور میخواستم

بگم به اجبار بوده وقتی یک ربع قبل منو توی وضعیت خیلی نزدیک با معین دیده؟

چطور میتونستم بگم معین مجبورم کرد ؟ که در ازای آزادی تو باهاش ازدواج کنم ؟ شاید

اگه سروش به قصد کشت نمی رفت خونه ی معین الان هیچ کدوم از این اتفاقا نمیوفتاد...

با پشت دست اشک های روی گونه ام و خشک میکنم و در حالی که سعی میکنم صدام نلرزه میگم :

-حق داری ، اجباری در کار نبود ! من با خواست خودم با معین ازدواج کردم چون... با تو بودن آینده ای نداشت .

انقدر دوست داری این حرف هارو از زبونم بشنوی منم دارم میگم... فقط نمیخوام با معین در بیوفتی ...

مکت میکنم و به چشم های به خون نشسته اش نگاه میکنم ، ته دلم میگم به خاطر خودت... چون نمیخوام آسیب ببینی اما روی زبونم حرفی کاملا متغایر با دلم جاری میشه :
-نمیخوام معین و اذیت کنی و آرامشمونو ازمون بگیری...

حرفهام بدجوری آتیشش میزنه ، دستش مشت میشه و برای این که توی صورتم فرود نیاد به سختی مهارش میکنه .

رگ های متورم پیشونیش لحظه به لحظه بدتر میشه ، هیچ حرفی در جوابم نمیزنه جز یه جمله که با نفرت از فک قفل شده اش بیرون میاد :
-خدا لعنتت کنه...

تکون میخورم ، نه از سرمای هوا بلکه از سردی نگاه سروش.

با انگشتش به قلبش ضربه میزنه و با تحکم میگه:

-این قلب یه زمانی مال تو بود ، به عشق تو می تپید خودم قلبم و دو دستی تقدیمت کردم و تو قبولش کردی ، تمام این روزها فقط خواستم همینو ازت بپرسم ... چرا؟ روز اول که اومدم خواستگاری خودت فهمیدی من خونه ی شاهانه و ماشین عیونی ندارم فهمیدی بهم ارث پدری و ثروت کلون نرسیده ، فهمیدی ته جیبم فقط پول خورده نه کارت و حساب های پر پول ... پس چرا؟ چرا بهم بله گفتی ؟ چرا چهار سال تموم این قلب لعنتی و عاشق تر کردی؟ اگه همون روز اول بهم می گفتی انقدر درد نداشت ، اگه با چاقو همون لحظه قلبمو از جا در میاوردی انقدر اذیت نمیشدم اما تو... تو فقط گفتی بله ... به وصلتی که میدونستی به بی پولی شروع شده تن دادی .

پوزخندی میزنه و ادامه میده :

-اما میدونی ، من اون روز با شرافتم ، با صداقتم ، بدون هیچ چشم و نگاه هرزه ای اومدم خونتون ، اما نمیدونستم تو هیچ کدوم اینا رو نمیخوای ... فقط پول میخوای ...

نگاه تحقیر آمیزی به سر تاپام میندازه ، اشاره ای به کت روی شونه هام میکنه و میگه:

-اونی کت رو هم بنداز دور ... دیگه نمیخوامش.

حرف هاش و بی رحمانه نثار قلب زخم خورده ام میکنه و از روی تیکه های شکسته شده
ی قلبم رد میشه و به سمت ساختمون میره .

نگاهم رو مظلومانه و با بغض به آسمون میدوزم ، به محض این که سروش از دیدم میره اون
بغض لعنتی که بیخ گلوم چنبره زده شکسته میشه .

دستم رو محکم جلوی دهنم میگیرم تا مبادا متوجه ی اشک هایی که بدرقه ی راهش شدن
بشه...

کتی که روی دوشمه رو به بینیم میچسبونم و از ته دل نفس میکشم...

استشمام این بو اگه گناه بود ، اگه اشتباه ترین کار دنیا بود اما نمیتونستم از این اشتباه
بگذرم . از عطر تن سروش ، عطری که یه زمانی متعلق به من بود و حالا توی حسرتش
میسوختم نمیتونستم بگذرم...

بی حوصله به سیل ریخته شده ی کارها روی سرم نگاه میکنم ، حتی دستم هم به سمتشون
نمیرفت چه برسه به فکر و تمرکز.

سرم رو بین دست هام میگیرم ، حس میکنم سر و صورتم در حال آتیش گرفتنه ، بعد از
پنج ساعت موندن توی هوای سرد و میون برف ها این حال و روزم اصلا عجیب نبود.

اولین عطسه ای که میکنم دیگه مطمئن میشم یه سرما خوردگی بزرگ

منتظرمه... چشم های بی خوابم رو مالش میدم، از شدت سوزش و

التهاب اشک چشم هام جمع شده.

نیاز به یه خواب راحت و طولانی داشتم اما با فکر های درهم ذهنم زیادی غیر ممکن به نظر
میرسید.

بی توجه به اون همه کاری که روی دوشم ریخته سرم رو روی میز میذارم و چشم هام و
میبندم.

هر لحظه آتیش درونم بیشتر شعله میکشه...

معین توی اتاقش بود و حتی نای این که برم

پیشش رو نداشتم.

چند دقیقه ای نمیگذره که صدای پاشنه های کفشی به گوشم میرسه، صدایی که مدام
نزدیک و نزدیک تر میشه تا این که حضورش رو درست کنارم حس میکنم.

بی رمق سرم رو بلند میکنم و نگاهم به نگاه هستی

برخورد میکنه... جا میخورم، خیلی هم زیاد...

هاج و واج نگاهش میکنم .

لبخند مصنوعی یا به عبارت بهتر پوزخندی به حال آشفته ام میزنه و میگه :

-با معین کار داشتم.

یک تای ابروم به خاطر این لحن بی پروا و نگاه گستاخانه اش بالا میپره... کنجکاو شدم

اما وقتی به قلبم رجوع میکنم هیچ حس حسادتی به دلم چنگ نزده .

شاید اگه به جای معین اسم سروش رو میاورد ، بی توجه به حال مریضم همین جا بیچاره اش

میکردم .

نگاه خیره اش رو می بینم ، از هبروت بیرون میام و با صدای گرفته ای میگم :

-منتظر باشید تا خبر بدم بهشون.

سری تکون میده ، به معین وصل میشم و وقتی بله گفتنش رو میشنوم با همون صدای گرفته

میگم :

-آقای صدرا هستی خانم اومدن با شما کار دارن.

انگار متوجه ی حرفم نمیشه ، لحن صداس نگران میشه و میگه :

- خوبی ؟ نیم نگاهی به هستی که با اخم به من خیره شده

میندازم و سرد و کوتاه میگم :

-خوبم...

اون سکوت میکنه و من ادامه میدم :

-اگه کاری ندارید هستی خانم و بفرستم اتاقتون.

بالاخره متوجه ی حرفم میشه و انگار اون هم از حضور هستی تعجب میکنه که جواب میده :

-هستی این جا چیکار میکنه ؟

بی حوصله از این همه سوال و جواب میگم :

-الان میفرستمشون از خودشون پرسین .

حرفم و میزنم و با حرص تلفن رو قطع میکنم خطاب به هستی با بدخلقی میگم :

- میتونید برید تو اتاقشون .

سری تکون میده و با اعتماد به نفس به سمت اتاق معین میره .

اون میره و من دوباره سرم رو روی میز میذارم ، دست خودم نیست ، جلوی چشمم سروشه ، توی گوش هام صدای سروشه ... هذیون وار زیر لب با سروش حرف میزنم :

-خیلی دلم برات تنگه ... سروش تو رو خدا چشم گاویتو ببخش! تو معین و به قصد کشت زده بودی اگه باهش ازدواج نمیکردم رضایت نمیداد آزاد شی ، باز با یه تهمت دیگه میخواست توی زندان حبست کنه ... تحمل نداشتم سروش ! تحمل اینکه بینم به خاطر من جوونیت تباه شد و نداشتم.

ترم آخرت بود تحمل نداشتم بینم باز هم از درس و زندگی میوفتی .

سروش از من متنفر نباش ، درسته چشمم انقدر حریص بود که خوبی هاتو فراموش کردم اما همیشه دوستت داشتم ، الان بین پشیمونم ... بین دارم برای تکرار اون روزها له له میزنم .

سروش چشم گاویت داره می میره ... تورو خدا ازش متنفر نباش.

سکوت میکنم ،

هجوم گرما به سمتم میاد و انگار میخواد از پا درم بیاره.

بی طاقت صاف میشینم ، دید چشم هام تیره و تاره ، نمیدونم چقدر گذشته که هستی توی

اتاق معینه !

دستم رو تکیه گاه میز میکنم و بلند میشم.

چشم هام دو دو میزنه ، به سختی روی پاهام می ایستم و با قدم های لرزون به سمت اتاق معین میرم .

دستگیره ی درو فشار میدم و چشمم به معین و هستی میخوره که روبه روی هم ایستادن و با صدای باز شدن در نگاه هر دوشون به سمت من کشیده میشه .

معین با دیدنم اخم میون ابروهاش از بین میره و توی چشم هاش پر میشه از نگرانی ، دیگه تمام توانم رو از دست میدم و قبل از اینکه معین عکس العملی نشون بده سقوط میکنم و آخرین چیزی که گوش هام میشنوه صدای نگران معینه

با حس پاشیده شدن آب به صورتم چشم هام و باز میکنم و اولین تصویری که میبینم صورت معینه .

انگار وضعیتم خیلی بدتر شده که حتی باز نگه داشتن چشم هام برام سخت ترین کار دنیا شده.

دستش رو روی پیشونیم میذاره ، صدای ظریف هستی به گوشم میرسه:

-تب داره؟

معین در حالی که به چشم های نیمه بازم نگاه میکنه خطاب به هستی جواب میده:

-داره تو تب میسوزه ، هستی تو برو ! من سوگل و بیرم خونه خودم بهت زنگ میزنم حرف بزنی .

صدایی از هستی جز صدای پاشنه های کفشش و در نهایت به هم خوردن در نمی شنوم .

هستی که میره معین با نگرانی ازم میپرسه:

-سوگل خوبی؟

بی رمق سرم و تکون میدم و با کام خشک شده ام و صدایی خش دار میگم:

-تو خودتو از کار نداز... من با راننده میرم خونه... بخوابم خوب میشم .

حرفم به مذاقش خوش نیاد ، اخم هاش در هم میره و با بدخلقی از جا بلند میشه و این بار دور از انتظارم دست زیر کمر و پاهام میندازه و به یک باره بلندم میکنه .

وحشت زده تقلا میکنم و با التماس میگم:

-معین لطفا! توی شرکتیم جلوی چشم

همه این چه کاریه ؟ بدون اینکه نگاهم

کنه جواب میده :

-همیشه برای سرکشی زبونت درازه ، مگه بیهوش نبودى ؟ الانم چشاتو ببند حرف اضافه نزن !

میخوام اعتراض کنم که در اتاقو باز میکنه ، میدونم و میشناسم که هیچ وقت حرفش دو تا نمیشه .

از این رو با خجالت چشم هام و میندم و صورتم و قايم میکنم .

حتی با چشم بسته سنگینی نگاه همه رو حس میکنم ، معینی که حتی اجازه نمیداد توی محیط کاری با اسم کوچیک صداس بزئم حالا اینطوری بی پروا من و بغل کرده و داره از جلوی کلی چشم متعجب عبور میکنه .

در شرکت و باز میکنه ، من پالتو تنمه اما معین با همون لباس های رسمیشه اما انگار سرما هم نمیتونه به جسم سنگیش نفوذ کنه ...

راننده در ماشین و باز میکنه و معین با احتیاط کمکم میکنه تا بشینم و خودش هم سوار میشه .

بخاری رو تا آخرین درجه روی من تنظیم میکنه و با این کارش پلک هام و برای بسته شدن و خوابیدن تحریک میکنه و در آخر با تکون های ماشین مثل بچه توی گهواره خوابم میبره یا به عبارت بهتر ... بیهوش میشم .

این بار چشم باز میکنم اما به زنده بودن

خودم شک دارم... حس میکنم مردم و

الان توی رویام .

به امید این که خوابه یا کما لبخندی میزنم و دستم و تکون میدم .

صداش درست مثل قبل با همون عشق و نگرانی به گوشم میرسه:

-سرم بهت وصله سوگل دستتو تکون نده.

با چشم های اشکی نگاهش میکنم و زیر لب فقط میتونم اسمش رو زمزمه کنم :

-سروش؟

تکون خفیفی میخوره و بدون حرف نگاهم میکنه .

حرف نمیزنه اما من کلی کلام نگفته رو از توی چشم هاش میخونم.

نمیدونم حالا که مردم این بغض لعنتی چرا انقدر گلومو اذیت میکنه... بی توجه به سختی

میگم :

-هر شب به امید این میخوابم که شاید توی خوابم مثل قبل نگاهم کنی.

چشم هاش قرمز و ملتهب شده ، باز هم گوش ها و گردنش به قرمزی میزنه.

صداش درست مثل من خش دار و گرفته است :

-خودتو خسته نکن بخواب !

لبخند تلخی میزنم :

-مگه خواب نیستم ؟

با حسرت به دستم نگاه میکنه و در نهایت این نگاه حسرت بارش رو روی تک تک اجزای صورتتم میچرخونه و انگار که داره با خودش حرف میزنه میگه:

-این ازدواجتو باور کنم یا رنگ نگاهتو؟

سکوت میکنم ، نمیدونم اما حس میکنم اون هم داره

عذاب میکشه... به چشم هام خیره میشه و از لابه

لای فک قفل شده اش میگه:

-سوگل تو که چیزو از من مخفی نکردی نه ؟ فقط کافیه بگی... اگه اون لاشخور

تهدیدت کرده ، اگه با جون من تهدیدت کرده...

حرفش با باز شدن در قطع میشه ، معین داخل میشه و با دیدن سروش طوری اخم هاش

در هم میره که میتراسم بلایی سر سروش بیاره .

حالا که معین اومد می فهمم سروش رویا و خواب نبود ، واقعیت بود و من چقدر به اون نگاه سابقش دلگرم شدم اما این دلگرمی وقتی قطع میشه که معین با خشم و لحن بدی میگه :

- تو این جا چه غلطی میکنی؟ هوم؟ با اجازه ی کی

اومدی تو اتاق زن من؟ چشم های به خون نشسته ی

سروش و میبینم ، از کنارم بلند میشه.

میدونم اگه آتیش درونشون خاموش نشه همه توی آتیش میسوزن .

قبل از اینکه سروش به معین نزدیک بشه بدون فکر کردن میگم :

- عزیزم اومدی؟ چشمامو باز کردم نبود ی خیلی نگران شدم.

با شنیدن صدام سروش متوقف میشه ، دست هاش مشت میشه و با خشم به سمتم

برمیگرده و نگاه عصبانیشو به چشم هام میدوزه

نگاهم و ازش میگیرم تا مبادا بفهمه برای خودش به معین اینطوری گفتم ، نفهمه که تنها

کسی که برای دلم عزیزه خودشه ...

معین با تمام ثروتش هم نمیتونه ذره ای از عشقی که به سروش دارم رو مال خودش کنه اما

چقدر حیف که سروش هیچ کدوم این هارو نمیدونه ، با دلخوری و کینه بهم خیره میشه .

نگاهش اینقدر برام سنگین هست که چشمم و به زمین بدوزم و روی نگاه کردن به صورتش رو نداشته باشم .

راهی که قرار بود به سمت معین بره رو کج میکنه و با سرعت از اتاق خارج میشه ، معین که انگار از قیچی شدن پر و بال سروش راضی به نظر می رسید با لبخند محوی نگاهم میکنه که با اخم صورتم رو ازش میگیرم ، شاید اگه هر وقت دیگه ای بود با عصبانیت حرفی بارم میکرد و از اتاق خارج میشد اما نه حرفی میزنه و نه خمی به ابرو میاره.. با همون قدم های محکم و نگاه شیشه ایش به سمت میاد و درست جایی می شینه که سروش یک دقیقه قبل اون جا بود نگاهش نمی کنم و اون بی پروا دستش رو روی پیشونیم میذاره و میگه:

-هنوز تب داری ، دکتر گفت تا شب تبت کامل قطع میشه ، به سمانه هم گفتم برات سوپ آماده کنه منتظره تا تو بیدار شی برات بیاره .

در جوابش با لحن سرد و خش داری میگم:

-چیزی نمی خوام ، فقط میخوام تنها باشم !

گویا صبرش تا همین جا دووم داره که با صدایی که خشونت درش مشهوده میگه:

-کافیه سوگل ! اون روی من و بالا نیار وگرنه...

میپریم وسط حرفش و خیره به چشم های عصبانیش میگم :

-وگر نه چی؟ باز میخوای تهدید کنی؟ اما کور خوندی معین، من فقط یک بار بازیچه ی دست تو شدم این بار اگه بخوای با سروش تهدیدم کنی قسم میخورم جلوت وایمیستم.

پوزخند تحقیر آمیزی تحویلم میده:

-تو غرور نداری سوگل؟ سروش دیگه تو رو نمیخواد... با خواهر من ازدواج کرده چه تو بخوای یا نخوای سروش این بازی و راه انداخته، دلنواز و بازیچه کرده! ازم نخواه ساکت بمونم.... نخواه که اجازه بدم به دلنواز آسیب برسونه.

خونم به جوش میاد و با همون حال مریض و صدای گرفته ام جوابشو میدم:

-لعنتی از کجا معلوم دلنواز این بازی و راه ننداخته باشه؟ طوری حرف میزنی انگار سروش دیو بد قصه هاست و دلنواز الهه ای که گول خورده. انتقام چی و میخوای بگیری وقتی خود دلنواز این بازی و راه انداخته و پای سروش رو به این خونه باز کرده در حالی که همچین حقی نداره چون سه دونگی که به اسمش بوده هم مال تو بوده.

هم تو هم دلنواز هر بلایی که سرتون بیاد اولین فکری که به ذهنتون میرسه انتقام گرفتنه.

صورتش از خشم میلرزه، با عصبانیت از لابه لای فک قفل شده اش غرش میکنه:

-جلوی من از اون بی شرف دفاع نکن!

به همون تلخی جواب میدم :

-چرا؟ رگ غیرتت باد میکنه؟ برای زنی که مال تو نیست؟ بذار یه بارم من مثل تو باشم...

معین چه بخوای چه نخوای حقیقت همینه... من زن سروش بودم و تو با بی شرفی تمام ناموس اونو از چنگش در آوردی الانم من عاشق سروشم و تو با زورگویت نمیتونی وادارم کنی تا قلبم و خفه کنم.

عصبانی میشه ، حتی به نظرم عصبانیت برای احساس اون لحظه اش کلمه ی پوچ و کمیه دستش برای کوبیده شدن توی صورتم بالا میره و وسط راه متوقف میشه ، عجیبه که دیگه از این نگاه و این خشم نمیترسم ، انگار این کشمکش های لعنتی از من فولاد آب دیده ساخته بود ، فولادی که قرار نبود به این زودی از آتیش بیرون بیاد .

دستش توی هوا مشت میشه و آروم آروم پایین میاد ، دستش و مهار میکنه اما زبون تند و تیزشو نه :

-خدا رو شکر کن که مریضی سوگل و گرنه سالم از زیر دستم بیرون نمیومدی .

عصبی از جاش بلند میشه و با چشم های تهدید آمیزش براندازم میکنه و قبل از این از اتاق خارج بشه با لحن بدی میگه:

-اما تقاص این حرف هاتو بد جوری پس میدی حتی شده به قیمت یک عمر حسرت خوردن و برای این روزها .

از اتاق بیرون میره و من و با دنیای غم و غصه ام تنها میذاره ، معین برام هیچ ارزشی نداشت ، حتی با تهدید هاشم هیچ تلاطمی در من پیدا نشد ، این وسط یاد آوری نگاه دلخور سروش بود که پا روی خرخره ام گذاشته بود ، وقتی یاد نگاه نگرانش و اون لحن با تحکمش میوفتم ، وقتی یاد حرفی که زد و ازم خواست حقیقتو بگم میوفتم دلم و قلبم آتیش میگیره ، اونقدر گرم و سوزنده که آتیش تنم و از یاد می برم و به یاد دل شکستن سروش اشک میریزم و نمی فهمم کی و چه زمانی دوباره توی دنیای بی خبری خودم غرق میشم .

یک هفته بعد :

صدای پی در پی زنگ تلفن شرکت دیوونه ام میکنه ، دقیقا نمیدونم توی این بل بشو به کدوم کار برسم ، توی همین گیر و دار زنگ مخصوص معین هم به صدا در میاد ، در حالی که چشمم به کامپیوتره تلفن و برمیدارم و سعی میکنم در یک زمان هم روی معین تمرکز کنم و هم روی کامپیوترم

_سوگل به تموم هیئت مدیره بگو بیان اتاق جلسه... جلسه داریم ، شریک جدید تا یه ساعت دیگه میرسه میخوام همه باشن...

بی حواس باشه ای میگم و تلفن و قطع میکنم ، اون روز که هستی اومد فقط برای خبر دادن مبنی بر فروختن سهامش بود.

نمیدونستم اما اون طوری که فهمیده بودم سی درصد سهام شرکت مال هستی بود و اون شرکتی هم که هستی اداره میکرده زیر مجموعه شرکت خودمون یا به عبارتی همون سی درصد سهم هستی بوده...

توی این مدت وکیل هستی به جاش فعالیت میکرد و حالا هستی تمام سهامش رو فروخته و گویا امروز وقت آشنایی با شریک جدید.

همون طوری که معین خواست به تمام هیئت مدیره خبر میدم و همه راس ساعت توی اتاق جلسه حاضر میشن.

از اونجایی که علاقه زیادی به جلساتشون داشتم اکثر مواقع به عنوان دستیار معین توی جلسه حاضر میشدم...

از ساعت تایین شده ده دقیقه میگذره و نه خبری از معین هست و نه شریک جدید.

میخوام برای صدا زدن معین برم که در باز میشه و داخل میاد.

با غرور و قدم های محکم در راس میز می شینه و پرونده ی جلوشو باز میکنه.

یکی از سهامدارا با لحنی مؤدبانه و در عین حال معترضانه خطاب به معین میگه:

-بهتر نبود هستی خانم قبل از فروش سهامشون یه مشورتی با ما میکردن؟ سی درصد سهم کمی نیست اگه خدایی نکرده به یه آدم نا درست فروخت باشن آینده ی شرکت در خطر.

معین بدون این که سرش رو از توی پرونده ی روبه روش بلند کنه جواب میده:

- فکر نمیکنم هستی اشتباه کنه اما قانون شرکتو که فراموش نکردید ! حتی اگه سهام دار ارشد هم صلاحیت نداشته باشه بقیه ی سهامدارا میتونن سهمش و بخرن پس جای نگرانی نیست اگه تایید نشد حق شرکت در جلسات و اظهار نظر نداره.

اون مرد میخواد به معین جواب بده که قبل از اون صدای بم و مردونه ای همه توجه ها رو به خودش جلب میکنه :

-توی این جمع هستن کسانی که صلاحیت ندارن... و در واقع منم به خاطر همین اینجام .

نگاه همه به سمت اون مرد کشیده میشه ، چشمم و از دفتر رو به روم می گیرم و از کفش های ورنی و گرون قیمت اون مرد تا شلوار و کت رسمیش رو آنالیز میکنم تا میرسم به صورتش و وقتی نگاهم به نگاهش گره میخوره ، ناخودآگاه دفتر از توی دستم میوفته و حاج و واج به سروش نگاه میکنم .

به سهامدار جدید شرکت

توی اون شرایط بحرانی قلبم برای بار هزارم با دیدن سروش میلرزه ، چنان ضربانی با دیدنش به قلبم هدیه داده میشه که احساس میکنم همه صداش رو میشنون .

جذابیتش ، تیپ و استایل مردونه و روفرمش ، همه و همه ازش به

اسطوره ساخته بود... . یه تندیس که من حاضر بودم شب و روز

بدون پلک زدن فقط نگاهش کنم.

با لبخند به تک تک اعضای جلسه نگاه میکنه و در آخر روی صندلی درست نقطه مقابل معین می شینه .

نگاهم به سمت معین کشیده میشه و وقتی چهره ی کبود شده از خشمش رو می بینم میترسم از اینکه از شدت عصبانیت سخته کنه.

درست برعکس معین سروش زیادی خونسرده ، فضای بدی حاکم شده و هیچ کس هیچ حرفی نمیزنه . تا این که سکوت به دست سروش شکسته میشه و با اعتماد به نفس خطاب به معین میگه:

-نمیخواین چیزی بگین جناب معین صدرا ؟

معین که انگار منتظر کوچکترین تلنگری بود تا منفجر بشه با عصبانیت بلند میشه بدون کنترل داشتن روی خودش تقریباً داد میزنه:

-توی شرکت من چه غلطی میکنی؟؟ دست از بازی کردن

با من بردار وگرنه ... سروش وسط حرفش میپره:

-چرا عصبانی شدی؟ ناسلامتی دیگه شریکیم .

کاسه ی صبر معین لبریز میشه ، با خشم به سمت سروش یورش میبره که یکی از شرکا جلوشو میگیره .

همونطوری که در تقلاعه تا خودش رو از دست اون مرد نجات بده تهدید وار رو به سروش داد میزنه:

-مگه این که به خوابت ببینی بذارم توی این شرکت حتی یه ارزن جابه جا کنی .

سروش: توی واقعیت می بینیم... البته... فکر نمیکنم تو بتونی ببینی... چون از همین امروز دنیا برات یه رنگ دیگه است.

نمیدونم منظور نگاه سروش و همین طور حرف هاش چی بود! اما نگاهش نوید یه اتفاق بد و میداد ، یه آتیشی که قرار بود دامن گیر معین بشه.

آقای افخمی یکی از شرکایی که اکثر مواقع با نظرات معین مخالف بود این بار هم به صدد اعتراض برمیاد و میگه:

-فکر میکنم حالا که این جوون سهام و خریده بهش اجازه ی حرف زدن بدیم خودتون همین و گفتین... بعد اگر رای اکثریت مخالف بود این آقا هم سهامشو میفروشه و تمام .

معین گویا کمی از موضع خودش کوتاه میاد ، نگاه تهدید آمیزی نثار سروش میکنه و سر جاش میشینه .

اون میشینه و سروش بحث رو شروع میکنه ، طوری جلسه رو به دست میگیره که تمام شرکا لبخندی از روی رضایت روی لب هاشون میاد ، این وسط فقط معینه که هر بار با خشم بحثی رو باز میکنه و سروش با خونسردی تمام جوابش و میده .

بهش خیره میشم و با لبخندی که هیچ رقمه نمیتونم مهارش کنم ته دلم قربون صدقه ی جذابیتش میرم .

اصلا نمیدونم چقدر زمان میگذره و سروش چه حرف هایی میزنه ، فقط وقتی به خودم میام که همه با رضایت صلاحیت سروش رو تایید میکنن و قرارداد سروش رسماً با شرکت بسته میشه و معین هم مجبور به امضا کردن میشه ، هر چند از چشم هاش میخوندم که توی دلش نقشه ی قتل سروش رو کشیده.

جلسه به اتمام میرسه و قبل از همه معین از اتاق خارج میشه ، عمدا صبر میکنم تا

همه از اتاق برن... سروش بدون انداختن نیم نگاهی به من قصد خروج از اتاق

و میکنه که با صدا زدن مانعش میشم:

-سروش...-

مکت میکنه اما نمی ایسته ، قدم به قدم نزدیکش میشم و روبه روش می ایستم.

با اخم و چشم های خنثی نگاهم میکنه ، زیر نگاهش دست و پام و گم میکنم ، با این وجود خودم و نمیازم و میگم:

-چرا این کارارو میکنی؟ سروش تو این همه پولو از کجا آوردی؟ اول سه دونگ خونه ... حالا سهام شرکت .

پوزخندی میزنه و با طعنه جوابم رو میده:

-میخوام انقدر پولدار بشم که تو برگردی پیشم ... درست وقتی که معین به خاک سیاه نشسته ...

متعجب از لحنش با لکنت میگم:

م- ...

منظور

ت چیه؟

با

خونسر

دی

میگه :

-منظورم و گفتم ... این که تو بفهمی یا نه دیگه به من ربط نداره.

میخواد از کنارم عبور کنه که باز سد راهش میشم و دوباره میگم:

-سروش تو داری چی کار میکنی؟ اون سروشی که من میشناختم این همه پول نداشت که
بیاد توی چنین شرکتی سهام بخره ...

مکت میکنم و با شک ادامه میدم :

-کنه ... نمیذاره حرفم و تموم کنم و با

خشم و شمرده شمرده میگه:

-سروشی که تو میشناختی مرد... همون روز جلوی آرایشگاه وقتی تو رو با لباس عروس دید
مرد خاکسترشم باد برد. من اون سروشی که تو میشناختی نیستم ، اما یادت نره من هیچ وقت
حروم خوری نکردم پس انگ شوهرتو به من نچسبون سوگل ... اونی که دزده و شارلاتان
معینه ... اما تقاص تک تک کاراشو پس میده ... تقاص هر نفسی که حروم کرده رو ارزش

میگیرم... دیگه باید هر قدمی که بر میداره از روی ترس باشه... حالا برو... مو به مو حرف هامو به شوهرت بگو! دیگه دوره ی سلطنتش تموم شده .

سکوت میکنه ، نگاهش رو نوسان گونه روی چشم ها و صورتش میچرخونه و بدون حرف از اتاق خارج میشه .

نفسی از سر کلافگی بیرون میدم و پشت سرش از اتاق خارج میشم. میخوام به سمت میز کارم برم که حضور چندین و چند مأمور پلیس و اومدنشون به سمت من متوقف میکنه

هاج واج ایستادم ، اصلا نمیدونم پلیس این جا چیکار میکرد! اونم این همه پلیس که اکثرا درجه دار بودن و اسلحه رو کمرشون خودنمایی میکرد.

بدون توجه به من از کنارم عبور میکنند و به سمت اتاق معین میرن .

درست همون لحظه معین از اتاقش بیرون میاد ، نمی شنوم چه حرف هایی بینشون رد و بدل میشه اما اخم های در هم رفته و دست مشت شده ی معین رو خیلی خوب میبینم...

کل بچه های شرکت از کارشون دست برداشتن و به معین و پلیس ها نگاه میکنند و زیر گوش هم پیچ پیچ میکنند .

چشمم به سروش میوفته که با خونسردی به این صحنه نگاه میکنه.

خوب میفهمم همه ی اینا زیر سر خودشه . کم کم داشتم ازش میترسیدم ، حق باهاش بود ، سروش اصلا اون سروش قبلا نبود . گرگ شده بود و دندون هاش تیز و آماده ی دریدن ؛ اول ازدواجش با دلنواز ، بعد اون سه دونگ عمارت و سهام شرکت و حالا این پلیس هایی که هنوز نفهمیدم برای چی اینجان.

چشم غره به سمتش میرم که پوزخندی نثارم میکنه . باید می فهمیدم قضیه از چه قراره! به سمت معین میرم و وقتی نزدیکش میشم تازه میتونم صدای سرگردی که با اخم در حال صحبت کردن هست رو بشنوم :

-آقای محترم هم شما هم تمام شرکاتون باید تشریف بیارید اداره آگاهی و گرنه مجبور میشم همین جا دست بند به دست ببرمتون .

معین انگار فرقی براش نداره اونی که روبه روشه پلیسه یا کارمند یا زنش چون با همون لحن خشن و عصبانیش جواب میده:

-نه من نه شرکتم نه محصولاتی وارد میکنم هیچ کدوم خلاف قانون نیست ، همه استاندارد و مرغوبه اون وقت شما به خاطر تهمت یه آدم بی سر و پا و یه لقباً حق ندارین اعتبار منو زیر سوال ببرین .

سرگرد: ماشینتون توی گمرک توقیف شده... همه ی اون لوازم خودرویی که شما وارد ایران کردید غیر استاندارد و قاچاقی وارد شده. اگه محترمانه خواستم باهامون بیاید و نیومدید مشکل خودتونه... الان هم من مجبورم به شیوه ی قضائی بیرمتون .

حرفشو میزنه و دستبند انتظامی رو از کمر بندش جدا میکنه ، گوش هام شنیده هام و باور ندارن ، فاجعه رو زمانی حس میکنم که دستبند به دست معین زده میشه .
نه داد و بیداد هاش ، نه دستور دادنش هیچ کدوم کمکی بهش نمیکنن .

صدای پیچ پیچ کارمندا سر به فلک گذاشته ، اول معین و به ترتیب تموم شرکا رو با خودشون میبرن . این وسط چون قرارداد سروش تازه با این شرکت بسته شده بود تنها کسی که دستگیر نشد سروش بود .

زیر نظرش دارم ، به محض این که توی آشپزخونه ی شرکت میره پشت سرش میرم ، لیوانی و برای خودش آب میکنه اما قبل از این که بخوره با عصبانیت وارد آشپزخونه میشم و در و میبندم .

برمیگرده و نگاهم میکنه ، خیره به عسلی چشم هاش با کلیدی که روی دره قفلش میکنم .

یه تای ابروش بالا میپره و منتظر نگاهم میکنه ، باز سرکش شدم ، گستاخ شدم ... به قول خودش یه چشم گاوی ترسناک شدم

به سمتش میرم و سینه به سینه اش می ایستم ، تک خنده ی مردونه ای میکنه و میگه:
-اینطوری با غضب نگاهم کردی که چهار ستون بدنم لرزید .

از اینکه منو دست انداخته اخمام بیشتر از قبل در هم میره . در حالی که علنا دارم حرص
میخورم خیره به چشم هاش پرخاش میکنم :

-خیلی عوض شدی ... انگار نمیشناسمت ... یا بهتر بگم انگار تازه دارم میشناسمت...
چون اون سروشی که من میشناختم نمی رفت علنا کار معین و تکرار کنه و به ناحق
بندازتش زندان.

پوزخندی میزنه و طعنه آمیز میگه :

-ناحق؟ اصلا میدونی معینی که توی دانشگاه با پول تو جیبی ناپدریش سر میکرد یه شبه
چطور شد تیتتر خبرنگار و روزنامه ها ؟

مکث میکنه و با لحن پر نفرتی ادامه میده :

-با حروم خوری... تمام این شرکت و شهرت و با دزدی و شارلاتان بازی به دست آورده .

مکث میکنه و با لحن پر از طعنه و کدورتش ادامه میده :

-متاسفم سوگل اما انگار نقشه های تو هم نقش بر آب شد ، تو انسانیتتو برای رسیدن به پول فروختی و حالا اون پول حروم ذره ذره میسوزه و تو فقط دود شدنشو تماشا میکنی.

با نگاه پر از حرفم به چشم هاش خیره میشم و با صدای ضعیفی میگم:

-اگه هیچ چی اون طوری که تو فکر میکنی نباشه چی ؟ اگه مجبور شده باشم؟ اگه این ازدواج دروغ باشه... اون موقع چیکار میکنی؟

حتی احتمالش هم برای سروش مضحکه... پوزخندی میزنه و جواب میده:

-نترس شاید از ته مونده ی معین بهت برسه... به همین زودی شوهرت و نفروش... خدارو چه دیدی؟ شاید بین این همه پول دزدی یه چیزی هم برای آینده اش نگه داشته باشه .

اشک توی چشمم جمع میشه ، حتی الان هم فکر میکنه به خاطر پول دارم این حرف ها رو بهش میزنم . با تاسف نگاهش میکنم و در حالی که سعی میکنم بغض صدامو قورت بدم جواب میدم :

-فکر میکردم یه روزی همه چی درست میشه اما خودم و گول میزدم... حتی اگه یه روز برگردی باز هم هیچی مثل سابق نمیشه... این وسط یه حرمتی شکسته شده و هیچ وقت درست نمیشه .

انگار یادآوری این حرف ها براش سخته ، اخم هاش بیشتر از قبل در هم میره و با اوقاتی تلخ جواب میده :

-جلوی من از حرمت حرف نزن که هفت پشت با این کلمه غریبه ای... من هنوز که هنوزه درک نکردم چطور تونستی به چهار سال باهم بودنمون پشت پا بزنی و بری زن دشمن من بشی؟ به خاطر اون عکس ها ترکت کردم درسته... اما گفتم که برمی گردم و تو حتی دو روزم صبر نکردی گفתי اون عکس ها پاپوشه و من مثل احمقا خودم و گول زدم اما اون عکس ها واقعیت محض بود که تو صورتم کوبیده شد . کاش هیچ وقت نمی دیدمت... کاش چهار سال عمرم و حروم تو نمیکردم...کاش قلم پام خورد میشد و خاستگاریت نمیومدم... حداقل الان احساس حماقت بیچاره ام نمی کرد .

اولین قطره ی اشک از چشمم جاری میشه ، صورتش درهم میشه ، کاش مثل قدیم طاقت اشک هام و نداشت ، کاش جای اشک روی گونه ام رو می بوسید و سرم و توی آغوشش میگرفت .

همه ی این ها حسرته... نگاه توام با تاسفشو به چشم هام میدوزه و بدون حرف از آشپزخونه بیرون میره... با نگاهم بدرقه اش میکنم ، انقدر از من متنفر شده که براش فرقی با دشمن ندارم . از اون نگاه مهربون چیزی جز کینه و کدورت نمونده .

سروش داشت با من چیکار میکرد؟ یا بهتر بگم من با سروش چیکار کرده بودم؟

دستم و به اپن میگیرم و با اشک به جای خالی سروش نگاه میکنم... باز رفت و باز من موندم با یه قلبی که هر بار شکسته تر از بار قبل میشه.

با خستگی کلید میندازم و وارد میشم ، نمیدونم دقیقا چند ساعته مثل آواره ها توی خیابون میگردم !

دوست نداشتم پیام خونه چون حوصله ی دلنواز و ندارم اما نمیخواهم برم خونه ی بابام و اونم از نبود معین نگران بشه .

ساعت هشت شبه و من تا سه ساعت پیش اسیر کلانتری بودم اما موفق نشدم معین و بینم... قضیه جدی بود ، همون طوری که سروش گفت بار قاچاق شرکت ما از گمرک دستگیر شده.

آهی میکشم و نگاهی به

اطراف میندازم... خونه

توی سکوت مطلق فرو

رفته...

تعجب میکنم! حتی خبری از سمانه هم نیست .

امشب که معین نبود انگار همه اشون جرئت پیدا کرده بودن تا به خودشون مرخصی بدن.

سری با تاسف تکون میدم و به سمت پله میرم و زیر لب دعا میکنم تا چشم تو

چشم دلنواز نشم... عجیبه که خبری از داد و بیداد و دود و دم دلنواز هم

نیست...

بی تفاوت در اتاقم رو باز میکنم که با دیدن صحنه ی روبه روم خشکم میزنه...

سروش... توی اتاق من روی تخت من... باورش عجیبه برام اما انگار که خواب بود، چون
با باز شدن در هم عکس العملی نشون نداد.

صورتش رو نمی بینم اما از روی قامت و هیكلش می فهمم که سروشه... لبخند محوی روی

لبم میاد... وقتی توی اتاق من و روی تختمه... امکانش هست که امیدوار باشم هنوز

دوستم داره؟ پاورچین پاورچین به سمتش میرم و کنارش روی تخت می شینم.

موهای خرمایی و مجعدش به دلتنگیم دامن میزنه، چشم هام و میبندم و بینی امو به موهای
نزدیک میکنم و از ته دل ریه هامو از عطرش پر میکنم.

چشم هام و باز میکنم، بالش منو توی آغوشش گرفته و انگار غرق خوابه.

دستم به سمت بازوی پهن و مردونه اش میره... میخوام بیدارش کنم اما یه احساسی مانع
میشه.

یه حس وسوسه کننده ای که مجابم میکنه سرم رو حتی شده برای یک دقیقه روی بالشی
بذارم که از عطر سروش پر شده .

با فاصله ازش دراز میکشم و چشم هام و میبندم... نمیدونم خوابم یا بیدار ! اما تمام خاطرات
مثل روشنی روز جلوی چشمم میاد :

-اوف سروش گفته باشم من دو سوم تخت و میخوام اگه هم بینم نصف شب به حریم من
تعرض کردی مجبوری رو کاناپه بخوابی و سلام.

-اما من میخوام تخت یک نفره بخرم...

-من بدخوابم تخت دو نفره هم برام کمه چه برسه بخوام رو تخت یه نفره اونم با تو خودمو جا
بدم .

سروش: نگران نباش چشم گاوی انقدر محکم میگیرمت تا صبح نتونی تکون بخوری.

-نه اونجوری نفسم تنگ میشه حتی بعضی شبا پایین تخت بخواب من عادت ندارم یکی کنارم
بخوابه.

سروش: امکان نداره... بعد از ازدواج حتی حق نداری دو سانت از من فاصله بگیری باید چفت خودم بخوابی و گرنه اونطوری هم منو خوابم نمیبره .

-اینجوری که تفاهم نداریم سروش... بین من هرچی میگم تو برعکسش و میگی .

سروش: سوگل یه دقیقه بیا اینجا...

متعجب نگاهش کردم و وقتی دیدم منتظره به سمتش رفتم و کنارش نشستم . بایه حرکت کشیدم توی بغلش و دستش رو لابه لای موهام فرو کرد.

سروش: حالا چشم هاتو ببند فکر کن توی خونه ی خودمونیم .

چشم هام و بستم... حق با سروش بود ، لذتی که وجودم و گرفت قابل وصف نبود. حرکت دست های مردونه اش لابه لای موهام... صدای طپش قلبش... بوی عطر تنش همه و همه پلک هام و مجاب کرد تا سنگین بشن و با لبخند روی لبم توی شیرین ترین خواب زندگیم غرق بشم

از خواب میپریم و چشم هام و باز میکنم... نگاهم به ساعت روی دیوار میوفته... ساعت ده و نیم شبه و من دو ساعته خوابم برده.

لعنت به این خواب سنگینم که از خواب زمستونی خرس هم جلو زده .

خدا میدونه سروش چه فکرایبی که پیش خودش نکرده ، با یادآوری سروش فوری سرم به سمت جایی که خوابیده بود برمیکردونم و وقتی توی همون حالت دوساعت پیش می بینمش دلم هری پایین میریزه ، حس بدی به دلم چنگ میزنه .

سروش که سنگین خواب نبود! اما الان حتی تکون هم نخورده .

نگران میشم ، خیلی هم زیاد... دست لرزونم رو به سمتش میبرم و آرام تکونش میدم و زیر لب اسمش رو زمزمه میکنم :

-سروش؟

هیچ عکس العملی نشون نمیده ، آب دهنم و قورت میدم و دوباره صداش میزنم و باز هم عکس العملی از جانب بهش نمی بینم .

از ترس زبونم بند میاد ، می شینم روی تخت و بازو شو میگیرم و فشار آرامی بهش میدم .

جسمش درست مثل جسم مرده صاف میشه و اون موقع است که پیراهن سفید غرق در خونش و می بینم .

ناباور دستم و جلوی دهنم میگیرم و با داد اسمش رو صدا میزنم...

اشک هام به پهنای صورت میریزن ، در حالی که دیده ی چشم هام تاره به سمتش میرم و چند ضربه به گونه اش میزنم و با حق هق میگم:

-سروش چی شدی ؟ سروش این خون ها چیه ؟ تو رو خدا منو نترسون بیدار شو ! چشم هاتو باز کن ... لعنتی باز میخوای انتقام بگیری؟ به هر شکلی حاضرم سروش اما این طوری نه ... لطفا چشمهاتو باز کن ... سروش به خاطر من چشم هاتو باز کن ...

هرچه قدر به گونه اش میزنم بی فایده است ، نگاهم به شکمش میوفته ، به پیراهن

سفیدی که حالا غرق خونه ... چطور متوجه نشدم ؟ منه احمق چطور متوجه نشدم ؟

از شدت هق هق به سکسکه افتادم، نمیدونم باید چیکار کنم و به کدوم در بزنم .

نفسم بالا نیامد ، با دست های لرزون تلفنم رو از توی کیفم پیدا میکنم و شماره ی اورژانس رو میگیرم .

صدای لعنتیم طوری میلرزه که بعد از سه بار تکرار بالاخره میتونم آدرس رو بهشون بدم.

وحشت زده نگاهش میکنم ، اگه بلایی سرش بیاد چی؟ اگه چشم هاشو باز نکنه؟ اگه

اتفاقی براش بیوفته من توی این شهری که پره از خطراتش چطور زندگی کنم ؟

به چشم های بسته اش نگاه میکنم ، مثل احمق ها خوابیدم و حتی شک نکردم که سروش توی این وضعیته ...

وقتی من به سردرد کوچیک داشتم سروش فوری حس میکرد و میومد پیشم اما من حتی از این فاصله هم نفهمیدم نفس های سروش کم شده.

دستم رو روی موهایش میکشتم و با گریه تقریبا التماسش میکنم :

-تو رو خدا طاقت بیار سروش ! ببین منو... تو نباشی منم نیستم ... میدونم دیگه دوستم نداری ، میدونم دیگه چشم گاویتو دوست نداری اما به خدا قسم اگه نباشی منم نیستم سروش ، خودم نفسی و که بخواد بدون تو باشه رو قطع میکنم.

دستم و روی جای زخمش میذارم ، با دیدن اون همه خون حس میکنم یکی به قلبم چنگ میزنه .

جای زخمش مال چاقو بود... نمیدونم کدوم بی صفتی دلش اومده این بلا رو سر سروش بیاره !

بی وقفه بالای سرش گریه میکنم تا اینکه

صدای آژیر آمبولانس میاد... شتاب زده بلند میشم و درو برایشون باز میکنم ، اصلا نمیدونم توی همین مسیر کوتاه چند بار سکندری میخورم . مغزم طوری هنگ کرده که نمی فهمم کی سروش روی برانکارد گذاشته میشه ! نمیفهمم چطور بیخیال غرورم میشم و به پرستار التماس میکنم تا نجاتش بدن ، حتی توی آمبولانس هم تنها چیزی که چشمم میبینه سروش و پیراهن غرق در خورشه .

فقط وقتی به خودم میام که سروش به بخش مراقبت های ویژه منتقل میشه و اون وقته که چشمم روی حقایق باز میشه...

جلوی چشمم نگاه تهدید آمیز معین میاد و توی گوشم صدای پر از خشمش می پیچه :
-یه گرگ حتی توی قفس هم گرگه... هیچ وقت نباید به فکر تله انداختن واسش باشی چون حتی توی تله هم جوری خونتو میمکه که هیچی ازت باقی نمونه.

حیرت زده کنار دیوار سر میخورم ، کار معین بود... وقتی امروز بازداشت شد من نگاهش و به سروش دیدم ، کینه ی چشم هاشو دیدم... حتی از توی بازداشتگاه هم زهرشو ریخت .
بی طاقت کنار دیوار سر میخورم ، این کابوس لعنتی هیچ رقمه از زندگیم دور نمیشد .
بلاهایی که با دیدن معین به سرم نازل شد رو حتی توی خواب های ترسناک شبانه امم نمیدیدم .

پرستاری که رد میشه فکر میکنه غش کردم و با نگرانی به سمتم میاد ، اصرارش برای سرم زدن رو فقط با تکون دادن سرم رد میکنم ، نمیخواستم حتی یک دقیقه از احوال سروش بی خبر بمونم.

چشم هام و میبندم و ته دلم فقط دعا میکنم ، هر دعایی که از بچگی یاد گرفتم و زمزمه میکنم .

اونقدر زمزمه میکنم تا گلوم خشک میشه اما بیخیال نمیشم و همچنان دعا میکنم.

نگاهم خیره به ساعتی . ظاهرا که یک ساعت میگذره تا دکتر از بخش مراقبت های ویژه بیرون میاد .

مثل برق بلند میشم ، دکتر به چشم های ورم کرده ام نگاه میکنه و با لبخند میگه:

-انقدر ترسیدن نداره که دختر... تو که رنگ و روت از شوهرت بیشتر پریده .

بی توجه به حرف هاش آب دهنم و قورت میدم و میپرسم:

-زنده است ؟

بلند بلند میخنده و میگه:

-معلومه که زنده است حتی به هوش اومده... زخم چاقو عمیق نبوده علت بیهوش شدنم خونریزی زیاده اگه زودتر میاوردینش انقدر خون از دست نمیداد... اما نگران نباش ! حال شوهرت تا دو روز دیگه خوب خوب میشه الانم به هوش اومده میتونی بری ببینیش .

از ته دل میخندم ، شنیدن خبر سلامتی سروش علاوه بر لفظ شوهر اونقدر به مذاقم خوش میاد که بی توجه به اشک هام میخندم .

دکتر به خوشحالیم لبخندی میزنه و بعد از گفتن "ان شالله همیشه سلامت باشی" ازم فاصله میگیره .

دست و پام از هیجان میلرزه، به بخش نگاه میکنم ، مهم نیست اگه باز بخواد بی معرفتیم رو به روم بیاره... حاضرم تا آخر عمر بهم زخم زبون بزنه ، حتی عاشق دلنواز باشه اما هیچ وقت ، هیچ وقت چشم هاش و بسته نبینم .

به بخش مراقبت های ویژه میرم ، پرستار مانعم میشه اما وقتی بهش میگم دکتر بهم اجازه داده اون هم مخالفتی نمیکنه و میذاره برم داخل.

در و باز میکنم و چشمم به سروش میوفته ، چشم هاش بسته است اما نفس میکشه... قفسه ی سینه ی مردونه اش بالا و پایین میره و این یعنی هنوز هوایی برای تنفس من هست.

بهش نزدیک میشم و کنارش روی تخت می شینم ، دیشب همین موقع با خودم گفتم زندگیم از این سخت تر نمیشه و امشب خدا بهم ثابت کرد باز هم ناشکری کردم... همیشه یه بدتری هم وجود داره... برای من از دست دادن سروش یعنی مرگ تدریجی ...

لبخندی به صورتش میپاشم ، خیره به چهره ی جذابشم که لب هاش تکون میخوره از میون دو لبش زمزمه وار اسم من و صدا میزنه .

قلبم دیوانه وار طپش میگیره ، چشم هاش بسته است ، دوباره ناله وار زمزمه میکنه:

-سوگل نرو...

دلم آتیش میگیره ، با بغض میگم:

-نرفتم سروش!

صدام و نمی شنوه ، انگار داره کابوس میبینه که با اخم های در هم دوباره زمزمه میکنه :

-من خیلی دوستت دارم چشم گاوی... دستم و ول نکن !

با اشک جواب میدم :

-ول نکردم سروش... بخدا مجبور شدم ، تو اون لعنتی و به قصد کشت زدی... اگه باهاش

ازدواج نمیکردم الان پشت میله های زندون بودی... با این وجود... من همه چیز و به

جون خریدم اما تو نخواستی ، تو ازم جدا شدی !

بچگی کردم ، مثل همیشه بچگی کردم و عجولانه تصمیم کردم. اما ببین دارم تاوانشو پس

میدم.

صدام و نمیشنوه... اما من میخوام از این نشنیدن استفاده کنم و براش حرف بزنم ، عقده

ی بدی روی دلم مونده حرف هایی هرشب توی ذهنم ردیف کردم تا تحویلش بدم... به

نفعش بود که نشنوه ، اما سکوت کردن به نفع من نبود... پس الان توی این شرایط سخت

حداقل میتونم حرف های انبار شده روی دلم رو بهش بزنم .

میگم... از روز اول... از حس به پوچی که به زرق و برق دنیا داشتم... از روزی که رفتم

برای مصاحبه با معین... از دزدیده شدنم توسط معین... از چاپ شدن اون خبر... از اون

مرتیکه ی نحس چشم آبی که اتاق اشتباه رو نشونم داد... از پگاه که وسوسه ام کرد به اون

کشتی برم و من هنوز نفهمیدم گناهکاره یا بی گناه! از پخش شدن اون عکس ها که دنیا رو

روی سرم خراب کرد... وقتی توی هتل جسم بی جون معین و دیدم... وقتی به هوش اومد

و تهدیدم کرد باهاش ازدواج کنم... روزی که سروش ترکم کرد... از ازدواج نحس...

انقدر میگم تا صدای پرستار در میاد... دلش نمیاد حراست خبر کنه اما بارها بالای سرم بهم تذکر میده.

با پشت دست اشک هام و پاک میکنم ، میل عجیبی به بوسیدن پیشونیش و گرفتن دستش دارم اما میدونم توی مرام سروش این نیست که دست یه زن شوهر دار به دستش بخوره... اون قدر غیرت داشت حتی توی چشم ناموس مردم هم نگاه نکنه... نگاه سرشار از محبتم و نثارش میکنم و بلند میشم...

نمیدونم کشش قلبی یا هر چیز دیگه... اما با بلند شدنم، پلک سروش هم تکون میخوره و در نهایت چشم هاش و باز میکنه ، میون گریه میخندم...

بهم خیره میشه ، با اون نگاه عسلیش به چشم هام خیره میشه و درست مثل گذشته میگه:

-چرا گریه می کنی چشم گاوی ؟

تشنه شنیدن لقب چشم گاوی از زبونش بودم...

حرف زدن برایش سخته ، اینو از چشم های خسته اش می فهمم.

با این وجود دستش رو بالا میاره و دست یخ زده ام رو میون دست مردونه اش قفل میکنه .

مثل دیوونه ها به جنون میرسم ، این نگاه... این دست ها برای قلب شکسته ام زیادیه...

وقتی اشک های بی وقفه ام و میبینه دوباره با صدای خش دار و گرفته اش میپرسه:

-سوگل این اشک

ها برای چیه؟ بی

توجه به سوالش با

گریه میگم:

-سروش راستش و بگو! معین این بلا رو سرت آورد؟

خشکش میزنه ، نگاهش ناباور میشه ، انگار تازه یادش میاد من دیگه چشم گاویش
نیستم... اخم های مردونه اش بهم گریه میخوره و در نهایت با خشم دستم رو رها میکنه

بغض کرده نگاهش میکنم ، صورتش رو ازم برمیگردونه و خش دار فقط زمزمه میکنه:

-برو بیرون!

نال وار میگم:

-سروش تو رو خدا اینطوری از من متنفر نباش... من زن

معین شدم درست اما... با خشم وسط حرفم میپره :

-واسم مهم نیست!

نمیتونم جلوی زبونم و بگیرم و میگم:

-اما تو توی خوابتم اسم من و میاری ، یه جوری وانمود نکن ازم متنفری !

سرش و برمیگردونه نگاه سرزنش گرانه و پر از حرفش رو به چشم هام می دوزه ،

رنگ نگاهش سر افکنده ام میکنه ... شرمنده ام میکنه ، از خودم و دفاع های بیخودم

متنفر میشم ... سرم و پایین میندازم و قدمی به عقب برمیدارم ...

صداش به گوشم میرسه ، خسته است اما غرور داره و محکمه:

-میدونم کار معینه ... طوری نزد که من بکشه اما با این کار تهدیدشو نشون داد.

توی کوچه وقتی از ماشین پیاده شدم نفهمیدم چی شد که یه چاقو توی شکمم فرو رفت تا

به خودم اومدم ، مردی که چاقو زده بود فرار کرد ..

فقط تونستم خودم و به اتاق برسونم همین ! اما همون قدری که مطمئنم اسمم سروشه

همون قدر هم مطمئنم این زهر معینه ... چون فقط اونه که خنجر میزنه ، یا با تیزی تیغ ...

یا با تیزی نامردی ...

متاسف نگاهش میکنم و میگم:

-حساب این کارو ارزش پس میگیرم .

از میون فک قفل شده اش با تحکم میگه:

-اصلا... اصلا با اون بی شرف در نیوفت... این جنگ بین من و معینه...

اگه اون هنرش چاقو زدن نصفه شبه ، من توی روز روشن جلوی چشمش چاقو رو به ریشه اش میزنم ، این وسط نمیخوام تو درگیر بشی !

لبخند تلخی میزنم و میگم:

-مگه برات مهمه؟

نگاه عمیق و پر از حرفی به چشم هام میندازه و با صدای آرومی جواب میده :

-برای من وجدان خودم مهمه نه تو .

دلم میشکنه ، اما دلخور نمیشم !

شنیدن بدتر از این ها حقمه... پس نباید از سروش توقعی داشته باشم.

لبخند غمگینی میزنم، نگاهم میکنه... حرفی نمونده که بخوام بزنم ، زبونم نمیچرخه تا از

نگرانی هام بهش بگم... از اینکه چقدر ترسیدم از دستش بدم... فقط لبخند میزنم و خیره به

عسلی چشم هاش عقب گرد میکنم و از اتاق بیرون میرم.

به محض بیرون رفتن از بخش مراقبت تلفنم شروع به زنگ خوردن میکنه .

از توی جیبم درش میارم ، خاموش روشن شدن اسم پگاه روی صفحه موبایلم

متعجبم میکنه ... خیلی وقت بود خبری ازش نداشتم، حالا تماس گرفتش اون

هم این وقت شب عجیب به نظر میومد .

دکمه ی اتصال و میزنم و تلفن و کنار گوشم میذارم ؛ صدای هق هق دختری من و به شک

میندازه که آیا اونی که پشت خطه پگاهه !؟

سوالم رو با شک به زبون میارم:

-پگاه تویی؟

صداش و از میون هق هق هاش به سختی تشخیص میدم :

-س ... سوگل ... ت ... توروخدا بیا... اتفاق بدی افتاده سوگل ... خیلی اتفاق بدی افتاده !

نگران میشم و با نگرانی میپرسم:

-چه اتفاقی پگاه تو چی میگي؟

با همون صدای آشفته و حال

خراب ادامه میده:

-تموم زندگی و آینده ام نابود شد... معتادم کرد سوگل ، فکر کردم دوستم داره اما اون نامرد همه چیمو ازم گرفت .

دنیا دور سرم میچرخه ، تصویر دلنواز جلوی چشمم میاد... صداش توی سرم می پیچه:

-من فکر میکردم اون دوستم داره اما یه نامرد به تمام معنا بود ؛ معتادم کرد... ازم فیلم گرفت بعدشم تهدیدم کرد اگه جاشو لو بدم فیلممو پخش میکنه... علنا به لکنت میوفتم و با تنه پنه میگم:

-ت... تو چی داری میگی پگاه؟ کی؟ کی این

بلا رو سرت آورد ؟ گریه اش اوج گرفت:

-تقصیر توعه سوگل... همش تقصیر توعه ! اگه اصرار نمی کردی پیام سرکارتو ببینم این

اتفاق برام نمیوفتاد !

زندگی من به خاطر تو نابود شد.

گوشهام حرف هایی که میشنوه رو باور نداره، با بهت میگم:

- پگاه قضیه تو چه ربطی به سر کار من داره؟ اصلا چه ربطی به من داره که من و مقصر میدونی؟

با حق هق میگه:

- اون ... روز ... که اصرار کردی ... پیام سر کارت اون جا ... من ...

صداش قطع میشه ، با نگرانی تقریبا داد میزنم:

- پگاه؟ پگاه چرا ساکت شدی ؟ حرف بزن اون عوضی کیه؟

به جای صدای پگاه صدای بوق اشغال توی گوشم می پیچه ، ناباور به تلفن نگاه میکنم ...

گوشی توی دستم میلرزه ، چه بلایی سر دوست دوران بچگیم اومده بود ؟ چطور منه احمق

ازش غافل شدم و نفهمیدم توی چاه افتاده؟ با دست های لرزون شماره اش رو میگیرم اما

خاموشه ...

بیخیال تلفن میخوام برم دم خونشون که دلنواز از دور با عصبانیت به سمتم میاد

مثل طلبکار ها روبه روم می ایسته و بدون مقدمه داد میزنه:

-لعنتی چه بلایی سر شوهرم آوردی هان؟

چیکارش کردی؟ بی توجه به داد و بیداد

هاش با ترس میگم:

-دلنواز اسم اون بی شرف و بگو!

سکوت میکنه و با تعجب میپرسه:

-چی میگی تو؟

خونم به جوش میاد ، با عصبانیت نزدیکش میشم و با لحن مشابه خودش میگم:

-زندگی دوستم توی خطره... این عوضی همون بلایی که سر تو آورده سر بهترین دوست

منم آورده... دلنواز لطفا!

التماست میکنم بهم اسمش و بگو... اگه بلای بدتری سر دوستم بیاره تو هم به خاطر سکوتت

مقصری!

رنگش میپره، کاملا حس میکنم چهار ستون بدنش از ترس میلرزه... با لکنت میگه:

-دوستت؟ با اشک سر تکون

میدم و خیره به لب هاش میمونم .

تکون میخورن ، برای گفتن تردید داره .

منتظر امیدوار بهش خیره شدم ، سرش رو هیستیریک به طرفین تکون میده و دیوانه وار میگه:

-... نه ... من نمیتونم بگم ... ا..اصلا از کجا معلوم دوست تو رو هم اون فریب داده باشه؟

مثل دیوونه ها به جنون میرسم... محکم هلش میدم و بدون اینکه کنترلی روی صدام داشته باشم میگم:

-لعنتی زندگیه دوستم در خطره... چطور میتونی طاقت بیاری یه دختر بی گناه هم همون بلایی که سر تو اومد سرش بیاد؟ چطوری انقدر بی رحمی؟ هان؟ چطور؟

جبهه میگیره و حق به جانب جوابم رو میده:

-مثل پاپتی ها با من حرف نزن! دوستت با کی تیک زده چه بلایی سرش اومده به من ربطی نداره... اون عوضی به خاطر انتقام از معین من و بیچاره ام کرد... دوست تو رو سننه به اون؟ هنوز از سر و ته پیاز خبر نداری معرکه راه انداختی... فعلا درد من شوهرمه که روی اون

تخت خوابیده... یکم شعور داشته باش توی این موقعیت جای این که یقه ی منو بگیری یکم راحتم بذار!

حرفش و میزنه و بدون اینکه مهلتی بهم بده به سمت مراقبت های ویژه میره ، همون لحظه پرستاری جلوش و میگیره و با جدیت میگه:

-کجا خانم؟ اینجا بخش مراقبت های ویژه است... نمیتونید همین طوری سرتون بندازید پایین برید

من و مخاطب خودش قرار میده و میگه:

-شوهر شما هم الان منتقل میشن به بخش... در ضمن به خاطر بی مراعاتی شما دکتر من و تنبیه کرد . ملاقات مریض تو بخش مراقبت های ویژه فقط دو دقیقه است .

دلنواز با شنیدن این حرف عصبانی به پرستار میگه:

-اونی که اون تو خوابیده شوهر منه... چرا هر غریبه ای و می فرستی بالای سر شوهر من؟ هان؟ بیمارستانی که بی در و پیکره همون بهتر خودم درشو گل بگیرم .

پرستار با شک میگه:

-اما این خانم همراهشون بود... من فکر کردم....

دلنواز وسط حرفش میپره و با لحن بدی میگه:

-این خانم تا آخر عمرش چشمش دنبال شوهر و زندگی منه.

با تاسف نگاهش میکنم ، وقتم رو برای شنیدن حرف های بی مصرفش هدر نمیدم... فعلا نگرانی پگاه داشت دیوونه ام میکرد .

بدون اینکه جوابی به حرف هاش بدم عقب گرد میکنم و با دویدن سعی

میکنم زمان بخرم... از بیمارستان خارج میشم و دستم رو برای اولین

تاکسی بلند میکنم .

سوار میشم و با استرس آدرس خونه ی دلنواز رو میدم...

تمام مسیر انقدر گوشه ی ناخن هام و میجوم که از پوست دستم خون میاد .

باز من موندم و یه پازل بهم ریخته... یاد پگاه و خندیدناش ، بازی ها و شیطنتامون... پیمان

خواهری که با هم بسته بودیم... سال هایی که هر روزش رو با هم گذروندیم... دوران

مدرسه... همه و همه جلوی چشمم میاد!

دلنواز من رو به اون کشتی برد اما شاید بی گناه باشه ! شاید اون بی صفت تهدیدش کرده

باشه! روز عروسیم با این که بهش هشدار داده بودم اما همه چیز و به سروش گفت... قسم

خوردم دیگه اسمش رو نیارم اما حالا که فکر میکنم ، شاید اگه من هم جای اون بودم همین کار رو میکردم .

پگاه می خواست به یه طریقی مانع این ازدواج شوم بشه ، به سروش گفت تا اون نذاره بهترین دوستش بدبخت بشه و من... من چقدر احمق بودم که گول حرف های معین و خوردم به دوست بچگیهام پشت کردم.

**

تا کسی جلوی خونه ی پگاه نگه میداره ، با عجله حساب میکنم و پیاده میشم.

زنگ آیفون رو بی وقفه فشار میدم و در بدون هیچ پرسشی باز میشه .

وارد حیاط میشم و توی همون تاریکی شب چشمم به پگاه میوفته که سرد و بی روح روی بالکن ایستاده .

سراسیمه به سمتش میرم و محکم بغلش میکنم ، مثل مجسمه ساکت و بی حرف می ایسته .

به صورت رنگ پریده اش نگاهم میکنم و با نگرانی میپرسم:

-چه بلایی سرت آوردن پگاه؟ فقط بهم بگو کی بود؟ همین امشب میریم پیش پلیس .

پوزخند تلخی میزنه و بی حرف

آستینش رو بالا میزنه ... روی پوست

سفیدش جای کبودی خودنمایی

میکنه... مسخ شده میگه:

-بچه بودیم کلی آرزو داشتیم سوگل یادته؟ حالا ببین! نمیدونم بهم چی تزریق کردن که
داره ذره ذره از پا درم میاره

اشک تو چشم هام جمع میشه ، دوباره می پرسم:

-کی؟ کی این بلا رو

سرت آورد؟

بغضش میشکنه و با

هق هق میگه:

-نمی تونم بگم... از اولش هم نباید بهت زنگ میزدم سوگل... تو رو خدا فراموش کن!
هر چی که دیدی و هر چی که شنیدی و فراموش کن! نذار از اینی که هستم نابود تر بشم

بازوهاش و توی دستم و می گیرم و بدون کوتاه اومدن از موضعم باز هم می پرسم:

از چی می ترسی؟ به چی تهدیدت می کنه؟ به این که اگه به من یا پلیس حرفی بزنی
عکس هاتو پخش میکنه؟ جا میخوره، با بهت میگه:

تو از کجا می دونی؟

تمام سعیمو میکنم لحنم قانع کننده باشه:

اونی که تو بهش اعتماد کردی یه بیمار روانیه پگاه... اگه تو الان پیش پلیس نری همین بلا

رو سر خیلی از دخترای دیگه هم میاره... ببین! با دلنواز خواهر معین هم همین کارو کرد

... مکث میکنم و خیره به چشم های پر از اشکش ادامه میدم:

نذار زندگی خیلی های دیگه هم مثل تو نابود شه...

با اشک سرش و به علامت منفی تکون میده و به سختی میگه:

نمی تونم... ازم نخواه بیشتر از این با آبروی خودم و خانوادم بازی کنم... عکس تو توی
حالت نزدیک به معین پخش شد، کم شنیدی حرف های بی سرو تهی که متهمت کردن؟ کم

بهت گفتن بدکاره؟ کم حرف بار سروش کردن

؟

اون عوضی عکس های خیلی بدتری از من داره... اگه یکی از اونا به دست بابام برسه ...

هیچ میدونی چه بلایی سرش میاد؟ از اون گذشته بلایی سرم آورده که تا آخر عمر بهش

آویزون باشم تا یه ذره از اون کوفتی بهم یرسونه مبادا از نعشگی بمیرم.

دلم میسوزه ، بدجوری هم میسوزه... با اشکی که توی چشم هام جمع شده بغلش میکنم ،
 نه من نه پگاه آرزومون این نبود که توی جوونی به این روز بیوفتیم...
 من نخواستم توی باتلاق غرق بشم و دورم پر بشه از گره های کور .

پگاه نخواست جوونی اش به دست یه بی وجدان خراب بشه... نخواست معتاد بشه...
 نخواست این بلاها سرش بیاد !

نمیشه گفت چوب حماقت هامونو خوردیم. چون تاوان حماقت آدم ها نمی تونه انقدر سنگین
 باشه.

پگاه حق جوونی اش این نبود خدایا...

ازم فاصله میگیره، با بغض اشک هاش و پاک میکنه و میگه:

_الان مامانم میاد سوگل... میخوام خودم و به خواب بزنم ، نمیخوام منو توی این حال ببینه
 ! لطفا برو خودم بهت زنگ میزنم.

نگران بهش خیره میمونم... تا خودش نمیخواست اصرار من برای حرف زدنش بی فایده
 بود. دوست داشتم براش یه کاری بکنم اما دست هام بسته بود... در واقع کاری جز غصه
 خوردن از دستم بر نمیومد .

مغموم سری تکون میدم و میگم:

_میرم پگاه ، اما یادت نره من پشتتم خوب؟ مجبورت نمی کنم اما میخوام به حرفهام فکر کنی ... اگه تو نترسی اون عوضی نمی تونه کاری بکنه!

بی حوصله سری تکون میده ، آهی میکشم و از پله ها پایین میرم .

به محض خارج شدن از خونه تلفنم شروع به زنگ خوردن میکنه ، از جیم بیرونش میارم ، شماره ی ناشناسی روی صفحه ی موبایلم خودنمایی میکنه .

با بی حوصلگی تماس رو وصل میکنم ... صدای غریبه و مردونه ای توی گوشم می پیچه:

_می بینم که خانوم کوچولو در به در دنبال من میگرده .

اخم هام در هم میره و بدون اینکه بخوام فکر کنم این مردم آزار کیه میگم:

_فکر میکردم دوره ی مزاحم تلفنی سر اومده... اما میبینم همچنان آمار بیکارها زیاده .

خنده ی بلندی میکنه و جواب میده:

_درست فکر کردی... اما یه دختر خوب هیچ وقت کسی که بهترین کادو رو توی

عروسیش داده رو فراموش نمی کنه.

سکوت میکنم ... چند ثانیه ای زمان میبره تا حرف هاش رو برای خودم آنالیز کنم.

به تنم رعشه میوفته وقتی فکر میکنم این مرد همون بلای جونم ... خون به صورتم میدوه و

تقریبا داد میزنم :

_خدا تو رو لعنت کنه ... تو وجدان نداری؟ چطور می تونی همچین بلایی سر یه

دختر بی گناه بیاری؟ صداش بی تفاوت به گوشم میرسه:

_اونا چوب دیوونگی و بی عقلیشونو میخورن ... خودشون با پای خودشون میان تو دام

من ... من به اجبار بلایی سرشون نیاوردم ...

مکت میکنه و لحن عجیبی ادامه میده:

_اما تو... تو عاقلی و دست نیافتنی ، با دو بار نگاه عاشقانه و چهار خط تکراری همه ی

زندگیتو زیر پا نمیداری

! کاش همه مثل تو بودن ... اون وقت این بلا سرشون نمیومد .

خونم به جوش میاد ، کنترل صدام از دستم خارج میشه و تقریبا داد میزنم:

_دهنتو ببند ! تو هیچ بویی از انسانیت نبردی ... اصلا آدم نیستی ! از جون پگاه چی

میخواستی لعنتی ؟ اون چه هیزم تری بهت فروخته بود که زندگیشو نابود کردی ؟

نفس بلند بالایی میکشه و میگه:

_دیگه حوصله امو سر بردی ... دختر بدی بودی تا یه مدت اصلا بهت زنگ نمی زنم ... قدر

منو نمی دونی .

از این حجم از بی شرمی نفس نفس میزنم :

_قطع نکن ! بهم بگو چی

از من میخوای؟ رک و بی

پروا جواب میده:

+فقط میخوام بدبخت بشین ... هم معین و هم سروش و متاسفانه تو ! اونقدر بدبخت بشین
که روزی صد بار آرزوی مرگ کنین !

ناله وار و بهت زده میگم:

_چرا؟ بدبختی ما چه نفعی به

حال تو داره؟ پوزخندشو حتی

از پشت تلفن هم حس میکنم :

+فقط آروم میکنه همین ... بدبختی دشمنام ... له کردن دخترای احمقی مثل پگاه و
دلنواز ... من به دنیا اومدم تا انتقامم و از تک تکتون بگیرم ... تو هنوز نفهمیدی خانوم
کوچولو اما من ، خود شیطانم ... برای همینه که کسی تا حالا نتونسته پیدام کنه ... حتی تو
پری مهربون ... تو هم دستت به من نمی رسه ... فقط زنگ زدم تا بگم خودتو خسته نکن !
شیطان تا نخواد دیده نمیشه

جمله ی آخرش تموم میشه و بوق اشغال توی گوشم می پیچه .

بهت زده به تلفن خیره میمونم ...

برام قابل درک نیست چرا یه عده آدم ها هر بلایی که سرشون بیاد بقیه رو مقصر میدونن؟

یادمه معلم دبیرستانمون می گفت : اون آدم هایی که ضعف های زندگیشونو رو گردن این و اون میندازن و مدام فکر تلاقی و انتقام از یه چیز غافل شدن. اونم اینکه ریشه ی اصلی خودشون ، تا خودش رو اصلاح نکنه همیشه یه آدم ضعیف و منزجر کننده ان که حتی برای گرسنگی که میکشن هم بقیه رو مقصر میدونن و از بقیه کینه به دل میگیرن.

نمی دونم درد این روانی چی بود ! اما چیزی که میدونم اینه که من آدمی نیستم که بخوام چنین دشمنی داشته باشم ، شیطنت زیاد داشتم ... اما نه اون قدری که برام دشمنی به این بزرگی تراشیده بشه .

نفس حبس شده و کلافه ام رو از قفسه ی سینه بیرون میدم و با قدم های آهسته به سمت خونه ی قدیمم میرم تا غفلتی که این مدت از بابام کردم و جبران کنم.

کلید و توی قفل در میچرخونم و درو باز میکنم.. دوباره تاریکی چند ساعت قبل جلوی چشمم میاد.

خونه همون طور توی تاریکی مطلق فرو رفته... دلم نمی خواست این جا باشم. دلم می خواست کنار سروش باشم، بالای سرش باشم.

با این که از نیمه شب گذشته بود باز دلم نمی خواست به خونه پیام.

اما تنها خبری که تونستم بگیرم این بود که بیمارستان زنگ بزnm، فقط تونستم احوال کسی که زمانی محرم ترینم بود رو از دور پپرسم.

خوب بود اما باید امشب بستری میشد.

در و می بندم، از اونجایی که خونه سوت و کوره صدای ضعیف شرشر آب به گوشم میرسه.

به گوش های خودم شک میکنم، قدم به قدم به پله ها نزدیک تر میشم و هر لحظه صدای شرشر آب بیشتر میشه.

میتروسم، این وقت شب کی میتونست توی حموم باشه؟

از پله ها بالا میرم، در اتاق معین بازه! یعنی امکان داشت معین برگشته باشه؟

بار آخری که با وکیل صحبت کردم با ناامیدی گفت: معین به این زودی نمیتونه خلاص بشه.

آب دهنم و قورت میدم و آهسته وارد اتاق میشم... صدای شرشر آب و در کمال تعجب در

حموم بازه!

میترسم برم جلو ، می خوام به پلیس زنگ بزنم اما تا نفهمیدم کی توی حمومه نمی تونستم
بیخودی شلوغش کنم !

دلو به دریا میزنم و آهسته و پاورچین پاورچین به حموم نزدیک میشم .

سرکی میکشم و با این که انتظار دیدن معین رو داشتم اما باز وقتی چشمم بهش میوفته
تعجب میکنم ... با لباس ، زیر دوش آب نشسته و یکی از پاهاش رو دراز کرده و چشم
هاش بسته است.

نگران قدمی به داخل میذارم و میگم:

_معین خوبی؟

عکس العملی نشون نمیده ، نگران تر میشم اما قبل از این که قدم از قدم بردارم صداش
، نا آشنا و خش دار به گوشم می رسه :

_کجا بودی تا این موقع شب؟ خونه که خالی بود... چرا همین جا

باهاش قرار نداشتی ؟ با صورت درهم رفته به حال و روزش نگاه

میکنم:

_چرا چرت و پرت میگی معین ؟ چه قراری؟ از زیر دوش بیا بیرون ... با لباس برای چی
رفتی زیر آب ؟

میخنده ، سرخوش و دیوانه و وار :

_میگن آب سرد برای قلب خوب نیست ، منتظرم قلبم وایسته ... برو بیرون ... مثل بازرس
ها بالای سرم واینستا... کلمات و کشیده و مکث دار بیان میکنه ، برای یه لحظه با خودم فکر
میکنم : نکنه دیوونه بازی کرده باشه و نوشیدنی الکل دار مصرف کرده باشه.

این فکر که به سرم میاد نمی تونم جلوی زبونم رو بگیرم :

_معین تو مستی؟

قهقهه میزنه ، آب از سر و روش میباره... با این وجود میگه:

_... اومدم زیر دوش آب تا مستی از سرم... پیره دیگه... دوباره هشیار بشم ، روی تخت
زنم ساعت مردونه بینم ، بالششو بو کنم بوی عطر مردونه بده ، خودش تا ساعت ده شب
بیرون باشه و منه بی غیرت ندونم کجاست !

وحشت زده نگاهش میکنم ، دوباره مستانه میخنده میزنه و میگه:

_شنیدم سروش زخمی شده ، اما نمیدونم چرا خون روی تخت توعه؟ تو زخمش و مداوا
کردی؟ اون درد داشت تو آرومش کردی ؟ هوم؟

نمیدونم به این فکر های بیخودش بخندم یا گریه کنم ! متوجه ی ساعت سروش نشدم که
روی تخت افتاده ، حتی وقت نکردم تخت بهم ریخته رو جمع کنم ؛ اما معین چطور فکر

میکنه اونقدر پست شدم که بهش خیانت کنم! چطور فکر میکنه سروش این قدر نامرده که اجازه بده ناموس یکی دیگه نزدیکش بشه!

بعضی وقت ها فکر میکنم معین به باباش رفته ، انقدر شکاک و بددل که فکر می کنه همه دارن بهش خیانت میکنن!

نفس کلافه ای از سینه بیرون میدم و جوراب هامو در میارم... دمپایی های جلوی در و میپوشم و به سمت معین میرم، دستم و که زیر شیر آب میبرم تنم یخ میزنه... آب تا آخرین درجه سرده معین قصد جونش رو کرده بود؟ فوری آب و تا آخر داغ میکنم و بدون این که دلم بسوزه میگم:

یکم زیر آب داغ بمون بلکه عقلت بیاد سر جاش.

انگار براش مهم نیست! حتی متوجه داغی آب هم نمیشه .

خیلی ناگهانی مچ دستم رو میگیره و قبل از این که بهم فرصت بده دستم رو میکشه ، محکم زمین میخورم... آب داغ روم ریخته میشه و وجودم میسوزه ، از اون بدتر نشیمنگاهم بدجوری درد گرفته .

خم میشه و مچ هر دو دستم رو میگیره و بالای سرم قفل میکنه تا مبادا تقلا کنم .

میترسم ، از چشم های به خون نشسته اش میترسم... از نگاه هایی که صورتم رو آنالیز میکنه
میترسم.

سعی میکنم ترسم توی صدام مشهود نباشه و میگم:

_معین چیکار داری میکنی؟ سوختم... نگاه بی

پرواشو از روی چشم هام به پایین سوق میده و

زمزمه میکنه:

_بذار بسوزی! این آب داغ حتی ذره ای هم با آتیش قلب من

قابل مقایسه نیست... تقلا میکنم تا دستم و از فشار دستش

آزاد کنم و در همون حال میگم:

_اون طوری که تو فکر میکنی نیست معین ، حتی نمیذاری واست توضیح بدم! بعدشم

چرا تعجب میکنی؟ مگه آدمای خودت به سروش چاقو نزدن؟

مکت میکنه ، اون قدر نگاهش خنثی و عاری از احساسه که نمیتونم بفهمم کار خودشه یا نه!

خیره به چشم هام زمزمه میکنه:

درسته... کار من بود ، اما نفهمیدم چرا خوش روی تخت تو ریخته شده هوم؟

بدون توجه به سوالش زهرخندی میزنم و میگم:

پس انکار نمی کنی کار تو بوده ؟

سرش رو به علامت منفی تکون میده ، با کینه نگاهش میکنم ، میخوام با زور هم شده بلند

بشم که محکم تر از قبل دست هام و میگیره معین: حرف دارم باهات... خصمانه میگم:

دیوونه سوختم این جا جایه حرف زدنه ؟

بی توجه محکم تر دست هام و فشار میده و بدون مقدمه میگه:

میخوام مال من بشی !

خشکم میزنه ، دست از تقلا برمیدارم و مسخ شده نگاهش میکنم :

فقط همین میتونه آرومم کنه ، اگه آروم نشم دفعه ی بعد اون چاقو توی قلب سروش

فرو میره ، جلوی چشمت جون میده سوگل... داغش روی دلت می مونه .

دلم ضعف میکنه ، ترس عجیبی به دلم میوفته ؛ لحنش اون قدر جدی بود که مطمئنم کنه اگه به خواسته اش تن ندم سروش رو میکشه .

با تته پته میگم:

..اما تو قول داده بودی !

خونسردانه میگه :

..یادم نیاد، تو کاری کردی که یادم نیاد، تو سروش رو به تخت راه دادی ، تو هنوز اون نگاه لعنتیت دنبال اونه .

اشک هام با آب های داغی که روی صورتم میریزه ترکیب شده... میفهمه بغض کردم اما براش مهم نیست .

نگاه عمیق و نافذی به چشم هام میندازه ، دستم رو رها میکنه و بلند میشه ، تلو تلو میخوره... اما تعادلش رو حفظ میکنه...

دستم رو به زمین میگیرم و بلند میشم... به سمت کمد گوشه ی حموم میره و حوله ای ازش بیرون میاره ، در حال بیرون آوردن تیشرتتسه که با صدای بلندی میگم:
..بمیرم نمیذارم دست کثیفت به من بخوره .

دوش آ بو میبندم و با داد ادامه میدم :

چه تو بخوای چه نخوای من مال سروشم... تا آخر عمرم مال سروش میمونم ، توهم
 نمیتونی صاحب من بشی! نه صاحب قلبم ، نه صاحب جسمم. همه چی و به سروش میگم
 شنیدی؟ همه چیزو به سروش میگم....

منتظرم عصبانی بشه ، داد بزنه... حتی بهم حمله کنه و کتکم بزنه ، اما خونسردانه حوله رو
 دور کمرش می بنده و با لحنی که زیادی مطمئن به نظر می رسه میگه :
 من توی زندگیم هر چیزی و که خواستم به دست آوردم.

برمیگرده و خیره به چشم هام ادامه میده:

تو رو هم به دست میارم سوگل! دیگه کافیه...

حرفش رو میزنه و بدون در نظر گرفتن احساس بدی که بهم منتقل کرده از حموم بیرون
 میره .

دندون هام تند تند بهم میخورن ، از شدت سرماست یا ترس رو نمی دونم ، تنها چیزی که
 میدونم اینه که ظرفیتم رو به پرشدنه !

حتی فکر کردن به حرف معین هم به تنم رعشه میندازه ، چند شب پیش خودم خواستم
زندگیم رو توسط دست های معین نابود کنم... فکر میکردم میتونم سروش رو فراموش
کنم ، اما حالا می دونم هیچ آدمی، دوبار عاشق نمی شه ، که اگه شد یعنی قبلا عاشق نبوده!

سروش عاشق من نبود ، فراموشم کرد ، خودم دیدم خیلی راحت دلنواز رو در آغوش
گرفته بود... اما من عاشق بودم ، همیشه احساس من زیر سوال می رفت اما من از
سروش عاشق تر بودم.

تا آخرین نفسم هم این عشق رو حفظ میکنم ، نمیذارم آلوده ی هوس معین بشه.

نمیخوام ذره ذره عشق توی قلبم توی آتیش کینه ی معین بسوزه.

کنار دیوار سر میخورم ، لرزم گرفته اما مهم نیست ، میترسم از این در برم بیرون و اسیر بشم

پنج دقیقه ای نمیگذره ، هنوز نفسی تازه نکردم که در حموم دوباره باز میشه ، جیغ خفه ای
میکشم و بلند میشم .

با اخم های درهم به چهره ی وحشت زده ام نگاه میکنه و انگار که مستی از سرش پریده
چون با همون لحن سرد سابقش میگه:

— بیا بیرون! نمیخواه خودتو توی حموم حبس کنی... من به اجبار حتی بهت دست هم
نمیزنم، تو با پای خودت میای! امشب نه... فردا برای من فرقی نداره، بستگی به تو داره
که تا چند شب بتونی سر زندگی سروش ریسک کنی!

تمام نفرتمو توی چشم هام جمع میکنم و میگم:

— خدا لعنتت کنه، تو بدترین آدمی هستی که توی زندگیم دیدم، اصلا نمی فهممت... تو
قول داده بودی! انقدر نامردی که زیر قولت بزنی؟

با کینه جوابم رو میده:

— قول دادم، اما اون موقع نمی دونستم خواهرم قراره بازیچه ی دست اون بی ناموس بشه
، نمی دونستم قراره به خاطر سروش شرکتم، آبرو و اعتبارم رو از دست بدم...

تازه یاد این میوفتم که معین بازداشتگاه بود. نگاهش میکنم و می پرسم:

— چطوری آزاد شدی؟

قبل از این که جواب بده خودم با طعنه میگم:

— هر چند معین صدرا توی زندان هم میتونه یه نقشه برای آزادیش بکشه.

سکوت میکنه و خیره به چشم هام با لحن بیگانه ای میگه:

_انقدر به

نظرت آدم

بدیم ؟ بدون

مکت میگم:

_هستی معین ! اگه بد نبودی انقدر منو عذاب نمیدادی .

زمرمه میکنه:

_تو هم منو عذاب میدی سوگل... اما برای من هیچ وقت بد نبودی !

بدون این که بخوام منظورش رو از حرفش بفهمم با عصبانیت پرخاش میکنم :

_سروش ناحق به کسی تهمت نمیزنه ، گند کاری هات رو شده و تو میخوای تقاص اینو از من

بگیری ؟ بعد میتونی با افتخار به خودت بگی مرد؟ مرد و باشی و شرافت نداشته باشی؟ مرد

باشی و غیرت نداشته باشی! مرد باشی و فقط به فکر خودت باشی ! این مردونگی نیست...

این ته نامردیه!

اگه هر زمان دیگه ای بود واکنشش نسبت به حرف هام یه سیلی و یه فریاد بود اما امروز فقط میخنده ، تک خنده زهرآگینی میکنه و میگه:

_اگه ته نامردای عالم بودم الان تو اینجا نبودی سو گل ! فکر میکنی زورم بهت نمی رسه ؟ یا این مهلتم به خاطر اینه که ازت میترسم ؟

جوابش رو نمیدم ، نفسش رو با صدا بیرون میفرسته و میگه:

_اون طوری اون جا نشین ، برات لباس آوردم بپوش .. بعد از اینم توی اتاق شوهرت روی تخت من میخوابی !

نگاهی توام با اخم به سرتاپام میندازه و بدون حرف درو می بنده .

به لباس هایی که برام گذاشته نگاه میکنم و زیر لب به معین و بخت بدم لعنت میفرستم .
بی حوصله دوش آب گرمی میگیرم و لباس هارو تنم میکنم .

از حموم بیرون میرم ، در بالکن باز بود و سوز بدی میومد ، نمیدونم معین چطور جرئت کرده توی این هوا بره رو بالکن... اون هم بعد از اون همه مدتی که زیر دوش آب سرد بود .

شاید اگه انقدر زورگو و خودخواه نبود الان می رفتم و صداش میزدم

نگاهم به تخت دونفره اش میوفته ، اگه می رفتم و توی اتاقم میخوابیدم از اینی که هست
عصبانی تر میشد .

نفسی تازه میکنم و زیر لب به خودم دلداری میدم:

_با فاصله ازش میخوابی سوگل ، قول داد تا نخوای بهت کاری نداشته باشه ! اگه باهاش لج
کنی سروش آسیب می بینه ، فقط به خاطر سروش ...

لرزون قدم اول رو برمیدارم ، فکر اینکه سرم رو با معین روی یه بالش بذارم هم برام مرگ
آور بود.

با صد بار خوندن عقد هیچ مردی نمیتونست جز سروش به قلبم محرم بشه .

قلبم تند تند میزنه ، چشم هام و میبندم و قبل از اینکه فرصتی برای فرار داشته باشم روی
تخت دراز میکشتم و پتو رو تا گردن روی خودم میکشتم.

زیر پتو مثل بید میلرزم .

از ترس تمام تنم یخ زده ، جریان خون توی رگ هام وقتی متوقف میشه که صدای بسته
شدن در بالکن و پشت بندش قدم های معین رو میشنوم

مثل جنین مچاله میشم پلک هام و محکم روی هم فشار میدم ، سعی میکنم بدنم رو آرام کنم
تا فکر کنه خوابم .

روی تخت می شینه ، صدای نفس هاش به گوشم میرسه ، تخت بالا و پایین میره و میفهمم که کنارم دراز کشیده.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه .

درد بیشتر از این که روی تخت با کسی همبستر بشی که هیچ احساسی بهش نداری؟ درد بدتر از این که توی تب عشق بسوزی و ناچار باشی و به جای عشقت مرد دیگه ای رو به حریم خودت راه بدی؟

انصاف این بود که الان کنار سروش باشم ، محرم دردهاش باشم ، اما اون کنار یکی دیگه و من اینجا روی تخت با مرد خودخواهی که هیچ بویی از وجدان نبرده.

توی افکار خودم غرقم ، نمیدونم چقدر زمان میگذره ، اما با احساس دستی که لابه لای موهای خیسم فرو میره و روح رو از تنم خارج می کنه.

تکون نمیخورم ، به جرئت میتونم بگم حتی نفس هم نمی کشم . حرکت نوازش گرانه ی دستش لابه لای موهام.

پخش شدن نفس های سوزانش پشت گردنم ، همه و همه مزید بر علت شدن تا به خودم به خاطر اعتمادم به معین لعنت بفرستم .

صدای سروش که توی سرم می پیچه سوزش دلم بیشتر میشه:

_ فقط عطر همین موها کافیه تا بدون شراب مست بشم . مست عشقی بشم که تو به قلبم هدیه دادی . هیچ وقت موهاتو کوتاه نکن سوگل! حتی رنگ نکن ، تا وقتی این موها مال من دوست دارم همین طوری باشن . دوست دارم سرم و بین موهات ببرم و فقط نفس بکشم حس اینکه زیبایی هات متعلق به منه منو از عشق میکشه سوگل .

نمیتونم تحمل کنم ، من متعلق به سروش بودم ، نمیتونستم این نزدیکی و تحمل کنم.

بدون اینکه بخوام به چشم هاش نگاه کنم هیستیریک میگم:

_دست لعنتیتو از تو موهام بردار !

بدون عکس العملی زمزمه میکنه :

_اگه برندارم؟

دندون هام و با نفرت روی هم فشار میدم ، به خودم جرئت میدم ، به طرفش برمبگردم و با خشم میگم:

_تو آدم نیستی؟ مگه عاشق هستی نبودی؟ مگه چند سال هستی مال تو نبود؟ قلبت به درد نمیاد وقتی اینجا کنار منی؟

پوزخندش رو توی اون تاریکی خیلی خوب می بینم:

_از زمانی که یادم میاد قلب من درد می کرد ، دیگه تشخیص نمیدم دردش برای چیه!
حتی نمیتونم بفهمم چرا ضربان قلبم از حد نرمالش خارج شده.

سری با تاسف تکون میدم :

_هیچ آدمی نمیتونه انقدر سنگدل باشه که خاطراتشو فراموش کنه. نمیتونی انقدر راحت هستی و فراموش کنی...

تره ای از موهای خیسم رو با انگشت هاش به پشت گوشم هدایت میکنه و مثل همیشه جوابش رو زمزمه میکنه:

_من هیچ وقت عاشق هستی نبودم ، دوستش داشتم... اما عاشقش نبودم!

قاطع میگم:

_اما من عاشق سروشم...

جمله ام هنوز تموم نشده انگشتش رو روی لبم میذاره:

_هیش... نذار دلتو بسوزونم ، حس سروش به تو فقط دوست داشتن بود... این وسط تویی که خودتو درگیر یه عشق واهی کردی ، اگه سروش عاشق بود انقدر راحت با دلنواز ازدواج نمیکرد ؛ دیگه به خودت بیا! اونو فراموش کن

از این که سعی داشت با حرف هاش حسم رو به سروش عوض کنه عصبانی میشم و رسماً عصبان میکنم :

_اینکه تو بی احساسی ربطی به سروش نداره ، من دلشو شکستم ، هر کاری هم بکنه بهش حق میدم .

اما به تو حق نمیدم به این راحتی زیر قولات بزنی ، حق نمیدم مجبورم کنی تا اینجا و روی این تخت بخوابم . اشتباه کردم بازم تسلیم خودخواهی هات شدم ، میرم توی اتاقم... بخوای باز تهدید کنی بخدا قسم جلوی چشمت خودم و خلاص میکنم .

حرفم و میزنم و بی امون میخوام از جا بلند بشم که بازوم و میکشه و دوباره پرتم میکنه روی تخت و قبل از اینکه بهم فرصتی بده لب هام رو با قدرت شکار میکنه .

با چشم های گرد شده به معینی که چشم هاش رو بسته نگاه میکنم .

توی اون لحظه نفس کشیدن برام حروم میشه ، بدون هیچ عکس العملی مات موندم.

باورم همیشه معین این کارو کرده باشه ، میترسم ... تمام احساس بد دنیا به دلم سرازیر میشه.

با تمام قدرت پش میزنم .

صورتش رو ازم فاصله میده و در حالی که نفس نفس میزنه نگاهم میکنه.

با تمام نفرت وجودم نگاهش میکنم و میگم :

_ازت متنفرم ، میشنوی؟ ازت متنفرم...

جا میخوره ، انتظار این لحن پر از نفرت رو ازم نداشت .

قبل از اینکه اشکم سرازیر بشه بلند میشم و خیلی زود اتاقو ترک میکنم.

صدام نمیزنه ، دنبالم نیامد ، کاش سر عقل بیاد و بفهمه چطور داره نابودم میکنه .

دستگیره ی در اتاقم رو فشار میدم و وقتی در باز نمیشه با ناامیدی سرم رو به دیوار تکیه میدم . در و قفل کرده بود تا مجبور بشم و به اتاقش برگردم و منه ساده خیلی راحت بهش اعتماد کردم و سرم و روی بالشش گذاشتم.

با هق هق دستم رو محکم روی لبم میکشتم ، حس عذاب داره دیوونه ام میکنه .

تصویر سروش حتی ثانیه ای از جلوی چشم هام کنار نمیره !

خدایا این عذاب کی قراره تموم بشه؟

لگدی به دیوار میزنم ، حتی اگه روی زمین می خوابیدم حاضر نبودم دوباره توی اون اتاق لعنتی برگردم.

ناچارا راه پله رو در پیش میگیرم و طبقه ی پایین روی اولین کاناپه دراز میکشم و بی توجه به موهای خیس و هوای سرد چشم هام و می بندم.

با حس پتویی که روم کشیده میشه ، میترسم و مثل برق از خواب میپریم.

سروشو که بالای سرم می بینم، بهت زده نگاهش می کنم درست مثل آدمی که میون کلی غریبه چشمش به آشنا میخوره نگاهم از شادی پر میشه .

دستی به پشت گردنش میکشه و با صدای مردونه ای که بدجور قلبم رو به بازی میگيره میگه :

_دیدم اینجا تو خودت جمع شدی گفتم روت پتو بندازم. فکر نمی کردم بیدار بشی آخه خوابت خیلی سنگین بود. با چشم های پر از حرفم بهش نگاه میکنم کاش می شد بهت بگم الان از ترس معین شب ها چند بار از خواب میپریم تا مبادا به عشقمون خیانت کنم.

نگاهی به چشم هام میندازه و میگه:

– خوبی؟

با بغض جوابش رو میدم :

– سروش میشه منو از این جا ببری؟

جا میخوره، نگاهش نگران میشه... به اشک روی گونه ام خیره میشه و با لحنی که عجیب
قلبم رو به تلاطم میندازه میگه:

– چی شده سوگل؟ چرا داری گریه میکنی؟

سکوت میکنم . حرفی برای گفتن ندارم . با پشت دست اشکامو پاک می کنم و به اجبار می
خندم :

– مرخص شدی ؟ الان بهتری ؟

متوجه میشه چقدر ناشیانه بحث رو از خودم به سمت اون سوق می دم.

اعصابش خورد میشه ، دوباره گردن و گوش هاش قرمز میشه و در حالی که دندون هاش
رو روی هم فشار میده با تحکم میگه:

– حرف رو عوض نکن ، اون بی شرف اذیتت کرده؟ کاری باهات کرده ؟ دیوونم نکن سوگل
حرف بزن!

به چهره ی عصبانیش نگاه میکنم ، غیرتی شدنش برام حکم مسکن رو داره ، عجیبه اما این عصبانیتش آرومم میکنه .

دستم رو به مبل میگیرم و بلند میشم ، با پشت دست اشک روی گونمو پاک میکنم .

چی باید می گفتم؟ میتونستم بهش بگم معین تهدیدم کرده ، به جون تو تهدیدم کرده... با اون چاقویی که خوردی بهم هشدار داده و الان علنا میخواد فراموشت کنم، چطور بگم ازم میخواد صدای قلبم رو خفه کنم و هم بستر اون بشم ؟

نگاهم به قفسه ی سینه اش میوفته ، به دم و بازدمی که هر بار قفسه ی سینهش رو بالا و پایین میبره .

تمام وجودم خواهان حبس شدن بین بازوهای مردونه اش رو دارن .

نگاهم رو ازش میگیرم و قبل از اینکه بفهمم چی میخوام بگم ناخودآگاه زبونم میچرخه و به حرف میام:

_فقط امروز...

با اخم نگاهم میکنه و میگه:

_منظورت چیه؟

به چشم هاش زل میزنم و میگم :

_میدونم ازم متنفری...

وسط حرفم میپره و قاطع میگه:

_نیستم .

لبخند محوی روی لب هام جا خوش میکنه.

ادامه میدم :

_فقط امروز میخوام فراموش کنم سروش... فقط امروز میخوام حس کنم هیچ اتفاقی

نیوفتاده ، اینکه هنوز توی گذشته ایم ! توقعم زیاده میدونم اما فقط امروز با من بیا...

بذار یادم بره تنها حسی که به من داری نفرته

سروش رو تکون میده و با کمی کلافگی می پرسه:

_سوگل نمی فهمم چی میگی! این نگاه ناامید این حرف ها برای چیه؟ معین ناراحت کرده؟

بدون این که به سوالش جوابی بدم میگم:

_من توی اون کوچه بن بست منتظرت میمونم ، همون کوچه ای که اولین بار همو دیدیم

همون کوچه ای که هر وقت دلمون برای هم تنگ می شد اون جا قرار میداشتیم ، همون

کوچه خرابه ای که آجر به آجرش با ما آشناست .

با چشم های عسلیش نگاهم میکنه ، می دونم بهم اعتماد نداره ، می دونم باورم نداره اما حداقل می خوام امید داشته باشم که میاد.

میاد تا برای یک روز هم که شده از این دنیای پر از غم فاصله بگیریم .

لب هاش تکون میخورن ، قبل از این که حرفی از حنجره اش بیرون بیاد عقب گرد میکنم و از پله ها بالا میرم... خبری از معین نیست و جای شکرش باقیه که در اتاقم رو باز کرده .

درست مثل قدیم بعد از شستن دست و صورتم با وسواس توی آینه به خودم نگاه میکنم .

صورتم شادابی قبل و نداره ، لاغر تر شدم ، حتی زیر چشم هام گود افتاده و رنگم پریده...

با این وجود لبخند میزنم و مشغول تمیز کردن زیر ابرو هام میشم. درست مثل قبل آرایش

ملیح و دخترونه ای رو به صورتم هدیه میدم ، موهام رو چتری جلوی صورتم می ریزم و

مقنعه ام رو سرم میکنم ، مانتوی دخترونه ام و می پوشم و کوله ام رو برمیدارم...

روز اولی که سروش رو دیدم تیم درست مثل الان بود . با این تفاوت که اون موقع هوا گرم

بود و الان شهر پر شده بود از برف های یخ زده .

کلاه شالگردنی میپوشم و بعد از تن کردن پالتوی سفیدم از اتاق بیرون میرم .

صدای صحبت کردن دلنواز از توی اتاقش میاد و من حتی دوست ندارم گوش کنم.

فقط امروز روز من بود و نمیخواستم خرابش کنم .

سوار تاکسی میشم و توی اون یخ بندون بعد از یک ساعت میتونم به اون کوچه بن بست برسم .

لبخند از روی لبهام کنار نمیره، انقدر با این کوچه خاطره داشتم که تا صبح میتونستم توی انبوه خاطره هام غرق بشم.

تاکسی میره ، من میمونم و یه کوچه مخروبه که برام مقدسه .

تصویر اولین روزی که به این جا اومدم و سروش رو دیدم عین فیلم سینمایی جلوی چشم میاد ، درست همین جا کنار همین مخروبه زانوی غم بغل کرده بودم.

درست یادم نیست چرا اون روز اون جا بودم اما این جا پناه گاهم بود ، یه جورایی همیشه میومدم اینجا و عجیب بود که آروم میشدم توی اوج دل گرفتگی، یادمه صدای بم و مردونه ای درست از همون لحظه ی اول حواسم رو پرت کرد :

_دارین گریه میکنین؟

ترسیدم و فوری با پشت دست اشک هام و پاک کردم ، برگشتم و روبه روم یه پسر جوون رو دیدم .

توی اون کوچه ی بی رهگذر ترسیدم بخواد بلایی سرم بیاره ، فوری بلند شدم و گفتم :

_من ... نه ... گریه نمیکردم ...

فهمید دردم چیه ، نه به روم آورد و نه خیره نگاهم کرد.

نگاهش رو ازم دزدید و برای این که خجالت زده نشم گفتم:

_به لحظه فکر کردم گریه میکنید ، ببخشید مزاحم شدم .

پشت بند حرفش ازم فاصله گرفت طوری که من ناخودآگاه صدایش زدم :

_صبر کنید...

برگشت سمتم ، نگاهی به تیپ ساده و در عین حال مردونه اش انداختم و گفتم :

_شما... مال

این محله این؟

لبخند محوی زد

و جواب داد :

_بله.

انگار دوست داشتم که راجع بهش بدونم چون دوباره پرسیدم :

_تا حالا ندیدمتون !

بدون اینکه خم به ابرو بیاره متواضع جواب داد :

_با خاتون و حاج بابا زندگی میکنم یه مدت نبودم...

تا گفتم خاتون شناختم همسایه ی چند خونه اون ور ترمون بود ، یه پیرزن و پیرمرد که کل محل دوستشون داشتن ، هیجان زده پرسیدم :

_شما پسر خاتونی؟

سرش رو به آرومی تکون داد ، دوست داشتم پرسم پس تا حالا کجا بودی اما روم نشد . یه جورایی هل کرده بودم ، نمیدونستم چی بگم!

چتری هام و از صورتم کنار زدم و با تته پته گفتم :

_وقت هایی که ناراحتم یا خوشحالم میام

توی این کوچه ... مردونه خندید و گفت:

_میدونم.

یه تای ابروم بالا پرید :

_از کجا؟

به دیوار اشاره کرد و گفت :

_از اونجایی که روی دیوار و پر کردید از شعر و جوک ... حدس میزنم وقت هایی که

خوشحالین روی دیوار جوک مینویسین ، وقت های غمگین بودنتونم شعر...

خجالت زده سرم و پایین انداختم و ته دلم اعتراف کردم زیادی نکته سنج و دقیقه.

اما چیزی که برام عجیب اومد این بود که چرا به رفتار و نوشته های من دقیق شده!

غرق در خاطراتم صدای بم و مردونه ای درست پشت سرم به گوش میرسه:

_روز اولی که دیدمت حتی فکرشم نمیکردم یه روزی دلیل نفس کشیدنم باشی .

صداش رو شنیدم و با بی قراری برگشتم ، دیدنش توی اون لباس های مشکی که تضاد

با برف سفید روی زمین داشت ، قلبم رو به تلاطم می نداخت .

اون پالتوی سیاه رنگش به قدری بهش میومد که دلم برای قربون صدقه رفتنش پر می کشید

. دستش رو توی جیب شلوار خوش دوختش برد و با لبخند تلخی ادامه داد:

_یه دختر ریزه میزه که شیطنت از چشم های درشتش می بارید ، دختری که بار اول با

دیدن چشم هاش با خودم گفتم این دختر رسماً رو دست گاو زده ، از همون روز سمت رو

گذاشتم چشم گاوی... .

فکرش و نمیکردم این دختر چشم گاوی روزی بلایی سر قلبم بیاره که تا آخر عمر زخمش

خوب نشه .

به چشم هاش نگاه میکنم و با لبخند مصنوعی میگم:

_نیومدم اینجا تا داغ دلتو و تازه کنم !

با سکوت نگاهم میکنه ، ادامه میدم :

_اومدم برای یک روز هم شده فراموش کنیم اینکه چه اتفاقی

بینمون افتاده ، همیشه؟ باز هم سکوت میکنه و با اخم فقط نظاره

گر من میشه .

به روی خودم نمیارم ، لبخندی میزنم و میگم :

_اصلا بیا به چیزی نشونت بدم.

حرفم و میزنم و میخوام به سمت یادداشتی که سال ها قبل با هم روی دیوار نوشتیم برم که پام روی یخ بندون زمین سر میخوره جیغ میزنم و سعی میکنم و دستم و به یه جا بند کنم اما قبل از این که بتونم تعادل خودم رو حفظ کنم ، درست به بدترین وضع ممکن یعنی با صورت میون انبوه برف ها فرود میام .

صورتتم بی حس میشه ، صدای نگران سروش رو میشنوم :

_سوگل خوبی؟

توی اون اوضاع شیطنتم گل میکنه ، جواب نمیدم ، حتی تکون هم نمیخورم .

حضورش رو کنارم حس میکنم و بعد از اون دستی که روی بازوم میشینه و با قدرت برم میگرددونه .

بدون اینکه پلک هام و تکون بدم با لذت به صدای نگرانش گوش میدم :

_سوگل چشم هاتو باز کن ... بین اگه داری فیلم بازی میکنی همین الان بگم اصلا از این شوخیا خوشم نمیاد .

از موضعم کوتاه نیام ، همچنان نگرانش رو بی پاسخ میذارم .

دستم رو توی دست مردونه اش میگیره و با صدای ملتمسی میگه :

_بین باز داری امتحانم میکنی میدونم ! میخوای بهم بخندی ، میخوای بهم ثابت کنی هنوز نگرانت میشم ... اما اشتباه میکنی ، اگه تا سه ثانیه ی دیگه چشم هاتو باز نکنی باور کن میرم .

به زور مانع لبخندم میشم ، میدونستم همه ی حرف هاش تهدید الکیه !

شروع به شمردن میکنه :

_یک ... دو ...

به شماره ی سه نرسیده کلافه نفسش رو آزاد میکنه و میگه :

_باشه ... مثل همیشه من باختم ... حالا باز کن اون چشمای لامصبو ...

با این که میدونه دارم فیلم بازی میکنم اما نگران میشه ، لبخندی میزنم و با چشم بسته میگم :

_اگه قول بدی همین جا باهام آدم برفی درست کنی چشم هام و باز میکنم

منتظرم حرفی بزنه اما وقتی صداش رو نمی شنوم با تردید پلکم رو تکون میدم و از گوشه ی چشم نگاهش میکنم .

با سرزنش به من خیره شده ، قیافه ی مظلومانه ای به خودم میگیرم و میگم :

_خوب چی میشه مثل قبلا برای خوشحالیم هر کاری بکنی؟

اخم هاش بیشتر از قبل در هم میره ، با اوقاتی تلخ بلند میشه و خیره به صورت قرمز شده ام میگه:

_دیگه هیچی مثل گذشته نیست، منم اون سروش ساده و زود باور نیستم تا هر کاری که گفتمی برات بکنم ، پس ازم توقع نداشته باش مثل قبل رفتار کنم .

حرفش تموم میشه و بی توجه بهم به سمت ماشین آخرین مدلش میره ، حرف هاش و به دل نمیگیرم ، انگار که هیچی نشنیدم .

قبل از این که به ماشینش برسه با شیطنت از جا بلند میشم و گوله بزرگ برفی رو درست میکنم و همزمان با باز شدن در ماشین گوله ی برفی رو به سمت سروش پرت میکنم که از شانس خوبش اون تیکه ی بزرگ برف درست پشت گردنش فرود میاد .

خشکش میزنه ، به خاطر این هدف گیری دقیقم ذوق میکنم و با افتخار برای خودم دست میزنم .

خوب میدونم سروش چقدر سرمایه اما اون گوله ی برف حقش بود ، مرد اخمو و بداخلاق رو باید انقدر اذیت کنی تا رام بشه .

یواش یواش به سمتم برمی گرده و با خشم ساختگی میگه :

_انگار واقعا تنت میخاره سوگل.

جمله اش تموم نشده ، خم میشه و برفی بزرگتر از مال من درست میکنه و با قدرت به سمتم پرتاب میکنه .

میخندم و جاخالی میدم ، خصمانه به تیری که به سنگ خورد نگاه میکنه و میگه :

_حتی این برفا هم همراهیم نمیکنن تا تلافی کارتو سرت در بیارم .

دستم و به کمرم میزنم و سرکشانه میگم:

_چون این برف ها میدونن نباید به خانم محترم برخورد کنن ، بعدشم من از همون اول

گفتم که بیا خیلی دوستانه آدم برفی درست کنیم ، خودت نخواستی... حالا اگه میتونی بیا من و بزن !

بالاخره لبخند کمرنگ و کمیابی کنج لبه‌اش جا خوش میکنه ، لبخند کمرنگ و در عین حال نگاهی ناآشنا و پر از حرف

... یعنی میخوای با من مبارزه کنی همینطوره؟

سرم رو به علامت هر طور مایلی کج میکنم ، لبخندش کم کم تبدیل به پوزخند میشه و با لحن سرد و بیگانه ای میگه:

... متاسفم سوگل اما باید برم به زخم برسم ، اگه یه وقت هوس برف بازی کردم مطمئن باش تو رو برای بازی کردن انتخاب نمیکنم . دیگه بهتره قبول کنی... سوگل برای سروش تموم شد! برعکس تو من نمیخوام حتی یک لحظه از روزای با تو بودنم برام تکرار شه .

ناباور به این سروش بی رحم نگاه میکنم .

حرفش که تموم میشه حتی نمی ایسته تا شکستتم رو ببینه ، مثل یه موجود بی ارزش از کنارم عبور میکنه و بی تفاوت سوار ماشینش میشه و بدون اینکه نیم نگاهی حواله ام کنه ، از گستره ی دیدم خارج میشه .

مات و مبهوت به جای خالیش نگاه میکنم ، رفت؟ انقدر ازم متنفر شد که به

این راحتی بذاره بره؟ بغضم و با لبخند تلخم قورت میدم ، چه فرقی میکنه

سوگل؟

میخواستی روز آخر خوش باشی اما بهت ثابت شد تا لحظه ی مرگ خوشی برای تو حرومه...
 میخواستی سروش مثل قبل نگاهت کنه ، اما تنها چیزی که عایدت شد یه جفت چشم سرد
 و عسلی بود که نفرت ازش می بارید
 میخواستی روزها تو با سروش تکرار کنی ، اما فهمیدی اون تنها نیست ، یه نفرو داره تا
 باهاش روز های خوب و جدیدی بسازه.
 توی اوج جوونی از همه جا رونده و مونده شدی ، عیب نداره ! بر میگردد پیش خدا ،
 حداقل با برگشتن توی اون خونه عشق توی سینه ات رو به معین نمیفروشی ، حداقل
 سروش میفهمه چقدر عاشقت بودی !
 غصه خوردن نداره ، می دونستی آخرش برای تو باخته... از هر راهی که بری می بازی ، حالا
 اینجا توی این کوچه ای که زندگی برات یه رنگ و روی تازه گرفت ، دنیات سیاه میشه...
 تموم میشی ، به ته خط میرسی .
 گریه نمیکنم ، به جاش لبخند میزنم ، لبخندی که از صد بار گریه کردن هم تلخ تره!
 دستم رو توی کوله ام میکنم و آینه ام رو ازش بیرون میارم .
 به تصویر خودم توی آینه نگاه می کنم.
 حتی به تصویر خودم هم لبخند میزنم ، بین چقدر بدبختی که حتی بد از مرگت یک نفر
 نیست تا سر مزارت اشک بریزه .
 بابام هست ، میدونم با کاری که میخوام بکنم کمرش خم میشه ، نابود میشه !

اما حتما درکم میکنه ، من عاشق بودم ، نمیخواستم در عینی که توی تب عشق می سوزم مال
یه مرد دیگه بشم.

نمیتونستم زندگی کنم چون عشقم دیگه منو نمیخواست ، ازم متنفر بود !

نمیتونستم نفس بکشم چون هوا برام خفقان آور بود ، چون عشقم دیگه متعلق به من نبود ،
چون عشقم عاشق شده بود ، منو فراموش کرده بود !

بابام ، حتما درکم میکنه ... حتما میفهمه موندنم ، از صد بار مردن بدتره !

من قوی نبودم تا بتونم همه ی این ها رو تحمل کنم و دم نزنم ، به قول سروش من شکننده
بودم ، حالا که سنگ به قلبم خورده بود و هزار تیکه شده بود ، یعنی وقت فرو پاشیدنم از
راه رسیده .

خیره به چشم های گاوی که یک روز تمام دنیای سروش بود ، آینه رو روی قسمتی از زمین
که برف ها تبدیل به یخ سفت شده بودن می ندازم .

هزار تکه میشه ، توی هر تکه اش چهره ی جوون ولی شکسته ی خودم رو می بینم .

خم میشم و تکه ای از آینه رو برمیدارم، نفسم آه مانند از قفسه ی سینه ام خارج میشه ، این
آه برای تو نبود سروش ، برای توی فقط یه دعا از ته قلبم دارم ، اونم اینکه خوشبخت بشی ،
جای زخمی که من روی قلبت گذاشتم به مرور زمان خوب بشه.

دعا می کنم بخندی ، از ته دل ... دعا میکنم حتی اسم آزار دهنده ام از ذهنت پاک بشه.

برات کلی روز های خوب رو آرزو میکنم ، اصلا هم ازت دلخور نیستم ، حق داشتی ! نه ملامت میکنم نه سرزنش ، فقط میگم حق داشتی... همین.

نگاه ماتم زده ام رو به اسم سروش و سوگل که کنار هم جا خوش کردن میدوزم .

به همون سمت میرم و درست کنار اسم هامون می شینم .

خیره به اسم سروش ، خیره به چشم های خندونی که مدام جلوی رومه آینه شکسته رو روی رگم میدارم .

طلسم شکسته میشه و اولین قطره ی اشک از چشمم میاد.

تیزی رو روی رگم فشار میدم ، میسوزه اما سوزش دلم بیشتره ، صدای سروش حتی یک لحظه هم از توی سرم بیرون نمیره:

_دیگه بهتره قبول کنی... سوگل برای سروش تموم شد... تموم شد... تموم شد... سوگل تموم شد .

سروش:

خیره به چراغ های روشن شهر ، با خودش فکر می کند ، چند نفر از

جمعیت کشور عاشق شدن؟ قلب چند نفر از آدم ها زیر این چراغ های

روشن شکسته شده؟ چند نفر در این دنیا پیدا شده و حالش را درک

میکنند؟ چند نفر می فهمند قلب این مرد شکسته؟

اگر تنها دلشکسته ی عالم نیست ، پس چرا نمیتواند یک نفر را پیدا کند تا درکش کند...

نگاهش به سنگ بزرگ کنارش می افتد ، لبخندی به تلخی اشک یک مرد روی لب هاش
می آید و خطاب به آن سنگ می گوید:

_میدونی ارزش توعه سنگ از بعضی آدم ها بیشتره؟ متاسفم اما امشب میخوام تو سنگ
صبورم باشی ، آدم ها نتونستند ... هر بار با زخم زدن بهم ثابت کردن قلبشون حتی از
سنگ سیاه تره!

می دونی سنگ صبورم! دلم میخواد آدم بدی باشم ... دوست دارم دلشون و بشکنم ، بعد از

روی خرده های قلبشون عبور کنم ، اما نمیتونم بد باشم ! چون من عاشقم ... قلبم از عشق

زیاد رو به انفجاره ، نمیتونم با نفرتم قلبمو سیاه کنم ...

من به عاشقم ... به عاشق که تنها چیزی که عایدش شده به قلب شکسته است.

یه مرد که فکر میکرد با جون کندن میتونه یه روزی به عشقش برسه ، جون کندم...
چهار سال تمام کار کردم و خسته نشدم ، فقط برای این که به اون برسم از تمام زندگیم
زدم ، تا بتونم لایقش باشم.

درست وقتی فکر میکردم معجزه اتفاق افتاده و قراره بهش برسم ، ترکم کرد!

تعجب نکن سنگ صبور ، اون دختر چشم گاوی متعلق به دنیای من نبود ؛ حتی الان دست یه
مرد دیگه رو گرفته ، بایکی جز من خوشحاله ، انگار هر چی آدم بدتری باشی ، بیشتر دوستت
دارن ، منم میخوام آدم بدی بشم... نه برای این که دختر رویاهام دوستم داشته باشه ، نه اون
دیگه متعلق به من نیست ، دوست دارم آدم بدی بشم تا این عشق از دلم پاک بشه ، بهم
نخند... من عاشقم ، هنوز هر بار که می بینمش قلبم مثل پسر بچه ها بی قراری میکنه ، هر
بار براش غیرتی میشم .

هر بار با دیدنش دوست دارم بغلش کنم و نذارم بره ، اما اون روزی که لباس عروس رو
برای مرد دیگه ای پوشید ، همون روز برای من ممنوع شد !

آهی از قفسه ی سینه ی مردانه اش خارج میشود ، بازدمی که به خاطر سردی هوا بخار
شده و کم کم در دل سیاه شب گم میشود .

در آن لحظه ، برف سنگینی که می بارد ، حتی سردی هوا هم نمیتواند آتشش را خاموش
کند ، عطش رسیدن به دختری که قلبش را عجیب بی قرار کرده .

دستش را بالا برده و درست سمت چپ سینه اش می گذارد ، چنان تند و کوبنده می تپد
انگار قصد شکافته شدن قفسه ی سینه اش را دارد.

نفسش بند می آید ، در آن هوای سوزناک زمستانی گرمش میشود .
نفس حبس شده اش را بیرون می فرستد و زیر لب زمزمه می کند :

این چه حالیه خدا؟

دستی روی رگ های بیرون آمده ی گردنش می کشد ، تحمل آن جا ماندن برایش سخت
شده ، از آن عمارت لعنتی متنفر است اما دیدن سوگل انگیزه ی کافی را دارد تا به سمت آن
عمارت پرواز کند.

سوار ماشین سیاه و آخرین مدلش میشود و راه جاده ی تاریک و بی انتهای مقابلش را در
پیش می گیرد .

بی اعتنا به برف و یخبندان زمین ها پایش را با تمام توان روی پدال گاز فشار می دهد ، این
نگرانی و حس بدی که از شکستن غرور سوگل تا الان گریبانش را گرفته بود ، کم کم قصد
خفه کردنش را داشت .

کلافه دکمه های پالتو و سه دکمه ی بالای پیراهنش را باز میکند تا شاید این حس خفگی
دست از سرش بردارد .

مسیر در نظرش انقدر طولانی شده که گویا قصد تمام شدن ندارد.

وقتی ماشین را جلوی عمارت پارک میکند ، قلب بی قرارش بی قرار تر میشود ، فقط یک ثانیه دیدن سوگل کافی بود تا تمام این احساس بد از وجودش پاک شود... فقط یک ثانیه !

شتاب زده در عمارت را باز میکند ، از همان بدو ورود صدای داد و فریاد معین را می شنود ، اخم هایش در هم میرود ، دست مردانه اش مشت میشود ، با فکر این که این داد ها تن سوگلش را می لرزاند ، دلش میخواهد گردن آن مرد را زیر دستانش خورد کند.

چشمش به دلنوازی میوفتد که با خونسردی مشغول صاف کردن ناخن هایش است .

با اخم به سمتش می رود و بی مقدمه می پرسد :

_بالا چه خبره؟ دلنواز بدون این که نگاهش کند ، گرد روی ناخن

هایش را فوت کرده و بی تفاوت میگوید :

_خانم کوچولو تا این موقع شب نیومده ، معلوم نیست کجا خوشه... اون احمقم اون بالا داره خودشو منفجر میکنه ، تا یه ساعت دیگه خوش و خرم پیداش میشه ، بعدشم انگار آب از آب تکون نخورده ، فقط منم که برای نیم ساعت دیرکردنم باید هزار انگ و تهمت و به جون بخرم !

با شنیدن حرف دلنواز ، حس میکند قلبش برای چند ثانیه از کار میوفتد، رنگش میپرد ، قامتش میل عجیبی به خم شدن دارد ، با این وجود به خودش دلداری میدهد که منظور دلنواز ، سوگل نیست !

سعی میکند صدایش مثل همیشه محکم باشد ، نمیداند موفق بوده یانه ، با این حال می پرسد :

_منظورت کیه دلنواز؟

بالاخره نگاهش را از ناخن هایش میگیرد و به سروش می اندازد و همان گونه بی تفاوت اسمی را می گوید که دنیا را بر سر سروش آوار می کند :

_خوب معلومه سوگل .

نفسش بند می آید ، پس دلیل حال آشفته اش این بود ، سوگلش معلوم نبود چه حالی داشت و او ، خیلی راحت چند ساعت را با خودش خلوت کرده بود .

دلنواز که این حال سروش اصلا به مذاکش خوش نیامده بود ، سوهان ناخن را کنار می گذارد و از جا بلند می شود. در برابر قامت ورزیده ی سروش زیادی ریز جثه به نظر می رسد با این حال سینه سپر می کند و با لحن بدی می گوید :

_تو چرا ترش کردی؟ زن یکی دیگه خودشو گم و گور کرده رفته پی عشق و حالش تو چرا ناراحتی هان؟ به خاطر یه دختره ی مظلوم نما همتون خر شدین ؟ چشمتونو بستین اما بذار من چشمتو باز کنم ، اون دختره الان تو بغل یکی دیگه داره به ریش جفتتون میخ...

صدایش با سیلی محکمی که به گوشش میخورد ، رسماً خفه میشود .

ناباور دستش را روی گونه اش میگذارد، عجیب است اما سروشی که حتی یک بار دست روی سوگل بلند نکرده بود ، حالا با این قدرت سیلی به صورت دلنواز بزند .

سیلی بزند اما دلش آرام نگیرد ، کسی حق نداشت به سوگلش توهین کند ، هیچ کس ...

دستش را مشت میکند تا دوباره روی صورت دلنواز فرود نیاید ، از بین دندان های به هم قفل شده اش درست مثل شیر زخم خورده غرش میکند :

_اگه یک بار دیگه ، دهنتو باز کنی و هر چی به اون ذهن پوچت میرسه بگی ، قسم میخورم دلنواز بهت رحم نمیکنم

حتی دلنواز هم با دیدن حال سروش خفه خون میگیرد ، نگاه بد و تهدید آمیزش را بار دیگر به چشمان دلنواز می پاشد و با عصبانیت به سمت در عمارت میرد ، دستش به دستگیره نرسیده ، صدای سرشار از خشم معین متوقفش میکند :

_سوگل کجاست؟

برمی گردد و به مردی خیره میشود که زمانی حکم برادرش را داشت.

گره ی میان ابروانش را پررنگ تر میکند و می گوید :

– سراغ زنت رو از من میگیری؟

معین آخرین پله را هم طی میکند ، همان طوری که با خشم غیر قابل باوری به سمت
سروش میرود بدون کنترل صدایش تقریباً داد میزند :

– یعنی باور کنم این بارم زهرتو نریختی؟ سروش برای بار آخر می پرسم زن من کجاست؟
سوگل کجاست ؟

حس میکند کسی به قلبش چنگ میزند ، با این وجود سوال های معین کلافه ترش کرده.
خشم صدایش را تا حدودی کنترل میکند و می گوید :

– من از زن تو خبر ندارم ، غیرت نداری حداقل غرور داشته باش تا اینجور مواقع نیای سراغ
من !

حرفش را میزند و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب معین بماند از عمارت بیرون میرود .
سوار ماشینش میشود و پایش را روی پدال گاز فشار میدهد .

نمیداند کجا را بگردد ، مسلماً خانه پدری و خانه ی پگاه را معین زیر و رو کرده !

بعد از مدت ها با موبایلش شماره ی چشم گاوی اش را میگیرد اما وقتی صدای ضبط
شده نوید تلفن خاموش را میدهد ، نا امید تر از قبل پایش را روی پدال گاز فشار می
دهد .

نمیداند ، حکمت خدا یا کشش قلبی او را به سمت مسیر همان کوچه بن بست می کشاند .
 نا امید و بی قرار ماشینش را پارک میکند و به امید پیدا کردن کوچکترین نشانی از سوگل
 پیاده میشود ، بارش برف به حدی زیاد شده که نمیتواند به خوبی مسیر جلوی چشمش را
 ببیند .

رد پایش را روی برف ها به جا میگذارد و گامی به جلو برمیدارد .

میان ظلمات شب ، بین انبوه برف ها چشمش چیزی را میبیند که نفسش را بند می آورد.
 قدم دیگری به جلو برمیدارد .

درست زیر اسم حک شده ی سروش و سوگل ، دختری غرق در خون بین برف ها گم شده .

نفس هایش به شماره میوفتد ، جلوتر میرود ...

زانو میزند ، خون جاری شده از دست دختر که به سفیدی برف ها رنگ داده ، قلبش را در
 سینه میلرزاند .

دستش را پیش میبرد و برف ها را از روی صورت دختر روبه رویش کنار میزد .

این دختر با این رنگ پریده نمیتواند سوگل باشد!

حس لحظه ی مرگ را دارد.

این آینه ی شکسته ، این خون ها ، همه و همه به او نشان میدهد ، این که سوگلش خودکشی کرده.

قصد جانش را کرده !

او ساعت ها با خود خلوت کرده و از سوگلش غافل شده .

پرده ی غرورش کنار میرود ، اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمش جاری میشود و همزمان فکری ته دلش را خالی میکند:

اگه بلایی سرش بیاد چی؟؟

حتی فکر کردن به چنین چیزی هم دیوانه اش میکند ، مجنون وار جسم افتاده ی سوگل را در آغوش میکشد و بی تاب و همراه با اشک تقریبا التماس میکند :

چشاتو باز کن ! لعنتی چشاتو باز کن ... سوگل چی کار کردی؟ چی کار کردی؟؟ خواستی منو تنبیه کنی؟ با گرفتن جون خودت؟ باشه غلط کردم! چشم گاویم چشاتو باز کن قسم میخورم تا خود صبح باهات آدم برفی درست کنم !

تو چشم هاتو باز کن ، بعد هر جور خواستی تنبیهم کن ! حتی من و دوست نداشته باش ... فقط برام بمون سوگل ... برام بمون !

جواب التماس های مردانه اش ، چیزی جز سکوت چشم گاوی اش نیست ؛ پلک هایش را روی هم فشار میدهد تا این اشک های مزاحم ، دیده ی تار شده اش را واضح کند.

پالتویش را از تنش در می آورد و به دور سوگل می اندازد.

بدون مکث ، چشم گاوی را در آغوش کشیده و بلند میشود .

درست با ارزشترین دارایی زندگی اش را روی دست هایش گرفته هر لحظه با تنگ کردن حلقه ی دستانش جسم بی هوش دختر را محکم تر به خودش می چسباند ، سرش را خم میکند و همان طوری که به سمت ماشین میرود ، با نفس های سوزنده ، کنار گوش سوگل نجوای عاشقانه از سر میدهد :

_منو ببخش! اگه با دلنواز ازدواج کردم فقط به خاطر این بود که تو حسودی کنی، اما تو

چشم هاتو باز کن ، مهم نیست اگه دوستم نداشته باشی ، حتی اگه بگی برو میرم. فقط

چشم هاتو باز کن ! دیگه عذابت نمیدم ، دیگه ناراحتت نمی کنم ، سوگل من هنوزم

میخوامت میفهمی؟ هنوزم دوستت دارم ... خیلی بیشتر از قبل...

منتظر به چشمان سوگل نگاه میکند، دیدن چشمان بزرگ و براقش در آن لحظه توقع زیادی

بود ، انگار باید در تب این چشم ها می سوخت تا بار دیگر به نگاهش دوخته شوند.

در ماشین را باز کرده و سوگل را با احتیاط روی صندلی می گذارد ، خودش نیز سوار شده ،

قبل از حرکت، دستمال سفید جا خوش کرده در جیبش را بر میدارد و بر روی زخم سوگل

می گذارد .

حتی نمی خواهد به این احتمال فکر کند که سوگل به خاطر او دست به خودکشی زده است.

فکری که در سرش می آید ، حتی برای یک لحظه ، ذره ذره شیره ی تنش را می مکد . مسخ شده زیر لب زمزمه می کند :

_اگه همه ی اینا نقشه ی اون لاشخور باشه چی؟

برای لحظه ای جریان خون در رگ هایش متوقف میشود ، کنترلش را از دست میدهد و همراه با فریاد با تمام توان ضربه ای به فرمان ماشین می کوبد .

نفس هایش بریده و کشدار و نبض گردنش تپنده و بی قرار ، اگر سوگل بی گناه بود ، تا آخر عمر نمی توانست خودش را ببخشد .

چشمانش را چند ثانیه روی هم می گذراند تا بتواند این افکار آزار دهنده را از خودش دور کند .

با حالی آشفته ماشین را روشن کرده و پایش را با تمام توان روی پدال گاز فشار میدهد ، نگاهش گاهی روانه ی خیابان و گاهی خیره به سوگل میشود .

تمام مسیر دست سوگل را گرفته و فقط به خدا التماس میکند تا سوگلش را به او ببخشد.

غرور چه اهمیتی داشت وقتی عزیزترین شخص زندگی اش با مرگ دسته و پنجه نرم میکرد ؟

حتی اشک ریختن کم بود، باید خون گریه میکرد برای عشق شیرینی که اینطور قربانی دسیسه ی دیگران شده بود

اصلا نمیداند چطور تا بیمارستان رانندگی میکند !

ماشین را پارک کرده و دوباره سوگل را در آغوش میگیرد ، محکم و با قدرت درست همان گونه که چشم گاوی حسرتش را داشت.

وارد بیمارستان میشود و رو به پرستار هایی که آنجا ایستاده اند تقریباً داد می زند :

—یکیتون دکتر و خبر کنه.

پرستاری سراسیمه دنبال دکتر میرود ، مجنون وار برای نجات لیلی اش به در و دیوار میزد .

تا زمانی که سوگل را به بخش مراقبت های ویژه منتقل کنند از او فاصله نمیگیرد .

در مراقبت های ویژه که بسته میشود ، بالاخره به خودش اجازه ی شکستن میدهد.

پشت در بی توجه به غرور مردانه اش می نشیند و دستش را میان انبوه موهای مجعدش فرو میبرد .

حنجره اش میل عجیبی به فریاد کشیدن داشت ، فریادی که از اعماق وجودش بیاید و گلویش را خراش دهد .

بغض مردانه اش سیبک گلویش را سد کرده.

چطور این جا نشسته و نفس میکشد خودش هم نمیداند ، تنها دارایی زندگی اش روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم میکند و او... چطور میتواند هوایی را تنفس کند که عشقش از آن محروم است.

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه میدهد ، چندین و چند بار سرش را به دیوار میکوبد ، چطور توانسته بود دل سوگل را بشکند و تنهایش بگذارد؟

چطور با خودخواهی به فکر ترمیم غرور خودش افتاده و چشم گاوی اش را پس زده زده است ؟

چطور از کنار چشم های غم زده ی عشقش گذشته بی آن که بفهمد چه در دلش می گذرد !

بیشتر از این نمی توانست تحمل کند ، نفس زنان و شتاب زده بلند میشود

همان لحظه درب مراقبت های ویژه باز شده و پرستاری سراسیمه از اتاق بیرون می آید .

بدون فوت وقت نزدیکش میشود و نفس بریده میپرسد:

_حالش چگونه؟

پرستار نگاهی به چشم های قرمز و وضع آشفته ی مرد روبه رویش می اندازد و انگار او را مصوبل خودکشی دختر جوان میداند چون اخم در هم میکند و می گوید :

_خانمتون خون زیادی از دست داده ، از اون گذشته چند ساعت بی هوش بوده ، رگش به طور کامل پاره نشده اگه زود می رسوندینش خیلی بهش کمک میکرد اما الان ، فقط میتونم بگم دعا کنید ، چون وضعیتش اصلا خوب نیست

با صدای گرفته و خش داری به سختی از میان حنجره ی زخم خورده اش می گوید :

_م... منظورتون چیه؟ اون دختر هنوز خیلی جوونه...

جوشش خون در رگ هایش زیاد میشوم و صدایش اوج می گیرد :

_چطور انقدر نا امید حرف میزنی وقتی اون دختر انقدر جوونه؟ اگه بلایی سرش بیاد منم می میرم... اگه می بینی اینجا روبه روت وایستادم واسه خاطر امیدیه که توی دلم دارم ، پس به جای این حرفا اون دختر و نجات بده!

صدایش رگه ای از التماس می گیرد و با لحنی که سنگ را هم ذوب میکند می گوید :

_ فقط اون دختر نجات پیدا کنه !! اون حقش مردن نیست... هنوز خیلی جوونه... کلی آرزو داشت که باید برآورده میشد ، اگه لازمه از خون و جون من بگیرید اما اونو نجاتش بدید ، اون توی اتاقه اما این بیرون یه قلبی فقط به خاطر اون می تپه... اگه نا امید بشه اونم از حرکت وایمیسته. به خدا قسم طاقت نیاره ، وایمیسته!

حتی حال پرستار با دیدن این مرد قوی هیکل ولی شکست خورده منقلب میشود .
متاسف نگاهش میکند و می گوید :

_ ما همه ی سعیمونو میکنیم ، امیدوارم که نجات پیدا کنه .

حرفش را میزند و از مقابل چشم های به خون نشسته ی سروش دور میشود .

بی رمق روی صندلی می نشیند و سرش را میان دستانش میگیرد .

احساس خفگی میکند ، از آن گذشته ، ضربان قلبش کند شده...

مثل مجنون از غم لیلی اش دوست دارد سر به بیابان بگذارد ، دوست دارد بمیرد و او به جای سوگلس روی آن تخت بخوابد ، اما تنها کاری که از دستش بر می آید ، بستن چشمانش و غرق شدن در خاطراتی است که در عین شیرینی زیادی کامش را تلخ میکند .

اصلا نمیداند چند ساعت پشت در آن اتاق لعنتی می نشیند ، اشک میریزد و به سوگل خیالش التماس میکند !

اما آمدن هراسان معین کافی است تا حال بدش بدتر شود.

دیدن معین کافی است تا آتش خشم ، تمام وجودش را بسوزاند.

در حالی که سعی دارد خودش را کنترل کند تا مبادا از خشم زیاد فریاد بر سر این مرد خودخواه بکشد ، به سمتش یورش میبرد و یقه اش را میان مشت های مردانه اش میگیرد .

گویا این خشم متقابل است ، معین بی ملاحظه دستش را پس میزند و قبل از سروش او خشمش را با فریاد زدن کم می کند :

_با زن من چی کار کردی بی شرف ؟ چی کار کردی که سر از بیمارستان در آورده ؟ هان؟

صورتش سروش از خشم می لرزد، دستانش مشت می شود و قبل از این که بتواند روی خودش کنترل داشته باشد ، مشت محکمش درست روی صورت معین فرود می آید.

انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل مرد مغرور روبه رویش تکان میدهد و مثل گریه زخم خورده جبهه گرفته و با تحکم مردانه اش می گوید :

... برو دعا کن معین! دعا کن یه مو از سر اون دختر کم نشه... خدا رو شاهد می گیرم به ازای هر ثانیه ای که اون روی اون تخت با مرگ دست و پنجه نرم می کنه، با ارزش ترین دارایی های زندگی تو ازت میگیرم. کاری میکنم برای مردن التماس کنی! فقط دعا کن...
دعا کن بلایی سر سوگل نیاد!

حرف هایش اصلا به مذاق معین خوش نمی آید، با انگشت شصت خون گوشه لبش را پاک میکند و این بار نوبت معین است تا تهدید کند و کری بخواند:
... تو چی داری میگی مرتیکه؟ به چه حقی خودتو صاحب اختیار زن من میگیری؟ به چه حقی؟

صدایش اوج میگیرد، طوری اوج میگیرد که چند پرستار هراسان از نعره ی این مرد به سمتش می آیند.

قبل از این که به قصد کشت به سروش حمله کند، پرستاری خودش را جلوی معین انداخته و با عصبانیت به سمتش پرخاش میکند:

... چه خبرته آقا این جا رو گذاشتی روسرت؟ نمی فهمی بیمارستانه کلی مریض خوابیده؟ همین الان از بیمارستان برو بیرون تا حراست و خبر نکردم.

بدون آنکه ترس برش دارد، طلبکار و لبریز و خشم جواب میدهد:

_زن من اون جا خوابیده ، کجا برم ؟ اونی که باید بره این بی شرفه !

رو به سروش کرده و با خشم بیشتری ادامه میدهد :

_دیگه کافیه ... دیگه بهت رحم نمی کنم . میفهمی؟ کسی که به زن من چشم داشته باشه

جاش سینه ی قبرستونه می شنوی؟

لفظ "زن من" کافی است تا صدای سروش اوج بگیرد و زخم چرکین قلبش سر باز کند :

_سوگل نامزد من بود ، مال من بود... به چی تهدیدش کردی که مجبور شد باهات ازدواج

کنه ؟ هان ؟ به چی؟ منه احمق باور کردم سوگل منو نخواست ، اما بذار یه چیزی بهت بگم...

اون دختر هنوز عاشق منه ، وقتی به هوش بیاد ازت پشش می گیرم شنیدی؟ نامزدمو ازت

پس می گیرم .

سروش رسماً پا روی دم شیر میگذارد و معین درست مثل شیری که به حریمش تجاوز

شده سرکش میشود و بی توجه به اعتراضات پرستار به سمت سروش یورش میبرد و

مشت محکمی را روی گونه اش فرود می آورد.

خشمش دو چندان میشود و داد می زند :

_میکشمت شنیدی؟ با دستای خودم میکشمت .

سروش با نفرت نگاهش میکند و لحن پر از کینه اش را حواله ی مرد مقابلش میکند:

_دیگه هیچ کاری نمیتونی بکنی! تمام اون پولایی که با حروم خوری جمع کردی و ازت میگیرم... سقف اون عمارت لعنتی و رو سرت خراب میکنم معین صدرا شنیدی؟ باید بگی چه بلایی سر اون دختر آوردی، باید بگی چرا دست به خودکشی زد!

شنیدن کلمه ی "خودکشی" دنیا رو روی سر معین آوار می کند.

وقتی سوگل به بیمارستان منتقل شد، از روی اسم توانست جایش را بفهمد، اما فکرش را نمی کرد آن دختر دست به خودکشی زده باشد.

ضربان قلبش کند میشود، آن قدر کند که رخس به کبودی میزند.

پرستاری که در حال خبر کردن حراست بود، با دیدن وضعیت این مرد، با نگرانی تلفن را سرجایش گذاشته و می گوید:

_آقا شما حالتون خوبه؟

جواب نمیدهد، درد قلبش، ذره ذره نیرویش را تحلیل می برد، با این وجود زیر لب با بی قراری زمزمه میکند:

به خاطر من این کارو کرد ، به خاطر من!

خودش هم خوب میدانست ، دلیل این کارو سوگل پیشنهاد خودخواهانه ی او بوده.

عقب عقب می رود و روی صندلی های بیمارستان می نشیند ، رو به پرستاری که بالای

سرش ایستاده ، به سختی میگوید :

حالا زخم چطوره؟

پرستار با تعجب نگاهی به سروش می اندازد و گیج و گنگ با خودش می گوید :

مگه این شوهرش نبود؟

قبل از آنکه پاسخی به معین بدهد در اتاق باز میشود و دکتر از اتاق بیرون می آید ، قبل از

همه سروش خودش را به او می رساند و با نگرانی می پرسد :

حالش چطوره؟

دکتر نگاهی به سر تا پای آشفته ی جوان روبه رویش می اندازد و می گوید :

شما همسرشی؟

با شنیدن این حرف ، دست معین به شدت به سمت چپ سینه اش فشار می آورد ، دوست

دارد آنقدر فشار دهد تا درد لعنتی قلبش آرام گیرد ، تا بتواند بلند شود و رو به تمام آن

هایی که آن جا ایستاده اند فریاد بزند و به همه بفهماند سوگل زن خودش است نه کس دیگری .

در حالی که دست صورتش از درد جمع شده ، با کینه به سروش خیره می ماند ، سروش اما در کمال مردانگی بدون دروغ اما به سختی میگوید :

_نه... من فقط یه آشنام.

دکتر سری تکان میدهد و با جدیت میگوید :

_این خانم قصد خودکشی داشته... رگشو کامل نزده اما خون زیادی از دست داده ، از اون گذشته به خاطر موندن زیاد زیر برف دچار سرمازدگی شده ، فعلا بیهوشه تا وقتی به هوش نیاد نمیتونم خبر سلامتی کاملشو بهتون بدم!

سروش نفس حبس شده در سینه اش را نگه داشته و درمانده می گوید :

_اما به هوش میاد دیگه نه؟

دکتر لبخندی به صورتش زده و امیدوار می گوید :

_ان شالله .

میخواهد از کنارش عبور کند که باز مانع می شود و می گوید :

_ میتونم بینمش؟

دکتر با شرمندگی جواب میدهد :

_ فقط بستگان نزدیک ، اونم یه ملاقات کوتاه !

معین دستش را به صندلی بند کرده و با امید به دیدن سوگل از جایش بلند میشود .

جلوی چشم هایش را ردی از خون گرفته با این وجود تحمل میکند و بی توجه به دردی که

قصد از پا در آوردنش را دارد خطاب به دکتر می گوید :

_ میخوام زنمو بینم .

لحنش چنان مغرورانه و دستورانه است که دکتر فقط با اخم روی برمیگرداند و ته دلش به

حال مردی که زنش این چنین دست به خودکشی زده است افسوس میخورد .

با صلابت روی زمین گام بر میدارد و به سمت اتاق میرود و بی توجه به حال آشفته ی سروش

، در را پشت سرش می بندد .

از همان بدو ورود چشمش به دختری می افتد که اصلا شباهتی با دختری که برای مصاحبه به دفتر کارش آمده بود، ندارد.

نه اثری از آن چشم های لبریز از شیطنت است ، نه اثری از صدای آمیخته به خنده اش .
ته دلش نفرتی پیدا میشود و با خودش می گوید :

—من با این دختر چی کار کردم؟

قلبش عجیب تیر میکشد ، نبض هایش درست مثل ساعتی با باطری کند شده کم و کم تر میشود ، طوری که هر لحظه منتظر از کار افتادنش است.

بعد از سال ها ، اشک در چشمان مغرورش جمع میشود و همان لحظه صدای خودش را می شنود که اوایل آشنایی چطور با اعتماد به نفس به سوگل گفته بود : یه مرد واقعی هیچ وقت اشک نمیریزه ...

و سوگل چقدر قشنگ جواب داده بود : درد عشق هر بشری و به اشک میندازه ، حتما عاشق نشدی که اینطوری میگی.

حالا که اشک در چشمانش جمع شده ، حالا که بغض راه حنجره اش را بسته ، نشانه گر چیست؟

کنار تخت سوگل می ایستد و بی پروا دستش را میان دست یخ زده اش می گیرد .

خیره به چشمان دختر مقابلش با صدایی خش دار می گوید :

معذرت میخوام...

چشمانش را با درد روی هم میگذارد و فشاری به دستان ظریف سوگل میدهد :

هیچ وقت نخواستم آسیب ببینی. تو انقدر عاشق بودی که من حسادت کردم... من مردی که غرورم چشم همه رو کور می کرد ، به عشقی که به سروش داشتی حسادت کردم . کم کم خواستم عاشق من باشی ، کم کم خواستم همه چیزت مال من باشه . قبل از اینکه سر و کله ی سروش پیدا بشه من خودم و خوشبخت ترین مرد دنیا حس میکردم ، چون تو باهام حرف میزدی... حتی میخندیدی ، من به همونم قانع بودم ، خودم نفهمیدم اما من....

مکت میکند و خیره به چشمان بسته ی سوگل ، با صدای بم و مردانه اش ادامه میدهد:

_اما من عاشقت شدم سوگل! با تو قلبم احساسی رو تجربه کرد که تا حالا حتی حرف زدن

راجع بهش برام بی معنا بود .

سرش را خم میکند و لب هایش را روی پیشانی سوگل میگذارد و نفس عمیقی میکشد ،
آنقدر عمیق که فکر از دست دادن این دختر دوباره قلبش را به درد می آورد و این بار ،
طلسم با جاری شدن قطره ای اشک از گوشه چشم این مرد مغرور شکسته می شود

سوگل:

میون سرسبزی درخت ها با سرخوشی میدوم ، حس خوشبخت ترین زن عالم رو دارم .
توی سرم هیچ فکر و خیالی نیست ، توی دلم هیچ غم و غصه ای نیست.
می دوم و موهام به دست باد به بازی گرفته میشه ، می دوم و هوای بهاره و دلنشینی به
صورتم برخورد میکنه و سرمست میشم .

دستم رو میون سبزه های رشد کرده میکشم و از ته دل هوایی که پر شده از رایحه گل رو
وارد ریه هام میکنم .

می چرخم ، سرخوش و دیوانه وار میچرخم و از ته دل میخندم ، آفتاب به صورتم میزنه اما
منو نمی سوزونه ، اتفاقا برعکس حس خوبی بهم میده که تا حالا تجربه اش نکردم.

میون سبزه های معطر دراز میکشم و با لذت چشم هامو می بندم.

آرامشه،یه آرامش عمیق و دوست داشتنی .

با حس کشیده شدن چیزی روی بینی ام ، میخندم و بدون اینکه پلک هام و باز کنم میگم :
_نکن سروش!

نفس های گرم و مردونه اش به لاله ی گوشم میخوره و قلقلکم میده :

_باز که خانوم کوچولو هوس خواب کرده.

با لبخند جواب میدم :

_آره ، دوست دارم بخوابم ، خیلی هم طولانی بخوابم .

دست داغ و نوازش گرانه اش رو روی موهام حس میکنم و صدای مردونه اش رو که کنار
گوشم زمزمه میکنه:

_اما من دلم برای چشم هات تنگ میشه ، دوست

داری غصه بخورم؟ با شیطنت میخندم :

_باید تنبیه بشی سروش ، خیلی اذیتم کردی !

صدایی ازش نیامد ، یادم نیامد باهام چیکار کرده و چی باعث شده بهش بگم اذیتم کردی !

توی ذهنم هیچ خاطره ی بدی نیست ، حس و حال خوشی دارم که غیر قابل وصفه.

لبخند محوی میزنم و چشم هام و باز میکنم اما با دیدن اشک های سروش ، لبخند از روی لب هام کنار میره.

بلند میشم و با نگرانی میپرسم :

چرا داری گریه میکنی؟

به جای این که جوابم رو بده ، محکم در آغوشم میکشه و سرش رو بین موهام فرو میبره.

سروش: اگه تو بخوابی ، اگه چشمهاتو نبینم می میرم سوگل ، تحملشو ندارم...

از آغوشش بیرون میام و دستامو دو طرف صورتش میذارم ، خیره به عسلی چشم هاش میگم:

هنوز دوستم داری؟

پیشونی تب دارش رو به پیشونیم می چسبونه و کشدار و نفس بریده میگه:

دوستت دارم ، خیلی بیشتر از قبل دوستت دارم .

غرق لذت میشم و با افتخار میگم :

چه قدر خوشبختیم سروش ، دیگه همه چی تموم شد !

مجنون وار صورتتم و می بوسه و میگه :

_به خاطر من سوگل ، فقط به خاطر من برگرد ! نذار از غم دوریت نفس منم بریده بشه ،
نذار سروش بدون چشم گاویش دق کنه.

با تعجب میگم :

_سروش تو چی میگی؟

از جاش بلند میشه ، شتاب زده من هم بلند میشم... عقب عقب میره و با نگاه ملتشمش بهم
خیره میشه .

میخوام به سمتش برم اما انگار پاهام به زمین قفل شده ، میخوام فریاد بزنم اما صدایی از
حنجره ام بیرون نمیاد .

حتی نمیتونم دست هام رو تکون بدم .

کم کم جلوی چشم هامو تاریکی میگیره ، توی تنم درد عجیبی حس میکنم .

انگار وزنه ی سنگینی روی پلک هام افتاده .

تمام قوای بدنم رو به کار میبرم و به سختی لای پلک هام و باز میکنم .

اتاقی که روبه روم می بینم هیچ شباهتی به سبزاری که چند دقیقه قبل اونجا بودم نداشت.

به سختی سرم رو می چرخونم ، با دیدن مردی که دستم رو توی دستش گرفته و سرش رو روی دست هامون گذاشته ، بی قرار میشم و به سختی و با صدای ناآشنایی که بیشتر به ناله کردن شباهت داشت میگم :

_س..سروش .

با شنیدن صدام ، شتاب زده سرش رو بلند میکنه .

بی تاب دیدن سروشم اما معین رو مقابل خودم می بینم .

غیر ارادی ، دستم رو از دستش بیرون میکشم ، اخم هاش در هم میره اما فقط برای چند ثانیه ، کم کم نگاهش برق عجیبی رو به خودش میگیره .

خیره به چشم هام با لحن نا آشنایی میگه:

_چشم هاتو باز کردی !

اهمیتی به صدا و نگاه متفاوتش نمیدم .

درد دارم ، خیلی هم زیاد ، نمیدونم دقیقا ناله ی کدوم قسمت از بدنم و بکنم اما ، انقدر حواسم پی سروشه که تمام درد هامو به جون میخرم و نگاهمو دور تا دور اتاق می چرخونم به امید اینکه شاید اثری از سروش باشه ، صدای معین رو میشنوم اما هیچ درکی روی حرف هاش ندارم:

_خیلی ترسیدم ، اگه بلایی

سرت میومد... نمیذارم

جمله اش تموم شه و میگم :

_سروش کجاست؟

سکوت میکنه ، سکوتش برام بی اهمیته ، حتی به چشم های شیشه ایش که این بار نگران به نظر میرسه هم اعتنایی نمیکنم .

دوست دارم سرش داد بزنم اما بیشتر از یه ناله از حنجره ام بیرون نیاد :

_سروش کجاست؟ تو رو خدا معین... من باید سروشو ببینم .

رنگ صورتش ارغوانی میشه ، با نگاه پر از حرفش بهم خیره میشه و درست مثل همیشه با لحن سرد و عاری از احساس، انگار که اصلا براش اهمیتی نداره میگه :

_ وقتی دکتر گفت علائم حیاتیت نرماله به بخش منتقلت کردن ، سروش و بابات هم بیرون منتظر به هوش اومدنتن.

سکوت میکنم...

اصلا یادم نیست چرا اینجام و چرا بیهوشم! سروش داشت اشک می ریخت، خواب بود یا بیداری رو نمیدونم، تنها چیزی که چشم هام می بینه، چشم های اشکی سروشه!

قبل از اینکه دوباره بخوام حرفی بزنم، پرستاری از در وارد میشه و با دیدن چشم های باز و بی رمقم، ابرویی بالا میندازه و میگه:

...به به خانم خواب آلود به هوش اومدی!

بی توجه به حرفش، زیر لب اسم سروش رو ناله میکنم، میشنوه و میگه:

...شوهرت که کنارت وایستاده عزیزم، اگه بدونی چقدر نگرانش کردی!

جمله اش تموم نشده، صبر معین سر میاد و با عصبانیت از اتاق بیرون میره و درو پشت سرش می بنده.

پرستار با تعجب نگاهش میکنه، بی توجه به عصبانیت معین و درد و سستی بدنم دوباره با التماس میگم:

...میشه لطفا سروشو صدا بزنی؟ خواهش میکنم.

متاسف میگه:

_اما باید تو رو معاینه کنم ، تازه به هوش اومدی باید چک کنم خدایی نکرده برات
مشکلی پیش نیومده باشه .

مصرا نه میگم :

_فقط پنج دقیقه ... لطفا !

مردد سری تکون میده و از اتاق بیرون میره ، نگاهم رو با شیفتگی به در اتاق می دوزم.
به دقیقه نمیکشه ، قامت سروش رو می بینم ، جلوی در با بی قراری چشم هام خیره می مونه.

سر و وضع آشفته اش ، از اون گذشته رگه های قرمز چشم هاش همه و همه نشون از حال
خرابش میدن .

بی تاب و با بغض زیر لب اسمش رو زمزمه میکنم :

_سروش!

شنیدن همین یک کلمه کافیه تا با لذت چشم هاش و ببنده و با صدایی که علنا دلتنگه بگه :

_جان سروش!

تحت تاثیر اون خوابی که زیادی به واقعیت شبیه بود تمام درد هام و پشت سرم میذارم و با لبخند و صدای گرفته ای میگم :

_فقط به خاطر تو چشم هام و باز کردم میدونی؟

با اینکه فقط یک رویا بود ، اما سروش منظور حرفم و میفهمه و مثل سابق نگاهم میکنه .

همون قدر عاشق و بی قرار...

در اتاق رو میبندم و قدم به قدم نزدیکم میشه ، دستش رو کنار بالش میذاره و خودش رو به سمتم خم میکنه .

عطر تنش که توی مشامم می پیچه ، به اوج میرسم .

راه تنفسیم حبسه اما به سختی نفس عمیقی میکشم تا عطر سروش رو وارد ریه هام کنم .

چشم هاشو بسته ، عجیبه اما نفس های اونم کشدار و عمیق شده.

برای گرفتن دستش ، برای گم شدن توی آغوشش جون میدم اما میترسم ، میترسم پسم

بزنه و دوباره نگاه غریب و پر از کینه اش رو حواله ی چشم هام کنه.

نفس بریده و بی تاب میگه :

_منو ببخش!

مکت میکنه ، علت عذر خواهیشو نمیدونم اما

قبل از اینکه بخوام پپرسم چرا ، لب هاش با عطش روی گونه ام می شینه .

طپش قلبم به طرز دیوانه واری بالا میره ، باورم همیشه دوباره انقدر به سروش نزدیکم !

باورم همیشه هنوز دوستم داره و شاید اون هم داره توی تب عشق میسوزه.

می سوزه و با این بوسه ، تن من رو هم به آتیش میکشه .

از ته دل نفس عمیقی میکشه و با لحن حریصی میگه :

_خیلی ترسیدم از دستت بدم.

چشم هام و میبندم و به لبخند روی لبهام اجازه ی خودنمایی میدم .

ادامه میدهد:

_تو هنوز منو دوست داری میدونم ! ازدواجت با معین فقط از روی اجبار بود مگه نه؟

لبخند روی لب هام خشک میشه ، مثل یک تراژدی غمگین اتفاقات اخیر از جلوی چشم عبور میکنه.

نگاه سرد سروش ، ازدواجش با دنواز ، تنهام گذاشتن توی اون کوچه ی بن بست و خودکشی احمقانه ام . نزدیکیش به دنواز وقتی من با چشم های اشکیم نگاهشون میکردم.

صورتتم گرفته میشه ، با صدای ضعیفی میگم:

_برو کنار سروش ، اشتباه میکنی ...

خیلی خوب می فهمم که نفس توی سینه اش حبس میشه ، خیلی خوب می فهمم لب هاش با فاصله از صورتتم متوقف میشه .

خیلی خوب می فهمم منتظره تا بهش بگم شوخی کردم ، سکوتتم رو که می بینه ، آروم آروم سرش رو بلند میکنه و با چشم های عسلی و جذابش به چشم هام خیره میشه .

نگاهم رو ازش میگیرم و با دستپاچگی میگم:

_نمیخوام معین بیاد و با دیدنمون توی این وضع فکر بدی بکنه.

رنگ نگاهش تغییر میکنه ، غیر قابل نفوذ نگاهم میکنه ، منتظرم هر لحظه با عصبانیت ازم فاصله بگیره و بره اما بر خلاف تصورم ، اخم میکنه و با صدای بمی میگه:

_دیگه حرفتو باور نمیکنم سو گل ، میدونم اون کثافت مجبورت کرده ، به چی نمیدونم اما می فهمم ! دیر یا زود میفهمم و تقاص تک تک اینارو ازش می گیرم. تو مال منی... تا آخر عمر تم مال من می مونی !

حس خوبی با حرفش بهم دست داد ، اما تلخی خاطرات ، زهر خندی و روی لبم آورد و باعث شد با لحنی که عجیب دل می سوزونه بگم :

_اما تو مال من نیستی ! حتی اگه اون طوری که تو میگی باشه ، یه حرمت هایی این وسط شکسته ، از همون روزی که دست توی دست دلنواز پا به عمارت معین گذاشتی این حرمت شکست ، هیچ وقت هم درست نمیشه

توی چشم هاش رنگ پشیمونی رو می بینم ، قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه در اتاق باز میشه و پرستار داخل میاد .

با دیدن من و سروش متعجب میشه اما به روی خودش نمیاره و میگه:

_آقا لطفا شما بیرون تشریف داشته باشید ، مریضمون تازه به هوش اومده باید معاینه اش کنم چند دقیقه ی دیگه دکتر هم میاد .

به پرستار اعتنائی نمیکنه ، خیره به چشم هام با تحکم میگه:

_جبران میکنم ... دوباره مال من میشی ، باید بشی! سوگل تا ابد چشم گاوی سروش
میمونه ، آسمون به زمین دوخته بشه می فهمم اون بی شرف به چی تهدیدت کرده ، تو
رو ازش پس میگیرم سوگل... حالا می بینی!

حرفش تموم میشه ، نگاه عمیقی به چشم هام میندازه ، نگاهی که بهم ثابت میکنه سروش
تا چه حد روی حرفش جدیت داره .

ملافه رو توی مشتم فشار میدم ، نباید ببازم و بهش بگم که چقدر دوستش دارم ، نباید توی
صورتش عشقمو فریاد بزنم و از دلخوری هام بگم ، سکوت میکنم ، با اخم نگاهش میکنم تا
اینکه ازم فاصله میگیره .

می ایسته و آخرین نگاهش رو حواله ی چشم هام میکنه و بدون مکث با قدم های بلند از اتاق
خارج میشه.

پرستار نفسش رو فوت میکنه و به سمتم میاد .

به سوال هایی که ازم میپرسه و معاینه هایی که میکنه توجه ندارم ، فقط با حواس پرتی
جوابش رو میدم .

فکرم خیلی دور تر از این حوالیه ، حتی احتمال اینکه سروش هنوز هم دوستم داره من رو غرق لذت میکنه .

وقتی گفتم مال من میشی ، دوست داشتم بهش بگم : من همیشه مال توام سروش ، حتی اگه ازت دور باشم ، حتی اگه دوستم نداشته باشی مم برای حفظ این عشق حتی از جونمم می گذرم.

اما سکوت کردم ، چیزی نگفتم چون اون متاهله ، بیشتر از من تعهد داره ، با خواست خودش ازدواج کرد و با خواست خودش یه دختر دیگه رو به آغوشش راه داد.

خیره به دیوار رو به روم اون قدر به افکارم اجازه ی جوعلون میدم که تمام درد هامو فراموش میکنم ، پرستار گفتم مدت زیادی توی برف بودم ، این یعنی اینکه سروش پشیمون نشد تا برگرده و پیدام کنه !

خودم رو برای این کار احمقانم سرزنش میکنم ، مردن برای من نبود ، من باید می موندم و عذاب می کشیدم.

حتی مرگ هم منو پس زد و الان تنها چیزی که برام مونده ، یه لرز مرگ آور و یه بدن کرخت و بی حاله .

پرستار بعد از زدن آمپول آرام بخش به سرمم از اتاق بیرون میره .

ازش بابت این مسکن ممنون میشم ، چون کم کم پلک هام سنگین میشه و روی هم میوفته اما هنوز توی خواب عمیقی فرو نرفتم که در اتاق باز میشه و مردی با ماسک و لباس مخصوص داخل میاد .

بی تفاوت ، میخوام صورتم رو برگردونم اما با دیدن یه جفت چشم آبی و آشنا رسماً برق دوهزار ولت ازم عبور میکنه.

خشکم میزنه ، زبونم بند میاد ، محو و مات فقط به مرد قد بلندی خیره میمونم که صورتش رو با ماسک پوشونده اما رنگ چشم هاش اونقدر برام آشنا هست که تو نگاه اول بشناسم.

به سمتم میاد ، از چشم های آبی کمرنگش شرارت می باره.

سعی میکنم بلند بشم ، با ترس به ملافه چنگ میزنم و تمام نیرو مو به کار می برم .

هر قدمی که به سمتم برمیداره ، ترس رو بیشتر توی وجودم حس میکنم.

هر بار با دیدن این مرد ، زندگیم از این رو به اون رو شده و حالا من میتروسم از اتفاق شومی که در راهه.

تک خنده ای میکنه و با صدای نحسش میگه :

_نترس کوچولو نیومدم بلایی سرت بیارم !

با این جمله اش بیشتر میترسم ، اما با وجود ترس با خودم فکر می کنم ، صداش زیادی آشنا به نظر می رسه.

اون روز با تلفن باهاش حرف زدم و از شدت عصبانیت متوجه ی صدای آشناس نشدم.

فرصت فکر کردن بیشتر از اون رو بهم نمیده و با لحنی که اصلا به دلم نمی شینه میگه :
_سروش رو دیدم ، دلم سوخت ... خیلی حیفه که دو تا کبوتر عاشق این طوری از هم دور
بمونن.

صورتتم با نفرت جمع میشه ، عصبانی میگم :

_تو مریضی ؟ یه مریض روانی که انگار چشم دیدن خوشی دیگران و نداره.

دوباره می خنده :

_دختر جون باید از من تشکر کنی ، سروش لایق تو نبود ، معین هم نیست... نمیخواستم
باهاش ازدواج کنی ، چون تو نباید مال کسی میشدی .

از حرف ها و لحن دیوانه وارش سر در نمیارم ، با تته پته میگم :

_چرا چرت و پرت میگی؟

سرش رو کج میکنه و ادامه میده :

_میدونی که سروش به خاطر شرط بندی به تو نزدیک شد؟

دستش رو به علامت پنج بالا میبره و با لحنی که نفس آدم رو قطع میکنه ادامه میده :

_به خاطر پونصد هزار تومن.

جا می خورم و بهت زده میگم :

_این مضخرفات چیه سر هم می کنی ؟

بی تفاوت میگه :

_من چشمتو باز کردم ، اما اگه هنوز هم میخوای خودتو به خواب بزنی ، من حرفی ندارم
خانوم کوچولو .

تن صدامو بالا میبرم و تقریبا داد میزنم :

_حرفتو باور نمی کنم ، تو عوضی ترین آدمی هستی که توی زندگیم دیدم... زندگی
دلنواز پگاه ، من ، سروش ، معین همه رو تباه کردی ! چرا؟ من چه دشمنی باهات داشتم
؟ پگاه چه هیزم تری بهت فروخته بود ؟

با چشم های بی رنگ و بی روحش به چشم هام خیره میشه و میگه :

_توی بازی شطرنج برای ضربه زدن به شاه و وزیر باید اول سربازاشو از پا در بیاری ، اگه از
همون اول بری سراغ اصل کاری تا به خودت بیای می بینی از دو طرف کیش و مات شدی ، یه
شاه به لطف سربازاش شاهه ، وقتی سربازاش ببازن ، هیچی از اون شاه نمیمونه... پگاه و
دلنواز خودشون خواستن ضربه بخورن . اما تو... یه جورایی توی این بازی زیادی هواتو
داشتم خانم کوچولو .

الان هم اگه می بینی این جام ، چون میخوام نجات بدم ، از دست معین نجات بدم !

با انزجار میگم :

من کمک تو رو نمیخوام احمق... به لطف تو زندگیم از این رو به اون رو شد.

انگار این حرف هام اصلا براش اهمیتی نداره ، چون ادامه میده :

اون کادویی که روز عروسیت برات فرستادم... دیگه وقتشه ازش استفاده کنی ، راز اون چاقو نزدیک بیست و دو سال سر به مهر مونده .

سکوت میکنه ، حس میکنم تنها صدایی که توی اتاق می پیچه صدای طپش های قلبمه ، انگار می فهمه و مکشش رو طولانی تر میکنه .

خیره به آبی چشم هاشم که بی پروا ادامه میده :

معین توی سن دوازده سالگی اون چاقو رو به شکم باباش فرو برده... کسی که باهاش ازدواج کردی یه قاتله ، یه قاتل که سالها تحت نظر روانشناس بود ، یه جانی که با یه گناه روی دوشش بزرگ شد و رشد کرد .

پدر دلنواز کمکش کرد. کمک کرد تا رد خون پاک بشه اما دست های معین هنوز آلوده است.

حالا بعد از بیست و دو سال اون چاقو به دست تو رسیده.

فقط کافیه اون چاقو و اون پیراهن و به پلیس بدی تا پرونده ای که سال ها بسته شده باز بشه و تو هم از دست معین خلاص بشی... دیگه این بار هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه به تاجر معروف ، معین صدرا کمک کنه!

نفسم توی سینه حبس شده ، بدون پلک زدن به این مرد خیره موندم.

دست هام شروع به لرزیدن میکنه ، همون نیروی کمی هم که توی بدنم داشتم تحلیل میره ، مات و مبهوت فقط سعی میکنم حرف هایی که شنیدم رو هضم کنم.

حالا خیلی چیز ها رو میفهمم ، چند ماه قبل وقتی معین از خانواده اش گفت و وقتی به پدرش رسید فقط کبود شد و سکوت کرد.

اگه حرف هاش راست باشه ، اگه معین قاتل باشه ، اگه طبق گفته ی سروش تمام ثروتش حروم باشه ، اون وقت چطور به خودم بقبولونم من شب ها و روزها توی خونه ی همچین آدمی زندگی کردم ؟

می فهمه چی به حالم آورده و با نفوذ بیشتری ادامه میده :

من برات طناب انداختم ، بینم میتونی خودت رو از این چاه بیرون بکشی یا نه !

حرفش رو میزنه و خیره به چشم هام عقب گرد میکنه ، مسخ شده بهش خیره موندم تا اینکه چشمم به خال کنار ابروش میوفته .

رسمای نفسم به شماره میوفته ، این خال... این خال انقدر آشنا بود که

بدون فکر بشناسمش... آره من این خال رو ، این صدا رو میشناختم ،

خیلی هم خوب می شناختم .

تمام صداها و صحنه ها روی دور تند میرن و از جلوی چشم هام عبور میکنن .

از همه واضح تر ، صدای پگابه که علنا توی سرم اکو میشه :

همش تقصیر توعه سوگل... اگه اصرار نمی کردی پیام محل کارت منم با اون عوضی آشنا نمی شدم .

دستی به گردنم میکشم ، حالا دلیل نگاه های خیره اش رو توی دفتر می فهمم ، حرف های مبهم و معناداری که بهم میزد رو الان درک میکنم .

چشم های این بشر آبی نبود ، سیاه بود !

من این همه مدت دنبال کسی می گشتم که میشناختمش .

اما ظاهرا اون اینقدر به پیروزی عادت کرده بود که فکرش رو نمیکرد من بشناسمش ، اما بالاخره فهمیدم ، بالاخره این مرد شیطان صفت هم توی بازی که خودش راه انداخته بود کیش و مات شد

از اتاق بیرون میره ، من میمونم و دنیایی از فکر و خیال که در رأس اون ها شرطبندی سروش سر من بود. می تونم با اطمینان بگم مزخرف گفته اما چرا باید انقدر فکرم درگیر بشه ؟ مگه نه اینکه برای من سروش نماد یک مرد واقعی بود، چطور بخوام باور کنم نزدیک شدنش به من شرطبندی بوده.

من با بدنی کرخت و دردناک که تنها چیزی که وجودم می طلبد خواب و استراحت بود ، حالا خیره به در دیوانه وار در حال آروم کردن ذهنم !

دقیقا هزار سوال دور سرم می چرخه و من حتی نمیدونم به کدوم فکر کنم.

این مرد پاشا بود ، شک ندارم .

مردی مشکوکی که به دفتر روزنامه ی ما اومده بود و انگار سعی داشت همیشه با من رقابت کنه ، مردی که رئیسی زیاد از حد هواشو داشت در حالی که هیچی از خبرنگاری نمی دونست.

پاشا... پسری با قد بلند و چهره ای معقول که شاید زیادی از حد ، توجه ها رو به خودش جلب میکرد .

حالا من ، فهمیده بودم اون مرد چشم آبی ، پاشا بوده !

کسی که پگاه رو بازیچه ی دستش کرد ، مردی که من حتی نمیدونم چرا بذر کینه رو توی دلش کاشته و فکر چنین انتقام خطرناکی افتاده.

مردی که بدون شک ، خوده شیطانہ !

شیطانی که میتونه سالها خودش رو با شکل دیگه ای بسازه و با هزار رنگ میون مردم بچرخه !

من اون مرد چشم آبی رو به خاطر دارم ، ریش خرمایی رنگش ، چشم های آبی و شیشه ایش هیچ شباهتی به پاشا نداشت !

اما اون خال کنار ابرو ، اون صدای آشنا میتونست به من این اطمینانو بده که پاشا ، همون شخصیه که معین سال ها دنبالش می گرده .

دقیقا نمیدونم چی باعث شده انقدر به فکر انتقام از معین بیوفته ، اما چیزی که از لحن حرف زدنش فهمیدم اینه که انتقام و کینه اون رو تبدیل به یه بیمار روانی کرده ، بیماری که میتونه هر لحظه به هر کسی که سر راهشه ضربه بزنه

یاد اون چاقو و حرف های پاشا میوفتم ، دوباره از نو تنم گر میگیره !

چهره ی معین جلوی چشمم میاد و من سعی میکنم برای خودم هضم کنم که این بشر نمیتونه قاتل باشه !

خودخواهی و زورگویی دلیل بر قاتل بودم یه آدم نیست .

اما اون چاقو... اون چاقو شاید مدرکیه که اینو اثبات می کنه ، میتونستم با اون چاقو پیش پلیس برم و معین رو برای همیشه روانه ی زندان کنم ؟

میتونستم مثل قبل به زندگیم با سروش ادامه بدم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده ؟

می تونستم با ازدواج سروش ، اون هم توی شب تولدم و حرف هایی که بارم کرد کنار پیام و با نابود کردن زندگی معین همه چیز و از نو بسازم؟

نمی تونستم... از عهده ام خارج بود بخوام دوباره مثل سابق با سروش زندگی کنم ، خیلی دوستش دارم ، هنوز هم خیلی دوستش دارم اما برام سخته... فراموش کردن اتفاق هایی که افتاده سخته.

صدای پایین اومدن دستگیره ی در رو که میشنوم ، بی امان پلک هام و روی هم میذارم ، تحمل نگاه کردن توی چشم هیچ کس و نداشتم.

در اتاق باز میشه و پشت بندش ، صدای غم زده و پر از بغض بابام به گوشم می رسه که گویا مخاطب حرف هاش کنارش ایستاده :

_خوابیده ! دکتر گفت بهش

مسکن تزریق کردم... سکوت

میکنه و با بغض بیشتری ادامه

میده :

_چرا دست به همچین کاری زد ؟ به خاطر اون پسره ی نمک شناس؟

صدای بم و مردونه معین کوتاه به گوشم میرسه :

آره ، از وقتی با خواهرم ازدواج کرد و اومد توی عمارت حال سوگل خیلی خراب شد...

دلم میخواد بلند بشم و توی چشم هاش زل بزنم و بگم :

_مرد و مردونه بگو مقصر اصلی تویی یا سروش ؟ اما از اون جایی که نایی برای

حرف زدن نداشتم ، همچنان با پلک های بسته به صداشون گوش کردم بابا:

خدا لعنتش کنه ، از روزی که پاش به زندگی سوگل باز شد جز غم و غصه

چیزی براش نداشت.

به غیرت دلم بر میخوره وقتی دو نفر راجع به محبوبش اینطور ناعادلانه حرف میزنن .

صدای آه بابام و رو می شنوم و پشت بندش صدای خودش رو :

_بیدارش نکنیم .

جوابی که معین میده ، اوقات تلخم رو تلخ تر میکنه :

_شما برید... من پیشش می مونم.

بعد از اون صدایی جز بسته شدن در اتاق نمی شنوم ، انگار معین هم قدم هاش رو آروم کرده تا من بیدار نشم ، خبر از تلاطم دلم نداره ، که اگه داشت میفهمید خواب به چشم های من حرومه !

کنارم روی صندلی می شینه ، نمیدونم حرف های پاشا راست بود یا دروغ !
اما حسم نسبت به معین تغییر کرده بود ، اون قدر که نمیتونستم اون رو با این فاصله کنار خودم حس کنم.

سنگینی نگاهش رو حتی از پشت پلک های بسته هم احساس میکنم .
نفس هایی که هر لحظه با فاصله ی کمتری روی پوست صورتم می شینه ، علاوه بر اون نشستن دستش روی سرم ، به حال خرابم دامن میزنه .
تا به خودم پیام ، دستم میون دست مردونه اش حبس میشه و با بوسه ای که پشت دستم میذاره رسماً من و به نابودی میکشونه .
این دست ها عادت به حبس شدن میون دست مردونه ای جز سروش رو ندارن ، کاش این و بفهمی معین و هر بار این طوری عذابم ندی !

با انگشت هاش ، موهای افتاده روی صورتم رو کنار میزنه و زمزمه می کنه :

_فراموشش می کنی سوگل ، از اینجا می برمت ... تو فقط مال منی ، میخوام زیر قولی که بهت دادم بزنم ، میخوام اون قرار داد ابدی بشه .
به هر قیمتی شده نگهت می دارم ، به هر قیمتی ...

تمام تنم با شنیدن این حرف ها یخ میزنه ، معین می خواست با من و قلبم چی کار کنه ؟
چطور می تونست بدون در نظر گرفتن احساس و نظر من این طوری برای خودش بیره و بدوزه ؟

انصاف نبود اگه سیلی محکمی به گوشش میزدم و توی صورتش تف می کردم ؟
بهم قول داده بود ، قول داده بود بعد از یک سال توافقی جدا بشیم و برای همیشه از زندگی هم بیرون بریم .

من مثل زندانی حبس شده هر روزمو می شمارم به امید روزی که آزاد بشم ، حالا شنیدن این که بهم حبس ابد خورده هم برام مرگ آورده.

نمیتونم بیشتر از این ، با چشم بسته فقط سکوت کنم و خودم رو به خواب بزنم.
آروم لای پلک هام و باز میکنم ، بدون وقفه نگاهم توی نگاه سیاه و شیشه ای معین حبس میشه .

جانمی خوره ، حتی از حالتی که داره هم دست بر نمیداره.

بدون واکنش به چشم هام خیره می مونه ، اخم میکنم و بدون ملایمت میگم :
_دستتو بکش معین .

خونسرد و بی تفاوت مثل همیشه زمزمه میکنه :

_چرا؟ حق ندارم به زخم دست بزخم؟

نگاهم از نفرت پر میشه درست مثل لحنم :

_اگه من این جا و روی این تختم به خاطر توعه ، چون زندگیم و برام جهنم کردی ، می فهمی؟ به خاطر تو من قید رگم و زدم... به خاطر تو روی این تخت و به این حال افتادم ، اصلا درک نمیکنم چطور میتونی انقدر بد باشی ؟ چطور میتونی هنوز هم ادعا کنی زنتم؟ دستتو بکش معین ، دیگه هم هیچ وقت ، هیچ وقت بهم دست نزن !

چون اگه منو به زنجیر ببندی ، اگه با زرگوییات منو تو خونه حبس کنی و حتی آب و خوراکم ازم قطع کنی من عاشقت نمیشم ، اونیه که توی سینه است قلبه ، یه قلب رو هیچ وقت نمیتونی با زور و خودخواهی عاشق کنی ، قلب من مال تو نیست معین ، هیچ وقت هم نمیشه.

من دیگه از این بازی خسته شدم ، میخوام که جدا بشیم !

هیستیریک سری تکون میده:

— که میخوای جدا بشی؟

از موضعم کوتاه نیام و قاطع سر تکون میدم ، پوزخندی میزنه و با لحنی آمیخته به خشم میگه:

— ازمن طلاق بگیری و زن سروش بشی هوم؟

به این خودخواهی اش تاسف میخورم و آروم جواب میدم:

— هیچی طبق قول و قرارمون پیش نرفت ، من دیگه نمیتونم توی اون عمارت زندگی کنم .

بدون فوت وقت جواب میده :

— پس اون جا نمی مونیم ، حتی از این کشور می ریم .

درمونده نگاهش میکنم و با صداقت میگم:

— اما من میخوام ازت جدا شم معین ، چون دوستت ندارم بحثم سروش نیست ، فقط

میخوام از این همه کشمکش دور باشم .

تمام خونسردیش از بین میره ، با خشم بلند میشه و خیره به چشم هام دست هاشو روی تخت میذاره و به سمت متمایل میشه ، در همون حین با تحکم و شمرده شمرده میگه:
_اون پنبه رو از گوشت در بیار سو گل ، تا زمانی که اسمت توی شناسنامه امه یعنی مال منی ، کسی که مال منه تا وقتی من نخوام دور انداخته نمیشه .

مکت میکنه و با تحکم بیشتری ادامه میده:

_نمیدمت دست اون عوضی ، به هیچ قیمتی.

حرفش رو با تحکم مثل میخ توی سرم می کوبه و بعد از حواله کردن نگاه آمیخته به خشم و تهدیدش به چشم هام، با قدم های بلند از اتاق خارج میشه .

به محض بسته شدن در صدای پاشا درست مثل وسوسه ی شیطان توی سرم می پیچه:

_فقط کافیه با اون چاقو پیش پلیس بری، اون وقته که هیچ شهرت و قدرتی نمیتونه معین صدرا رو نجات بده ، تا آخر عمرت از دستش خلاص میشی .

چشم هام و با خستگی روی هم فشار میدم ، اون آرامبخش ، خونی که از دست دادم، سرمایی که توی وجودم رخنه کرده همه و همه ازم خواب می طلبه ، اما ذهن آشفته ام ، فکر و خیال

هایی که توی سرم موج میزنه ، همه و همه مغزم رو مختل کرده و خواب رو به چشم هام حروم.

توی این دربه دری و جنگ و جدال با خودم ، آخر پلک های سنگین شده ام پیروز میشن و قبل از اینکه بفهمم توی دنیای تاریکی غرق میشم .

تقریباً دو هفته از مرخص شدنم از بیمارستان میگذره ، توی این دو هفته تنها چیزی که دکتر برام تجویز کرده بود ، استراحت و خوردن انواع قرص های تقویتیه .

از اون گذشته روان شناسی که سعی داشت هر بار آروم کنه و هر بار با دیدنش داغون تر می شدم.

از صبح که بلند شده بودم ، چیزی نخوردم صدای اعتراض شکم باعث میشه تبلی و کنار بذارم و با همون بلوز شلوار مخصوص خوابم و موهای آشفته از اتاق بیرون برم.

معین و سروش هر دو عین دو رقیب صبح زود غیب میشدن و به شرکت می رفتن ، سروش سعی داشت این بار با مدرک محکم تری معین رو زمین بزنه و معین سعی داشت مثل همیشه هر کسی که سر راهشه رو از میدون به در کنه.

تکلیف دلنواز این وسط مشخص نبود ، یا کل روز بیرون بود یا برعکس ، کل روز بدون اینکه آب بخوره توی اتاقش می رفت و حتی بیرون هم نمیومد .

بی حوصله به سمت آشپزخونه میرم ، خبری از سماه نبود و حدس میزدم مشغول جارو کردن حیاطه .

در یخچال رو باز میکنم و کیک خونگی رو بیرون میارم ، صدای باز و بسته شدن در خونه رو می شنوم ، اعتنایی نمی کنم و مشغول دم کردن چای میشم .

توی حال و هوای خودمم که بوی عطر آشنایی توی مشامم می پیچه و ضربان قلبم رو دیوانه وار بالا می بره.

بر نمیگردم، نمیخوام از رنگ پریده ام بفهمه چه تاثیری روم گذاشته.

قوری توی دستم علنا میلرزه ، دست پاچگیم وقتی به اوج میرسه که دست های مردونه اش از دو طرف روی اپن آشپزخونه می شینه و من بدون هیچ تماسی بین بازوهای بزرگش حبس میشم .

دستم رو دور لیوان فشار میدم ، اون قدر محکم که رنگ دستم به سفیدی میزنه .
 دردم و می فهمه و بی پروا میشه ، گستاخ میشه ، خبری از سروش گذشته نیست ، این
 سروش با حرف هاش ، با کارهاش قصد داشت قلبم و از سینه بیرون بیاره .

کنار گوشم رسماً نجوا میکنه:

_خیلی وقت بود تو رو با چشم های پف کرده و موهای به هم ریخته ندیده بودم.

معذب از نفس هایی که به پوست سرم میخورد این فاصله ای که رسماً گناه بود و انگار
 سروش این رو فراموش کرده بود میگم :

سروش لطفا...

مکت میکنم و با التماس بیشتری ادامه میدم :

_اذیتم نکن!

برعکس معین با خودخواهی بیشتر از قبل بهم نمی چسبه و کنار میره ، تکیه اش رو به
 دیوار میده و با شیفتگی همراه با لبخند محوی نگاهم میکنه .

لیوان توی دستم میلرزه ، کلافه لیوان رو روی اپن میذارم و به قصد فرار به سمت در
آشپزخونه پا تند می کنم، پام رو از آشپزخونه بیرون نداشتم ، صدای سروش به گوشم
میرسه:

_باید حرف بزیم!

متوقف میشم اما بر نمی گردم ، بعد از مکثی طولانی با صدایی که خودم هم به زور میشنوم
میگم :

_لباس عوض کنم میام .

با این حرفم هم به سروش هم به خودم ثابت کردم ، اون چهار سالی که هر لحظه به هم
محرم بودیم تموم شد ، دیگه هر دو متاهلیم ، از هر نامحرمی نامحرم تر.
انگار سروش فراموش کرده بود ، این که من الان ناموس معین محسوب میشم .

به اتاقم میرم و لباس هامو با شلوار تونیک پوشیده ای عوض میکنم ، موهای به هم ریخته ام
رو جمع میکنم و شالی روی سرم میندازم .

این حجاب مخصوصه سروشه ، سال پیش امسال رو زیر یک سقف با سروش تصور
میکردم و امسال ، برای حرف زدن با سروش هم دچار عذاب وجدان میشم .

به آشپزخونه برمیگردم ، روی صندلی نشسته و سرش رو میون دست هاش گرفته.

ازش دلخورم ، اون قدر زیاد که اندازه ی یه کتاب بزرگ میتونم براش حرف بزنم و از درد هایی که روی دلم گذاشته بگم ، بدتر از همه ، تنها ول کردنم توی اون سرما که به هیچ طریقی نمی تونم باهاش کنار بیام .

روی صندلی می شینم ، متوجه میشه و سرش رو بلند میکنه.

اخم های اون هم درست مثل من در هم رفته ، با دیدنم سعی میکنه از اون حالت بیرون بیاد اما من گرفتگی صورتش رو خیلی خوب درک میکنم .

دست هاش رو روی میز میذاره و کمی به جلو متمایل میشه ، قبل از این که اون شروع کنه بدون مقدمه و ملایمت میپرسم :

_تو برای به دست آوردن من شرط بندی کردی سروش؟ برای اینکه دلم و به دست بیاری ، سر من شرط بستنی؟

جا میخوره ، تمام عکس العمل هاشو زیر نظر دارم و می بینم که سروش علنا شوکه میشه.

اخم هام در هم میره ، نباید رنگش می پرید ، نباید دستپاچه می شد.

منتظر و همراه با اخم نگاهش میکنم ، صدای بم و خش دارش به گوشم میرسه:

_کی این حرف و به تو زده؟

خون توی رگ هام به جوشش میوفته :

_مهم نیست کی گفته سروش ، من فقط می خوام بدونم اون روزهایی که سر راهم سبز می

شدی و با مظلوم نمایی خودتو بهترین مرد عالم نشون می دادی هدفش شرط بندی سر به

دست آوردن قلب من بود؟

سکوت می کنه ، سکوتش به عصبانیت دامن میزنه ، با خشم بلند میشم ، طوری که صندلی

زیر پام با صدا به زمین میوفته .

انگار سروش می فهمه تا چه حد جدیم ، پشت بند من شتاب زده بلند میشه و میگه:

_سوگل آروم باش! همه چی و برات توضیح میدم!

اشک توی چشمم جمع میشه:

_انقدر معین و متهم کردی ، من و زیر سنگسار حرف هات کشتی اما خودت به خاطر شرط بندی سر پول پا پیش گذاشتی و رو قلب من معامله کردی هوم؟

نزدیکم میشه و در حالی که علنا سعی در آروم کردنم داره میگه:

_سوگل من اون موقع جوون بودم ، قسم میخورم منم همون روز های اول دلباختم ، به خداوندی خدا یک قرون از اون پول توی جیب من نرفت ، من فقط ...

مکت میکنه ، نفسش رو از قفسه ی سینه اش بیرون میده و به قصد گرفتن بازوم دستش رو بالا میبره.

بدون ملایمت دستم رو پس می کشم و با خشم میگم:

_فقط چی؟؟

کلافه دستی پشت گردنش میکشه و میگه:

_بشین ، همه چیز و برات توضیح میدم ، فقط این طوری نگاهم نکن ! انقدر با خشم و نفرت نگاهم نکن سوگل ، اشتباه کردم میدونم ، اما توی همون روزها عاشقت شدم !

پوزخندی میزنم و تلخ میگم :

پس چرا نگفتی؟

نگاهش قفل نگاهمه و در همون حال جواب میده:

نخواستم از دستت بدم.

هیستیریک سری تکون میدم و میگم:

اونی که ادعا داشت روز خواستگاری با صداقت پا پیش گذاشته کجاست؟ کجاست تا دروغ بزرگی که سالها ازم مخفی کرده رو توی صورتش بکوبم؟

میخواد جوابم رو بده که با حرص و بغض بیشتری ادامه میدم:

دیگه مهم نیست چرا اون شرط بندی رو بستى ، من امروز تو رو ، احساسم و خاطراتم و همین جا چال میکنم ، دیگه برام مردی سروش ...

جا میخوره و با بهت و ناباوری نگاهم میکنه ادامه میدم:

_اون عکس های دو نفره ای که یه روز تو پاره اشون کردی و من نگهشون داشتم و می سوزونم ، با اون عکس ها تو هم می سوزی سروش ، با اون عکس ها تو هم توی قلبم و ذهنم خاکستر میشی ، اثری ازت نمی مونه ، دیگه برای من فقط شوهر دلنازی ، همین !

می بینم چطور با حرف هام حالش خراب میشه ، به خدا قسم توی چشم هاش عشق رو می بینم اما باید تموم بشه ، این احساس و باید توی وجودم بکشم ، که اگه نکشم خودم همراه با این عشق توی سینه ام ذره ذره نابود میشم .

صدام میزنه ، توجهی نمی کنم و از آشپزخونه بیرون میرم ، با این وجود صدایش رو می شنوم :

_سوگل من خیلی دوستت دارم ، ازم دلخوری باشه اما به عشقم شک نکن ، سعی نکن به خاطر یه اشتباه تمام اون چهار سالی که مهر و محبتم و به پات ریختم فراموش کنی ، شنیدی تو نمی تونی ازم متنفر بشی سوگل!

اون حرف میزنه و من با بغض به راهم ادامه میدم ، پام به پله نرسیده در سالن شتاب زده باز میشه ، بر میگردم و رو به روم معینی رو می بینم که انگار می دونست توی این خونه چه خبره!

چشمش به من و در نهایت به سروشی میوفته که با خشم و نفرت نگاهش می کنه .

از روی عصبانیت ، فکش رو چنان روی هم فشار میدی که صورتش رو به کبودی میزنه .

رو به من میکنه و در حالی که سعی داره خونسردی خودش رو حفظ کنه اما اصلا موفق نمیشه
میگه:

_سوگل این جا چه خبره؟

نگاهم به سروشه ، مطمئنم تا چند لحظه ی دیگه تمام حرف هایی که به من زد به معین هم
میزنه.

اون قدر ازش دلخور بودم که برای آروم کردن دل خودم روی دل اون پا بذارم و به سمت
معین برم ، سنگینی نگاه هر دوشون رو حس میکنم ، بی توجه میرم و وقتی به معین میرسم ،
بدون مکث دست هام و دور گردنش حلقه میکنم و خودم رو توی آغوشش جا میدم .

شوکه میشه و بدون عکس العمل مات میمونه ، میخوامستم سروش رو عذاب بدم اما خودم
بیشتر عذاب کشیدم .

چشم هام و با درد می بندم و به قطره ی اشکی که پلکم رو آزرده کرده بود اجازه ی باریدن
میدم .

معین خیلی زود به خودش میاد ، دست هاش محکم دور شونه هام حلقه میشن و نفس

هاش تند و کشدار... شالم رو عمیق بو می کنه و هر لحظه دست هاش با قدرت

بیشتری به کمرم فشار میارن.

بوی عطرش ، اندام مردونه اش مسخ کننده است اما نه برای منی که قلبم رو پیش مردی جا گذاشتم که مطمئنا الان نظاره گر ماست و با خشم داره نگاهمون میکنه .

لب هام رو روی هم فشار میدم تا مبادا فریاد بزنم ، من توی آغوش این مرد ، رسماً احساس میکنم توی قعر جهنم افتادم.

وقتی عاشق باشی حتی اگه بهترین ها جلوی چشمت باشن باز تو با بی قراری دنبال محبوب دل خودت می گردی ! بوسه ای که از روی شال روی گردنم گذاشته میشه حال خرابم رو خراب تر میکنه، احمق نبودم ، با دلایل بچه گانه خودم رو گول نمی زدم ، خیلی وقت بود فهمیدم احساس معین نسبت به من تغییر کرده ، اوایل غیرتش فقط از روی ناموس پرستی بود و الان ، مطمئنا از روی عشق!

میخوام ازش فاصله بگیرم اما اجازه نمیده و با قدرت بیشتری فاصله رو کم میکنه ، کنار
گوشش بی رحمانه زمزمه میکنم :

_میدونی که به خاطر دلخوریم از سروش این کارو کردم؟

خیلی خوب احساس میکنم نفسش بند میاد ، می دونست اما این طور بی پروا شنیدن این
حرف از زبون من براش سخت بود ، نمیخواستم دل بشکنم ، اما نمیخواستم معین وابسته
بشه ، نمیخواستم قلبش رو گرو دختری بذاره که تمام احساسش رو به پای مرد دیگه ای
ریخته ، معین نباید وابسته ی من میشد .

دستش رو پشت گردنم میذاره و نجواگرانه و تهدید آمیز کنار گوشم جواب میده :

_یعنی میخوای بگی سواستفاده کردی درسته؟

سکوت میکنم ، با خشم زمزمه میکنه :

_با دل و جرئت شدی، اون چاقویی که هدفش سروش بود و فراموش کردی سوگل!

میخوام طوری که سروش متوجه نشه بدون تقلا از آغوشش بیرون بیام که محکم مچ دستم رو پشتم قفل میکنه ، صدای آخ گفتمم رو توی گلو خفه میکنم ، از لابه لای فک قفل شده اش میگه:

_تقلا کن ، معشوقه ات نتونست طاقت بیاره همون لحظه از در پشتی آشپزخونه زد بیرون ، دیگه من و تو بییم ، باز هم زبون درازی کن! بازم بگو... از عشقت به اون بی شرف بگو ، بگو تا من و به کشتنش مصمم تر کنی و کامم و به خوش تشنه تر.

کم کم میترسم ، از این لحن از این تهدید ، از احتمال قاتل بودنش ، با تمام توان سعی میکنم مچ دستم رو از حصار انگشت هاش بیرون بیارم اما موفق نمیشم .

بدون ملایمت هلم میده، عقب عقب میرم و محکم به دیوار میخورم ، نفسم از فرط درد بند میاد ، دوباره خوی وحشی گری معین بیدار شده ، ازش میترسم ، از این معینی که گاهی چشم هاش به خون می شینه و حرکاتش دور از نرمال های انسان میشه میترسم .

به سمت میاد و با خشم گردنم رو اسیر میکنه ، بدون دلسوزی با بی رحمی گردنم رو فشار میده و توی صورتم تهدید وار میگه:

_میتونم همین جا بکشمتم ، مهم نیست بعد از تو چی به سرم میاد اما حداقل اسیر خاک میشی ، جلوی چشمم پیش کش مرد دیگه ای نمیشی ، زیر یک سقف با معشوقه ی سابقته خلوت نمیکنی .

صداش رفته رفته اوج میگیره و فشار دستش دور گردنم بیشتر میشه ، باز با خودم تکرار میکنم معین یه بیمار روانیه ، هر بار میخوام به خودم بقبولونم این بشر آدم بدی نیست هر بار با روش بدتری بهم برعکس عقیده ام رو ثابت میکنه.

دستم رو روی دستش میذارم و سعی میکنم خودم رو نجات بدم ، خشمش رفته رفته بیشتر میشه ، توی صورتم با خشم بیشتری غرش میکنه:

_این صورت خوشگلت رو طوری خراب میکنم که سروش تا آخر عمر نتونه توی صورتت نگاه کنه ، پس یاد بگیر!

بفهم و جلوی شوهرت سنگ یه بی وجود دیگه رو به سینه نزن!

رسمًا به خس خس میوفتم ، نفسم در نمیاد ، با صورتی کبود شده نگاهش میکنم ، با خشمه چشم هاش تهدیدم میکنه و بالاخره دستش و از دور گردنم باز میکنه .

به سرفه میوفتم و سعی میکنم میون نفس تنگی هوا رو با ولع وارد ریه هام کنم.

بی رحمانه نظاره گر حال خرابم میشه ، نگاهم ، وجودم ، از حس نفرت پر میشه.

بی توجه به حال خرابم نفرتم رو بروز میدم و بی پروا میگم :

_تقاص کارتو پس میدی!

پوزخندش رو میبینم و پشت بندش صدای آمیخته به تمسخرش به گوشم میرسه:

_فعلا نوبت توعه تقاص پس بدی!

خونم به جوش میاد ، صدام رو بالا میبرم و تقریبا داد میزنم:

_من هر لحظه ای که توی این خونه ام دارم تقاص پس میدم شنیدی؟ روز اول می دونستی ،

می دونستی عاشق سروشم ، با شرط اینکه این وسط هیچ اتفاقی نمیوفته راضی به این ازدواج

شدم. اما تموم شد ، دیگه بسمه ، خسته شدم هر بار سر موضوعی که قبلا توافق کردیم

مجازات شدم. دیگه من روبه روتم معین صدرا ، برای این که این زنجیر و از دور دستم باز

کنم هر کاری میکنم . حتی شده مثل خودت نامردی کنم می کنم اما، تقاص کار امروزت رو

ازت میگیرم ، تقاص لحظه به لحظه ای که بهم عذاب دادی و ازت می گیرم شنیدی؟؟

حرف هام و جدی نمیگیره چون نمی دونه توی دستم مدرک قاتل بودنش رو دارم ، با

لحنی به ظاهر خونسرد ولی تمسخر آمیز میگه:

_که اینطور؟ این حرف های گنده تر از دهن تو کی یادت داده؟ اون مرتیکه؟

با تاسف نگاهش میکنم و میگم:

_یه تار موی اون شرف داره به صد تا آدمی مثل تو که با خودخواهی همه چی و به دست میارن ، تو یه آدم پستی که هستی و خیلی راحت زیر پا گذاشتی ، به دختری که ادعا می کردی عاشقش رحم نکردی معین ، اما من مثل تو نیستم ، کسی و که عاشقشم و به این زودی ها از فکر و قلبم بیرون نمیکنه ، حتی اگه بدترین آدم دنیا باشه به عشقم احترام میدارم و قلبمو با هر باد پر و خالی نمیکنم ، درک نمیکنی چون توی اون قلب سیاهت تاحالا حسی به اسم عشق راه پیدا نکرده.

پوزخندی میزنم و ادامه میدم :

_نه رسم عاشقی بلدی ، نه رسم زندگی ، نه می تونی توی دل یه نفر ، حتی یه نفر جا باز کنی ، تو جز کوه یخ و غرور هیچی نیستی معین صدرا ، هیچی!

حرف هام و مثل بارون سنگ به سمتش پرتاپ میکنم و بدون اینکه بفهمم یا ببینم حرف هام چه تاثیری روش گذاشته با قدم های بلند و عصبانی به سمت اتاقم میرم .

با خشم در اتاق رو به هم می کوبم و بی وقفه خودم رو به چاقویی میرسونم که زیر تختم مخفی کردم.

برش میدارم و مثل تمام این دو هفته نگاهش میکنم ، با این تفاوت که این بار برای ضربه زدن به معین مصمم شدم ، هم معین هم اون پاشای عوضی که باعث شد طبل رسواییم به صدا در بیاد و عکس هام توی اینترنت دست به دست بچرخه ، میرم پیش پلیس و تک تک همه چی و میگم تمامشون رو با خاک یکسان میکنم ، زندگی جدیدی رو شروع میکنم ، بدون سروش !
خودم تنها...

کیفم رو روی دستم جابه جا میکنم و عینک دودی ام رو به چشمم میزنم، برف قطع شده و بالاخره رنگ و روی آفتاب در اومده.

بعد از مدت ها برای اولین بار احساس خوبی دارم ، نفس عمیقی میکشم و سوار تاکسی که منتظرمه میشم .

وقتی مقصدم رو میگم ، راننده نگاهی از توی آینه بهم میندازه و با بسم الله ماشین رو روشن میکنه .

با اینکه هوا هنوز سرده اما شیشه رو پایین میدم و با لذت هوای سرد و به جون میخرم .

دلم نمیسوزه ، نه برای معین ، نه پاشا نه سروش ، دلم برای خودم می سوزه ، برای دلنواز ، برای پگاه ، برای هستی ...

برای همینه که میخوام همه مجازات بشن ، میخوام حق پگاه و دنواز امثالشون پایمال نشه ،
توی این مملکت دخترا مثل تیکه ی آشغال دور انداخته نشن .

کیفم رو توی آغوشم فشار میدم و لبخند محوی میزنم .

طول میکشه تا راننده ماشین رو روبه روی کلانتری نگه می داره ، با خونسردی کرایه رو
حساب میکنم و از ماشین پیاده میشم .

به کلانتری و رفت و آمد آدم ها نگاه میکنم ، خدا میدونه چه آدم هایی اینجا سرنوشتشون
تغییر کرده .

یکم استرس دارم ، یکم میترسم ، اما با اعتماد به نفس قدم اول رو برمیدارم و توی دلم به
خودم دلداری میدم :

اگه معین واقعا گناه کار باشه ، حقشه که مجازات بشه ، اگه الان همه چیز و نگم ، باید تا
آخر عمر زیر تحقیر و توهین هاش خورد بشم و دم نزنم.

قدم دوم رو برمیدارم و با اون قدم تمام اعتماد به نفسی که به خودم دادم ، دود میشه و میره
هوا :

_اگه مثل اون بار از توی زندان زهرش و بریزه چی؟ اگه این بار کار نیمه تمومش رو با سروش تموم کنه چی؟

قدم سوم رو برمیدارم و تصویر دلنواز و اشک های پگاه جلوی چشمم میاد :

_این وسط حق پایمال شده ی دلنواز چی میشه؟ آبروی ریخته شده ی پگاه چی میشه؟ معین وقتی برای همیشه بیوفته زندان ، نمیتونه به سروش آسیبی برسونه سوگل... قوی باش ، به خودت نه به همه فکر کن.

دم و بازدمی تازه میکنم و با ذهنی خالی از فکر و خیال های آشفته بعد از بازرسی بدنی وارد کلانتری میشم .

ازدحام و شلوغی کلانتری برام تازگی داره ، تاحالا جز فیلم ها این محیط و از نزدیک ندیده بودم.

به سمت دو مردی که با لباس مخصوص در حال حرف زدن هستن میرم ، هر دو متوجه ی من میشن و به سمتم برمی گردن.

آب ذهنم و قورت میدم و سعی میکنم صدام رو پیدا کنم ، یکی از اون ها متوجه ی تردیدم
میشه و میگه:

_بفرمایید ! کمکی از دست من بر میاد؟

سرم و به علامت مثبت تکون میدم و با صدایی که به سختی از حنجره ام بیرون میاد میگم :
_میخواستم به گزارشی و بدم!

هر دو منتظر بهم خیره می مونن ، کلمات درهم برهم ذهنم رو مرتب میکنم اما قبل از اینکه
اون کلمات و جمله کنم و تحویلشون بدم ، گوشی موبایلم شروع به زنگ خوردن می کنه .

تمام افکارم از ذهنم پر می کشه ، گیج و گنگ دست توی جیبم می کنم و موبایلم رو بیرون
میارم و بدون نگاه کردن به شماره تماس و وصل میکنم ، صدای ترسیده و وحشت زده ی
سمانه رو از پشت تلفن تشخیص میدم :

_سوگل خانوم ، حال آقا معین بد شده ، رفتم بالا دیدم نه نفس می کشه نه تکون میخوره
قرصشو گذاشتم دهنش اما هر چقدر صداش میزنم جواب نمیده !

مات و مبهوت به سمانه ای که نفسش رو از دست داده گوش میدم ، یعنی چه بلایی سر معین اومده؟ نکنه این بار قلبش طاقت نیاره؟ نکنه اتفاق بدی افتاده باشه؟ از دستش دلخورم اما نمیخوام بمیره . دوست ندارم بلایی سرش بیاد.

در حالی که سعی میکنم از اون حالت دستپاچه در پیام تند تند جواب میدم:

_باشه سمانه ، تو به دکترش زنگ بزن من فوری خودم و میرسونم .

صدای "باشه" گفتن سمانه رو که میشنوم ، تماس و قطع میکنم و با درموندگی به اون دو مردی که منتظر بهم چشم دوختن نگاه میکنم و بدون حرف عقب عقب میرم و در نهایت با سرعت از کلانتری خارج میشم .

قسمت یا حکمت رو نمیدونم ، سرنوشت یا تقدیر رو نمیدونم اما گاهی اوقات زندگی جلوی پات سنگ بزرگی میندازه تا تو نتونی جاده ی همواری که برای خودت مشخص کردی و طی کنی و مجبور بشی دوباره و دوباره بری سر خط و دوباره از نو تلاش کنی .

سوار تاکسی میشم و دوباره مسیری که اومدم رو برمی گردم ، توی ترافیک تا زمانی که تاکسی جلوی خونه نگه داره فقط با استرس پوست لبم رو می کنم و مدام با خودم فکر میکنم اگه بلایی سر معین بیاد ، اون وقت چی میشه؟

کرایه رو حساب میکنم و از تاکسی پیاده میشم ، حتی یک ثانیه رو هم از دست نمیدم و با قدم های بلند به سمت خونه ی بزرگ معین میرم و بی توجه به کلیدی که توی کیفمه ، زنگ رو بی وقفه فشار میدم .

در بدون پرسشی باز میشه ، شتاب زده حیاط رو طی میکنم ، به محض وارد شدن ، چشم تو چشم سماه میشم و می پرسم :

—معین چطوره؟

من و من میکنه و وقتی حسابی با مکش جونم رو به لبم می رسونه میگه:

—دکترشون بالا سرشونه ، خودتون پرسین .

نگران میشم و دوباره میگم:

—یعنی چی سماه؟ ازت پرسیدم معین خوبه یا نه ! چی شده که برای من جواب سر بالا میدی؟

لبش رو میون دندون هاش می گیره و با تته پته میگه:

—آ... آخه...

قبل از اینکه حرفش و تموم کنه ، دکتر معین در حالی که کیف پزشکیش رو در دست داره از پله ها پایین میاد ، بیخیال سماه میشم و به سمت دکتر سماوات میرم و همون سوال تکراری و می پرسم :

_حالش چگونه؟

متاسف به چشم هام نگاه میکنم و بعد از مکثی کشنده لب باز میکنه و با لحن هشدار دهنده ای میگه:

_اصلا خوب نیست ، من هر بار به جناب صدرا هشدار میدم اما پشت گوش میندازن ، الان...

سکوت میکنه ، ته دلم آشوب میشه و با نگرانی بیشتری می پرسم :

_الان چی؟

سری به طرفین تکون داده و ادامه میدهد:

_رگ های قلبش بسته شده ، ضربانش پایینه ، رک بخوام بگم ، این قلب بیشتر از دو یا سه ماه دووم نیاره ، توی این مدت سعی کنید از استرس دورش کنید ، همین طور از این هوا ، مصرف سیگار و الکل براشون مثل خودکشی می مونه ، بارها هشدار دادم اما متاسفانه ، آقا معین سیگار کشیدن و ترک نکردن ، متاسفم خانم صدرا... ولی دیگه امیدی به زندگی شون نیست!

شوک زده فقط به دکتر نگاه می کنم ، صدام می لرزه با این وجود به حنجره ام فشار میارم و با لکنت میگم:

... یعنی چی؟ یعنی چی که زنده

نمی مونه؟ با تاسف میگه:

... تنها راه اهدای قلبه که آقای صدرا قبولش نکردن ، حتی الان اگه قبول کنن ، قلبی که به گروه خونشون بخوره رو خیلی سخت می تونن پیدا کنن !

تحمل این همه شوک رو ندارم ، از دست معین دلخور بودم ، دلگیر بودم ، اما دلم از سنگ نبود تا با شنیدن این خبر ، بیخیال باشم و برام مهم نباشه !
فکر نمیکردم وضعیتش انقدر وخیم باشه ، انقدر که دکتر نامیدانه راجع به یه انسان حرف بزنه و علنا تاریخ عمرش رو بگه .

آهی از قفسه ی سینه ام خارج میشه ، فراموش کرده بودم چرخ روزگار همیشه بر خلاف میل من می چرخه ، دقیقا لحظه ای که فکر میکردم

می تونم معین و پاشا رو به جزای کارشون برسونم ، میتونم خودم و سروش رو از این چاه بیرون بکشم و تقاص جوونی از دست رفته ی پگاه و دلنواز رو بگیرم ، چنین خبری بهم برسه و در نهایت دکتر بگه کوچک تری شوکی میتونه باعث ایست قلب بشه.

اون وقت من ، مصیب مرگ معین میشم !

لب های خشک شده ام رو با زبون تر می کنم و میگم:

اگه پیدا بشه؟

اگه پیدا بشه ، ما خیلی سریع کارهای عمل رو درست میکنیم و قلب و اهدا میکنیم و فقط باید امیدوار باشیم که بدنشون پاسخ مثبت بده !

دستی به پیشونیم می کشم و درمونده میگم :

باشه آقای دکتر خیلی ممنون .

سری تگون میده و بدون حرف به سمت در میره ، برخلاف جهت اون من به سمت پله ها میرم و در نهایت راهم رو با رفتن به اتاق معین ختم می کنم.

درو آهسته باز میکنم ، روی تخت خوابیده و رنگ و روی پریده اش ، نشون از حال خرابش میده .

به چهره ی غرق در خواب و مظلومانه اش که نگاه میکنم ، نمیتونم به خودم بقبولونم این بشر خودخواه ترین آدم یه که توی زندگیم دیدم ، باورش برام سخته اگه بخوام قبول کنم ، یه قاتله !

من بی رحم نبودم ، قلبم از سنگ نبود ، نمیتونستم با وجود این که میدونم چند صبح دیگه رو بیشتر نمی بینم .

همچنان به پلیس معرفیش کنم و با یه شوک باعث مرگش بشم .

به چهره اش نگاه میکنم و برای یک ثانیه ، فقط یک ثانیه تصویر سروش رو جای اون می بینم ، همون یک ثانیه کافیه تا قلبم به تلاطم بیوفته و با خودم فکر کنم اگر چنین بلایی سر سروش میومد ، اگر دکتر این حرف های ناامید کننده رو راجع به سروش به من میزد ، میتونستم دووم بیارم؟

منی که با فکر یک ثانیه ای به این موضوع این طوری بهم ریختم ، میتونستم دووم بیارم سروش رو این طور رنگ پریده روی تخت بینم

کلافه نفس حبس شده ام رو بیرون میفرستم و از روی تخت بلند میشم ، عرق سردی روی تیرک کمرم نشسته ، عجیبه اما بدجور نگران سروش شدم.

این وسط حال معین اصلا خوب نیست و من ، دیوانه وار دلهره ی سروش و دارم ، اونقدری مسخ میشم که غیر ارادی دست توی جیبم می برم و موبایلم و بیرون میارم.

میون شماره هام ، دستم و روی اسم سروش نگه میدارم و قبل از این که دستم صفحه ی موبایل و لمس کنه ، صدای دلنواز از بیرون اتاق به گوشم میرسه:

_سروش هیچ معلوم هست کجایی؟

گوشی موبایل توی دستم خشک میشه وقتی صدای زنونه ای اینطور خودمونی اشمش و به زبون میاره، بغض میکنم وقتی دلنواز به جای من پیش اون درد دل میکنه:

_سروش ، من خیلی حالم بده ، دکتر معین زنگ زد... خیلی رک گفت بشین و منتظر مرگش باش ، تو رو خدا میشه کارتو ول کنی بیای؟ خیلی بهت احتیاج دارم ..

نمیدونم مخاطبش که یه زمانی تنها پشت خطی من بود چه حرفی رو نثارش میکنه که سر شوق میاد و با سرخوشی میگه:

_خیلی عشقی ، بهترین شوهر دنیایی... زود بیای ها ، منتظرم!

لب هام و روی هم فشار میدم تا مبادا فریاد بزنم و به یاد روزهایی که همین حرف ها رو من نثارش میکردم ، خاک حسرت و روی سرم بریزم .

بغض میکنم اما نمی شکنم ، قلبم کند میشه اما نمی ایسته ، نفسم به سختی میاد و میره اما قطع نمیشه .

همه ی این ها فقط ثانیه ها رو برام کشنده کرده و حال بدم وقتی بدتر میشه که دلنواز در اتاق و باز میکنه و داخل میاد ، نگاه آمیخته به نفرتی به من میندازه و به سمت معین میره .

دستی به صورتم میکشم ، حس میکنم سرب داغ روی تنم ریختن که اینچنین داغ شدم .

صدای نازک دلنواز وقتی اسم سروش رو به زبون میاره مدام توی سرم می پیچه ، سخته کسی که سال ها برای تو بود ، یکی از راه برسه و اونو مال خودش کنه .

سخت نه ، حتی از مرگ هم بهتره .

متوجه نمیشم دلنواز به معین چی میگه ، حتی نمیفهمم معین چشم هاشو باز کرد یانه !

به سمت در میرم ، دستم به دستگیره ی در نرسیده ، صدای خش دار و ضعیف معین رو می شنوم :

بمون سوگل

دستم روی دستگیره خشک میشه ، ناچاراً برمی گردم و به چشم های بی رمق

معین نگاه می کنم ، دردم و میفهمه یا نه نمیدونم ، اما مثل همیشه درد

جدیدی و روی دلم میذاره:

_باید حرف بزیم !

سنگینی نگاه دلنواز و حس میکنم ، لبخند مصنوعی میزنم و میگم :

_باشه ، فعلاً استراحت کن ... من به سمانه بگم یه چیزی برات آماده کنه، بعداً صحبت می

کنیم نگران نباش!

ته چشم هاش پشیمونی و می بینم ، منتظر حرفی نمی مونم و از اون فضای خفه کننده بیرون

میام .

حالم منقلب بود ، دقیقاً نمی دونستم باید به حال کی گریه کنم و برای کدوم دردم اشک بریزم

.

بزرگ ترین دردم که بدجوری قصد خفه کردنم و داشت سروش بود ، در عین اینکه درد بود درمون هم بود .

دلم بدجور آشوب شده ، دوباره واقعیت دلنواز مثل پتک توی سرم کوبیده شد ، دوباره مثل هر بار با یاد آوریش سوختم و کسی متوجه ی خاکسترمم نشد.

می ترسم اون جا بمونم و صدای نفس های یکی در میونم به گوش معین برسه ، به سمت پله ها میرم ، دقیقا پایین پله اتاقی بود که بیشتر به عنوان اتاق مهمان استفاده می شد ، جز سمانه که برای تمیز کاری می رفت کسی به اون جا رفت و آمد نداشت.

پام که پله ی آخر و طی می کنه ، در اتاق باز میشه و قبل از اینکه به خودم پیام و بفهمم اطرافم چه خبره آستین دستم کشیده میشه و پرت میشم توی اتاق.

کمرم از برخورد شدید به دیوار درد می گیره و نا خودآگاه آخ عمیقی از ته حنجره ام بیرون میاد .

چشم هام و که بر اثر شوک بسته شده بود و باز می کنم و روبه روم سروش و می بینم ، خیره به چشم هام در اتاق و قفل می کنه و به سمتم میاد .

نگاهش، اون قدر عجیب و نا آشناست که ناخودآگاه اندام تنم منقبض میشه.

با این وجود خودم و نمی بازم و بی توجه به قلب تپنده ام با تته پته میگم:

_دیوونه شدی؟

اخم هاش در هم میره ، با جدیت نگاهم می کنه و با لحن جدی و محکمی میگه :

_دیگه همه چیو فهمیدم چشم گاوی

نفسم قطع میشه وقتی این طور قاطعانه میگه همه چیز و فهمیدم !

میخوام بگم چی و فهمیدی سروش؟ فهمیدن تو به نفعت نیست ، معین حتی اگه آخرین ثانیه عمرش هم باشه زهرش و به تو می ریزه ، اگه بلایی سرت بیاره ، اگه طوریت بشه چشم گاوی نابود میشه سروش.

تمام این حرف ها روی دلم میمونه و روی زبونم ، به سختی فقط چند کلمه جاری میشه:

_چ... چی؟ ... چیو فهمیدی؟

نگاهش بی پروا و گستاخانه روی تک تک اجزای صورتم می چرخه و در آخر با نگاه خاصی به چشم هام خیره میشه و با صدای خش دار و کشیده ای تمام دل و دینم و به باد میده :

این که هنوز دوستم داری...

مکت میکند ، نگاه جسورش و جایی بین لب ها و گونه ام متوقف میکند و با لحن خمار از عشقی دوباره زمزمه میکند

:

این که هنوز مال منی...

ماتم میبیره ، این فاصله ، این نفس ها ، این نگاه ، این لحن ، این صدا و در نهایت این عطر مردونه ، چیزی نبود که منه عاشق در مقابلش دووم بیارم .

قلبم طوری به دیواره ی سینه ام می کوبه انگار قصد شکافتن قفسه ی سینه ام و داره .

شک ندارم صدای ضربان این قلب رسوا رو سروش هم میشنوه که چشم هاش می خنده .

آب دهنم و قورت میدم و عزمم رو جزم میکنم ، میخوام قوی و با تحکم باشم ، میخوام با اراده و بدون لرزش صدا حرفم و بیان کنم اما خوب میدونم موفق نمیشم و فقط میتونم با صدای ضعیف و لکنت واری بگم :

این چرت و پرت ها چیه میگگی ؟

لبخند مردونه و محوی کنج لب هاش جا خوش میکند و بعد از مکت طولانی میگه:

_خوب میدونی حرف هام چرت و پرت نیست ، امروز ... وقتی پریدی بغل معین من و نابود کردی سوگل ، به خدای احد و واحد توی این دنیا هیچ تصویری سخت تر از تصویر نزدیکی تو با یه مرد دیگه نیست.

دستش و بالا میاره و نشونم میده ، وقتی دست پر شده از زخمش و می بینم روی قلب من هم درست مثل اون زخم ها خط میوفته .

قبل از اینکه بخوام نگرانی امو بروز بدم خودش میگه :

_بعد از تو اینجوری خودم و آرام میکنم ، نه سیگار نه آرام بخش نه فریاد و داد و بیداد هیچی آرام نمیکنه ، نمیخوام الان به روت بیارم وقتی با لباس عروس دیدمت ، وقتی بی رحمانه تو چشم هام زل زدی و ازم گذشتی چی به سرم اومد ، نمیخوام بشینم و از تک تک شبایی بگم که توی کوچه تا صبح سر میکردم و حتی یادم می رفت خونه دارم و باید برم ، از شب هایی که اونقدر به عکست خیره میشدم که چشم هام دیگه نمیتونست باز بمونه.

از حرف های سنگینی که بارم میکردن و دعوای و غیرت هایی که حتی بعد از تو روت داشتم نمی گم سوگل ، حرفم یه چیزه چون حرف هایی ازت شنیدم که تمام اون روزای سخت از ذهنم پر زد ، با خودم عهد بسته بودم هیچ وقت نبخشم اما دوباره با دیدنت ، این قلب لعنتی سرکش شد.

مکت میکنه و خیره به چشم های نم دارم ادامه میده:

_وقتی اونو بغل کردی رفتم... نتونستم ببینم ، رفتم و حرصم و سر شیشه ی ماشینم خالی کردم ، اما نمیدونم سر چه حکمتی دوباره برگشتم و شنیدم...

داد و فریاد هاتو وقتی به معین گفتم منو دوست داری ، وقتی ازم دفاع کردی و گفتم عشقت و توی دلت حفظ کردی .

همه رو شنیدم و یک بار دیگه عاشقت شدم ، مثل تمام این سالها که هرروز با میل بیشتری عاشقت میشدم ، این بار هم دیوونه ی چشم گاویم شدم. وقتی فهمیدم این ازدواج واقعی نبوده و تو هنوز مال...

وسط حرفش میپریم و سعی میکنم بغض مشهود صدام و پنهون کنم :

_من عاشقت نیستم سروش ، درسته عاشق معین هم نیستم اما تو رو هم فراموش کردم ، روزی که دست تو دست دلنواز اومدی و با خبر ازدواجت بهم تبریک گفتم همون روز فراموشت کردم .

الان این حرف هات هیچی و عوض نمیکنه وقتی اون بیرون ، به دختر که متعلق به توعه چشم انتظاره .

بین و من و معین به خطبه خونده شده ، بین تو و دلنواز هم همین طور ، دلیل این ازدواج هر چی که میخواد باشه ، من شرعا و قانونا زن معینم !

نمیخوام تو با رعایت نکردن فاصله و هر لحظه نزدیک شدن به من ، بیشتر از این من و توی چاه فرو ببری

حرف هام اصلا خوشحالش نمیکنه. مخصوصا وقتی گفتم زن معینم به وضوح تلخ شدن اوقاتش رو حس کردم ، ملایمت از کلامش میره ، دستش که کنار سرم روی دیوار بود و بر نمیداره و قدمی بهم نزدیک تر میشه.

این بار لحن کلامش تلخ میشه ، محکم و با جدیت نفس سوزنده اش و توی صورتم پخش میکنه و میگه :

_تو مال منی ، هزاریم که عقد بخونی یا شونه به شونه مرد دیگه ای راه بری اول و آخر مال منی ، خوب میدونی ازدواج من با دلنواز برای چی بود ! خودم و گول زدم و با خودم گفتم به خاطر انتقام از تو ، اما تنها دلیلش این بود که بهت نزدیک بشم ، بتونم بینمت ، با خودخواهی با دلنواز ازدواج کردم . اما ازش جدا میشم ، اون عوضی مجبورت کرده، تهدیدت کرده یا هر چی دیگه کافیه ! صبرم سر اومده ...

درخواست طلاق بده ، همه چیزو پشت سر میذاریم و از اول شروع میکنیم .

حرف هاش ، بیشترین چیزی بود که توی این دنیا میخواستم .

این که با سروش یه زندگی جدید و شروع کنم ، اما معین چی؟ اگه بفهمه و بلایی سر سروش بیاره چی؟ اصلا اگه دلنواز بلایی سر خودش بیاره و دوباره معتاد بشه چی؟

قلب تیکه و پاره ی خودم چی میشه وقتی هر بار که تو چشم های سروش نگاه میکنم یادم بیاد دلنواز و در آغوش گرفته، نزدیکش شده ، اینکه عطر تنش آمیخته به عطر تن دختر دیگه ای شده.

قلب سرکشم و تحت فشار میذارم تا برای ثانیه ای هم که شده دست از کوبش دیوانه وارش برداره.

به چشم های منتظر سروش که از فاصله ی کم به چشم هام خیره شده نگاه میکنم و این بار سعی میکنم لحنم رو محکم و با اراده کنم :

از سر راهم برو کنار ، اگه منتظر جوابی بهت میگم ... من الان تنها توقعی که ازت دارم اینه که یه دختر و اون بالا این طوری چشم به راه نداری ، تنها حرفم اینه که بری پی زندگیت و فراموش کنی سوگل نامی توی زندگیت بوده ، دلتو به حرف هایی که معین زدم خوش نکن!

حتی اگه قلبم متعلق به معین نباشه ، مطمئن باش از تعلق تو هم بیرون اومده .

توی سکوت به حرف هام گوش میدی ، فکر میکنم بیخیال شده اما وقتی میخوام از زیر حصار دست هاش بیرون پیام با مانع شدنش بهم میفهمونه که هیچ رقمه قصد کوتاه اومدن رو نداره .

کاملاً واضح حرف هام رو باور نکرده نگاهش زیادی جدی به نظر میرسه و با لحنی درست متناسب با نگاهش میگه:

_ فقط بگو چرا؟ بگو چرا لباس سفیدی که قرار بود برای من بپوشی و برای اون پوشیدی و به همه چی پشت پا زدی به تمام اون چهار سال؟

پوزخندی میزنم و میگم:

_ کم به روم آوردی؟ کم بهم گفתי به خاطر مال و منال معین ترکت کردم؟ مگه به خاطر سوزوندن دل من یه شبه پولدار نشدی؟ اول این خونه بعد سهام شرکت ، سروشی که من میشناختم و پول یه گردنبند نقره رو نداشت یه شبه چطوری انقدر پول دار شد؟ امان از کینه.. کینه و انتقام وقتی چشم یه آدم و کور کنه دست به هر کاری میزنه ، نمیخوام ازت بپرسم اون همه پولو از کجا آوردی! فقط خواستم جواب سوالی و بگیری که بدون پرسیدن ، خودت بهش رسیدی .

مکث میکنم و طعنه آمیز میگم:

_ با خودت نگفتی سوگل اگه رفتنی بود ، توی این چهار سال می رفت .. یه بار یادت نیوفتاد چه قدر به خاطر تو روی بابام و ایستادم ، باهات ته کوچه فلافل میخوردم ، آره درسته نگاهم حسرت رستورانای عیونی رو داشت ، اما ترکت نکردم سروش... ترکت نکردم !

دلیل ازدواج من و معین شاید قانع کننده باشه ، اما ازدواج تو با دلنواز نه ، شرط بندی ات سر به دست آوردن من قانع کننده نیست ، یه شبه پولدار شدنت ، اون نگاه کینه ای و حرف های سنگینت ، از همه بدتر توقع الانت که فکر میکنی هنوز دوستت دارم قانع کننده نیست .

سکوت می کنه ، رگه های قرمز چشم هاش ، رنگ حسرتی که به خودشون گرفتن ، خیلی خوب میفهمم داره عذاب میکشه ، می فهمم اونم مثل من توی این آتیش داره میسوزه .

کاش میشد بگم ، قضیه ی پاشا رو ، اون چاقو رو ، اون وقت انقدر سردرگم نبودم ، اما الان درست احساس آدمی و دارم که راهش و گم کرده ، آدمی که توی جاده بین هزاران راه مونده و نمی دونه ته این راه ها به کجاست و کدوم غلط و کدوم درسته!

از زیر دست سروش بیرون میام و با التهاب به سمت در میرم ، دستم روی کلید دره که صداش مانع میشه :

_سوگل؟

نفسم بند میاد وقتی دوباره اسمم رو با صدای بم و مردونه اش زمزمه میکنه ، برای همینه که خشکم میزنه و بی قرار منتظر میمونم تا ادامه ی حرفش رو بزنه ، انتظارم و طولانی نمیداره و با حرفش رسماً توی خشکسالی قلبم ، بذر عشق رو آبیاری میکنه:

_ازدواج من با دلنواز توافقیه سوگل... توی این دنیا هیچ دختری به جای تو نیاد.

چشم هام و با لذت روی هم میبندم ، خدا میدونه چقدر تشنه ی شنیدن این حرف از زبون
سروش بودم ، تلاطم قلبم وقتی به اوج میرسه که با لحنی چه بسا عاشق تر از گذشته میگه:

_من هنوزم دوستت دارم .

تکون خفیفی میخورم ، اگر خواب بود یا رویا ، هیچ وقت دوست نداشتم از این خواب بیدار
بشم ، فقط دوست داشتم صدای بم سروش توی گوشم بیچه و عاشقانه هایی که برای
شنیدنش جون میدادم و نثارم کنه.

خیلی خوب میفهمه دردم چیه !

خیلی خوب منو میشناسه ، چون با صدای خش دار و بمش ، این بار کل وجودم و به آتیش
میکشه:

_دارم برای رسیدن بهت جون میدم ، این جا ایستادم به زور جلوی خودم و گرفتم تا پام و از
گلیمم دراز تر نکنم ، نمیدونم قضیه چیه، اما میدونم اشتباه کردم ، تو سوگلی منی ، مال من
هم میمونی ، هر داستانی که این وسط هست و پیدا میکنم ، هر مانعی که هست و نابود میکنم

، دوباره مال من میشی !

دوباره چشم گاوی سروش میشی ، تا اون روز ازت میخوام یه فرصت دیگه بهم بدی ، یه فرصت تا همه چیز و توضیح بدم.

در سکوت به حرف هاش گوش میدم ، اگه یک دقیقه ی دیگه اون جا می موندم باختتم حتمی بود.

نمیخواستم سر جون سروش معامله کنم ، حداقل تا زمانی که تکلیفم با خودم مشخص بشه.

از اتاق بیرون میزنم و با سردرگمی به طبقه ی بالا میرم ، فکرم اونقدر درگیر حرف های سروشه که فراموش میکنم برای چی پایین رفته بودم!

مسخ شده ، در اتاق معین رو باز میکنم و میرم داخل .

همراه با باز شدن در ، نگاه دلنواز و معین به من جلب میشه .

با دیدن نگاه مات زده ام ، معین با اخم میپرسه:

چی شده؟

ته دلم از اینکه به این جا اومدم به خودم لعنت می فرستم .

به سختی لبخند مصنوعی میزنم و میگم :

هیچی... موقع بالا اومدن از پله یکم سرم گیج رفت .

به جای معین ، دلنواز در کمال گستاخی میگه:

اتاقاتونم هنوز جداست و گرنه می گفتم حامله ای...

فقط نگاهش می کنم ، معین با سرزنش اسمش رو صدا میزنه ، به روی خودش نمیاره و خیره به من ادامه میده:

اما سروش خیلی اصرار

داره بچه دار بشیم، من

نمیخوام...

همیشه میگه خیلی دوست دارم یه دختر از تو داشته باشم.

نامحسوس دستم و به دیوار پشت سرم می گیرم تا سقوط نکنم .

تصور حرف هایی که دلنواز میزنه برام از مرگ هم بدتره ، این بار معین هم سکوت کرده تا من بشنوم و توی جهنمی که هستم بیشتر از قبل بسوزم .

دلنواز: اسم سروش و آوردم دلم براش تنگ شد ، قراره بیاد... حتی وقتی سر کاره صد بار زنگ میزنه و حال و احوالم و میپرسه ...

برمی گرده سمت معین و خطاب به اون ادامه میده:

_از وقتی سروش پا به زندگیم گذاشته خیلی بهترم. عشقش حالمو خوب کرد معین ، حرف هایی که میزنه ، مهربونی هاش ، نگاهش ، همه منو به زندگی برگردوند.

چشم هام و با درد میبندم ، حالش و خوب کرده ؟ سروشی که یه روز تمام و کمال مال من بود با مهربونی هاش حال دلنواز و خوب کرده ؟ با اون نگاه هایی که حواله ی من می کرد؟

با همون حرف های آرام بخشش مرحم دل دلنواز هم شده؟

دیگه صدایی نمیشنوم، دیگه رمقی نمی مونه ، حس حسادت تمام وجودم رو خاکستر میکنه .

نگاه معین رو حس می کنم که به من دوخته شده ، قبل از این که بخوام از اون اتاق و فضای خفقان آور فرار کنم ، صدای معین بلند میشه:

_دلنواز منو با سوگل تنها بذار .

حرف دلنواز قطع همیشه ، نگاه توییخ گرانه اش رو به من می دوزه و بدون حرف از جا بلند میشه و با قدم های توام با حرص و عصبانیت از اتاق بیرون میره .

اون میره و معین بی توجه به حال خرابم میگه :

باید حرف بزیم سوگل...

توی اون لحظه آخرین چیزی که میخواستم حرف زدن با معین بود ، دوست نداشتم توی این وضعیتش هم سرکشی کنم و با لجبازی بر خلاف حرفش عمل کنم ، بنابراین با سکوت فقط نگاهش میکنم .

درحالی که دستش رو ، روی قلبش گذاشته به سختی از جا بلند میشه ، حتی مانع بلند شدنش هم نمیشم .

انگار من اونجا ایستادم و روحم جای دیگه ای سیر میکنه ، برای همین به نزدیک شدن معین عکس العملی نشون نمیدم .

فاصله رو از بین میبره و درست مقابلم می ایسته ، قدش بلنده ، اما سروش بلند تره !

چهره اش مردونه است با موهای کم و ته ریش سیاه و چشم هایی به رنگ شب ، برعکس سروش که موهای مجعد و پر پشت با چشم های عسلی داره .

مثل احمق ها معین و با سروش مقایسه میکنم به امید اینکه سروش برام جذابیتش رو از دست بده و چشمم ، برای یک بار ، فقط یک بار معین و ببینه . با یه دید متفاوت !

تمام این تلاش ها جز بالابردن سروش توی قلبم هیچ نتیجه ی دیگه ای نداره.

معین خیره به چشم هام برای اولین بار با لحن متفاوتی میگه :

_معذرت میخوام.

توی اون شرایطم جا میخورم ، معین مغرور بود که این طور از من

عذرخواهی می کرد ؟ معین بود که غرور نگاه و کلامش و کنار

گذاشته بود و ازم می خواست که ببخشمش؟

نمیتونم حرفی بزنم و فقط با سکوت به چهره اش خیره می مونم .

با نگاه عجیبی به چشم هام خیره شده ، برای اولین بار خبری از نگاه سرد و شیشه ای نیست ، برای اولین بار توی رفتارش خشم نیست ، برای اولین بار نگاهش احساس داره .

سکوت میکنه و بدون پلک زدن ، به چشم هام خیره میمونه .

بعد از مکث طولانی ، بی پروا دستش رو جلو میاره و انگشت هام و میون انگشت هاش حبس میکنه .

نفسم بند میاد ، نه از هیجان بلکه از احساس بدی که دارم . این بار رفتارش با خشونت نیست تا من هم با سرکشی دستش و پس بزنم .

قدم کوتاهی بهم نزدیک تر میشه و با لحنی متفاوت از گذشته خیره به نگاهم به حرف میاد :

_میدونم دکتر بهتون چی گفت ! قبل از این که دکتر بگه خودم می دونستم ، تا همین جا هم برای من عمر زیادی بود

. یه زندگی که جز درد و غم هیچ چیز دیگه ای برام نداشت.

مکث میکنه ، همچنان با سکوت بهش خیره میشم و اون ادامه میده :

_زندگی سیاه من ، از روزی رنگ گرفت که تو پاتو توی این خونه گذاشتی .

نفس توی سینه ام حبس میشه، حالا میفهمم قصدش چیه ، حالا ته دلم عاجزانه ازش میخوام که ادامه نده ، تا بیشتر از این قلبش و نشکنم .

برعکس خواسته ی دلم ، با التهاب بیشتری ادامه میده :

_تاحالا احساس هام و هیچ وقت به زبون نیاوردم ، چون فکر میکردم تمام احساسات و توی وجودم کشتم .

پشت بند هر جمله اش مکث میکنه و با نفوذ به چشم هام خیره می مونه .

نگاهم و ازش می دزدم و درحالی که سعی میکنم دستم و از دستش بیرون بیارم دستپاچه میگم :

_باشه معین ، بعدا حرف میزنیم !

اوضاع و خراب تر میکنم ، دستم و رها میکنه و کمرم و اسیر میکنه ، با این کار رسماً فاصله رو به هیچ میرسونه .

مثل گنجشکی که اسیر شده برای بیرون اومدن از حصار دست های معین تقلا میکنم .

اما زور من کجا و زور معین کجا!

دست از تقلا میکشم و با چشم های نم دار نگاهش میکنم .

لبخند محوی میزنه و میگه:

_این بار میخوام از یه در دیگه وارد بشم ، شاید تونستم به قلبت راه پیدا کنم .

به زور میخندم و به سختی میگم :

_معین چی میگی ؟ حالت خوبه؟

از این که جدی نگرفتمش ناراحت میشه اما به روی خودش نمیاره .

با دستش موهای ریخته شده توی صورتم و پس میزنه و با لذت میگه:

_گاهی وقت ها خیلی به خودم افتخار می کنم که تو زن منی ، توی شرکت از همه زیباتر بودی .

چشم هاش تب دار میشه و ادامه میده :

_گاهی وقت ها که سر حال بودی و با همه بحث میکردی من از دور تماشای می کردم و لذت می بردم.

با پشت دست گونه ام و نوازش میکنه و ادامه میده :

_قبل از این که پای سروش به این خونه باز بشه باهام حرف می زدی، مثل الان ازم متنفر نبودی .

بعضی شب ها با وجود خستگی فقط آرزو میکردم تو تا صبح برام حرف بزنی.

هر جمله ای که میگه وزنه ی سنگین تری روی دوشم میذاره .

حس مرگ دارم ، درست توی نقطه ای وایستادم که برام عذاب آورترین نقطه ی دنیاست .

معین متوجه نمیشه و همچنان ادامه میده :

_برای اولین بار دوست دارم زنده بمونم ، دوست دارم این قلب بتپه ، به خاطر تو بتپه ، دوست دارم با تو زندگی کنم.

من آدم بده ی قصه ام ، میخوام با تو خوب بشم سوگل.

میدونم احساسی به من نداری ، میدونم ازم دلخوری چون همین امروز قصد خفه کردنت و داشتم.

اما میخوام فراموش کنی ! منم میخوام فراموش کنم برای چی به سرم زد و اون طور از کوره در رفتم .

سروش رو با هر حرف جلوتر میاره ، دیگه مرزی تا سقوط کردن ندارم .

حتی قدرت داد زدن هم ندارم ، فقط ته دلم با التماس اسم سروش و صدا میزنم ، تا بیاد و نجاتم بده .

نفس های داغی که به صورتم میخوره ، دست پر حرارتی که دور کمرم حلقه شده ، این فاصله ، این مهربونی و این حرف ها رو نمیخوام .

دقیقا توی کمترین فاصله از صورتم حرفی و میزنه که رسما بهم حس مرگ دست میده :

_من عاشقت شدم سو گل !

این حجم از استرس برام سنگینه .

چشم هام دودو میزنه و با خودم

فکر میکنم چرا؟

چرا سروش و معین دقیقا توی یک روز باید اعتراف کنن ؟

اما اعتراف سروش من و غرق لذت کرد و معین فقط عذابم داد.

معینی که حالا دستش و کنار صورتم گذاشته و قصد از میون بردن فاصله رو داره.

علنا شکنجه میشم وقتی زمزمه میکنه:

_نمیتونم ازت بگذرم ، بیشتر از اونی که فکرش و بکنی میخوامت .

صورتش جلوتر میاد ، مرزی تا از میون برداشتن فاصله نیست که در نیمه باز اتاق باز میشه

و صدای صحبت دلنواز به گوش میرسه .

بی رمق چشم هام و برمی گردونم و روبه روم سروش و دلنواز و می بینم .

نگاهم روی سروش مات میمونه .

نگاهش دقیقا قفل روی دست های حلقه شده معین دور کمرمه .

نمیتونه صحنه ی مقابلش رو هضم کنه و با ناباوری نگاه میکنه .

مثل مجرم دستگیر شده حین ارتکاب جرم از معین فاصله میگیرم .

دلنواز سرفه ی مصلحتی می کنه و میگه :

_انگار بد موقع مزاحم شدیم !

صدای دلنواز سروش و به خودش میاره ، دستش مشت میشه و با فکی قفل شده نگاه سرزنش
گرانه اش رو به من می دوزه .

رسمآ آتیشی که به جوش افتاده رو حس میکنم ، از چشم های قرمز و صورت کبود شده
اش حس می کنم ، از نبض شقیقه ای که هر بار با غیرتی شدنش میپرید حس میکنم .

سگرمه های معین از تماس چشمی من و سروش و دنیای حرفی که بینمون رد و بدل
میشه ، در هم میره و با اخم میگه :

_بچه که نیستی دلنواز ! کی میخوای یاد بگیری بدون در زدن وارد یه اتاق نشی؟

دلنواز سکوت میکنه و حرفی نمیزنه و من مطمئنم سکوتش به خاطر حضور سروشه .
 جو سنگینی حاکمه این وسط چشمم به سروشه که هر لحظه به عصبانیتش افزوده میشه و
 رسما حس میکنم مرزی تا انفجار نداره.
 مجبوره که سکوت کنه اما نمیتونه تحمل کنه و با عصبانیتی آشکار جمع و ترک میکنه و
 چند دقیقه ی بعد صدای برخورد محکم در میاد.
 هممون خوب می دونیم سروش چرا این کارو کرد و هممون خودمون رو به اون راه
 میزنیم ، حتی معین که انگار زیادی خونسرد شده.
 بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم ، قلبم از هجوم این همه اتفاق در حال ایستادنه.
 زیر لب کلمه ای مشابه "بخشید" رو زمزمه میکنم و با سرعت برق از اتاق بیرون میرم.
 وارد اتاق میشم و درو پشت سرم می بندم.
 بی رمق همون جا سر میخورم و اتفاقات امروز و مثل فیلم سینمایی مقابل چشم هام میارم .
 ابراز علاقه ی سروش ، حرف های سنگین معین روز سختی و برام ساخته.
 منکر احساس خوبی که از اعتراف سروش بهم دست داد نمیشم ، اما منکر عذابی هم که
 حرف های معین به وجودم بخشید هم نمیشم .

حتی اگه معین آرزوی کل دختر های ایران باشه ، حتی اگه جذاب ترین مرد روی زمین باشه ، حتی اگه برای من یه شانس بزرگ باشه، اما من قلبم برای سروش میتبه. تا وقتی قلبم به عشق اون میتبه ، تا وقتی وجودم اون رو طلب میکنه، جذابیت معین هر چند زیاد به چشم نمیااد .

حتی نزدیک شدن بهش حس بدی و به وجودم القا میکنه ، احساس یه آدم خیانت کار ، خیانتم نه تنها به معین ، بلکه به هستی هم بود...

هستی که به راحتی فراموش شده بود ، در حالی که من بهش قول داده بودم این وسط ، احساسی بین من و معین شکل نمیگیره.

از کجا می دونستم؟ منه ساده از کجا می دونستم معین زیر تمام قول و قرار هاش میزنه و زندگی و به کام همه تلخ می کنه

صدای موبایلم رشته ی افکارم و پاره میکنه ، به سختی بلند میشم و به سمت تخت میرم .

حتی مسیجی که از سروش روی گوشیم افتاده هم قلبم و به تلاطم میندازه .

موبایلم و بر میدارم و پیام و باز میکنم . حتی از روی پیام هم متوجه ی دلخوریش میشم :

—جرم چی بود ؟

دوست داشتم براش بنویسم جرم من چی بود؟

اما به جاش گوشه و پرت میکنم روی تخت و سرم و بین دست هام میگیرم .

هنوز ثانیه ای نگذشته دوباره مسیج میاد ، بازش میکنم و با خوندن خط اولش ته دلم خالی میشه.

_میخوام از ایران برم... قبلش میخوام که همه چیز و بدونی !

گوشی توی دستم علنا میلرزه... یعنی چی که میخواد بره؟ کجا میخواد بره؟ با دلنواز؟ ته عشقی که ازش دم میزداین بود؟ که بذاره و بره؟

اشکم صفحه ی موبایل و تر میکنه ، همون لحظه مسیج دیگه ای میاد ، یه مسیج حاوی یه آدرس و در نهایت جمله ای که پایین آدرس نوشته شده :

_فردا بیا به این آدرس ، میخوام تو رو با کسایی آشنا کنم که ورق زندگیم و عوض کردند. فردا آخرین مهلت برای دیدن چشم هاته... به حرمت اون چهار سال این فرصت و ازم دریغ نکن!

معین :

در حالی که روی صندلی ریاستش نشست ، به این فکر می کند چقدر جای سوگل در این شرکت خالی شده .

از وقتی دست به خودکشی زده بود ، تا امروز شرکت آمدن را تعطیل کرده بود و معین ، چه قدر در شرکت خودش احساس غریبی می کرد.

سرش را با انبوه برگه های مقابلش گرم میکند تا فکر سوگل از سرش بپرد و کمی هم شده روی اوضاع به هم ریخته ی شرکت تمرکز کند .

شرکتی که به لطف سروش از این رو به آن رو شده بود ، کلی از قرارداد ها با شنیدن خبر دستگیری معین فسخ شده و در نهایت به اعتبار شرکت بزرگش لطمه وارد شده بود. توقیف کالاهای وارد شده ، خسارت زیادی روی دستش گذاشته بود که اگر جبران نمی شد یعنی مرزی تا سقوط معین صدرا نبود ، اما همچنان با غرور به کارش ادامه می داد گویا آب از آب تکان نخورده.

صدای زنگ موبایلش تمرکز جمع شده روی کارش را می شکند، بدون آن که به شماره نگاه کند صدای تلفن را قطع کرده و به کارش ادامه میدهد.

مخاطب پشت خطی اش گویا میل زیادی به شکستن آرامش این مرد مغرور داشت ، چون با تماس های مکرر و پی در پی اش صبر معین را لبریز کرد و در نهایت ، به خواسته اش رسید .

تماس را وصل می کند و با صدای خشن و سردش میگوید :

__بله ؟

صدایی که از آن طرف خط می شنود برای به جوش رساندن خون در رگ هایش کافی ست.

— می بینم معین صدرا این روز ها انقدر سرش با زن عاشق پیشه اش گرمه که به کل رفیق قدیمی اشو فراموش کرده

کاغذ زیر دستانش مچاله میشود و مانند شیر زخمی غرغش میکند :

— با دهن نجست اسم زن منو نیار مرتیکه !

صدای قهقهه ای که می شنود او را به اوج عصبانیت می برد.

با خشم بلند میشود و فریادش را بر سر مخاطب پشت تلفنش خالی می کند :

— به ولای علی اگه یک روز پیدات کنم ، برای کشتنت یک ثانیه هم

مکث نمی کنم شنیدی؟ همون جا جونتو می گیرم .

مخاطبش با خونسردی جواب میدهد :

_اگه میخواستی پیدا کنی توی این سال ها پیدا میکردی معین صدرا ، من حتی اگه روبه روی تو باشم ، تا نخوام تونمی تونی من و بینی... از اون گذشته ... عمری برات باقی نمونده.

بالاخره دوره ی حکومت تموم شد ، توی اوج جوونی یک پات لب گوره ... اما حیف ، حیف که آخرای عمرتم کسی نیست تا کنارت باشه ... بین ... حتی زنتم کنارت نیست ، شرط می بندم نمی دونی الان کجاست ! اگه بخوای من می تونم بهت بگم ... الان دقیقا رو به رومه. اما اون منو نمی بینه می دونی چرا؟ چون به چشم های معشوقه اش خیره شده .

نفس هایش با شنیدن این حرف ها به شماره می افتد ، رگ گردنش چنان نبض تپنده ای را به خودش گرفته گویا هر لحظه قصد خفه شدن را دارد .

در حالی که آشکارا از خشم می لرزد تقریبا عربده میکشد :

_دهنتو ببند ... می کشتم ... معین نیستم اگه توعه لاشخور رو از صفحه ی روزگار پاک نکنم شنیدی؟ با دست های خودم می کشتم ... حتی اگه یه روز تا آخر عمرم مونده باشه با دست های خودم گورتو میکنم .

در جواب تمام این داد و فریاد ها یک جمله ی خونسردانه تحویل میگیرد :

—ایمیل تو چک کن بعد از اون مثل دو تا مرد به توافق میرسیم .

سکوت می کند ، نمیخواهد به خواسته اش عمل کند اما حس عجیبی او را به سمت لپ تاپش می کشاند.

بدون آنکه تلفن را قطع کند ، وارد ایمیلش شده و آخرین پیام را باز میکند .

با دیدن عکس پیش رویش شک زده به صفحه ی لپ تاپ خیره می ماند.

کی انقدر غافل شده بود؟ زنش ، ناموسش با مردی که عجیب حس غیرتش را بیدار میکرد وارد خانه ای نا آشنا میشدند و او ابلهانه فکر میکرد سوگل در خانه تک و تنها نشسته.

از نفس های کشدار و عصبانی سروش مخاطب پشت خطی می فهمد چه به حال این مرد آمده و نمک روی زخمش می پاشد :

— حالا باور کردی؟ باور کردی حتی زنت هم تو رو نمیخواه ؟ حتی سر مزارت کسی و نداری به حالت گریه کنه ، تنها می میری و یه مشت لاشخور به جون مال و اموات میوفتن .

سکوت میکند و خیره به آن عکس هر لحظه به خشمش افزوده میشود . بی توجه به حرف های عصبانی کننده ی آن مرد با خشم زیر لب زمزمه میکند:

_آدرسو بده !

دقیقا به بخش مورد علاقه ی مرد پشت خطی اش میرسد ، چون با لذت از این بازی میگوید :

_آدرس رو بهت میدم... اما قبل از این که بری ، قبل از این که پاتو توی اون خونه بذاری ، بزرگترین راز زندگی بر ملا میشه . امروز روز هیجان انگیزی و برات میسازم معین صدرا... البته اگه اون قلب نصفه و نیمه ات دووم بیاره .

دندان هایش را روی هم فشار داده و خیره به آن عکس بدون این که توجهی به حرف های آن مرد کرده باشد دوباره زمزمه میکند :

_آدرس و بفرست.

جمله اش را تمام کرده و تلفن را قطع میکند.

لپ تاپش را محکم می بندد و به سمت گاو صندوقش میرود .

در گاو صندوق را باز می کند و مصمم اسلحه اش را از گاو صندوق بیرون میاورد.

اسلحه را جایی میان کمر بندش جاساز کرده و در نهایت با چشم هایی که فقط خون را می بیند از اتاق بیرون میزند .

بی توجه به جلسه ی مهمی که دارد و اعتراض منشی جایگزینش با قدم های محکم از شرکت خارج شده و در نهایت سوار ماشین آخرین مدلش می شود.

همان لحظه اس ام اس حاوی آدرس بر روی موبایلش فرستاده میشود .

آدرس را که می بیند بیشتر از قبل آتیش درونش شعله میکشد.

خارج از شهر جای بکر و خوش آب و هوایی که قرار بود با رفتن معین طوفان به پا شود.

پایش را روی پدال گاز فشار میدهد و با آخرین سرعت به سمت آدرسی که با یک بار خواندن در ذهنش حک شده بود می رود .

انگار برایش مهم نیست اگر هیجان زیاد قلبش را از کار بی اندازد .

برایش مهم نیست دکتر جز استراحت مطلق را برایش ممنوع کرده است.

از وقتی یادش می آید جانش برایش کمترین اهمیت را داشت .

حتی بار قبل از سیگار کشیدن منع شده بود و بدون آنکه از مرگ عبایی داشته باشد ، هر بار

که دنیا تحت فشارش می گذاشت بی توجه به قلب بیمارش سیگار میکشید بدون آنکه برایش مهم باشد چه دردی را به قلبش هدیه میکند.

با سرعت زیادش خودش را با آدرسی که داشت می رساند .

ماشین را که پارک میکند متوجه میشود آدرس به طور دقیق فرستاده نشده.

با کلافگی آخرین شماره افتاده روی خطش را می گیرد .

بوق اول جوابش را می گیرد :

—پس رسیدی؟

بدون ملایمت می گوید :

—کدوم خونه است؟

مخاطب با لذت آشکارا در صدایش میگوید:

—زیاد دور نیست... یکم اطرافتو نگاه کنی می بینیشون .

با خشم سرش را برمیگرداند طوری که صدای شکستن مهره های گردنش را می شنود.

با دیدن سروش و سوگل که روبه روی هم نشسته و مشغول حرف زدن هستن ، خون در رگ هایش به جوشش می افتد.

خانه ای ویلایی که درش از میله های آهنی ساخته شده بود و داخل حیاطش میز و صندلی گذاشته شده بود .

از تصور اینکه سروش و سوگل در آن خانه ی دراندشت تنها بودند ، غیرت مردانه اش به اوج می رسد ، دستش را روی اسلحه ی جاساز شده روی کمر بندش گذاشته و مصمم اسلحه را برمیدارد .

همان لحظه صدایی از پشت خط اغواکننده می گوید :

_اگه بکشیش شاید سوگل همیشه برای تو بمونه .یه مدت گریه میکنه اما تو کنارشی... عاشق تو میشه... اما تا وقتی سروش توی زندگیشه نمیذاره چشم سوگل جز خودش کسی و ببینه.

اسلحه را با خشم فشار میدهد و قدمی نزدیک تر میشود و همچنان صدای شیطانی را از پشت خط می شنود :

_ببین چطوری داره به زنت نگاه میکنه؟ باهاش حرف میزنه ! هر مرد دیگه ای بود برای کشیدن ماشه مکث نمیکرد .
جزای کسی که به زن مردم چشم داره همینه... مرگ!

خون جلوی چشم هایش را میگیرد ، دقیقا خیره به سروشی که با جدیت مشغول حرف زدن است ، اسلحه را در دستش فشار میدهد .

کنار دیوار می ایستد و بدون مکث اسلحه را نشانه میگیرد .

جایی درست روی قلب سروش .

صدایی که توی گوشش می پیچد مزید بر علت میشود تا خشمش دو چندان و تصمیمش مصمم تر شود :

_توی این زندگی که هیچی نداشتی سوگل حق توعه ..زن توعه... آدم عاشق برای عشقش دست به هرکاری میزنه ، ثابت کن عاشقی معین صدرا...

خشم و کینه روی دلش به اوج می رسد، برای رسیدن به سوگل دست به هر کاری میزد ، حتی اگر لازم بود جان یک آدم را می گرفت .

_ماشه رو بکش ... به همه نشون بده کسی نمیتونه پا به حریمت بذاره ، جزای خائن مرگه... پس تردید نکن.

حرف هایی که می شنود دقیقا مثل بنزین ، آتش دلش را شعله ور تر می کند ، بی توجه به تمام پل هایی که ممکن است خراب شود ، اسلحه را درست روی سروش تنظیم کرده و ماشه را می کشد.

قبل از آنکه با اسلحه شلیک کند صدایی درست از پشت خط ، روح را از تنش جدا می کند :

_اما هیچ کس به برادر خودش شلیک نمیکنه معین صدرا... حتی اگه خائن باشه .

مات زده فقط نگاه می کند و سعی دارد حرفی که شنیده را درک کند.

مرد سکوت کرده اما صدایش اکو وار و هشدار دهنده در سر معین می پیچد :

_هیچ کس به برادر خودش شلیک نمیکنه... حتی اگه خائن باشه .

دستش که روزی قدرت جابه جا کردن دنیا را هم داشت ، حالا از نگه داشتن یک
اسلحه هم عاجز میشود .

اسلحه به زمین می افتد و معین تنها تصویری که می بیند ، سروش است .

برادرش !

برادری که تمام سال های زندگی دنبالش گشت و هیچ اثری از او نیافت.

از فکر اینکه برادر گمشده اش سروش باشد ، تمام تنش یخ می بندد .

قلبش به طرز دیوانه واری ضربان می گیرد و درد نفس گیری کتف و شانه اش را آزرده می
کند.

حتی آن درد طاقت فرسا هم نمیتواند نگاهش را از تصویر روبه رویش بگیرد .

چشمش به سروش و نگاهش شاید فرسخ ها دور تر از اینجاست.

درست به تصاویری که از سن دوازده سالگی اش به یاد دارد ، تصویر خودش وقتی با اشتیاق به برادر پنج ساله اش نقاشی کشیدن را یاد میداد و از هر خطی که برادرش با مداد رنگی روی صفحه ی سفید به یادگار می گذاشت ذوق زده میشد.

تصویر زنی که مهربانانه دست نوازش گرش را بر روی سر دو فرزندش کشیده و با عشق به هر دوی آن ها می نگرد.

تصویر بازی های کودکانه ای که با برادرش انجام میداد .

عشقی که نسبت به برادرش داشت و تمام این سال ها حتی ذره ای از آن کم نشده بود.

روزی که سروش را در دانشگاه دید و شاید تنها پسری که با اوقات تلخ او کنار می آمد.

صدای خودش را وقتی بی رحمانه به سروش تهمت میزد را آشکارا می شنود:

...می خواستم یه مورد دزدی و گزارش بدم ...

یکی از خونه ی من دزدی کرده و من میدونم کیه .

یکی که همین الان تمام اموالم توی کیفشه.

میخوام که دستگیر بشه ، میخوام که جزای کارش و بکشه...

جزای کار ناکرده! به کدام جرم سرورش را متهم کرد؟ وقتی انقدر مهربانانه پابه پایش ایستاد
چطور توانست به خاطر تهمتی بیخود او را سه سال از زندگی اش محروم کند!

با فکر این که این همه سال دل برادر خودش را سوزانده و آتش به جان برادر خودش
انداخته تمام وجودش از نفرت پر میشود.

نفرتی که فقط شامل حال خودش می شود .

توان ایستادن روی پاهایش را ندارد .

درمانده و عاجز کنار دیوار سر میخورد و دستش را روی قلبش می گذارد .

عجیب است اما میان آن همه عذاب وجدان و درد می خندد .

تمام سال های عمرش با حسرت یک بار ، یک بار دیدن برادرش سپری کرده بود و حالا ،
برادرش را پیدا کرده بود.

با این که سروش از او متنفر بود ، اما می توانست همه چیز را حل کند ، تا قبل از مرگش حتی برای یک بار هم شده ، آغوش برادرش را حس کند.

سوگل:

دستم رو به صورت دورانی دور فنجون قهوه ام میکشم و به این فکر میکنم اگه سروش راست گفته باشه و واقعا بخواد از ایران بره ، چطور باید زیر این آسمون نفس بکشم و زنده بمونم؟

خسته شده بودم از کشمکش هایی که هر روز بیشتر از قبل آزرده ام میکرد .

اومده بودم تا تمام اتفاقات این مدت رو بگم ، قلبم دیگه تحمل این همه حرف و غصه ی تلمبار شده رو نداشت ، اگه از روز اول به سروش حقیقت رو می گفتم گذرم هیچ وقت یه معین و در نهایت این زندگی اسفبار نمی افتاد.

قامتش رو از دور می بینم که به سمتم میاد و در نهایت با اخم رو به روم می شینه .

هوا سرده اما آفتابی که میتابه کمی از این سرما رو پوشونده .

زود تر از سروش من به حرف میام :

خوب... نمیخواهی شروع کنی؟

اینجا توی این ویلایی که نمیدونستم کجاست و متعلق به کیه اومدم بودم تا بشنوم ، بشنوم و حرف هایی و بزمن که مثل وزنه روی دلم سنگینی میکرد .

نه مخالفت میکنه ، نه مقدمه چینی ، هر دو دستش رو روی میز میذاره و کمی به جلو متمایل میشه و خیره به چشم هام شروع به حرف زدن میکنه :

از زندان که آزاد شدم ، خاتون و حاج بابا هنوز زنده بودن .

تا پام رو توی محله گذاشتم اولین نفر چشمم به تو افتاد ، با پگاه در حالی که سر جفتتون توی گوشه بود می خندیدن و انگار فراموش کرده بودید با خنده هاتون توجه های زیادی رو به خودتون جلب کردین.

برام اهمیتی نداشت ، اون روز رفتم خونه و فردا یزدان پسری که توی زندان باهاش آشنا شده بودم اومد دیدنم.

اون هم درست مثل من بچه ی پرورشگاه بود ، یا این تفاوت که سرپرستی منو خاتون و حاج بابا گرفته بودن اما کسی سرپرستی یزدان رو قبول نکرده بود تا زمانی که هجده سالش شد و خواست مستقل بشه.

از همون سن هجده سالگی زندگیش و با دزدی و جیب بری می گذروند تا این که یه روز گیر افتاد و انداختنش زندان .

شاید وجه های اشتراک زیادی که داشتیم سر صحبت رو برامون باز کرد و کم کم یزدان بهترین دوستم توی زندان شد.

اون زودتر از من آزاد شد ، برای همین تا پای من از زندان در اومد یزدان اومد دیدنم و همون روز توی محله تو رودید.

همون دیدار کوتاه یزدان و وادار کرد هرروز با بهترین دوستش ماهور توی محله ی ما پرسه بزنه تا شاید برای یک دقیقه هم که شده باهات هم کلام بشه .

رفت آمد هاش انقدر زیاد شده بود که هرروز به بودن اون و دوستش ماهور توی محله عادت کرده بودم و تقریبا با ماهور هم ارتباط صمیمی شده بود و دو نفری یزدان و احساساتش رو مسخره می کردیم .

برامون عجیب بود یه پسر انقدر زود دلباخته بشه ، بهش می خندیدیم ، حرف های عاشقانه ای که می گفت و باور نمی کردم و مدام مسخره اش می کردیم .

تا اینکه یک روز خسته شد و خواست که پا پیش بذاره .

نه اینکه بیاد و با تو حرف بزنه نه... میخواست مرد و مردونه تو رو از پدرت خواستگاری کنه اما من نذاشتم...

به خاطر یه سری قضاوت های بیجا فکر می کردم تو هرروزت رو با یه نفر سپری می کنی و از اون دسته دختر هایی هستی که به همه چراغ سبز نشون میدی .

همین حرف ها رو به ماهور و یزدان زدم و یزدان با این که باهات صحبت نکرده بود اما انگار تو رو خوب می شناخت ، چون منکر میشد و اصلا زیر بار نمی رفت که تو ممکنه چنین آدمی باشی .

تا این که ماهور پیشنهاد شرط بندی و داد ، شرط سر پونصد هزار تومن ، که اگه من تونستم به یزدان ثابت کنم تو دختری که اون فکر می کنه نیستی ، شرط و بردم و اگه تو به من چراغ سبز نشون نمیدادی یعنی من شرط و باختم.

این شرط برای شکستن دل تو نبود سوگل ، یه شرط بندی احمقانه بین سه تا پسر جوون بود که انگار با وجود این همه درد و مشکل خوشی زیر دلشون زده بود.

چند باری تعقیبت کردم و فهمیدم اکثر مواقع میری و ته اون کوچه بن بست می شینی ، از همون روزی که نزدیکت شدم ، از همون روزی که صدات رو شنیدم و باهات حرف زدم دل باختم سوگل... مثل احمق ها شرط بندی و طولانی کردم و هر بار به یه بهونه ای بهت نزدیک شدم.

یزدان هر بار ازم می پرسید چی شد و من هر بار از سر بازش می کردم ، دوست نداشتم مال اون بشی ، دوست نداشتم وقتی انقدر میخواستمت مال یزدان بشی .

برای همین ارتباطم و باهات قطع کردم و اومدم خاستگاریت.

میدونم کارم ته نامردی بود اما من میخواستمت سوگل... خیلی زیاد میخواستمت .

خوش شانس بودم که تو بهم جواب مثبت دادی و این خبر دست به دست بین محله چرخید و آخر هم به گوش یزدان و ماهور رسید.

ماهور یه پسر کله شق بود که به محض شنیدن با چاقو اومد سراغم و با داد و هوار آبروم و برد .

اما یزدان مظلوم بود ، خیلی به هم ریخت ، عشقش به تو رو جدی نگرفته بودم اما انگار واقعا عاشق بود.

یه پسر پرورشگاهی که هیچی نداشت ، وقتی با دیدن تو حس کرد ممکنه دنیا براش قشنگ بشه من تو رو ارزش گرفتم.

اونم همون روز با حال خراب موتور ماهور و برداشت و با سرعت توی خیابون ها چرخید و انگار که از عمد خواستبمیره .

چون تصادف وحشتناکی کرد و در جا جون داد .

بعد از اون خبری از ماهور هم نشد ، من موندم و یه عذاب وجدان و شب های سیاه و تاریکی که هر شب با کابوس می گذشت.

بدتر اینکه خاتون و حاج بابا هم توی همون روزها از پیشم رفتن.

تنها دلخوشیم توی دنیا تو بودی سوگل.

هر بار از زندگی بیزار میشدم میومدم سراغ تو.

عشقم روز به روز نسبت به تو بیشتر میشد ، چهار سال با امید اینکه یه روز خواسته های پدرتو عملی کنم کار کردم و جون کردم.

اما فکرشم نمیکردم روزی که دنیام از این رو به اون رو شد ، روزی که به آرزوهام نزدیک شدم ، تو منو ترک کنی و بری !

با چشم های قرمز شده به چشم های اشکیم خیره میشه و ادامه میده :

_دختری که چهار سال به خاطرش همه کاری کردم ، حالا لباس عروس و برای بزرگ ترین دشمنم پوشیده بود.

وقتی ازت پرسیدم و تو گفתי با من آینده ای نداری شکستم سوگل...

به معنای واقعی کلمه شکستم ، سه روز تمام تو خیابونا پرسه زدم و مثل دیوونه ها اشک ریختم.

آتیش دلم خاموش نمیشد و هر لحظه شعله ور تر میشد.

فکر اینکه چهار سال من و بازیچه کردی و آخر به خاطر پول ازم گذشتی داشت نابودم می کرد سوگل.

دلنواز اون روزا زیاد اطرافم پرسه میزد، اون معین و مسبب بلاهایی که سرش اومده می دونست ، برای همین میخواست ازش انتقام بگیره .

چون معین برادر ناتنی دلنوازه ، به خاطر داد و بیداد های معین پدر دلنواز مرد و در آخر مادرش ترکش کرد .

فکر میکرد اون مرد به خاطر انتقام از معین جوونی اونو تباه کرده ، برای همین دوست داشت تا تلافی کنه.

مدام از خوشبختی تو و معین می گفت ، حرف هایی که میزد آتیش دلم و بیشتر و بیشتر می کرد.

برای همین خواستم تا انتقام بگیرم ، نه از تو بلکه از معین ...

اون قبلا به خاطر یه سری دلایل بیخود بدون اینکه از من پرسه بهم تهمت دزدی زد ، نتونستم درس بخونم ، انگ سابقه دار بودن بهم خورد ، اما وقتی از زندان بیرون اومدم انتقام نگرفتم ، اما نمیتونستم کنار پیام که تو رو هم ازم گرفته ، خواستم تا تمام مال و ثروتشو ازش بگیرم .

خواستم تا تمام گند کاری هاشو رو کنم ، معین صدرا اون آدمی نیست که بقیه فکرش و می کنن.

مقدار کمی جنس اورگانیک میاره و بقیه رو غیر مجاز و قاچاق از مرز رد می کنه.

می دونستم اما مدرکی نداشتم جز اون بار هایی که قرار بود وارد ایران بشه.

ضربه رو زدم اما از پانیوفتاد ، خودش و نجات داد چون توی انبار شرکت هیچ جنس قاچاقی نبود .

دستم و بالا میبرم تا سکوت کنه ، شنیدن برام سخته ، حقیقت ها بعضی وقت ها عجیب آدم و از پا در میارن .

از جا بلند میشم و نفسی تازه میکنم ، عجیبه که تازگی ها اشک از چشمم نیاد فقط بغض میکنم و با چشم های نم دار زندگی و از نظر میگذرونم .

تا به مشکلی پیش میاد با خودمون میگی ما آدم ها تقاص چيو داریم پس میدیم؟

در صورتی که تمام بلاهایی که سرمون میاد تقصیر خودمونه ، دل میشکنیم و ساده می گذریم ، حق میخوریم و اصلا نمی فهمیم چه بلایی سر یکی دیگه آوردیم .

بعد تا به مشکلی پیش میاد با خدا قهر میکنیم و میگی : مگه من چه گناهی کردم ؟

گناه سروش چی بود؟ خون ریخته شده ی یزدان؟ گناه من چی بود؟ طمعم برای پول و ثروت و دروغ هایی که گفتم؟ حسرت هایی که برای زندگی پولدار ها خوردم.

زندگی به سروش درس داد چقدر سخته جلوی چشمت کسی که دوستش داری مال کس دیگه ای بشه ، به من درس داد پول و ثروت و مال و مقام نمیتونه خوشبختی بیاره.

هم من هم سروش درسمنو از زندگی گرفتیم اما به چه قیمتی؟ به قیمت جدایی از هم و اشک هایی که شب و روز ریختیم !

کنارم می ایسته ، حتی صداش هم نشون دهنده ی عذابی که می کشه .

با صدایی بم و خش دار میگه:

_گریه نکن ، اگه از من متنفر شدی اما من به اندازه سابق دوستت دارم ، هنوزم طاقت دیدن اشک هاتو ندارم.

بدون توجه به حرف هاش برمی گردم طرفش و میگم :

_اون همه پول و از کجا آوردی؟ اول خونه بعدشم سهام!

لبخند محو و در عین حال تلخی روی لب هاش جا خوش میکنه و میگه :

_قبل از اینکه به اون سفر بریم یه مرد یه روز اومد جلوی محل کارم ، نگاهش طوری بود انگار من و میشناسه ، حتی احساس کردم ته چشم هاش برق اشک رو می بینم .

عجیب بود که ازش خوشم اومد ، دقیقا نمیدونم چی شد که باهام سر حرف و باز کرد ، از پدر و مادرم پرسید ...

گفتم که بچه ی پرورشگاهم ، گفتم که وقتی کوچیک بودم پدرم و مادرمو گم کردم.

سوگل من برعکس بقیه بچه های پرورشگاه از پدر و مادرم متنفر نبودم ، چون میدونستم اونا من و ترک نکردن .

اون مرد هرروز به یه بهانه ای میومد سر کارم تا اینکه با هم به اون مسافرت نحس رفتیم .

وقتی با تو رفتم و بدون تو برگشتم خیلی برام سخت بود ، همون روز اول کم آوردم.

اومدم دم خونتون اما در و باز نکردی ، همسایه اتون گفت که بابات رفت شیراز فکر کردم تو هم باهاش رفتی ، خواستم توی این مدت هر دومون فکر کنیم ، نمدونستم قراره وقتی که میبینمت، با لباس عروس باشی ...

آهی از قفسه ی سینه اش بیرون میاد و دلم رو میسوزونه.

یادآوری اون روزها برای منم سخته ، با صدای گرفته اش ادامه میده :

_توی اوج بی کسی فهمیدم اون مرد بابامه سوگل.

متعجب گردنم و به سمتش برمی گردونم ، هیچ حرفی نمیتونم بزنم جز کلمات نامفهومی که به سختی از حنجره ام بیرون میاد :

_ی... یعنی ... چی؟

سری به نشونه ی تایید تکون میده و میگه :

_منم باور نکردم اما بهم ثابت کرد ، با عکس بچگی هام که توی بغلش بودم ، با تست DNA

بهت زده نگاهش میکنم ، خدا میدونه بابام چند بار بی کسی سروش رو به روش آورد ، اما الان اون بی کس نیست ، بابا داره. بابای سروش ...

لب های خشک شده ام و تر میکنم و میگم:

... پس چطور تا الان ...

نمیداره حرفم و تموم کنم و خودش ادامه میده:

_بابام یه سرهنگ بازنشسته است ، توی یکی از ماموریت هاش سر دشمنی من و ازش دزدیدن ، خواست خدا بود که تو عالم بچگی از دستشون فرار کردم و آواره ی خیابونا شدم ، یادم نمیاد بابام اینطور تعریف میکنه.

بعد از اونم هر چه قدر دنبالم گشته پیدام نکرده ، انگار قسمت به این بوده روزی سر راهم قرار بگیره که تو ترکم کردی!

اومدم همین و بهت بگم ، خواستم بگم مشکل ازدواجمون حل شد اما...

سکوت میکنه ، با وجود تمام این اتفاقات نمیدونستم گفتن حقیقت به سروش کار درستیه یانه !

اما میخواستم که بگم ، حتی اگه باهاش نمی موندم میخواستم که بدونه ، اما نه به قیمت تموم شدن جونش ، میخواستم بدونه اما ازش قول بگیرم به روی خودش نیاره!

چون اگه معین میفهمید ، اوضاعمون از اینی که هست بدتر میشد .

نفسی تازه میکنم و قبل از اینکه لب از لب باز کنم تلفنم شروع به زنگ خوردن میکنه .

نیم نگاهی به سروش منتظر میندازم و تلفنم و از جیبم بیرون میارم.

اسم معین حال هر دومون رو خراب میکنه .

سروش عصبانی و من کلافه میشم ، با این وجود تماس و وصل میکنم و تلفن و کنار گوشم میذارم.

صدای خش دار و گرفته ی معین منو به شک میندازه که نکته اتفاقی براش افتاده باشه!

__ باید بینمت سوگل.

با نگرانی میپرسم :

__ چیزی شده؟

همون قدر کلافه جواب میده :

__ باید باهات حرف بزنم ، مهمه!

با اعتراض میگم:

_اما من...

وسط حرفم میپره :

_میدونم الان با سروش توی ویلایی .

ته دلم خالی میشه ، از ترس رسما دست و پاهام یخ مینده.

سروش با نگرانی به رنگ پریده ام نگاه میکنه ، قبل از اینکه اون حرفی بزنه من میگم :

_کجایی؟

جوابش حال خرابم و خراب تر میکنه:

_بیا بیرون من و مبینی

خیلی میترسم ، از معین و حماقت هاش ، از اینکه بلایی سر سروش بیاره در

حد مرگ می ترسم .

تلفن و قطع میکنم و با چشم های نم دار و ترسیده به سروش نگاه میکنم و میگم :

_من باید برم.

با اخم و توام با نگرانی میپرسه:

_کجا بری سوگل؟ اون چی گفت؟

از ترس تمام تنم یخ بسته ، حتی زبونم توی کام خشک شده ام نمی چرخه ، به کیفم که روی میزه چنگ میزنم و بعد از انداختن نگاهی متاسف به سروش عقب گرد کرده و بی توجه به سوگل گفتن هاش از ویلا بیرون میرم .

به محض بیرون رفتن چشمم به ماشین معین میوفته ، با وحشت چشم هام و میبندم و ته دلم دعا می کنم اتفاق بدی نیوفته.

هنوز بازدم نفس عمیقم رو بیرون ندادم حضور سروش رو کنارم احساس میکنم .

حضور ی که به ترسم دامن میزنه .

با لکنت میگم :

_سروش لطفا برو تو ، معین اینجاست .

بدون اینکه ذره ای برایش اهمیت داشته باشه ، با خشم به سمت ماشین معین میره و قلب من رسماً از کار میوفته.

ترسم برای خودم نیست ، برای سروشه ، معین رحم نداره ، چاقویی که قبلا توی شکم سروش فرو کرده بود و این بار به قلبش میزنه و بزرگ ترین و داغ و روی دلم میذاره.

با اشک سروش و صدا میزنم و دنبالش میرم ، اما انگار خشمش به اوج رسیده که بی توجه به صدا زدن هام به سمت ماشین معین میره با عصبانیتی آشکار در ماشینش رو باز میکنه.

از فکر اتفاقی که ممکنه بیوفته با ترس چشم هام و می بندم و تنها کاری که می تونم بکنم دعا کردنه.

وقتی معین از ماشین پیاده میشه ، ترس منم دو برابر میشه .

با قدم هایی سست بهشون نزدیک میشم و قبل از اینکه سروش حرفی بزنه ، من با صدای لرزونی سعی میکنم معین رو قانع کنم :

_ببین معین من ...

سروش وسط حرفم میپره و در حالی که علنا سعی در کنترل خودش داره از لابه لای فک قفل شده اش میگه :

_سوگل مال منه !

با شنیدن این حرف روح از تنم جدا میشه و بلافاصله به معین نگاه میکنم .

گرفتگی صورتش ، اخم هاش حتی نگاهش این بار شکل دیگه ای به خودش گرفته .

سروش اما متوجه ی این نگاه همیشه و با خشم بیشتری ادامه میده :

_توی زندگیم بدون اینکه هیزم تری به تو بفروشم زیادی بهم خنجر زدی معین . سه سال از زندگیم و به خاطر تو باختم.

موقعیت هایی که میتونستم داشته باشم سر انگی که بهم زدی از دست دادم.

اینا برام مهم نبود ، داغ اصلی و با گرفتن سوگل از دستم روی دلم گذاشتی ، زنمو از چنگم در آوردی ، ناموسم و ، محرممو...

فکر میکردم سوگل با خواست خودش پابه خونه ات گذاشته اما اشتباه کردم .

هم من هم تو میدونیم که این دختر ، قلب و روحش متعلق به منه ، همون طوری که من

دیوانه وار عاشقشم. دیگه کافیه معین صدرا... دست از سر زندگی من بردار...!

حرف هاش ادامه داره اما معینی که تا اون لحظه با سکوت نگاهش میکرد ، با اخم دستش رو به علامت سکوت بالا میبره.

نگاهم با ترس بین جفتشون در نوسانه ، تا اینکه با حرف معین رسماً برق سه فاز از تنم عبور میکنه.

با لحن عجیب و غریبه ای با صدای زمزمه مانند اما استوار میگه:

_طلاقت میدم.

حتی سروش هم با شنیدن این حرف شوک زده میشه ، معین اما زیادی مصمم به نظر میرسه ،
با همون لحن ادامه میده:

_سوگل مال تو بوده ، از این به بعدم مال تو می مونه . بازی تموم میشه ... طلاقش میدم

با شنیدن این حرف به گوش های خودم شک میکنم و برای اطمینان از بیدار بودنم ،
نیشگونی از کنار پام میگیرم .

تعجب آورترین حرفی که توی تمام عمرم شنیدم .

با فکر اینکه ممکنه این هم نقشه باشه توی اوج تعجب ته دلم خالی میشه .

جلوی خودم و نمیگیرم و می پرسم:

_نقشه ی جدیدته معین؟ نمیدونم چرا به چشم هام نگاه نمیکنه ، طوری علنا

نگاهش رو ازم میدزده که خیلی خوب متوجه میشم .

در همون حال جواب میده:

_نقشه نیست ، سریع تر از اون چیزی که فکر کنی کارهای طلاق توافقی رو انجام میدم ...

بابت این مدت ...

سکوت میکنه ، نمیخوام باور کنم میخواست معذرت خواهی کنه ، چون تا اون درجه اش برای معین غیر ممکن بود .

نفس حبس شده توی سینه اش رو بیرون می فرسته و حرفی که میخواست بزنه رو ته دلش دفن میکنه .

انگار ایستادن سر پاهاش براش سخته که بدون حرف سوار ماشین میشه و جلوی چشم های متعجبمون پاش و چنان روی پدال گاز فشار میده که صدای جیغ لاستیک هاش کل کوچه رو پر می کنه .

با رفتن اون ، به سمت سروش برمی گردم و متعجب میپرسم :

چه خبره؟

اخم هاش در هم رفته و معلومه همچنان به معین اعتماد نداره.

با اوقاتی تلخ جواب میده :

نمیدونم... اما مطمئنم اعتماد کردن به معین خیریت محضه !

روبه روش می ایستم و می پرسم :

_اگه واقعا پشیمون شده باشه چی؟ این بار نگاهش رنگ تهدید نداشت .

لبخند محوی کنج لب های خوش فرمش جا پیدا میکنه و بعد از مدت ها چشم هاش میدرخشه.

با ته مایه ای از شیطنت میگه :

_اون وقت راحت تر مال من میشی .

نمیدونم چرا با شنیدن حرف های هر چند دروغ معین ته دلم روشن شد .

از اون بهتر جمله ی آخر سروش بود که بدجوری حالم رو دگرگون کرد.

سعی کردم حس و حالم و به روی خودم نیارم و گفتم:

_کی گفته من زن تو میشم؟

نگاه مخمور و جذابش رو به چشم هام میدوزه و بهم نزدیک میشه ، با لحنی اغوا کننده میگه:

_تو همیشه مال من بودی ، برای داشتنت حتی با خودتم می جنگم.

یک قدم عقب میرم و جواب میدم :

_اما من جنگجو نیستم.

بی پروا قدمی به سمتم بر میداره و میگه:

_میدونم ، چون تو هم من و دوست داری.

قلبم به طرز غیرقابل باوری ضربان میگیره ، زیر نگاه تب دار و لحن ملتهبش قرمز میشم و میگم :

_از کجا انقدر مطمئنی؟

جواب سوالم و نمیده ، با چشم های عسلیش طوری به عمق قلبم نفوذ میکنه که پاهام رسماً به زمین قفل میشه.

فاصله رو از بین میبره و روبه روم می ایسته ، مسخ شده و سرشار از عشق به اجزای صورتم نگاه میکنه و با تمام احساسش میگه:

_خیلی دوستت دارم سوگل ، بدون هیچ ماده و تبصره ای دوستت دارم ، بدون هیچ معادله ای دوستت دارم ، نمیگم مثل مجنون و فرهاد ، اما مثل سروش برای سوگلم جون میدم .

نفس عمیقی میکشه و ادامه میده:

_برای عطر تنت ، لمس وجودت ، برای داشتن نگاهت، برای بودن با تو جون میدم سوگل...
عمق احساسم و درک میکنی. ؟ بیشتر از اونیه که دنیا از عشق توصیف کرده دوستت دارم
چشم گاویم

ته دلم زیر و رو میشه ، قلبم طاقت این همه هیجان رو نداره .

خدا میدونه چقدر اشک ریختم ، شب ها چقدر گریه کردم و حسرت خوردم که احساس
سروش به من عوض شده.

اما الان دارم حرف هایی رو می شنوم که هنوز درک نکردم خوابه یا بیدار!

زیر نگاه سوزنده اش مثل برف ذوب میشم و با صورتی قرمز شده از هیجان و خجالت میگم :

_تمومش کن سروش!

با لبخند و لذت نگاهم میکنه و ادامه میده:

_وقتی انقدر خجالت زده و دوست داشتنی هستی چطور ازم میخوای سکوت کنم و نگم ؟

میخوام همچنان از شنیدن این حرف ها لذت ببرم اما یاد دلنواز دلم رو آتیش میزنه.

تمام احساس خوبم پر می کشه ، چهره ام در هم میشه و با همون گرفتگی میگم :

_این حرف ها درست نیست سروش... تو زن داری! انگار فراموش کردی توی این دنیا

نسبت به یه دختر دیگه متعهدی . این حرف هات حق من نه ، حق دلنوازه...

گفتن اصلا برام آسون نیست ، شنیدن هم برای سروش آسون نیست ، اینو از چهره و اخم های در هم رفته اش می فهمم .

بی توجه به اوقاتی که تلخ شد با لحن محکم و مصممی جوابم رو میده:

– بین من و دلنواز هیچی نیست سوگل ... کل این شهر میدونن قلب من مال توعه ، تو به خطبه ی عقد میگی تعهد؟ وقتی دلم تماما در گرو توعه ، من خودم و به کدوم عقد و خطبه پایبند کنم ؟

با اعتراض میگم :

– اما دلنواز ...

وسط حرفم میپره و این بار محکم تر از بار قبل میگه :

– من فقط میخوام به تو برسم سوگل ، برای رسیدن به تو دلنواز که سهله ، حاضرم به کل دنیا پشت کنم.

لبخند تلخی میزنم :

– اون طوری عشقمون پایداره؟ فکر میکنی برام راحتی؟ این که زندگیمو روی خرابه های خونه ی دلنواز بسازم؟

کلافه میگه:

چه خرابه ای سوگل؟ این وسط اگه خونه ای باشه از اول متعلق به تو بوده! چرا تا سعی می کنم بهت نزدیک بشم منو از خودت دور می کنی؟

به چشم های ناراحتش نگاه میکنم و صادقانه میگم:

چون دیگه به تو و احساسات اعتماد ندارم.

می بینم که با شنیدن این حرف چطور خشکش میزنه ، اما من هم حق داشتم ، ازدواج من با معین اجبار بود ، سروش این و نمی دونست درست ، اما کدوم عاشقی برای عذاب دادن عشقش با یکی دیگه ازدواج میکنه؟

چطور باور کنم ازدواج سروش و دلنواز فقط از سر انتقام بوده وقتی اون طور عاشقانه دلنواز و

در آغوش کشیده بود ؟ چطور به سروش اعتماد کنم وقتی این وسط حرمت عشقی که ازش

دم میزنه رو از بین برد؟

خیره به نگاهم با لحن غریبه ای میگه :

...بهم اعتماد نداری آره؟ بحث اعتماد؟ یا فراموشم کردی؟ سوگل برای یک لحظه شده خودت و بذار جای من... تو بودی چی کار میکردی؟ من هنوز که هنوزه نفهمیدم تو برای چی من و ول کردی و رفتی !

چهار سال تمام رویای ازدواج با تو رو داشتم و شب و روز جون کندم. اون وقت عکس نامزدم با یه مرد دیگه توی اینترنت پخش شده .

فکر کردی من کیم؟ من مردم سوگل ، غیرت دارم... اگه معین می مرد ننگم نمیشد چون به خاطر ناموس سرم می رفت پای چوبه ی دار...

اما تو چی کار کردی؟ هوم؟ بهم دروغ گفتی ، بارها و بارها دروغ گفتی ، توی اتاق با معین تنها بودی . نزدیک بهش... توی کشتی رسما توی بغلش بودی... بهت اعتماد کردم ، من احمق به تو اعتماد داشتم که وقتی گفتی تولد دوستم راحت باور کردم اما چی شد؟ فهمیدم توی تمام مدت بهم دروغ گفتی .

وقتی ازت خواستم برای یه مدت دور بمونیم ، وقتی من توی تب و تاب این بودم که بینمت و با وجود تمام اون اتفاقات یه شانس دوباره به جفتمون بدم ، خبر ازدواجت به گوشم رسید ، وقتی ازت پرسیدم ، وقتی با وجود اون لباس عروس باور نکردم و پرسیدم چه جوابی بهم دادی سوگل؟ گفتی با من آینده ای نداری... یعنی تمام اون چهار سال و با آتیش سوزوندی .

حالا قضاوت کن من عاشقم یا تو؟ این منم که باید بی اعتماد باشم یا تو؟

بارها و بارها بخشیدمت ، حتی الان... اما تو حاضر نیستی حتی برای یک

لحظه منو درک کنی... بفهمی برای یه مرد آسون نیست جلوی چشمش

معشوقش حلقه ی مرد دیگه رو توی دستش کنه .

قلب من آتیش گرفته سوگل می فهمی ؟ قلبم... .

اما باوجود همه ی اینا میخوام فراموش کنم . به خاطر تو میخوام این بار هم فراموش کنم چون عاشقم ...

صداش، رفته رفته اوج می گیره و چهره اش رفته رفته رو به کبودی میزنه ، نمیخوام این اعتراف و حتی توی دل خودم بکنم اما عجیب بهش حق میدادم .

نه برای ازدواجش به دلنواز ، من بهش دروغ گفته بودم ... به همه چیز پشت پا زدم و زن معین شدم .

وقتی عذاب کشیدنش رو می بینم . وقتی نفس نفس زدن هاش و می بینم دلم طاقت نیاره و ناخودآگاه میگم :

_معین تهدیدم کرد.

سکوت میکنه، دقیقا وسط کوچه ایستادیم و انگار برای هیچ کدوممون مهم نیست ! جو بدیه ... طوری با جدیت و خشم نگاهم میکنه که دست و پام رو گم میکنم ...

لب های خشک شده ام رو با زبون تر میکنم و با صدای ضعیفی ادامه میدم :

_گفت اگه باهاش ازدواج نکنم رضایت نمیده از زندان بیای بیرون ... گفت دوباره با
تهمت تو رو توی زندان نگه میداره ، گفت هیچ وقت نمیتونم ببینمت مگر اینکه پشت
میله های زندان

عصبانی میشه ، خیلی هم زیاد... اما سکوت میکنه تا ادامه بدم و من هم میگم ، از تمام
روزهای جهنمی که توی خونه ی معین سپری شد میگم ، از ناراحتیم وقتی خبر ازدواجش و
شنیدم میگم ، از اون روزی که ترکم کرد و دست به خودکشی زدم میگم ، از اجبار معین برای
یکی شدن میگم ، از اینکه حاضر بودم بمیرم اما به عشقمون خیانت نکنم میگم .

توی همین فاصله شاهدم که لحظه لحظه با هر کلمه روی آتیش دل سروش هیزم می ریزم .

وقتی از پیشنهاد معین گفتم دیدم چطور غیرتش به اوج رسید ، وقتی از خودکشیم به خاطر
اون گفتم دیدم که چطور غرورش خورد شد ، عذاب کشیدن شو دیدم و همچنان گفتم ، تمام
کلماتی و که لحظه به لحظه توی دلم انبار کرده بودم و گفتم، حتی از پاشا و اون چاقو
گفتم ... گفتم چون نمیخواستم رازی بمونه ، نمیخواستم اشتباهم و یک بار دیگه تکرار کنم و
با دروغ یک بار دیگه از دستش بدم .

نفس هاش کشدار و چشم هاش قرمز ملتهب میشه، تمام صورتش طوری کبود شده که حس
میکنم هر لحظه امکان داره از خشم منفجر بشه ، حرف هام که تموم میشه طاقت نیاره و با

لحن سرشار از خشمی درست مثل گرگ زخم خورده از لابه لای دندون های به هم چفت شده اش پرخاش میکنه:

_اون دستی که به زور خواسته به تو بخوره رو

میشکنم سوگل... خشمش بیشتر و صداش از

کنترل خارج میشه :

_به قرآن قسم وجود نحسش و از صفحه ی روزگار پاک میکنم.

میتروسم . از این خشم عجیب و غریبه که از سروش می بینم می ترسم و حتی جیک هم نمیزنم و اون با صدای بلند تری داد میزنه :

_چرا؟ چرا تسلیم اون بی شرف شدی سوگل؟ انقدر برات غریبه شدم که نیای و یک کلام از اذیت و آزار اون بی شرف بهم نگی؟

با بغض و صدای ضعیفی میگم :

_ترسیدم بلایی سرت بیاره...

جمله ام کاملا تموم نشده که این بار رسماً عربده میکشه :

_گور بابای من... می گفתי با هم حلش میکردیم ، نه این که به خواسته ی اون بی شرف
جفتمونو توی آتیش جهنم بسوزونی.

سکوت میکنم ، می چرخه و هر دو دستش رو لابه لای موهای مجعدش فرو می بره و
هیستیریک میگه :

_دارم دیوونه میشم خدایا... دارم دیوونه میشم!

جلوی چشمم قدم رو میره و در نهایت به سمتم برمی گرده و مصمم میگه:

_اون بی شرف باید بیوفته زندان ، به جرم هزار و یک کثافت کاری و حروم زادگی که تا الان
کرده ... دیگه کافیه ! یا باید بکشمش یا باید اونو پشت میله های زندان بینم .

از این که بخواد سر جنگ با معین برداره و اوضاع از اینی که هست بدتر بشه میترسم و
ملتمس میگم :

_سروش نکن ! خواهش میکنم نکن ! بین پشیمون شده دست از سرمون برمیداره ، اما تو
کاری نکن... به خاطر من

!

وقتی میگم به خاطر من عمیق به چشم هام خیره میشه ، حرف نمیزنه اما نگاهش تا عمق وجودم نفوذ میکنه ، عصبانیه زمزمه میکنه :

_توی این دنیا هر کار خوب و بدی که کردم به خاطر تو بود ، اما این بار میخوام بد باشم ، مردن معین برام مهم نیست ، میخوام حتی شده برای یک روز جزای کارش و بکشه.

میخوام اعتراض کنم اما فرصتی بهم نمیده و به سمت ویلا میره ، حتی قدم هایی که بر میداره هم نشون از خشم شعله ور شده ی درونشه.

در ویلا رو قفل میکنه و کمتر از یک دقیقه به سمت ماشینش میره ، کلافه همون جا می ایستم و دستی به پیشونیم میکشم... نباید به سروش می گفتم ! اوضاع از اونیه که فکر میکردم خیلی بدتر شد.

ماشین و روشن میکنه و دقیقاً روبه روی من نگه میداره ، با اوقاتی تلخ و اخم های در هم رفته ، سرد و عصبانی فقط میگه :

_سوار شو .

لج بازی نمیکنم و سوار میشم ، برای اولین باره که توی ماشین با سروش نشستم .

هر چند زمان نامزدیمون ماشین دوستش و قرض می گرفت اما اون موقع کجا و الان کجا!

بدون توجه به حضور من پاشو هر لحظه بیشتر روی پدال گاز فشار میده .

از ترس توی صندلی جمع شدم و حتی جرئت حرف زدن هم ندارم.

میترسم چون جلوی چشم های سروش و خون گرفته انگار تا قیامت به پا نکنه آرام نمیگیره.

به سمت عمارت معین میره و ماشینو بدون پارک کردن نگه میداره ، با صدای بم و خشکی

فقط میگه:

—برو پایین !

به خودم جرئت اعتراض میدم و میگم:

—بین سروش ...

حتی اجازه ی حرف زدن بهم نمیده و این بار با تحکم بیشتری میگه:

—سعی نکن از اون بی شرف دفاع کنی ... هر بلایی که سرش بیاد حقشه بره دعا به جون تو

بکنه که اون قلب نصفه کارشو خودم از کار نمیندازم .

به این سروش غریبه خیره می مونم ، هیچ حرفی روش تاثیر نداشت چه بسا خشمش و شعله

ور تر میکرد .

نا امید دستم و به سمت دستگیره میبرم و قبل از اینکه در و باز کنم با صدای آرومی میگم :

قبل از اینکه کاری بکنی به من فکر کن سروش ، اگه یه ذره ، فقط یه ذره دوستم داری اینو بدون اگه بلایی سرت بیاد بعد از تو دیگه سوگلی هم وجود نداره.

حرفم و میزنم و بدون اینکه بهش فرصت جواب بدم از ماشین پیاده میشم ، با مکث و تاخیر ماشین رو راه میندازه . آهی میکشم و به سمت عمارت میرم ، دستم و توی کیفم فرو میبرم تا کلیدم و پیدا کنم ... از لابه لای وسایل کیفم دستم به کلیدم میخوره ،

بیرونش میارم و به سمت قفل در میبرم اما کلید به قفل نرسیده ، ضربه ی محکمی به گردنم میخوره و بعد از اون ، چیزی جز تاریکی مطلق نمی بینم .

با درد بدی توی ناحیه ی کتف و گردنم ، پلک های به هم چسبیده ام رو به سختی باز میکنم . بدون اینکه درکی از اطرافم داشته باشم فقط به اون زیرزمین نمور و تاریک نگاه می کنم .

اصلا یادم نمیاد چرا اینجام !

میخوام دست هام و تکون بدم اما نمیتونم .

سرم رو به سختی می چرخونم ، با دیدن دست بند آهنی متصل شده به زنجیر که دور دست هامه وحشت وجودم و پر میکنه .

میتراسم و کم کم به خودم میام ، این فضای نا آشنا ، این قفل و زنجیری که به دست هام وصل شده منو میترا سونه ، خیلی هم زیاد .

در حالی که تقلا میکنم تا شاید خودم رو نجات بدم داد میزنم :

_کسی اینجا نیست؟

صدایی پاسخم رو نمیده . اشکم در میاد ، بیشتر از قبل تقلا میکنم و با صدای بلندتری داد میزنم :

_منو برای چی آوردین اینجا؟

نه کسی میاد و نه صدایی میشنوم . اشکام از ترس سرازیر میشه ، توی این اتاق که نه در داشت و نه پنجره به یه میله ی آهنی زنجیر شده بودم و تحت هیچ شرایطی نمیتونستم خودم و نجات بدم.

کم کم یادم میاد وقتی داشتم کلید می نداختم به سرم ضربه خورد. اما کی ؟ کی تا این حد با من دشمنه که منو این جا زندانی کنه؟

به بدبختی خودم افسوس میخورم ، حتی نمیدونم شبه یا روز ! نمیدونم تا الان سروش از نبود

من با خبر شده یا نه ؟ حتی نمیدونم کجای این دنیا!

خبری از کیف و وسایلام نیست ، حس می کنم تا ابد قراره توی این اتاقک بمونم و بمیرم .

با این فکر دیوانه وار داد میزنم :

—یکی بیاد این زنجیر کوفتیو از دور دستم باز کنه... نمیشنوین؟؟؟؟ منو برای چی آوردین
اینجا؟؟؟

فکر میکنم با تقلا مشکلی حل میشه که دیوانه وار سعی میکنم اون زنجیرلعنتی رو از دور
دستم باز کنم.

صدای قدم هایی که هر لحظه به این جا نزدیک میشه رو می شنوم ، دست از حرکت های
بیخودم میکشم و به در چشم میدوزم ، صدای باز شدن قفل در آهنی و پشت بندش ورود
مرد شیطان صفتی که دیدنش کافی بود تا تمام سلول های بدنم به حضور نحسش واکنش
نشون بدن و خون به صورتم بدوه .

اون لعنتی با اون چشم های آبی و ته ریش خرمایی که یه نقاب شیطانی روی صورتش بود
برای من بدترین و نحس ترین چهره ی جهان رو داشت.

با نفرت نگاهش میکنم و اون با لذت به سمتم قدم بر میداره ، حتی لبخندش هم بهم نشون
میده این مرد یه دیوانه ی به تمام عیاره .

دقیقا رو به روم می ایسته ، برای دیدن اون صورت نحسش سرم رو بالا میبرم و با تمام نفرتم
میگم :

_تو پست ترین آدم روی زمینی می دونستی؟

انگار براش جوک تعریف کردم که بی پروا میزنه زیر خنده و نفرت من رو بیشتر میکنه ...

دندون هامو طوری به هم فشار میدم که حس میکنم هر لحظه ممکنه خورد بشن .

با خشم میگم :

_ببند دهنتو !

توی اون موقعیت ته دلم خنده ام میگیره ، حرف زدن معین به من هم سرایت کرده ، انگار فکرم بهش منتقل میشه که با لحن لبریز از خنده اش میگه :

_می بینم که مثل معین حرف میزنی.

با اخم نگاهش میکنم و میگم :

_دستمو باز کن...

سرش رو به طرفین تکون میده و میگه :

_نمیشه عصبانی دست هام و

تکون میدم و داد میزنم :

...بهت میگم دستامو باز کن حالت نیست؟ مشکلات با من چیه؟ چی از جونم میخوای؟

روبه روم روی صندلی می شینه و به سمت متمایل میشه ، با اون چشم های آبی روشنش به چشم هام خیره میشه و با نفوذی که برام آشناست میگه :

...اگه تو الان اینجا ، روی این صندلی ، روی به روی من نشستی دلیلش فقط و فقط شانس بدیه که داری اصلا توی زندگیم تاحالا دختری به بد طالعی تو ندیدم می دونستی؟

با انزجار میگم :

...این مزخرفات چیه میگی؟

جواب سوالم و نمیده. با دست به اون طرف اتاق اشاره میکنه و میگه :

...اون زنجیر هایی که از سقف آویزونه رو می بینی؟

سکوت میکنم و اون ادامه میده ، همیشه آرزو داشتم معین جلوی چشمم به اون زنجیر آویزون بشه و جون بده ... کم کم ... فهمیدم همین احساس و نسبت به سروش دارم. الان من اینجا ... تو اینجا ، دختر کوچولوی خبرنگاری که همه رو دلباخته ی خودش میکنه

نترس برای تو چیزی جز فیلم سینمایی نیست .

معین یا سروش هر کدام زودتر برای نجات بهت رسیدن جلوی چشم جفتمون جون میدن .

مثلا سروش ... برای نجات عشق کوچولوش اینجا رو پیدا می کنه و بدو بدو میاد ، اما تو نگران نباش همون جلوی در ازش پذیرایی می کنم ، تو هم به این فکر کن که اون سرت قمار کرده ، ازدواج کرده ، چهار سال بهت دروغ گفته ... اون وقت تو هم مثل من از شکنجه شدن سروش لذت میبری

اسم سروش رو که میاره حس میکنم به قلبم چاقو میزنه ، به زمین پا می کوبم و داد میزنم :

_حق نداری شنیدی؟ حق نداری کاری با سروش داشته باشی ... لعنتی مگه مشکلات با سروش چیه هان؟ چیکارت کرده که میخوای بکشیش؟

برعکس من اون خونسرد خونسرده. به چشم هام خیره میشه و شمردده شمردده میگه:

_امروز حتما سروش همه چیز و بهت گفته ... از اون شرط بندی و عشق یزدان بهت.

متعجب نگاهش میکنم و میگم :

_خوب این چه ربطی به تو داره؟

پوزخندی کنج لبش میاد و با لحنی که ته دلم رو خالی میکنه میگه :

_من همونم که تک تک لحظه هایی که یزدان عاشقت بود و شاهدم ، نامردی که سروش در حقش کرد و باعث مرگش شد و شاهدم... یزدان برادر من بود ، اگه اسمم به گوشت رسیده باشه میفهمی مشکلم با نارفتی مثل سروش چیه ! من... ماهورم .

اسم ماهور که روی زبونش جاری میشه تنم میلرزه ، تمام حرف های سروش توی گوشم می پیچه ، یزدان و عشقش به من ، دوستش ماهور ، اون شرط بندی و عاشق شدن سروش . سروش بد کرد ، در حق دوستش زیادی بد کرد ، درسته من عاشق سروش شدم اما یزدان بی گناه مرد. عمدا مرد ، مقصر مرگش کی میتونست باشه جز سروش؟ این وسط پاشا کجای این قضیه است ؟ من مطمئنم این مرد چشم آبی که روبه روم نشسته با اون خال کنار ابروش پاشاست .

کسی که با من توی دفتر روزنامه کار میکرد ! حالا میتونم حرفش و درک کنم . این مرد خود شیطان با صد چهره ، مردی که همیشه نزدیک به توعه و تا نخواد نمیتونی پیداش کنی... مردی که سال هاست معین دنبالشه و حتی کوچکترین سرنخی ازش پیدا نکرده. سکوت و می بینه و ادامه میده :

_من تا حالا عاشق نشدم، اما یزدان یه عاشق واقعی بود ، می گفت و من درک نمی کردم ، روزی درک کردم که به خاطر اون سروش بی شرف موتورم و برداشت و مثل دیوونه ها تو خیابون گاز داد و دست آخر هم مثل فریره با همون موتور شش دور زد و درجا تموم کرد.

اما میدونی صد جای من از چی میسوزه؟ این که اون سروش بی مروت حتی یه بار هم به خودش نگرفت ، خودش و مقصر مرگ یزدان ندونست.

اگه مرگو لایقش می دونستم شک نکن با چاقو بریده بریده اش میکردم دلم نمی سوخت ، اما نخواستم ... نخواستم با مرگ راحت بشه.

حنجره ام انقدر خشک شده که نمیدونم اگه حرف بزnm صدایی به گوش اون میرسه یا نه ! با این وجود سعی خودم و میکنم و با صدای گرفته و ضعیفی میگم :

_میخوای چه بلایی

سرش بیاری؟ با

حالت متفکری

میگه :

_جهنم اصلی و تو بهش نشون دادی ، با ازدواجت با معین. الحق که نقشه ی من و با حماقت کامل کردی ! حتی فکرشم نمیکردم تو با معین ازدواج کنی .

با همون صدای ضعیف و زمزمه وارم میگم :

_اون عکس ها هم کار تو بود نه؟

با زهرخند سر تکون میده ، با تاسف نگاهش میکنم ادامه میدم :

_نیازی به لنز آبی نیست ، شناختمت ! پشایی همونی که سر و کلش توی دفتر روزنه مون پیدا شد ، چاپ اون خبر هم کار تو بود نه؟ من و فرستادی دفتر معین برای مصاحبه ... بعد هم اون مصاحبه رو با سواستفاده از پگاه دزدیدی و با آدرس ایمیل من فرستادی برای دفتر تا چاپش کنن ، از پگاه استفاده کردی فقط برای جاسوسی ، الان هم با معتاد کردنش دهنش و بستنی تا سکوت کنه ، دقیقا همون کاری که با دلنواز کردی ، خواستی میونه ی منو با سروش به هم بزنی ، میدونستی چقدر روی معین حساسه ... نقشه سفر کیش رو تو کشیدی، تو از پگاه خواستی منو تحریک کنه تا به اون کشتی برم . همه ی این نقشه ها رو تو دیکته کردی و توی گوش پگاه خوندی.

دست به سینه و خونسرد نگاهم میکنه ، نفس هام به شماره افتاده ، تازه دارم خیلی چیزها رو میفهمم و گره ها و پیچیدگی های ذهنم و یکی یکی باز میکنم ، حالا که روبه روم نشسته کم کم همه چیز دستگیرم شده .

مکثم و می بینم و صدای بمش رو به گوشم میرسونه :

_پس بالاخره شامه ی از کارافتاده ی خبرنگار کوچولومون به کار افتاد ! آفرین ... اون خبر و من چاپ کردم ، رمز ایمیلتو من از پگاه گرفتم ، اما مقصر فقط من نبودم ، دوست احمقت دیوار وار عاشقم شد ، حتی هنوز هم عاشقمه ، بدبخت حتی اسم واقعی منو نمیدونه ، اگه سزای دخترای احمق این نیست پس چیه؟

از اینکه این طور بی تفاوت راجع به پگاه حرف میزنه خون توی رگ هام به جوش میاد و با نفرت میگم :

_تو آدم نیستی نه؟

ابرویی بالا میندازه و خونسرد میگه :

_نیستم ، قبلا هم بهت گفته بودم من خود شیطانم .

با انزجار صورتم و جمع میکنم و ادامه میدم :

_مشکل غیر منطقییت رو با سروش فهمیدم ، اما درک

نمیکنم معین چرا؟ از جا بلند میشه و میگه :

_دیگه قرار نشد حوصله امو سر ببری ، مشکل من و معین فقط به من و معین ربط داره ، یه مسئله ی خیلی شخصی !

سکوت میکنم ، ته دلم از زندگیم و تمام آدم های اطرافم بیزار میشم.

از این همه نقشه و انتقام و دروغ و پنهونی کاری خسته شدم ، خسته شدم از اینکه بی گناه مجازات بشم ، حالا هم که مثل مجرم ها اینجا به صندلی زنجیر شده بودم و حتی شانس فرار هم نداشتم ، چون زنجیر طناب نبود که با یه شی برنده از شرش خلاص بشم.

میدونم بی فایده است اما شانسم و امتحان میکنم و سعی میکنم این مرد شیطان صفت رو قانع کنم:

_بذار من برم ، سروش به اندازه ی کافی مجازات شد ، من توی زندگیم به اندازه ی کافی مجازات شدم. مشکلات رو با معین نمیدونم اما خیالت و راحت کنم ، توی این مدتی که باهاش بودم فهمیدم که معین حتی یه روز خوش هم ندیده ، پس دست از سرمون بردار...

انگار مثل مگس دارم وز وز میکنم ، چون هیچ اهمیتی نمیده ، از توی جیبش تلفنش رو بیرون میاره و در همون حال میگه :

_جلوی راه هر دوشون یه سرنخ گذاشتم ، یه سر نخ که شاید فکر کنن اتفاقی پیداش کردن اما نمیدونن تله است ، ته این سر نخ به تو وصل میشه خانوم کوچولو .

میدونی؟؟ همیشه عاشق شکنجه کردن آدم ها بودم ، اینکه جلوی روم درد بکشن و التماس کنن آرومم میکنه. انگار تغذیه شدم چون یه لذت بزرگ وجودم و پر میکنه ، الانم بی صبرانه منتظر دریدنم ، اینکه کدومش زودتر احساس میکنه و میاد و نمیدونم ، اما برو دعا کن پیدات نکنن ..

حرفش تموم میشه و دوباره روی صندلی و این بار با فاصله ازم می نشینه. نگاهی به ساعت مچیش میندازه و میگه :

_خوب ، شمارش معکوس از الان شروع شد .

چشم هام با درد بسته میشه ، ته دلم رو به سروش داد میزنم و التماس میکنم تا پیدام نکنه .

تا به اون سرنخی که ماهور براش گذاشته نرسه ، کاش نیاد دنبالم ، کاش نجاتم نده ، کاش من بمیرم و اون هیچ وقت گیر این پست فطرت نیوفته .

من اشک میریزم و اون عین خیالش نیست ، من التماس میکنم و اون انگار که نمی شنوه

حس میکنم توی چشم هام خورده شیشه ریختن ، صدای سروش دیوانه وار توی سرم اکو
میشه :

_اگه یه روز بین جونم و تو سر دو راهی موندم ، اگه یه روز مجبور شدم انتخاب کنم حتی
ثانیه ای تردید نمیکنم چشم گاوی ، هر جا که باشی جونم و زیر پا میذارم و میام پیشت ، حتی
اگه قرار باشه بمیرم برام مهم نیست... مهم اینه که جونم و فدای تو کردم..

نفسم از فرط گریه بالا نیامد ، ته دلم خاطره ای نمونده که یاد نکرده باشم ، ورد زبونم دعایی
نبوده که نخونده باشم ، بین حنجره ام فریادی نمونده که خفه نکرده باشم.

نمیدونم این ساعت های کشنده چطور میگذرن ، رعب و وحشت دلم زمانی به اوج میرسه که
در اتاق باز میشه و مردی قوی هیکل میاد تو ، بدون اینکه نیم نگاهی حواله ی من بکنه با
صدای کلفتش رو به ماهور میگه:

_اومد قربان ، همونی که حدس زدید !

هر دو دستش رو با شادی روی پاهاش میکوبه و بلند میشه ، مثل دیوونه ها عقلم و از دست میدم و داد میزنم :

_کی اومد ؟

جوابم و نمیده و به سمت در میره ، تقلا میکنم و این بار بلند تر داد میزنم :

_بهت میگم کی اومد ؟ لعنتی دستمو باز کن!

محل نمیداره و از اتاق بیرون میره ، با هق هق به در بسته نگاه میکنم ، اگه هر موقعیتی دیگه ای بود خوشحال میشدم که سروش پیدام کرده اما الان آرزو داشتم اینجا بمیرم و سروش نیاد !

صدای هق هقم ، گریه های بی امونم دل سنگ رو هم آب میکنه ، از همون گریه کردن هایی که سروش هیچ وقت اجازه نمیداد بکنم.

دستامو با هق هق حرکت میدم تا شاید اون زنجیر پاره بشه و خودمو به درو دیوار بکوبم و به سروش بگم فرار کنه ، اما بی فایده است ، راه نجاتی نداشتم جز اینکه از اعماق دلم اسم سروش رو فریاد بزنم.

با گریه فریاد بزخم ، با هق هق فریاد بزخم شاید دردمو از صدام بفهمه و نیاد .

بی فایده است ، این شکنجه ، این درد تمومی نداره ، ماهور یه بیمار روانیه ... با دیدنش مطمئن شدم ، حتی اگه دستگیر بشه به جای کلانتری مطمئنم به بیمارستان روانی منتقل میشه .

نگاهش ، کلامش ، خنده های بی عارش همه و همه نشون گر یه آدم دیوونه بود .

چشمهام از فرط گریه میسوزه ، حنجره ام هم همینطور ، اما سوزش قلبم همه ی این دردها رو کمرنگ کرده .

برای اولین بار ترس و وحشتی رو تجربه میکنم که کل نیروی نداشته امو تحلیل میبره ، چهره ی سروش هر لحظه جلوی چشممه و هر لحظه یه جمله دور سرم می چرخه : اگه بلایی سر سروش بیاد چی ؟

توی همین جدال با باز شدن در رسما قلبم از حرکت می ایسته .

بدون نفس کشیدن نگاهم و به در می دوزم .

برخلاف تصورم هیچ آشنایی رو نمی بینم

نگاهم و به زنی که داخل میاد می دوزم ، یه زن تقریبا پنجاه یا شصت ساله که زیادی به خودش رسیده و سعی کرده سنش رو مخفی کنه .

در اتاق رو مبینده و قدم به قدم بهم نزدیک میشه، صدای پاشنه های کفشش روی ذهن آشفته ام خط میندازه.

دقیقا مقابلم می ایسته ، رنگ چشم هاش ، طرز نگاه کردنش ، وقتی لبخند میزنه ، لبخندش به نظرم آشنا میاد .

به صورت رنگ پریده و چشم های اشکیم نگاه میکنه و میگه :

_استرس داری؟

از بس هق هق کردم نمیتونم صدایی از حنجره ام بیرون بیارم و جواب اون زنو با قطره ی اشکی که از چشم هام جاری میشه میدم .

دوباره خنده ی کوتاهی میکنه و صدلی که چند دقیقه ی پیش ماهور روی اون نشسته بود و نزدیک میاره و روبه روم میشینه .

بدون حرف نگاهش میکنم، دست به سینه بهم خیره میشه و میگه:

_عاشقی مگه نه؟ تو هم عشقتو از دست دادی ، تو هم مردی که دوستش داشتی و با یه زن

دیگه دیدی!

پس حرف منو می فهمی ، حالا که استرس داری منم میخوام یه قصه ی عاشقانه برات
تعریف کنم ، فکر کن میخوام سر تو گرم کنم !

سکوت میکنم ، پا روی پا می ندازه و شروع به حرف زدن میکنه :

_شونزده سالم بود که عاشق شدم ، این روزا ممکنه هر جا با یکی روبه رو بشی و عاشق
بشی اما اون موقع نهایت همسایه یا فامیل بود .

یه روز خبر رسید پسر عمه ام درسش و تموم کرده و میخواد از خارج کشور برگرده ، هیچ
هیجانی نداشتم ، حتیوقتی دیدمش با این که خوشتیپ و همه چی تموم بود برام مثل یه پسر
عمه ی ساده بود ، اما پیچ پیچ ها و نگاه ها بهم میفهموند باید با یه دید دیگه به پسر عمه ام نگاه
کنم ، مهدی.

چون همه من و اونو مال هم می دونستن.

بگذریم...

به مناسبت برگشتن مهدی به ایران جشن گرفتیم اما یه جشن بزرگ.

با بهترین دوستم سپیده آماده شدیم ، اون زمان من خیلی خاطرخواه داشتم ، خوشگل بودم ،
از یه خانواده ی اصیل بودم ، درس خون و سر به راه و کاری بودم ، برای همین
خواستگارهای زیادی داشتم .

به محض اینکه پام و توی مهمونی گذاشتم متوجه ی مهدی شدم که با دوستش مشغول حرف زدنه .

پسری که شاید زیبایی نداشت اما جذبه و مردونگیش پاهام رو به زمین قفل کرد.

چشم و ابرو مشکی ، قد بلند با یه استایل مردونه.

به بهانه ی مهدی رفتم جلو ، حتی سلام و احوال پرسیش ، صداش ، حرف زدنش منو مسخ کرد .

از اون شب به بعد هر شب بهش فکر میکردم ، هر شب خوابش و میدیدم و هر شب رویای ازدواج با اونو داشتم ، چون می دونستم تا پیدا کردن خونه طبقه ی بالای عمه ی منو اجاره کرده هر روز به یه بهانه ای می رفتم اونجا ، روز به روز علاقه ام بهش بیشتر میشد .

عشقم واقعی بود ، خیلی هم واقعی بود.

تازه رفته بودم توی هفده سال که برای منو برای مهدی خواستگاری کردن .

تو عالم بچگی فکر میکردم مهرداد هم منو دوست داره ، حتی هر لبخندی که بهم می زد رو تعبیر به علاقه ی دو طرفه می کردم . برای همین رفتم خونه اش تا بهش بگم بیاد خواستگاریم . می خواستم بگم پا پیش بذاره ، می خواستم از احساسم مطمئنش کنم و بهش جرئت بدم و بگم با وجود همه چیز حاضرم باهش ازدواج کنم .

اما تا رفتم دیدم تمام وسایلی خونه اشو شکسته و صورتش دیوانه وار کبود شده .

ترسیدم و ازش پرسیدم چی شده ؟ جوابش تمام رویاها رو روی سرم خراب کرد.

رک بهم گفت : تو زندگی سپیده کسی هست؟

نتونستم حرفی بزنم ، فکر اینکه عاشق بهترین دوستم شده داشت منو می کشت .

سپیده چهار سالی ازم بزرگتر بود برای همین دانشگاهی رفت و اونجا عاشق هم دانشگاهیش شده بود ، مهرداد هم اون دوتا رو با هم دیده بود و زده بود به سیم آخر.

براش تعریف کردم تا شاید فکر سپیده از سرش بزنه بیرون ، گفتم اون عاشق یه پسر دیگه است، همین طور هم بود... سپیده دیوانه وار عاشق هم کلاسیش بود و چشمش فقط اونو می دید نه کس دیگه رو.

به مهرداد گفتم محاله سپیده با تو ازدواج کنم ، هزار و یک حرف بهش گفتم و آخر هم یه جمله تحویل گرفتم :

_به هر قیمتی شده به دستش میارم .

حرفش و زد و از خونه رفت بیرون ، شب و روز کارم گریه بود ، توی اتاق می موندم و اشک می ریختم ، از سپیده بیزار شده بودم ، از مهدی متنفر بودم ، اما همچنان امید داشتم که مهرداد عاشق من میشه تا اینکه خبر ازدواجش رسید ، ازواجش با سپیده ، نمیدونم اونو چطور به دست آورد اما میدونم سپیده عاشقش نبود ، با این وجود من ارتباطمو با سپیده قطع کردم و به پیشنهاد ازدواج مهدی جواب مثبت دادم ، با خودم تکرار می کردم فقط برای

انتقام زن مهدی شدم اما واقعیت این بود که با مهدی ازدواج کردم که به مهرداد نزدیک باشم ، همین طور هم شد ، رفت و آمد های خانوادگی من زیاد بود ، اما این هیچ چیز و درست نمیکرد ، چون من با دیدن مهرداد و سپیده کنار هم رسماً خاکستر میشدم ، تا اینکه خبر حمله شدن سپیده رو شنیدم ، با شنیدن این خبر می خواستم خودم و بکشم اما نتوانستم ، به جاش خواستم مهرداد و فراموش کنم و بچه دار بشم .

اما اینم نشد ، نمیتوانستم بچه دار بشم .

سپیده پسرش و به دنیا آورد ، خوشحال نبود میدونستم اما مهرداد عاشقش بود ، گاهی اوقات روی صورت سپیده رد کبودی می دیدم اما رفتار مهرداد انقدر باهاش خوب بود که نمیتوانستم باور کنم ازش کتک میخوره .

پسرشون بزرگ شد و من هر بار با دیدن خانواده اشون آتیش می گرفتم .

تا اینکه بی خبر و جاهل از همه جا گریه کنان رفتم پیش مهرداد و بهش گفتم سپیده با مهدی دارن بهمون خیانت میکنن ، به خیالم از سپیده متنفر میشد و کم کم من به چشمش میومدم یا حداقل زندگیشون بهم میریخت و من کمتر عذاب می کشیدم ، غافل از اینکه مهرداد بیمار بود .

وقتی حرف هامو شنید بدون اینکه مطمئن بشه راست میگم یا دروغ رفت سراغ مهدی و به قصد کشت کتکش زد ، بعد از اون همین بلا رو سر سپیده آورد و ارتباطش و با ما قطع کرد .

دیگه همون دیدار های کوتاهم با مهرداد هم تموم شد .

اما مهدی خیلی مهرداد و بیشتر از اون پسرش رو دوست داشت برای همین همیشه خبر زندگیشون رو می گرفت.

شنیدم که سپیده برای بار دوم حامله است ، دلم شکست اما خواست خدا بود که من هم حامله شدم و همزمان با سپیده من هم دخترم و به دنیا آوردم.

اما دوستش نداشتم ... شاید عجیب بیاد اما حتی دختر خودمم ارزشش برام کم بود. مثل مهدی شوهرم . مثل زندگیم ، دیوانه وار دلتنگ مهرداد بودم و از زندگیم با مهدی خسته شده بودم ، دقیقه چهار سال بعد از به دنیا اومدن بچه هامون یک شب پسر بزرگ سپیده با گریه اومد خونمون ..

چون مهدی همیشه بهش سر میزد اونو می شناخت ، برای همین اومد سراغ ما و شد آینه ی دق من.

میدونی چی شده بود؟

منتظر نگاهم میکنه، اشک هام روی صورتم خشک شده ، داستانش زیادی بوی آشنا بودن میده ، سکوت میکنم و اون ادامه میده :

_مهرداد سپیده رو کشته بود ، فقط به خاطر اینکه فکر میکرد بهش خیانت شده جلوی چشم بچه هاش زشو کشت

با شنیدن جمله ی آخرش مطمئن شدم این زن مادر دلنوازه.

سپیده مادر معین و مهرداد شخصیت مشابه معین یعنی پدرش و مهدی همون کسی که معین رو بزرگ کرد..

انگار از نگاهم میخونه که همه چیز و فهمیدم ، لبخندی میزنه و میگه :

_اون چاقو رو من برات فرستادم ، فرستادم تا خودت و از شر معین نجات بدی ، نخواستم تو هم مثل سپیده قربانی بشی اما شدی ، خودت خواستی که بشی.

همزمان با تموم شدن جمله اش در اتاق باز میشه و دو مرد هیکلی در حالی که زیر شونه های سروش رو گرفتن وارد میشن .

با دیدنش توی اون وضعیت بیهوش و صورت سرشار از خورش به خدا قسم که قلبم رسماً از ضربان میوفته و شوک زده فقط به تصویر روبه روم نگاه میکنم.

بیهوشه، چشم هاشم بسته است.

نمیدونم چه بلایی سرش آوردن که از صورتش این طوری خون میاد.

اون زن با خونسردی از جا بلند میشه و بی تفاوت میگه:

_مرده؟

با شنیدن این کلمه روح از بدنم خارج میشه ، نه داد میزنم و نه اشک می ریزم ، چون هیچ نیرویی ندارم ، فقط شوک زده و رنگ پریده به سروش نگاه میکنم.

مرد قوی هیکل سروش رو دقیقا کنار دیوار میذاره و خطاب به مادر دلنواز میگه :

_زنده است ، آقا نخواستن بمیره .

پوزخندی میزنه و جواب میده :

_فکر کنم اگه این جوون میمرد بیشتر به نفعش بود .

دوست دارم رو به تمامشون فریاد بزنم : چطور میتونین انقدر بی رحم باشین؟

اما عارغم تلاشم تنها صدایی که از حنجره ی زخمیم بیرون بیاد فقط یک کلمه است :

_س... سروش!

زن این بار نگاه بی تفاوتش رو حواله ی چهره ی ترسیده ی من میکنه و به سمت در میره

، قبل از اون ماهور وارد میشه ، میخواد وانمود کنه خوشحاله اما با چهره ی کبود شده از

خشم و نفرت به سروش اشاره میکنه و میگه :

اینو دیدی پروانه؟ این باعث مرگ بهترین دوستم شد ، باعث مرگ داداشم...

انگار پروانه و ماهور هم دستن ، چون پروانه سری تکون میده و سکوت میکنه ، اما عجیبه ته چشم های مادر دلنواز ، حس نفرتی رو میبینم که اگر هر زمان دیگه ای بود با خودم آنالیز میکردم چرا با وجود هم دستیشون باید از ماهور نفرت داشته باشه اما الان نگاهم ، فکرم ، قلبم فقط روی سروشه!

مرزی تا بیهوشی ندارم ، چشم هام رفته رفته تار و کم سو تر میشه ، ماهور نیم نگاهی به چشم هام می ندازه و با تمسخر میگه :

_انگار داری از حال میری خانم کوچولو!

با تمام نفرتم بهش نگاه می کنم ، نمیدونه چون حسی به اسم عشق رو تجربه نکرده ، نمیفهمه من دارم جون میدم اما نمی میرم ، نمی میرم چون سروشم زنده است ، پیدام کرده و برای نجاتم اومده!

پیدام کرده و حالا اسیر شده ، من چشم هامو ببندم تا این عوضی هر بلایی که

میخواد سر سروش بیاره ؟ هرگز..._

به سختی نفس میکشم و ته دلم به خودم دستور میدم :

_به خودت بیا سوگل به خودت بیا ! وقت غش کردن و گریه کردن نیست . باید بجنگی ، باید

به خاطر سروش بجنگی

، این مردی که روبه روته افکارش بیماره ، باید از سروش در مقابلش دفاع کنی .

نگاهش رو از من میگیره و رو به اون دو مرد دستور میده :

_بلندش کنین .

قبل از اینکه اون ها حرکت کنن زودتر میگم :

_صبر کن .

نگاه هر سه شون به من دوخته میشه ، بغضم و قورت میدم و نگاهم و به سختی از سروش می گیرم و رو به ماهور میگم :

_ب...بهترین دوستت ، کسی که مثل برادرت بود عاشق من شد مگه

نه؟ اخم هاش در هم میره و بدون حرف بهم نگاه میکنه ، حنجره ام

می سوزه اما ادامه میدم :

_اگه سروش پا پس می کشید و یزدان جلو میومد ، من به یزدان جواب منفی میدادم و باز عاشق سروش می شدم.

عصبانی میشه ، اینو از کبودی صورتش می فهمم.

اما ادامه میدم :

_یزدان عاشق بود ، یه عاشق هیچ وقت نمیخواد عشقش عذاب بکشه.

چشم هام میسوزه ، اما همچنان ادامه میدم :

_اگه بلایی سر سروش بیاد من عذاب میکشم ، نابود میشم ، شاید برای یزدان نشدم اما عشقش

پیش تو امانته ، اگه این جا بود... اگه زنده بود نمی داشت این کارو بکنی ماهور ، چون عذاب

کشیدن من عذاب کشیدن بهترین دوستته .

بهش نگاه میکنم ، با التماس نگاه میکنم با اخم هایی درهم میگه :

_میدونم.

به سروش اشاره میکنم و با چشم های اشکی میگم :

_پس چرا کاری میکنی یزدان حتی اونجا هم عذاب بکشه؟

پوزخندی میزنه و چشم های وحشیش رو به چشم هام میدوزه و غرش میکنه :

_چون من ماهورم ، برگي از قلمرو من جا به جا بشه حسابشو پس میگیرم .

آدم گناهکار باید تقاص پس بده ، من موکول به اون دنیا و آخرت نمیکنم ، مجازاتشو خودم تایین میکنم ، سروش باعث مرگ تنها رفیقم شد ، منم باعث مرگ اون میشم .

پشت بند حرفش بدون اینکه کوچکترین مهلتی بده دوباره به اون دو مرد اشاره میکنه این بار حتی التماس های منم فایده نداره.

سروش رو بلند میکنن و روی صندلی میذارن .

از ترس تمام وجودم میلرزه ، با حق هق التماس میکنم اما انگار وجود ندارم .

یکی از اون دو مرد میره و اون یکی منتظر میمونه ، رو به ماهور با حق هق التماس میکنم :

_توروخدا کاری به سروش نداشته باش! ببین من اینجام. هر بلایی که میخوای سر اون بیاری سر من بیار اما با اون کاری نداشته باش لطفا... التماس میکنم به سروش کاری نداشته باش!

صدام لحظه به لحظه گرفته تر میشه ، اما اون به التماس هام فقط پوزخند میزنه و رو به مرد مقابلش میگه :

_بیدارش کن ، میخوام با چشم باز از این دنیا بره!

حرفش و میزنه و بلند میخنده ، وحشت زده نگاهشون میکنم ، بی رحمانه سطل آب کنارش و برمیداره و تماما روی سروش میریزه .

تکونی میخورم و با درد چشمهامو می بندم ، چشم هامو که باز میکنم متوجه چشم های باز شده و بی رمق سروش میشم .

نفس های کشدار و آبی که از سر و صورتش میچکه دلم رو آتیش میزنه ، اول نگاهشو دور تا دور میچرخونه و وقتی به من می رسه ، نفس توی سینه اش قطع میشه.

زیر لب اسمم رو زمزمه میکنه ، همین کافیه تا بغضم بشکنه و با حق هق بگم :

_سروش من خیلی دوستت دارم... خیلی خیلی دوستت دارم ، اگه بلایی سرت بیاره منم می میرم سروش... به خدا قسم قلبم طاقت نیاره .

انگار صدام رو نمیشنوه ، بهم خیره میشه و روی چشم های اشکیم مکت میکنه .

بعد از دنیای حرفی که با نگاهش بهم منتقل میکنه ، سرش رو می چرخونه و با دیدن ماهور ، تمام تنش منقبض میشه ، اما نه از ترس بلکه از خشم.

درد داره اما تحمل میکنه ، چهره اش دم به دم کبود میشه و با نگاهی به خون نشسته رو به ماهور میگه :

_بذار اون بره.

ماهور با خونسردی یه تای ابروش و بالا میندازه و میگه :

_اگه نذارم؟

با این حرف انگار کبریت رو زیر انبار خشم سروش روش میکنه ، چهره اش دم به دم قرمز میشه و با خشم ترسناکی طوری عربده میکشه که حس میکنم دیوار های نمور خونه میلرزه . حتی ماهور هم جا میخوره ، براش عجیبه اما برای من نیست .

فریاد سروش از روی درد نیست ، از روی غیرته ، از روی تعصبه ، از روی عشقه ، ماهور ظاهر آروم و مهربون سروش رو دیده و فریادش براش قابل درک نیست اما من ، چهره ی عاشق سروش و دیدم و کاملا درک میکنم الان چه احساسی داره .

در حالی که از خشم نفس نفس میزنه دوباره فریاد عصبانیتش رو روی سر ماهور میکوبه:

_بی شرف بذار سوگل بره مشکلات با منه... منم اینجام.

ماهور پوزخندی میزنه و به ظاهر خونسرد جواب میده :

_نمیشه، اول تو می میری...

مکت میکنه و نگاه معنادارش رو به من میدوزه و ادامه میده :

_بعد من کارم با خانوم کوچولو شروع میشه .

دقیقا پا روی رگ غیرت سروش میذاره ، از خشم علنا میلرزه و من نگرانم مبادا از عصبانیت زیاد قلبش از حرکت بایسته .

قبل از اینکه اون داد و فریاد بکنه ، در اتاق باز میشه و اون مرد قوی هیکل در حالی که توی دستش جعبه ای داره وارد میشه .

وقتی نگاه معنادار ماهر رو به اون جعبه می بینم، مطمئن میشم باز نقشه ی جدیدی داره.

مرد روبه روی ماهر می ایسته و در جعبه رو باز میکنه .

به محض باز شدن ، چشمم قفل روی اسلحه ای میشه که ندای مرگ میده.

نفسم قطع میشه ، وحشت زده به اون اسلحه خیره میمونم که توسط ماهر برداشته میشه .

نمیتونم جلوی خودم و بگیرم و با صدایی که علنا میلرزه میگم :

_م... میخوای چیکار کنی؟

تک خنده ای میکنه و با همون لحن که نشون از روان بیمار شه میگه :

_نترس اسلحه خالیه!

مکت میکنه و ادامه میده :

_اما خالی نیمونه .

حرفش تموم میشه و گلوله ی تکی از توی جعبه بیرون میاره و وارد اسلحه میکنه.

نگاه سرشار از خباتتش رو به من میدوزه و اسلحه رو به سمت سروش نشونه میگیره .

با فکر اینکه ممکنه هر لحظه اون اسلحه به سمت سروش شلیک بشه

از ته دل داد میزنم .

با ترس داد میزنم ، با اشک و وحشت داد میزنم ، با التماس و گریه داد میزنم .

سروش انگار تمام ترسش منم ، به چشم هام خیره میشه و با نگرانی میگه :

_چشماتو ببند سوگل.

با هق هق رو به ماهور میگم :

_نکن... به جای اون منو بزن اما کاری به سروش نداشته باش!

با این حرفم ، سروش عصبانی میشه ، رو به ماهور با خشم درست مثل شیر شکار شده که در حال تقلا برای آزادیه غرش میکنه:

_بذار اون بره بی شرف ، مشکلات با منه... منم اینجام ! بیشتر از این نترسونش.

ماهور با خونسردی سر کج میکنه و میگه :

_ترس واقعی هنوز مونده!

پشت بند حرفش ماشه ی اسلحه رو میکشه ، با وحشت به سروش نگاه میکنم ، درست زمانی که پیش چشم هام دنیا به آخر رسیده ، صدای پی در پی گلوله کل فضا رو پر میکنه.

دیوانه وار سروش رو آنالیز میکنم و وقتی خونی روی بدنش نمیبینم ، نفسم رو با آسودگی بیرون میدم .

با این فکر که شاید پلیس اینجارو پیدا کرده ، توی اوج ناامیدی ته چشم هام برق میزنه .

ماهور اسلحه رو پایین میاره و روبه یکی از اون مردا میگه :

_برو بین چه خبره .

مرد زیر لب "چشم قربانی " میگه و به سمت در میره اما هنوز دو قدم نرفته در با لگد باز شده و معین اسلحه به دست وارد میشه.

شوک زده به معین نگاه میکنم ، قبل از اینکه مرد دست به جیب بیره و اسلحه اش رو بیرون بیاره ، بی رحمانه به کتفش شلیک میکنه .

با صدای شلیک جیغ خفه ای میکشم که همزمان توجه معین به من جلب میشه اما نگاهشو ازم میدزده و رو به مرد دومی که اسلحه اش رو بیرون آورده با خشم میگه :
_بندازش تا گلوله ی دومو تو سر تو خالی نکردم .

مرد با تردید اسلحه اش رو پایین میاره.

ماهور با تعجب ساختگی رو به معین میکنه و میگه:

_او... جناب معین صدرا!! می بینم که طوفان به پا کردی !

نگاه معین به ماهور حتی من رو هم میترسونه ، طوری با نفرت نگاهش میکنه که اگر همون لحظه با اسلحه تیر بارونش کنه ، تعجب نمیکنم .

فکش رو با خشم روی هم فشار میده و دقیقا دور از انتظار ماهور چنان به سمتش یورش میبره که من روی صندلی از ترس خودم رو جمع میکنم .

گردن ماهور اسیر دست معین شده و زیر انگشت هاش چنان فشرده میشه که هر لحظه امکان بریدن نفس ماهور هست .

صورت هر در کبود شده ، معین از خشم و ماهور از درد.

فشار دست معین لحظه به لحظه بیشتر میشه ، با خشم توی صورت ماهور فریاد میزنه :

چرا؟ از جون من ، از جون زندگیم، از جون خواهرم چی میخواستی؟ از من و خانوادم چی میخواستی لعنتی؟

جمله ی آخرش رو با صدایی به اوج رسیده فریاد میزنه ، ماهور حتی توان حرف زدن هم نداره ، معین اما بی توجه به مردی که در حال خفه شدن ، فشار دستش رو بیشتر میکنه و با حرص و نفرت بیشتری ادامه میده :

بهت گفته بودم نه؟ گفتم اگه یک روز دستم بهت برسه تقاص تک تک اشک هایی که دنواز ریخته رو ازت میگیرم، تقاص گندکاری هایی که توی زندگیم آوردی و ازت میگیرم ، تقاص داداشم و ازت میگیرم...

خشمش دوبرابر میشه ، ماهور قدمی تا مرگ نداره ، عجیبه که هیچ کس هیچ حرفی نمیزنه ، حتی اون مرد هم برای دفاع از ماهور کاری نمیکنه ، انگار عمق خشم معین رو درک کرده و از ترس جانش هم شده ، قدم از قدم بر نمیداره

فریاد معین این بار تمام ستون های اون ساختمون نم زده رو میلرزونه :

_چرا نگفتی؟؟؟؟ نفس بریده به ماهور نگاه میکنه ، بالاخره

سروش زودتر از همه به خودش میاد و میگه :

_کافیه معین کشتیش !

معین با خشم سرش رو به سمت سروش میچرخونه اما حس میکنم به یک باره تمام خشم و عصبانیتش رو فراموش میکنه ، با اخم ریزی به سروش خیره میشه .

بعد از مکثی طولانی ، خیره به صورت زخم خورده سروش زمزمه میکنه :

_صورتت چی شده؟

هم من هم سروش ، از این سوال معین تعجب می کنیم. از کی تاحالا سروش تا این حد

برای معین مهم شده بود ؟ معین اما بی توجه به تعجب ما با نفرت رو به ماهور میگه :

_اینم کار توعه نه؟

ماهور که حتی توان نفس کشیدن هم نداره فقط به معین خیره میشه ، این بار خشم معین با کوبیدن مشت محکمی به صورت ماهور بروز پیدا میکنه.

چنان به صورتش ضربه میزنه که ماهور پخش زمین شده و احساس میکنم که از هوش میره ، یا از شدت ضربه ی مشت معین ، یا هم از خفگی .

معین بی توجه به ماهور به سمت سروش میره و رو به مردی که اونجا ایستاده با خشم میگه :
_دستاشو باز کن !

مرد فقط نگاه میکنه و این بار معین اسلحه رو به سمتش گرفته و با غضب فریاد میزنه :
_مگه کری؟

مرد به اون بزرگی از ابهت معین کم میاره و با کلید دستش قفل دور دست سروش و باز میکنه .

نگاهم که به یقه ی پاره شده و صورت زخم خورده ی سروش میوفته دوباره دلم آتیش میگیره .

اما مثل همیشه ، دردش و به روی خودش نمیاره و بلند میشه.

معین با همون اخم ریز ، بدون اینکه به من نگاه کنه اشاره ای بهم میکنه و میگه :

_سوگلو از اینجا ببر!

این بار سروش اخم میکنه و با تحکم میگه :

_نمیشه...!

این بی ناموس عکس نامزد منو ، محرم منو دست به دست هر آدمی چرخونده ، این وسط منم باهاش یه خورده حسابی دارم...

معین بعد از مکثی که میکنه ، با حرفش مانع سروش میشه :

_الاناست که نوچه هاش سر برسن ، به خاطر سوگل برو ، خورده حسابی باشه من تا قرون آخر تسویه میکنم.

قبل از سروش این بار من اعتراض میکنم :

_پس تو چی؟

برام عجیبه حتی با شنیدن صدام ، بهم نگاه نمیکنه ، فقط زیر لب زمزمه میکنه :

_من چهارساله منتظر این لحظه ام ، نگران نباش حالم خوبه !

پشت بند حرفش خطاب به سروش میگه :

_بالا... وقتو تلف نکن!

سروش با تردید به معین نگاه میکنه و بالاخره راضی میشه، کلید دستبند بسته شده به دستم و از اون مرد قوی هیکل و در عین حال ترسو میگیره و به سمتم میاد .

نزدیکم که میشه ، روبه روم که میشینه ، ناخودآگاه اشک از چشمم سرازیر میشه ، تا چند دقیقه ی پیش فکر از دست دادنش داشت ذره ذره نابودم میکرد و الان ، باور اینکه نجات پیدا کردیم هم برام سخته !

زیر لب با بغض زمزمه میکنم :

_خیلی ترسیدم بلایی سرت بیاد.

صدام ، معین رو که داشت به سمت ماهور می رفت متوقف میکنه ، سروش لبخند محوی میزنه و میگه :

_دیگه تموم شد چشم گاویم ...

زنجیر از دور دستم باز میشه ، بی توجه به معینی که دستش رو روی قلبش گذاشته ، دستم رو برای لمس صورت سروش بالا میبرم و با صدای گرفته از بغض میگم :

_اگه بلایی سرت میومد ...

حس میکنم قامت معین خم میشه ، سروش با عشق به چشم هام نگاه میکنه و میگه :

_دیگه گذشت عزیزم بهش فکر نکن!

از جا بلند میشه و دستش رو به سمت دراز میکنه ، با کمک سروش بدن خشک شده ام
رو حرکت میدم و بلند میشم .

هممون غافل شدیم از ماهوری که به ظاهر بیهوش بود.

سروش برای آخرین بار به معین نگاه میکنه و با تردید میگه :

_مطمئنی؟ متوجه ی چهره ی کبود شده ی معین

میشم ، حالتش برام آشناست !

یادم میاد دکتر گفت کوچکتترین استرسی منجر به مرگش میشه ، با نگرانی بهش خیره
میشم ، میفهمم برای پنهون کردن دردش پشتش رو ما میکنه و با صدای ضعیفی میگه :

_دیگه برید... ! من تنها نیومدم ، نگران من نباشید.

قبل از اینکه بخوام اعتراضی بکنم ، سروش دستم رو میکشه و به سمت در آهنی اتاق میره ،
قبل از اینکه دستش به قصد باز کردن در بلند بشه ، صدای شلیک گلوله فضای اتاق رو پر
میکنه.

یکی بود یکی نبود ، توی این شهر بزرگ بین آدم های بزرگ و کوچیک ، پرنسیسی زندگی میکرد که همیشه رویای یه ثروت بزرگ رو داشت.

همیشه دوست داشت توی کاخ ها زندگی کنه و کلی خدمتکار داشته باشه و همه بهش احترام بذارن .

پرنسس ، عاشق بود ، عاشق پسر بی پولی که شب ها درست مثل علائدین توی کلبه ی کوچیکش زندگی میکرد .

روزگار گذشت و یک روز توی شهر پر شد که قراره شاهزاده برگرده ، شاهزاده ای که کل شهر رو محسور خودش و مال و ثروت بزرگش کرده بود.

پرنسس تحت تاثیر قرار گرفت ، اون همه ثروت و عظمت ، از اون گذشته زیبایی شاهزاده بدجوری جلوی چشمش رو گرفت ، توی دلش حسرت خورد ، گفت ای کاش منم میتونستم مثل شاهزاده پولدار باشم !

کبوترا دعای دختر و شنیدن و به گوش خدا رسوندن ، خدا هم گفت حالا که پرنسس به زندگیش قانع نیست ، منم بهش پول میدم ، مقام و قدرت میدم ، شهرت میدم ، اما در عوض ، یه چیز و از زندگیش جدا میکنم .

فرشته ها دور پرنسس چرخیدن و درست روزی که شاهزاده توی شهر می گشت ،
چشمش به پرنسس افتاد و عاشقش شد .

پرنسس رو با خودش به قصر برد و ازش تقاضای ازدواج کرد ، پرنسس قبول نکرد ، چون
عاشق اون پسر خیابونی بود

اما فرشته ها موظف بودند شاهزاده و پرنسس رو به عقد هم در بیارن ، چون خدا خواسته
بود به پرنسس یه درس بزرگ بده .

پرنسس با اجبار با شاهزاده ازدواج کرد ، قلب پسرک ولگرد شکست ، آخه اون خیلی
پرنسس رو دوست داشت.

اما دیگه پرنسس توی قصر با شاهزاده زندگی میکرد ، درست همون طوری که آرزوش رو
داشت ، یه کاخ بزرگ با کلی خدمتکار ، دیگه چیزی نبود که توی دنیا نداشته باشه ، اما
پرنسس حتی با وجود مال و ثروت شاهزاده باز هم خوشحال نبود.

مدام از پنجره شهر و تماشا میکرد و به اون پسر فکر میکرد ، کم کم دلش تنگ شد ،
خواست برگرده اما نتونست ، اون پسر دیگه پرنسس رو دوست نداشت ، ازدواج کرده بود

!

این بار دل پرنسس شکست ، غصه خورد ، گریه کرد ، خدا بهش یه درس بزرگ داده بود ، فهمید توی این دنیا نه پول ، نه شهرت ، نه مقام نمیتونه خوشبختش کنه ، فهمید محبت و دوست داشتنه که خوشحالی میاره ، اما دیر فهمیده بود ... خیلی دیر !

یلدا با چشم های درشتش بهم خیره میشه و با لحن بچه گونه و دلنشینش میگه :

_پرنسس خیلی غصه خورد؟

نگاهم و ازش می دزدم تا متوجه ی نم اشک توی چشمم نشه.

لبخند میزنم و میگم :

_آره خیلی غصه خورد.

توی عالم بچگی ناراحت میشه و میگه :

_بعدش چی شد ؟ اون پسر

بخشیدش ؟ دستی روی موهای

پر پشتش میکشم و میگم :

_آره بخشید !

کنجکاو میگه :

_خوب بعدش چی شد؟

دستم و روی موهای پراکنده میکنم ، از بهم ریخته شدن موهای صدای جیغش در میاد و با خنده میگه :

_عه نکن !

همون طوری که در حال بلند شدنم میگم :

_قرار بود فقط به کم از قصه ی پرنسس و شاهزاده بگم ، از ساعت خوابت گذشته کوچولو !
بخواب تا فرداش برات تعریف کنم چه اتفاقی توی زندگی پرنسس میوفته .

راضی نمیشه اما سر تکون میده ، بوسه ای روی پیشونیش میزنم و پتو رو روش میکشم و بعد از گفتن شب بخیر چراغ اتاق رو خاموش کرده و از اتاق بیرون میام.

دستامو از دو طرف باز میکنم و کش و قوسی به بدنم میدم ، باز هم یه روز خسته کننده ی دیگه تموم شد ، بدون اینکه میلی به شام داشته باشم ، خودم رو روی کاناپه پرت میکنم و لبخند تلخی میزنم و باز ... تکرار خاطرات و تکرار و تکرار ...

صدای گلوله فضای اتاق رو پر میکنه ، حتی جرئت اینکه سرم رو برگردونم هم ندارم، توی ذهنم هزار و یک تصویر ناهنجاره !

با شنیدن صدای نگران سروش ، به خودم جرئت داده و سرم رو برمیگردونم .

وقتی نگاهم به ماهور و اسلحه ی دستش میوفته ، ترسم بیشتر از قبل میشه .

سروش با نگرانی به سمت معین میره ، نگاهم رو از ماهور میگیرم و به معین می دوزم.

وقتی اون رو با رنگ پریده و چشم های بسته نقش بر زمین می بینم، من هم نگران میشم .

خبری از خون روی بدنش نیست ، اون گلوله به بدن معین نه به بلکه به دیوار اصابت کرده بود و انگار حکمت این بود که قبل از شلیک گلوله معین نقش بر زمین بشه و تیر ماهور به سنگ بخوره.

سروش با نگرانی به گونه ی معین ضربه میزنه و پشت سر هم اسمش رو صدا میزنه .

میون اشک هایی که از چشمم جاری میشه ، وجودم رو حس نفرت پر میکنه .

نفرت از این زندگی و آدم هایی که بهم رحم ندارن ، مشکل ماهور رو با معین نمی دونستم اما ، هر چی که بود نباید تبدیل به چنین کینه ی بزرگی میشد .

توی این زندگی که حتی به یک روزش هم نمیشه دل خوش کرد ، چرا باید مدام به فکر

انتقام باشیم و زندگی رو به کام همه زهر کنیم؟ مشکل ماهور با معین زندگی چند نفر رو

نابود کرد؟ دلنواز ، من ، هستی ، سروش ، حتی معین !

ارزش داره؟ ارزش داره جوون هایی که باید دوره ی شادی شون رو بگذرونن این طوری از زندگی سیر بشن؟ چشم هام لبالب اشک میشه ، این بار مثل هر بار نبود ،

این بار حتی پلک معین هم تکون نمیخورد.

با اشک دستم رو جلوی دهنم میگیرم تا صدای هق هقم بلند نشه ، ازش متنفر نبودم چون معین آدم بدی نبود

خودخواهی دلیل بر بد بود آدم ها همیشه ، معین در حق من بد کرد اما سزاوار این نیست که بمیره .

سروش هم عمق فاجعه رو درک میکنه ، انگار اون هم احساسی شبیه به احساس من داره. سر معین رو روی پاش میذاره و در حالی که با آشفستگی دست روی قلبش گذاشته تا شاید ضربانی پیدا کنه ، میگه :

_ تو که نمیخوای بری مگه نه ؟ شاگرد اخمو و درس خون دانشگاه که نیمیره مگه نه؟ آره در حقم بد کردی اما یه زمانی برادرم بودی ! یه زمانی پشتم بودی ، اونقدر همه ازت حساب میبردن که وقتی کنارت بودم حس میکردم هیچ کس نمیتونه بهم آسیب برسونه . حالا چرا چشمانو بستنی؟ دکتر گفت خوب میشی ، دکتر گفت همه ی دردهایی که کشیدی پاک میشه. قرار بود خوشبخت بشیم .

قرار بود این بازی تموم بشه ، چرا چشمتو بستی... مگه من گفتم بمیر ؟ این بار من میخوام خودخواه باشم ، باید زنده بمونی معین ! فراموش میکنم ، میبخشمت ، فراموش میکنم چون تو گناهکار نبودی ! فراموش میکنم چون یه زمانی بهترین رفیقم بودی ، داداشم بودی ! چشمتو نبند لعنتی...! من ازت متنفرم اما تو حق نداری بمیری .

باید زنده بمونی ، هنوز نقشه ی انتقامم مونده ، باید زنده بمونی معین ! به خاطر دلنواز ، یادمه گفتی برادرت گم شده ، قرار بود با هم بگردیم و پیدااش کنیم... به همین زودی جا زدی ؟

دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم ، حرف های سروش آتیشم میزنه ، دستمو سر شونه اش میذارم ، سرش و برمیگردونه ، توی چشم هاش نم اشک رو می بینم .

بهم نگاه میکنه و با بغض مردونه اش میگه :

_ میدونی یه زمانی معین داداشم بود ؟ می دونی من تنها کسی بودم که با پسر اخمو و مغرور دانشگاه دوست بودم ؟ میدونی قبل از همه ی این اتفاقات با وجود معین چند بار حس کردم یه برادر دارم ؟

فکر میکردم اگه بمیره برام مهم نیست سوگل اما مهمه ، بین نبض قلبش خیلی کنده ! در حقم بد کرد اما آدم بدی نبود سوگل ، معین آدم بدی نبود.

چشم هام از فرط اشک میسوزه ، بدجور هم میسوزه ، هیچ حرفی ندارم تا تسلی دل سروش باشه.

ندارم چون دل خودم هم میسوزه .

با پشت دست اشک روی گونه هام و پاک میکنم و بلند میشم ، رو به ماهور با تمام نفرتی که دارم میگم :

_زنگ بزن آمبولانس.

انگار صدای منو نمی شنوه ، محو و مات به معین خیره شده.

نمیتونم فریاد صدامو کنترل کنم و روی سر ماهور آوار میشم :

_نشیدی چی گفتم؟ منتظری بمیره ؟

برای ثانیه ای از حالت نگاهش میترسم ، صورتش به طور هیستیریک میلرزه و چهره اش به طرز عجیبی رو به کبودی میزنه .

صدای نامفهومونی از زیر لب زمزمه میکنه و من به سختی میتونم یک جمله اش رو تشخیص بدم :

_منم میخواستم بمیره !

دیوانه وار حرف هاش رو با خودش تکرار میکنه و از اطرافش غافل شده ، بی خیال ماهور رو به سروش با آشفتگی تمام میگم :

_باید برسونیمش بیمارستان سروش !

سروش به خودش میاد ، اما قبل از اینکه از جا بلند بشه ، صدای آژیر ماشین پلیس کل ساختمون رو پر میکنه ، سرم رو به سمت ماهور میچرخونم ، انگار هیچ صدایی نمیشنوه ، در اتاق با شدت باز میشه و مردی قوی هیکل شتاب زده وارد میشه و رو به ماهور میگه :
_رئیس پلیسا رسیدن باید فوری بریم .

ماهور اما بی توجه همچنان به معین خیره شده و زیر لب با خودش زمزمه میکنه .

اون مرد این بار به سمت ماهور میاد و با اجبار اون رو دنبال خودش میکشونه .

یک چشمم به معین و چشم دیگه ام به ماهوره ، بعد از این همه اتفاق نباید فرار میکرد ، حالا که شیطان به دام افتاده بود نمی تونست فرار کنه .

بین دو راهی موندم و آخر بی طاقت نگاه از معین میگیرم و دنبال ماهور میرم .

پلیس کل ساختمون رو محاصره کرده بود اما انگار ماهور و آدم هاش قبلا فکر راه فرار رو کرده بودن .

ترسیدم اگه داد بزنم تا پلیس سر برسه ، ماهور فرار کنه برای همین بی صدا دنبالشون دویدم .

از پشت ساختمون ، از یه راه باریک عبور کردن.

توی تاریکی شب بین اون همه درخت ، به سختی دنبالشون میرم .

نفسم بریده ، می دوم و تمام فکرم نزدیک سروش و معینه !

می دوم و به این فکر میکنم که اگه همه ی این اتفاق ها بگذره باز هم میتونم

سوگل سابق بشم ؟ می دوم و به این فکر میکنم اگه بلایی سر معین بیاد ، اون

وقت چیکار میتونم بکنم؟

اشک بریزم و برای کسی که محرمم بود خون گریه کنم ؟ یا شادی کنم و به خاطر مردی که
عذابم داد خوشحال باشم

!

به خیابون اصلی می رسیم ، یه خیابون بی انتها و جاده مانند .

نفسم میبیره، ماهور و اون مرد کنار خیابون می ایستند و دقیقا همون لحظه ماشین مشکی
رنگ بزرگی اون طرف خیابون بوق میزنه و من میفهمم اگه همین الان جلوی رفتن ماهور
رو نگیرم دوباره پیدا کردنش سخت میشه .

به سمت ماشین میره ، درست وسط خیابونه که دلم رو به دریا میزنم و داد میکشم :
_صبر کن ماهور .

متوقف میشه ، همزمان با متوقف شدنش ، صدای بوق هشدار دهنده ی ماشینی هر لحظه
نزدیک تر میشه .

ماهور به سمتم برمیگرده و درست همون لحظه ، اصابت محکم ماشین بهش با صدای جیغ بلند
من یکی میشه.

تکونی میخورم و چشم هامو باز میکنم ، با دیدن یلدا که بالا سرم ایستاده با نگرانی بلند میشم
و میگم :

_چی شده ؟

با بغض بچه گونه اش میگه :

_میشه کنار تو بخوابم ؟ خوابم نبرد .

لبخندی به روش میزنم ، از جا بلند میشم و علاوه بر حال دگرگون شده ام میگم :

_با کمال میل.

دستش رو میگیرم و به سمت اتاق میبرم ، روی تخت دراز میکشم و دختر کوچولوی خوشگلو
توی بغلم میکشم و سکوت میکنم تا بخوابه ، اما انگار امشب خواب به چشم اون هم نیاد ،
چون دقیقه ای نگذشته که با صدای بچه گونه اش میگه :

_بابام کی میاد؟

لبخندم و به سختی جمع میکنم و میگم:

_دو شبه دیگه .

با همون سن کمش غر میزنه :

_پس چرا ما نرفتیم؟

سرم و کج میکنم و میگم :

_چون من این جا کار داشتم ، تو هم که هنوز خیلی کوچولویی نمی تونستی تنها باهاشون بری

.

دوباره غر میزنه :

_اما من دلم برای بابام و عموم تنگ شده .

به این بهانه گیری هاش لبخند میزنم و سکوت میکنم ، وقتی سکوت می بینم دوباره میگه :

_اصلا زنگ بزنی به بابام میخوام باهاش حرف بزنی .

متعجب میگم :

_این وقت شب ؟

شونه بالا میندازه و میگه :

_خودش گفت هر وقت دلت برای بابایی تنگ شد زنگ بزنی الانم دلم تنگ شد زنگ بزنی

بهش میگم دعوات کنه . دوباره و دوباره دلم برای بزنی دراز و لحن بچه گانه اش ضعف

میره و با خنده میگم:

_باشه بگو دعوات کنه ، منم باهاتون قهر میکنم اون وقت کسی نیست برات قصه ی پرنسس

و شاهزاده رو تعریف کنه .

انگار از حرفش پشیمون میشه و مثل همیشه مظلومانه میگه :

_ببخشید.

با جدیت میگم :

_به یه شرط!

با چشم های بزرگ و موهای چتریش دل و دینمو به باد میده ، منتظر نگاهم میکنه و من ادامه میدم .:

_به شرطی که الان بخوابی ، منم قول میدم فردا صبح زود زنگ بزنم به بابات قبوله ؟

باز هم مظلومانه سر تکون میده و این بار چشم هاشو می بندد.

من هم میخندم و مثل هر شب به قاب عکس روی دیوار خیره میمونم و غرق خاطراتم میشم .

محو و مات ، خیره به صحنه ی روبه روم میمونم .

به ماهوری که غرق در خون روی زمین افتاده بود ، اون مرد قوی هیکل وقتی تصادف ماهور رو می بیند ، همچنان به فکر نجات خودش سوار ماشین سیاه رنگ شده و با سرعت از اونجا دور میشه .

فقط من میمونم و راننده ای که به ماهور زده بود و حالا با ناباوری به جسم غرق در خون جوون افتاده روی زمین نگاه میکرد.

نمیدونم باید چیکار کنم و چطور صحنه ی مقابلم رو هضم کنم ، فقط از ترس و ناباوری مات موندم و به دست ماهور که میلرزه نگاه می کنم.

چشم هام با درد بسته میشه، نفسم به شماره میوفته همون اندک نیرویی که داشتم تحلیل میره .

چرا هیچ وقت مرگ آدم ها حتی آدم های بد نمیتونه

خوشحال کننده باشه ؟ چرا حالا من دوست دارم از شدت

ناراحتی خون گریه کنم ؟

چرا ماهور یا معین با مرگ تقاص پس بدن ؟ اونا آدم

نبودن ؟ جوون نبودن ؟ ماهور بیمار بود ، توی این مورد

شک نداشتم ، جزای آدم روانی مرگه ؟

از این همه اتفاق وحشتناک کمر خم میکنم و با عذاب چشم هامو میبندم ، پلیس ها سر

میرسن ، کسی متوجه ی من نیست ، وقتی گناهکار اصلی این طور غرق در خونه ...

همه چیز اون قدر مبهم و بین هاله ای از غبار جلوی دیدمه که حتی نمیتونم خودم رو جمع و جور کنم ، متوجه نمیشم کی آمبولانس میاد و معین و ماهور رو به بیمارستان منتقل میکنه.

متوجه نمیشم کی من توی ماشین پلیس دنبال آمبولانس میرم ، حتی توی بیمارستان هم اونقدر شک زده ام که جز گریه کاری از دستم بر نیاد .

هم معین هم ماهور به اتاق عمل منتقل میشن ، دکتر با اصرار برای پانسمان پیشونی سروش اون رو به بخش میبره و من ، به پیشنهاد پلیس مبنی بر بازجویی و ثبت اظهارات پاسخ رد میدم و تنها پشت در اتاق عمل میشینم و توی اون شرایط به تنها کسایی که به فکرم میرسن خبر میدم ، دلنواز و بابام.

حدودا یک ساعت از انتظارم پشت در اتاق عمل میگذره که سروش با نگرانی به سمتم میاد .

با دیدنش توی اون تنهایی با بی قراری بلند میشم ، رو به روم می ایسته . حال و روز اون هم درست مثل من آشفته است .

به در اتاق اشاره میکنه و میگه :

_ خبری شد ؟

با بغض سرم رو به طرفین تکون میدم ، به صورتم خیره میشه و با ناراحتی میگه :

_هیچ وقت دوست ندارم نگاهتو انقدر غم زده ببینم .

با این حرفش اشک از چشمم جاری میشه :

_سروش ما چطور به این نقطه رسیدیم؟

مسخ شده ، دستش رو بالا میبره و با انگشت شصت ، اشکم رو پاک میکنه و با لحن دیوونه

کننده ای میگه :

_اشک نریز ، گریه هات داغونم میکنه.

چشمه ی اشکم بیشتر از قبل میجوشه :

_وقتی دورم و غم گرفته چطور

میتونم اشک نریزم ؟ خیره به

نگاهم جوابم رو میده :

_همه ی این غم ها رو پاک میکنم سوگل.

لبخند تلخی میزنم :

_از دلم؟ یا ذهنم؟ حتی اگه بگذره تلخی این روزا همیشه کاممو مثل زهر نگه میداره ،
 بین... خوشی از زندگیمون رفته ، هر چه قدر بیشتر سعی میکنیم بیشتر تو منجلاب غم و
 غصه فرو میریم . خدا باهامون قهر کرده سروش و گرنه ما که غمی نداشتیم .

+تموم میشه سوگلم ، تموم میشه عزیزم ، فقط اشک نریز باشه ؟ نذار منم بیشتر از این داغون
 بشم !

دلم پر بود ، برای همین بی توجه به دلداری سروش دوباره میگم :

_تموم میشه اما به چه قیمتی ؟ به قیمت از دست دادن روزهایی که با غم گذشت ؟ به قیمت
 شادی و شیطنتی که از وجودم رفت ؟ به قیمت از دست دادن همدیگه.

+هیش... سوگل ، هیچیو از دست ندادیم خوب ؟ دوباره مال من میشی باشه ؟ این بار رسماً زن من میشی ، میگذره سوگل بهت قول میدم .

تا میخوام کمی با حرف هاش آروم بشم دیدن دلنواز بدتر از قبل داغونم میکنه .

با اشک و رنگ پریده ، به سمتون میاد و بی توجه به من خودش رو توی بغل سروش پرت میکنه .

حس میکنم تمام وجودم میلرزه ، انگار یکی به قلبم چنگ زد و تکه ای ازش رو جدا کرد .

محو و مات به دلنوازی که توی آغوش سروش جا گرفته نگاه میکنم و صدای سرشار از بغضش رو میشنوم :

_ خیلی ترسیدم بلایی سرتون بیاد، وقتی فهمیدم تو رفتی دنبال سوگل خیلی ترسیدم حالا هم که معین توی اتاق عمله... چرا سروش ؟ به تو چه ربطی داشت بخوای بری دنبال سوگل ؟

سروش ، بی توجه به دلنواز فقط به چشم به من دوخته و وقتی نم اشک رو توی نگاهم می بینه ، بی پروا دلنواز رو از خودش جدا میکنه ، دلنواز با تعجب به سروش خیره میمونه .

از لب های آماده به صحبت سروش میفهمم میخواد دل دلنواز رو بشکنه ، اما قبل از اینکه کلمه ای روی زبانش جاری بشه در اتاق عمل باز شده و دکتر ازش بیرون میاد .

هر سه نفرمون با نگرانی به سمت دکتر میریم ، قبل از همه میپرسم :

_حالش چطوره؟

دکتر نگاهی بهم میندازه و میگه :

_شما چه نسبتی با آقایی که بیماری قلبی داره ، دارید ؟

نیم نگاه به سروش که گردن و گوش هاش از فرط غیرت قرمز شده می ندازم و رو به دکتر

میگم :

_من زنشم .

سری تکون میده و میگه :

_حتما می دونستید بیماری قلبی شوهرتون تا چه حد وخیمه ؟

با ناراحتی فقط سر تکون میدم، به صورتم نگاه میکنه و ادامه میده :

_پس حتما می دونستید کوچکترین استرسی میتونه

منجر به مرگ بشه؟ باز هم سر تکون میدم و اون با

تاسف بیشتری ادامه میده :

به همسرتون شوک خیلی بزرگی وارد شده ، متاسفانه همسرتون بیشتر از ۴۸ ساعت نمیتونه زنده بمونه.

شوک زده نگاهش میکنم ، صدای هق هق دلنواز بلند میشه ، دکتر خطاب به من ادامه میده :
 _تنها راه اهدای قلبه اما چون همسرتون اقدامی در این مورد نکردن متاسفانه ما نمیتونیم بهشون کمکی بکنیم .

از فکر مرگ معین ، حس میکنم زمین زیر پام خالی میشه ، دلنواز بی حال و بی رمق روی صندلی میشینه و سروش ، با درموندگی سرش رو به دیوار تکیه میکنه و چشم هاشو میننده.

یاد اولین روزی که دیدمش میوفتم ، وقتی که جذابیت و شهرتش حتی زبون من رو هم بند آورده بود.

یاد وقت هایی که ساعت ها پای درددل هام می نشست و بدون خستگی فقط گوش میداد .

شناختمش ، یه آدمی که تحت تاثیر محیطی که درش بزرگ شده تبدیل شده بود به یه موجود سخت و غیر قابل نفوذ ، مردی که به ظاهر بی رحم بود ، مردی که وقتی حرف غیرت به میون میومد خون جلوی چشمش رو می گرفت

حالا زیر دستگاه هر لحظه منتظر مرگشه ، مرگی که حق اون نبود ، حق جوونیش نبود !

بی توجه به خاکی شدن لباس هام روی زمین میشینم و با بیچارگی اشک میریزم ، یاد روزی میوفتم که میخواستم بکشمش ، وقتی به قرصش نیاز داشت و من بی رحمانه میخواستم فرار کنم تا بمیره.

اشکی از روی غصه از چشمم جاری میشه و دقیقا با باز و بسته کردن پلکم ، تصویر تار هستی رو می بینم که دیوانه وار به سمت ما میاد .

روبه دلنوازی که با گریه ناله میکنه با نگرانی میپرسه :

_ب..بلایی که سرش نیومده مگه نه دلنواز ؟

چشمهامو میبندم تا نبینم ، میتونستم درکش کنم ، هستی عاشق معین بود ، میتونستم درک کنم با شنیدن این خبر چه بلایی سرش میاد.

دلنواز با حق هق میگه:

_دکتر قطع امید کردن هستی ، معین نمیتونه بیشتر از دو روز زنده بمونه .

صدایی از هستی نمی شنوم ، وقتی لای پلکم رو باز میکنم همزمان با من هستی هم با رنگ
پریده سقوط میکنه و نقش بر زمین میشه .

هممون با نگرانی به سمتش میریم ، سروش وقتی چشم های بسته ی هستی رو میبینه با
عجله به سمت پرستار میره .

به گونه اش مدام ضربه میزنم و اسمش رو صدا میکنم ، چشم هاش و بی رمق باز میکنه و ناله
وار اسم معین رو زمزمه میکنه .

دل بدجوری براش میسوزه ، علاغم حال خرابش باز هم میخواد بلند بشه و به سمت معین
بره که پرستار سر میرسه و با اجبار اون رو به بخش می بره تا بهش سرم بزنه ...

همراه دلنواز که انگار اون همه به تازه کردن هوا نیاز داشت از دیدم دور میشن ، با نگاهم
بدرقه اشون میکنم و وقتی توی اتاق میرن ، میخوام برگردم و روی صندلی بشینم که سینه به
سینه ی سروش میشم .

دلم ضعف میره برای قد بلندش که همیشه وادارم میکرد برای نگاه کردنش سرم رو بالا بگیرم ، اما به خاطر مسئله ی دلنواز دلخور بودم ، برای همین با ناراحتی نگاه ازش میگیرم و میخوام که از کنارش عبور کنم که بازومو میگیره.

از تماس دستش باهام تمام هورمون های بدنم به کار میوفتن و احساس آشنایی رو به وجودم تزریق میکنن که خیلی وقت بود از داشتنش محروم بودم.

بازوم رو رها میکنه و روبه روم می ایسته ، نگاهم رو پایین میندازم و سکوت میکنم . سرش رو به سمت خم میکنه ، با این کارش جریان خون توی قلبم به اوج میرسه و ضربان کوبنده ای رو به قلبم هدیه میکنه.

کنار صورتم سرش رو متوقف میکنه و با صدای زمزمه مانندی میگه :

هیچ وقت سعی نکن نگاهتو ازم بگیرم. چون این آرامشی که می بینی از بین میره . وقتی سو گل نباشه ، سروش هم نیمونه ، میشه یه مرد روان پریش که ممکنه دست به هر کاری بزنه ، شنیدی ؟ هر کاری ...

دست هام و مشت میکنم تا خودم و نبازم و توی این شرایط، خودم رو بین بازوهای مردونه اش حبس نکنم ، نامحسوس نفس عمیقی میکشم ، رسماً سرم با گردنش فاصله ای نداره و من ، خدا میدونه چقدر تشنه ی هوا و این عطر بودم.

وقتی حس میکنم احساس سروش هم مشابه منه ، فوراً خودم رو پس میکشم ، چشم هایی که رگه های قرمز داره رو تب دار به چشم هام میدوزه ، توی اون لحظه دوست داشتم از زیر نگاه سوزنده اش فرار کنم.

نگاهم و ازش می دزدم و با صدای ضعیفی میگم :

_میرم آب بخورم.

بالافاصله بعد از تموم شدن حرفم زیر نگاه سنگین سروش ازش فاصله میگیرم و با قدم های بلند به سمت خروجی رستوران میرم ، اما انگار نفس کشیدن برام حروم شده چون دکتر معین با صدا زدن اسمم ، متوقفم میکنه.

برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم ، تردید چشم هاشو درک نمیکنم، دستی به صورتش میکشه و میگه :

_میتونید چند لحظه تشریف بیارید ؟ مسئله ای هست که باید راجع بهش باهاتون حرف بزنم .

نگران میشم و سر تکون میدم ، به سمت اتاقش میره و من هم دنبالش میرم .

روی صندلی پشت میزش میشینه ، روبه روش میشینم و با نگرانی میپرسم :

چیزی شده ؟

بدون مقدمه چینی میگه :

اون آقایی که تصادف کردن و همراه شما اومدن ... چه نسبتی باهاتون دارن ؟

با یاد ماهور صورتم از نفرت جمع میشه و میگم :

اون آقا نسبتی با ما ندارن.

متفکر سکوت میکنه و بعد از مکثی طولانی میگه :

چون دکتر معالج هر دوشون منم از هر دوشون نمونه خون گرفتم. از آقای صدر به امید

اینکه توی همین دو روز با اعلام کردن بتونیم قلب مناسب با گروه خونیشون رو برای اهدا

پیدا کنیم ، از اون آقا هم به خاطر اینکه خون زیادی از دست دادن و نیاز به خون داشتن یه آزمایش گرفتیم اما...

مکت می کنه ، اصلا متوجه نمیشم چرا من رو صدا زده داره این حرف ها رو بهم میزنه .
 با انتظارم ازش می خوام ادامه بده ، طولی نمی کشه ، کمی خودش رو به جلو مایل می کنه.
 چشم های چین افتاده اش که به خاطر کهولت سن زیرش چروک شده رو به چشم هام می
 دوزه و بالاخره ادامه ی حرفش رو می زنه :

_اما خون اون جوون تطابق زیادی با خون همسرتون داره، برای همین توجهم جلب شد و
 خواستم با شما صحبت کنم .

منظور حرفش رو نمیفهمم و گیج و گنگ میگم :

_خوب این یعنی چی ؟

دستی به ریش نداشته اش می کشه و میگه :

_این تطابق فقط بین یه هم خون میتونه باشه ، بردار با بردار ، پدر و پسر و عمو با برادر زاده
 و از این قبیل آشنائیت ها.

همچنان گیج می‌گم:

_اما مهور نسبتی با معین نداره .

ابرویی بالا میندازه و می‌گه :

_به نظر میاد دارید اشتباه میکنید خانم صدرا ، با این تطابق میتونم با ۹۰ درصد اطمینان بگم

این دو جوون یا برادرن

، یا عمو و برادر زاده.

تحت هیچ شرایطی نمیتونم حرفی که شنیدم رو هضم کنم ، هیچ فکری از سرم عبور نمیکنه

چون حرفی که شنیدم برام قابل باور نیست .

به خودم توان حرف زدن میدم و با سختی می‌گم:

_اما این امکان

نداره ... زیر

لب با خودم

ادامه میدم :

_اگه ماهور برادر معین باشه چرا باید تا این حد باهاش دشمنی کنه ؟

دکتر سری تکون میده و میگه :

_من در این باره تقریباً مطمئنم ، اما برای این که شما هم مطمئن بشید از این دو جوون

تست DNA میگیرم تا به طور قطعی مشخص بشه نسبتی با هم دارن یا خیر !

محو و مات به دیوار روبه روم خیره میمونم ، حتی احتمال به این موضوع هم برام سنگین بود.

چیزهایی که دیدم روی دور تند از جلوی چشمم عبور میکنن ، اون نگاه نفرت بار ماهور به

معین .

خشمی که معین به ماهور داشت ، چطور به خودم بقبولونم بین ماهور و معین پیوند

برادری و هم خونی هست ؟ چطور باور کنم یه برادر میتونه تا این حد از برادرش نفرت

داشته باشه که زندگیشو تباه کنه !

کلافه دستی به صورتم میکشم و بعد از گفتن با اجازه بلند میشم ، نزدیک در اتاق یاد ماهور

میوفتم و میگم :

_ وضعیتش چطوره؟

میفهمه منظورم با کیه! سری به طرفین تکون داده و میگه:

_وضعیتش وخیمه... برای اون فقط باید دعا کنیم.

لبخند تلخی گوشه ی لبهام میشینه، یعنی ماهور تقاص کارش رو پس داد؟ تقاص بلایی که سر دلنواز آورد، تقاص بلایی که سر پگاه آورد، عذاب هایی که به هممون داد، اگه آخر عمرم ازم بپرسن ماهور و بخشیدی یا نه میگم نه.

معین شاید شایسته ی بخشیدن باشه اما ماهور هرگز!

سری برای دکتر تکون میدم و بی حرف از اتاق خارج میشم.

از خیر هوا خوری می گذرم و دوباره به سمت اتاق عمل و بخش مراقبت های ویژه میرم.

هستی و دلنواز روی صندلی نشستن و خبری از سروش نیست، به چهره های پریشونشون نگاه میکنم.

دلنواز اشک میریخت و هستی مثل مرده ی متحرک به دیوار روبه روش خیره مونده بود.

به محض نزدیک شدنم بهشون در اتاق باز شده و پرستاری بیرون میاد، نگاه همه ی ما

حتی هستی به سمتش کشیده میشه، پرستار نگاهی به تک تکمون میکنه و میگه:

_سوگل کدومتونه؟

جواب میدم :

_سوگل منم !

سری تکون میده:

_دنبالم بیا... شوهرت به هوش اومده، اسم تورو صدا میزنه .

به هستی نگاه میکنم ، به وضوح شکستنشو می بینم و برای هزارمین بار ته دلم به خودم و
بخت بدم لعنت میفرستم

متاسف به هستی نگاه میکنم و به سمت اتاق میرم .

پرستار بهم لباس مخصوص میده و در نهایت به سمت تخت معین هدایت میکنه ، دیدنش
با بالاتنه ی برهنه که به وسیله ی کلی سیم و دستگاہ نفس میکشد قلبم و به درد میاره .

چشم های بی رمقشو به چشم هام میدوزه ، به سختی لبخند میزنم و کنار تختش می ایستم.

دستش رو بالا میبره و دستگاہ تنفسی رو از جلوی دهنش بر میداره .

بلافاصله سینه اش به خس خس افتاده و سرفه های خشکی از گلویش خارج میشه .

نمیدونم باید براش چیکار کنم برای همین فقط با غم و نگرانی نظاره گر درد کشیدنش میشم

سرفه اش که کم میشه با صدای خش داری میگه :

_سوگل!

شنیدن صداش اشک رو به چشمم میاره ، منتظر نگاهش میکنم و اون به سختی ادامه میده :

_خیلی اذیت کردم... به عقب که برمیگردم با یادآوری اون همه عذابی که بهت دادم از خودم متنفر میشم...

مکت میکنه و به سختی هوا رو وارد ریه هاش میکنه ، چشمم به دستگاه کنارش میوفته که نشون گر ضربان نامنظم قلبشه ، دردی که میکشه دلم رو میسوزونه ، طاقت میاره و ادامه میده ;

_میدونم نمیتونی... اما میخوام منو ببخشی! من جزای کارم و کشیدم سوگل... تنبیه شدم ، خودم میدونم قلبم داره از کار میوفته اما درد اصلی مرگم نیست .

سرفه ای میکنه و با مقاومت ادامه میده :

_نذار با فکر اینکه ازم متنفری و دلتو شکستم از این دنیا برم .

بالاخره به خودم جرئت میدم و میگم :

بخشیدمت معین...! قبل از گفتن این حرف ها بخشیدمت چون تو آدم بدی نیستی ،
 نمیخوام بگم توی این مدت عذاب نکشیدم ، آره سخت بود ، دوریم از سروش ، از دست
 دادن عشقم سخت بود... اما بزرگ شدم . درسمو گرفتم ، تقدیر این بوده که مسیرمون به
 هم بیوفته ، بخشیدمت معین ، هممون تو رو بخشیدیم .

خیره به چشمهام اشکی از گوشه ی چشمش بالمشش رو تر میکنه ، نگاهم رو میدزدم تا
 نفهمه اشکش رو دیدم ، دیدن اشک مرد اون قدر درد داره که نخوای و نتونی که ببینی .
 خیره به زمین زیر پام زمزمه می کنم:

شاید نتونم خوب دلداری بدم ، اما یه جمله رو دوست دارم که بدونی ، شاید تسکین
 دهنده ی دلت نباشه ، اما آرومت میکنه..

آدم بد رو سیاهه ، حتی اگه به یه عده خوبی کنه باز درونش اونقدر بدی هست که جلوی همه
 رو سیاه باشه ، اما آدم خوب با تمام بدی هاش خوبه ، چون خوبی هاش زیاده ، تو آدم خوبی
 هستی معین. برای همین نه من نه دلنواز نه سروش نه هستی نمیتونیم ازت متنفر باشیم ،
 دلخوری با تنفر فرق داره ، هر چند... دلخوری هم نیست که اگه باشه از تو نه ، بلکه باید از
 چرخ روزگار دلخور باشیم که به کام هیچ کدوممون نچرخید .

پشت بند حرفم لبخندی به چهره ی خسته اش میزنم و به سمت در میرم اما صداش دوباره
 متوقف میکنه :

_سروش ...

سر جام می ایستم تا ادامه ی حرفش رو بزنه ، منتظرم نمیذاره و میگه :

_به سروش بگو بیشتر از برادرم دوستش دارم ، ماهور پای تلفن بهم گفت سروش برادرته، باور کردم ، اما بعد فهمیدم دروغ گفته ، اما همین حرفش ، همین احتمال برام یه تلنگر بود تا به خودم پیام و به عقب برگردم. من خیلی در حقش بد کردم . درسته سروش برادرم نیست ، اما وقتی به گذشته نگاه میکنم میبینم مثل یه برادر همیشه پیشم بود ، روی صحبت باهاش رو ندارم ، فقط بهش بگو... معین روزای آخرشو با فکر اینکه برادر گمشده اش رو پیدا کرده سپری کرد.

با صدای زنگ موبایلم به سختی لای پلک هامو باز میکنم ، اونقدر غرق در خوابم که دوست دارم بیخیال جواب دادن بشم و دوباره بخوابم، اما صدای زنگ موبایلی که تا آخرین درجه بلند شده بود ، این رویا رو برام محال میکنه.

دستم رو دراز میکنم و برای این که خوابم نپره بدون اینکه لای پلکم رو باز کنم با صدای خواب آلودی جواب میدم : _بله؟

صدای بم و مردونه ای توی گوشم می پیچه :

_خواب بودی؟

از این سوال مسخره اش حرصم میگیره و جواب میدم :

_نه ، سر صبحی کی میخوابه

که من بخوابم ؟ تک خنده ای

میکنه و میگه :

_باشه... ببخشید حواسم نبود ساعت این جا با اون جا فرق داره... بگو بینم دخترم

کجاست؟

با صدای گرفته از خوابی جواب میدم :

_چرا سر صبحی با این سوالات میخوای خوابو از سرم پیرونی ؟ یلدا خوابه... هنوز ساعت

مهد کودکش هم نشده.

نفسش رو صدا دار بیرون میفرسته و میگه :

_جلسه دارم ، میخواستم قبل از رفتن به جلسه صدای دخترمو بشنوم ، که میگی خوابه !

سکوت میکنم ، توی همون وضع پلک هام داشت سنگین میشد که صداش دربارہ هوشیارم کرد :

_سوگل ؟

به سختی بله ای گفتم و اون با نگرانی ادامه داد :

_خودت خوبی

دیگه مگه نه ؟ با

طعنه ای ساختگی

میگم :

_چه عجب جز دخترت یاد منم افتادی .

صداش مثل تمام روزهای اخیر میشه :

_می دونی که خیلی

برام مهمی نه ؟ به این

مهربونیش لبخند

میزنم :

_میدونم.

+غذا خوردنتو فراموش نکن ، خودتو هم زیاد خسته نکن، پس فردا اومدم باید جلوی چشم خودتو وزن کنی ، حساب هر گرمی که کم کردی و ازت میگیرم فهمیدی ؟

به زور گوییش لبخندی میزنم و میگم:

_فهمیدم .

+خوب دیگه دختر خوب برو بخواب منم برم که پنج دقیقه ی دیگه جلسه ام شروع میشه ، صورت یلدا رو از طرف من ببوس.

باشه ای میگم و بدون این که تماس رو قطع کنم به پلک هام اجازه ی سنگین شدن میدم .

کنار هستی روی صندلی میشینم ، سروش وقتی فهمید معین اسم من رو صدا زده ، با

چهره ای قرمز شده از بیمارستان خارج شد و دلنواز هم برای تسکین دادن بهش

دنبالش رفت.

دوست نداشتم به اون خونه برگردم ، ترجیح میدادم توی بیمارستان بمونم تا وقتی که یه معجزه اتفاق بیوفته ، چشمهامو باز کنم و ببینم همه ی این ها کابوس بوده.

صدای غم زده ی هستی میون افکار آشفته ی ذهنم میاد :

_روزی که بهم گفت میخواد باهات ازدواج کنه ، همون جا فهمیدم قراره برای همیشه از دستش بدم . معین من و دوست داشت ، خیلی هم دوست داشت اما آدمی نبود که وابسته بشه ، چون به دل کندن عادت داشت ، همینم منو میترسوند ، می ترسیدم یه روزی دل بکنه و بره.

برام همه چیز و تعریف کرد ، دلیل ازدواجتونو ، اون عکس هارو... گفت هیچ احساسی به اون دختر ندارم ، اما من میدونستم اوضاع همون طور باقی نمیمونه ، یه گل گوشه ی خونه ات بزاری حتی اگه دوستش نداشته باشی کم کم به حضورش عادت میکنی... چون موظفی به اون گل آب بدی ، مراقبش باشی ، بعد از یه مدت به خودت میای و می بینی اون گل چقدر برات مهم شده .

نمیتونم از کسی گله کنم چون خاصیت آدمیزاد اینه ! معین هم استثنا نبود ، بعد از یه مدت بهت عادت کرد، وابسته شد ، عاشق شد.

یادته اون روزی که خواستم از این کشور برم بهم قول دادی هیچی بین تو و معین شکل نمیگیره .

تو به قولت عمل کردی سوگل... چون تو عاشق بودی ، اما معین...

مکث میکنه و با غم بیشتری ادامه میده :

_معین عاشق من نبود سوگل... ما سال ها توی عقد بودیم ، به خاطر مسائل پیش پا افتاده ازدواجمون به تعویق افتاد ، امروز و فردا کردیم... تهشم شد این جدایی!

اما میدونی چیه؟

سکوت میکنم و اون با ناله ادامه میده :

_من خیلی دوستش دارم... فکر این که قراره دیگه نبینمش داره نابودم میکنه سوگل .

با سکوت فقط به درد دل هاش گوش میدم.

بدجوری درکش میکنم ، وقتی عاشق باشی ، حتی اگه عشقت ازت دور باشه تو فقط به امید اینکه اون یه گوشه از این دنیا داره نفس میکشه زندگی تو میگذرونی ، حتی اگه دوستت نداشته باشه .

اما امان از اون روزی که به یه عاشق خبر رفتن عشقش رو بدن ، بهش بگن اونی که به خاطرش نفس میکشی نفسش قطع شده ، اینجاست که آدم میشکنه ، این جاست که یه آدم درد واقعی و احساس میکنه و میفهمه مرگ شیرین تره از زندگی .

احساس هستی رو درک میکنم چون منم عاشقم ، چون فکر اینکه روزی سروش رو از دست بدم هم تمام عقل و ذهنم و مختل میکنه.

دستم و دور شونه اش حلقه میکنم ... دوست دارم دلداری اش بدم اما وقتی حرفی برای تسکین دلش ندارم ، ترجیح میدم سکوت کنم .

گاهی سکوت برای زخم دل آدم ها بهتره تا حرف های کلیشه ای و دلداری های محال .

نمیدونم زمان چقدر میگذره که در اتاق عمل باز میشه و دکتر ماهور بیرون میاد .

میخوام بی اهمیت باشم و نپرسم اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم ، از جا بلند میشم و میگم :

_حالش چطوره؟

باز هم همون سوال مسخره ازم پرسیده میشه :

_شما چه نسبتی باهاش دارید ؟

با کینه میگم :

_دشمنمه ... دشمن منو اطرافیانم ، دشمن زندگی من و کسانی که دوستشون دارم .

نسبتم باهاش اینه جز اینم نمیتونه باشه .

دکتر فقط نگاهم میکنه و در آخر میگه:

پس نمیگم متاسفانه... بیمار مرگ مغزی شده ، ضربه ای که به سرش وارد شده اونقدر شدید بوده که ما علاوه تمام تلاشی که کردیم متاسفانه نتونستیم نجاتش بدیم .

انتظار هر چیزی و داشتم الا این ، با لکنت میگم :

یعنی مرد ؟

با تاسف سری تکون میده و میگه :

متاسفانه مرگ مغزی با مرگ فرق نداره ، بیمارمون به هیچ کدوم از تحریکات حسی پاسخ نداد از اون گذشته تخریب ساقه ی مغز باعث شده بیمارمون مرگ مغزی بشه . هر زمان که خانواده اش اجازه بدن ما دستگاه ها رو ازش جدا میکنیم ، در غیر اون صورت باید منتظر مرگ کامل بیمار باشن که بیشتر از چند روز طول نمیکشه. اگه نزدیکان بیمار و میشناسید خبرشون کنین برای امضای جدا کردن دستگاه ها و در صورت تمایل اهدای عضو .

شنیدن دو کلمه ی آخر ، چنان امیدی به دلم میندازه که مات و مبهوت میمونم ، وقتی برمیگردم و چهره ی مات برده ی هستی رو می بینم ، میفهمم اون هم دقیقا به همون چیزی فکر میکنه که توی سر منه.

دکتر از مون فاصله میگیره ، هستی سکسکه ای میکنه و با صدایی که علنا میلرزه میگه :

_سوگل دکتر گفت معین فقط با اهدای قلب میتونه نجات پیدا کنه مگه نه ؟

دستی به پیشونیم میکشم و جواب میدم :

_به این آسونی ها هم نیست هستی... نشنیدی گفت باید رضایت

نزدیکاش و داشته باشیم ؟ از کجا معلوم رضایت بدن ؟

با پشت دست اشک هاشو پاک میکنه و با امیدواری میگه :

_التماسشون میکنم ، به پاشون میوفتم... لازم باشه تمام زندگیمو میفروشم حتی اگه یک

درصد یه امید کوچیک باشه حاضرم به سمتش پرواز کنم... فقط معین نجات پیدا کنه.

با افسون نگاهش میکنم و میگم :

_ماهور قبلا با سروش دوست بوده ، ازش بپرس شاید بدونه آدرس خانوادش کجاست !

هستی در حالی که توی چشم هاش علنا برق امیدواری هست سر تگون میده ، میخواد به قصد پیدا کردن سروش بره که همون لحظه سروش و دلنواز پا به پای هم به سمتون میان .

نگاهم و ازشون می دزدم و به زمین می دوزم ، هستی با دیدن سروش شتاب زده به سمتش میره و بی مقدمه میگه :

_ش... شما آدرس یا شماره تلفنی از خانواده ی ماهور دارید ؟

قبل از سروش دلنواز با نفرت جواب میده :

_چه خانواده ای ؟ اون حروم لقمه اگر خانواده داشت اینطوری انگل جامعه نمیشد .

هستی : دلنواز خواهش میکنم مسئله خیلی حیاتیه من باید فوراً با خانواده ی ماهور حرف بزنم.

این بار صدای بم و مردونه ی سروش به گوش میرسه وقتی که با جدیت میگه :

_اما ماهور پرورشگاهیه... پدر و مادر نداره، اینو قبلاً به سوگل هم گفته بودم .

تازه یادم میوفته سروش وقتی داشت از اون شرط بندی می گفت اشاره کرده بود که ماهور هم مثل یزدان توی پرورشگاه بزرگ شده .

هستی با اشک میگه:

—پس من چیکار کنم؟

قضیه ی مرگ مغزی شدن ماهور رو برای سروش تعریف میکنم و اون تمام مدت با اخم ریزی بهم خیره میشه و در آخر با جدیت میگه:

—اهدای قلب به این آسونیا نیست سوگل ، یک درصد احتمال بده ماهور از قبل فرم اهدای عضو رو پر کرده باشه ، اون قلب به کسی تعلق میگیره که خیلی وقت پیش درخواست داده ، نه معین ! فقط در صورتی امکان پذیر میشه که نزدیکان اهدا کننده زنده باشن و کتبا رضایت بدن ، در غیر اون صورت امکان نداره طی این دو روز بشه کاری کرد. با شنیدن این حرف ها هم من هم هستی نا امیدانه روی صندلی می شینیم ، اینجاست که میگن وقتی مرگ در خونه اتو بزنه به هیچ طریقی راه فرار نداری... انگار مرگ در خونه ی معین رو زده بود و ما هر چه قدر هم سعی میکردیم نمیتونستیم نجاتش بدیم.

*

نیم ساعت نمیگذره که دو تا مرد با لباس فرم نظامی به سمتمون میان.

همون پلیسی که خواست ازم بازجویی کنه و من ردش کردم .

نزدیکمون میشه و قبل از همه خطاب به من میگه :

_اگه حالتون بهتره با ما بیاین برای بازجویی.

نیم نگاهی به سروش میندازم ، سری تکون میده و تایید میکنه ، بلند که میشم همون

پلیس این بار خطاب به سروش میگه :

_شما هم با ما بیاید ، اون خانمی که به پلیس خبر داد وقتی داشته اطراف انبار پرسه میزده

دستگیر شده . شماها باید شناسیش کنید .

نمیتونم جلوی کنجکاویمو بگیرم و میگم :

_چه جور زنیه؟

+یه خانم میانسال تقریباً قد بلند.

با شنیدن این حرفش یاد مادر دلنواز و همدستی اش با ماهور میوفتم و بدون اینکه بتونم

جلوی زبونم و بگیرم خطاب به دلنواز میگم :

_مامان توعه دلنواز، اون جا بود ، دستش با ماهور توی یه کاسه است.

دلنواز با شنیدن این حرفم از روی صندلی بلند میشه و با خشم میگه :

_الان این حرفت یعنی چی ؟ مامان من شوهر کرد رفت ، آدم حسابت کردم دو کلوم از مامانم بهت گفتم دلیل نمیشه هر انگلی و بهش بچسبونی..

لحن دلنواز بدجور اوقات سروش رو تلخ میکنه ، طوری با جدیت به دلنواز تشر میزنه که من به جای اون میترسم :

_حرف دهنتم و بفهمم دلنواز ، سوگل دختری نیست بخواد الکی به کسی تهمت بزنه ، وقتی میگه مادرت با ماهور هم دسته حتما به چیزی دیده .

دلنواز از این طرفداری سروش عصبانی تر از قبل میشه و بدون اینکه کنترلی روی صدایش داشته باشه میگه :

_متوجه هستی ماهور کیه ؟ ماهور همون آدمیه که از من سوءاستفاده کرد ، کسی که معتادم کرد ، کسی که زندگیمو

، جوونیمو تباه کرد . آره قبول دارم مامانم آدم خوبی نیست ، به خاطر پول زن بابام شد ما رو ول کرد اما اونقدر بی وجدان نیست که دستش با مردی که زندگیشو تباه کرد تو به کاسه باشه.

با سرکشی میگم :

_دلیلش و وقتی دیدی از خودش پیرس ، من مطمئنم، اومد روبه روم نشست ، از ازدواجش گفت ، از عشقش گفت ، باهام حرف زد می فهمی ؟ باور نداری برو ببین ، بیا کلانتری با چشم خودت ببین و با همین زبون درازت ازش پیرس چرا دستش با ماهور توی یه کاسه است!

با اطمینان سر تکون میده و میگه :

_باشه میام ، حداقل اینکه سروش هم میفهمه از توعه دروغگو دفاع نکنه .

به سروش نگاه میکنم که هر لحظه آماده ی پرخاش کردن به دلنوازه .

با بالا انداختن ابروم مانع داد و بیدادش میشم ، ناچارا سکوت کرده و دستی پشت گردنش میکشه.

نیم نگاهی به هستی میندازم و همراه بقیه از بیمارستان بیرون میرم .

تا رسیدن به کلانتری دلنواز حتی یک کلمه هم حرف نمیزنه ، میدونم این سکوتش از روی ترسه ، ترس اینکه یک بار دیگه از مادرش ضربه بخوره ، اما باید می فهمید ، وقتی مادرش چنین زنی بود این حق دلنواز بود که بدونه.

وارد کلانتری که میشیم اول از همه سروش برای بازجویی میره ، بعد از اون هم من دقیقا تک تک لحظاتی که اونجا بودم رو برای همون مرد که حالا میدونستم اسمش سرگرد مهرداد عسگری هست توضیح دادم.

از دزدیده شدنم ، از دیدن ماهور ، حتی از اون لنز و ته ریش مصنوعی که روی صورتش بود گفتم.

از حرف های اون زن و نقشه ای که ماهور برای سروش و معین کشید ، از شکنجه ای که سروش رو کرد و خواست بکشتش همه رو گفتم ، اما چه فایده وقتی ماهور نمیتونست تقاص همه ی اینارو پس بگیره.

همزمان با تموم شدن سوال های سرگرد عسگری تلفن روی میزش شروع به زنگ خوردن میکنه ، سری تکون میدم و بلند میشم اما صداش توجهم رو جلب میکنه :

پس راضی شد اعتراف کنه ؟

جلوی در می ایستم ، حسم بهم می گفت منظورش همون زنه !

همون طوری که از جاش بلند میشه ادامه میده :

باشه بازجویی و بسپر به خودم.

تلفن رو قطع میکنه ، چشمش به من که میوفته به جای سوال منتظر نگاهم میکنه .

سرمو میخارونم و میگم :

_میخواین برین بازجویی اون زن ... میشه دلنواز هم اونجا باشه ؟ میخوام یه حقیقت هایی رو راجع به مادرش بدونم .

تک خنده ای میکنه. با فکر اینکه راضی شده نگاهش میکنم و اون در کمال خونسردی جواب میده:

_معلومه که نمیشه .

توی دلم اداشو در میارم و با حرص از اتاق بیرون میرم ، خبری از دلنواز نیست ، فقط سروشه که روی صندلی نشسته

همون جلوی در محو و مات هیکل و اندام مردونه اش میشم .

سرش رو به دیوار تکیه داده و دستش رو لبه ی صندلی دراز کرده، چشمهاشو بسته و با این کار یه فرصت برای دید زدنش بهم داده .

توی این مدت ، چهره اش هزار برابر قبل پخته تر و مردونه تر شده ، با یاد آوری لحظاتی که جلوی ماهور ازم دفاع کرد قلبم از حس دوست داشتنش پر میشه .

ناخودآگاه به سمتش میرم و کنارش می شینم ، حضورم و حس میکنه و بدون اینکه چشم هاشو باز کنه با صدای خش داری میگه :

_وقتی بهم زل میزنی نمیتونم خوددار باشم ، یادت که نرفته؟ یه زمانی محرم من بودی ، عادت دارم هر بار با دیدنت بغلت کنم و آرام بشم .

لبخندی میزنم و میگم :

_حداقل از دست بغل کردنای هر لحظه ات خلاص شدم .

نیم نگاهی بهم میندازه و میگه :

_وقتی دوباره مال من شدی اوضاع از قبل هم بدتر میشه ، چون دلم بد تنگته اون قدر زیاد که برای چشیدن یک لحظه از گذشته دارم یواش یواش به جنون میرسم .

لبخندی میزنم :

_می گذره.

پوزخندی کنج لبش جا خوش میکنه و با تلخی میگه :

_گاهی با خودم فکر میکنم چی شد که کارمون به این جا کشید! من پول نداشتم سوگل...
اما میتونستم رو پای خودم وایستم و خرج زن و زندگیمو بدم ، اگه بابات جلوی راهم هزار و یک شرط نمی داشت ، اگه اسمت رسماً توی شناسنامه بود ، هیچ وقت به این راحتی نمیتونستیم جدا بمونیم .

سکوت میکنم، دلم برای حرف های عاشقانه ای که سروش بهم میزد تنگ شده بود ، بدجوری تشنه ی شنیدن بعضی کلمات از زبونش بودم.

لب هام و تر میکنم و با مظلومیت ساختگی میگم :

_هنوز دوستم داری ؟

با شنیدن این سوال بی مقدمه ام سرش رو به طرفم برمی گردونه

بالاخره سرش رو به طرفم می چرخونه ، خیره به چشم هام نگاه میکنه ، زیر نگاه سوزنده اش تمام تنم گر میگیره.

دست و پام و گم میکنم و سرم و پایین می ندازم.

دستش رو از روی صندلی برمیداره و به آرومی فاصله رو از بین می بره و بهم نزدیک میشه .

صدای کوبش قلبم رو به وضوح می شنوم .

این کوبش و هیجان قلبم زمانی به اوج می رسه که سروش درست کنار گوشم با صدای بم و مردونه اش زمزمه میکنه

:

_هنوز هم خیلی دوستت دارم.

نمیتونم مانع لبخند روی لب هام بشم ، لبخندی که از حس خوبی که سروش بهم منتقل کرد نشأت می گرفت .

همین دو کلمه ی جادویی چنان تلاطمی به قلبم انداخت که مدت ها بود تجربه نکرده بودم .

سکوت میکنم و اون با حس خوب صداش ادامه میده :

_خیلی بیشتر از قبل دوستت دارم ، ضرب المثل دوری و دوستی یه کلیشه ی احمقانه است ، وقتی پای دل وسط باشه صد سال هم که بگذره به احساس آدمیزاد فقط دلتنگی اضافه میشه

نه فراموشی . اینو وقتی می فهمی که عزیز ترین شخص زندگیت ازت فاصله بگیره ، به روز و به سالش مهم نیست ، همین که ازت دور باشه هر ثانیه اش توی دلت جهنمه ، احساس من وقتی تو نیستی اینه سوگل... به سرگردون دیونه که از کنار هر غریبه و آشنایی که عبور میکنه تنها آرزوش اینه میون این همه آدم فقط برای یک لحظه چشم تو چشم دختری بشه که تمام دین و دلش رو برده.

فهمیدی احساسم بهت چیه ؟ من عاشقم ، به عاشق که دنبال کلمه ای می گرده تا بتونه عمق احساسش و برسونه.

چی میخوای بشنوی سوگل ؟ وقتی خودمم هنوز نتونستم جمله ای و سرهم کنم و تحویل بدم که عمق عشقمو بهت برسونه.

اصلا نمیخوام از گذشته بگم ، از درد و رنج هایی که کشیدیم ، حرفم از آینده است ، آینده ای که برام روشنه چون تو آیندمی .

سکوت میکنم ، جز سکوت حرفی ندارم که جواب گوی این احساس پاک و خالصانه اش باشه .

دوست داشتم ادامه بده ، اونقدر بگه تا وجودم از شنیدن این کلمات از زبونش سیرآب بشه اما دوباره اومدن دلنواز با حالی خراب و داغون عذاب وجدان بدی رو به دلم میاره .

مثل خیانتکار ها فاصله ام رو با سروش زیاد میکنم ، دلنواز با اخم و اوقاتی تلخ به سمتمون میاد و روبه روی سروش می ایسته و بی توجه به من میگه :

_بازجوییتو که پس دادی واسه حرف صد من یه غاز و خاله زنکی این دختره هممون این جا معطل شدیم ؟ من الان باید پیش داداشم باشم نه این جا.

حرف هاش اعصابم و بهم میریزه ، اخمی میکنم و با طعنه ی آشکاری میگم :

_نه اینکه تمام این مدت کنار داداشت بودی ؟ حالا که روی تخت بیمارستانه عزیز شده ؟ مگه خود تو نبودى بارها بهش گفتم امیدوارم بمیری... مگه آرزوی همین روزا رو نداشتی ؟ بفرما رسید ! حالا واسه ی من ادای خواهرای مهربون و در نیار... من تو رو با قفل و زنجیر اینجا نیاوردم ، اونقدر هم بیکار نیستم بخوام واسه تو یکی نقشه بکشم پس از این به بعد شوری ، بی نمکی حرفتو مزه مزه کن بعد بزنی .

با عصبانیت جواب میده :

_چیه زبون درآوردی؟ برای دروغات لازم نیست دلیل پیدا کنم عزیزم ، خیلی واضحه داری به من حسادت میکنی... چون سروش با من ازدواج کرد ، منو انتخاب کرد ، چون زن سروش منم ، چون تو رو فراموش کرده... چون...

این بار سروش با بلند شدن توام با خشمش دهن دلنواز رو می بنده ، با خشم نگاهش میکنه و با فکی قفل شده میگه

:

_دلنواز تمومش کن!

از تحکم کلامش حتی دلنواز هم ساکت میشه ، سروش این بار با عصبانیت بیشتری ادامه میده :

_میدونی احساسم به سوگل چیه !

مکت میکنه ، قلبم از حرفی که شنیدم دیوانه وار به قفسه ی سینه ام میکوبه . نگاهم مات روی سروشه و اون با جدیت ادامه میده :

_دلشو برای چیزی که نیست نسوزون ، روز اول بهت گفتم ، احساسمو به سوگل، گفتم بین من و تو هیچی نیست ونمیتونه باشه. الان این حرف هات جز یه مشت مزخرف که فقط خودت باورشون داری چه معنی میدن ؟

دلنواز با رنگی پریده مسخ سروشی میشه که بی پروا کلمات سنگینی رو نثارش میکنه.

اما خودش و نمیبازه . نگاه نفرت بارشو نثار من میکنه و خیره به من و خطاب به سروش میگه :

_یادم نیاد جز نفرت حسی به این دختره داشته باشی. اصلا فرض کنیم دوستش داشتی و هنوز داری ، نمیتونی منکر این بشی که توی این مدت اتفاقی بین من و تو نیوفتاده .

لبخندی برای عذاب دادن من میزنه و خطاب به من ادامه میده:

_من و سروش محرم همیم ، شب ها توی یه اتاق خوابیدیم ، چرا میخوای خودت و مثل احمق ها گول بزنی ؟

دستم مشت میشه و ته دلم میون اون همه آشوب صدایی مدام میگه که گول حرف هاشو نخورم ، میخوام به خودم بقبولونم داره دروغ میگه اما کدوم زنی میتونی مقابل چنین حرفی بی تفاوت باشه ، راست و دروغ فرق نمیکنه ، کافیه به گوشت برسه کسی که دوستش داری به دختری غیر از تو نزدیک شده ، اون وقته که تو میشی یه موجوده بی صلاح و بی دفاع که تنها تصویر پیش روت یه دنیا تنهاییه.

سروش با صورتی کبود شده از خشم بازوی دلنواز رو میگیره و طوری لابه لای انگشت هاش فشار میده که صورت دلنواز از فرط درد جمع میشه .

به جای هر گونه تهدید و حرف فقط یک جمله رو با تحکم ادا میکنه :

_از جلوی چشمم گم شو تا روی دستم نموندی .

خیره به دست سروش که بازوی دلنواز رو فشار میده با خودم فکر میکنم توی تمام اون چهار سال سروش حتی یکبار دست روم بلند نکرد ، حتی وقتی ازم عصبانی میشد هم اینطوری با فشار دادن بازوم عصبانیتش رو کم نمی کرد .

دلنواز به خودش جرئت میده و دستش رو با سرکشی از دست سروش بیرون میکشه و با نفرت میگه:

_جفتتون برین به جهنم.

حرفش رو میزنه و با قدم های محکم از مون فاصله میگیره ، اما هنوز دو قدم فاصله نگرفته صدای زنی از پشت سر متوقفش میکنه :

_دخترم!

دلنواز می ایسته ، سرم و برمی گردونم و همون زن رو می بینم ، خبری از اون آرایش و چهره ی مغرورانه نیست.

امروز من یه زن رنگ پریده و پژمرده رو می بینم ؛نگاهم رو به سمت دلنواز سوق میدم .

محتاطانه برمی گرده و با دیدن مادرش تمام وجودش میلرزه .

ناباور به زنی زل میزنه که عشقش رو فدای دخترش کرد و از پیشش رفت .

زنی که تمام دنیاش مهرباد پدر معین بود و حتی دخترش هم برایش اهمیتی نداشت.

دلم با وجود تمام اتفاقات برای دلنواز می سوزه ، به دختر تمام دنیاش مادرشه ، یکی مثل من از زمان بچگی مادرش و از دست میده ، یکی هم مثل دلنواز ترک میشه... بی مادری به هر حال سخته اما امان از روزی که بی مهری هم به این حسرت اضافه بشه .

اشک توی چشم دلنواز حلقه میزنه ، دختری نبود که توی این طور مواقع سکوت کنه ، این بار هم با لحنی آغشته بهنفرت رو به مادرش میگه :

پس سوگل راست می گفت !

پوزخند هیستیریکی میزنه و ادامه میده :

تو زنیکه ی پست فطرت با اون حروم زاده هم دست بودی ؟؟؟ دیدی داره ازم سوءاستفاده میکنه ، دیدی به بازیم گرفته ، دیدی معتادم کرد ، می دونستی تهدیدم میکنه و هیچی نگفتی چون تو هم همدست اون بودی آره ؟

اشکش رو با عصبانیت پس میزنه و با صدایی اوج گرفته میگه :

مگه من چیکارت کردم ؟ بابام که سخته کرد دلم خوش بود تو هستی... اما به چهلم نکشیده رفتی و ندیدی چه بلایی سرم اومد.

ندیدی دخترت به دست یه پست فطرت معتاد شد ، جوونی اش تباه شد... من معینو مقصر
میدونستم ، نگو اونی که با دشمنم هم دست بوده مادر خودمه .

مادر دلنواز با پریشونی میگه :

_همه چیو توضیح میدم .

دلنواز دست به سینه و دیوانه وار نگاهش میکنه و میگه :

_منتظرم توضیح بده .

مادرش نگاهی به اطراف انداخته و جواب میده :

_اینجا همیشه دخترم.

سرگرد عسگری با مداخله میگه:

_میتونین توی اتاق من صحبت کنین .

مادر دلنواز این بار رو به من و سروش میکنه و میگه:

_فکر کنم حالا که به ته خط رسیدم همه چیز برای همه روشن بشه بهتره .

این حرفش یعنی میخوام شما هم حرف هام و بشنویین.

سرگرد در اتاق رو باز میکنه و همه با هم میریم داخل .

کنار سروش روی صندلی میشینم و دلنواز هم دقیقا مقابل مادرش میشینه.

اون زن دستی به اشک های صورتش کشیده و با غم شروع به حرف زدن میکنه :

_یه شب معین پسر بزرگ مهرداد وحشت زده و نفس زنون به خونمون اومد.

مدام زیر لب یه چیزی می گفت... می گفت من کشتمش ! همین دو کلمه کنجاوم کرد .

شوهرم به معین رسیدگی می کرد و من دور از چشمش از خونه بیرون زدم و یه راست به

سمت خونه ی مهرداد و سپیده رفتم.

در خونه باز بود ، وقتی رفتم تو سپیده رو غرق در خون وسط پذیرایی دیدم.

دنبال مهرداد بودم تا اینکه اونو در حالی که داشت سعی میکرد خودش و به تلفن برسونه پیدا

کردم.

روی پیراهنش از خون قرمز شده بود و صورتش عرق کرده بود.

به سمتش که رفتم التماس می کرد سپیده رو نجات بدم ، می تونستم حدس بزنم چه

اتفاقی افتاده ، مهرداد بیمار بود ، یه مرد شکاک و بددل که اگه احتمال تعرض به ناموسش

رو میداشت خون جلوی چشمش رو می گرفت .

سپیده برام مهم نبود ، اون لحظه فقط به مهرداد فکر می کردم.

مهرداری که ورد زبونش سپیده و بچه هاش بودن ، نتونست طاقت بیاره ؛ اونقدر خون از دست داد بود که طاقت نیاورد و بیهوش شد.

درست همون لحظه بود که مهدی شوهرم سر رسید ، فوراً فرار کردم و توی اتاق بچه ها قایم شدم ، دیدم که به پلیس و آمبولانس خبر داد .

قبل از اینکه اونا سر برسن تو یه فرصت مناسب از اون خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و چند چهارراه جلوتر ماهور رو دیدم .

پسر بچه ای که یه گوشه نشسته بود و اشک می ریخت.

میخواستم بیخیالش بشم ، پسرای سپیده برام اهمیت نداشتن. به خودم قبولوندم و از کنارش ساده گذشتم اما دلم نیومد .

رفتم و سوار ماشینم کردم ، اما نمیدونم چرا اونو به کسی نشون ندادم ، می دونستم مهدی ماهور رو هم پیش خودش میاره ، نمیخواستم اثری از بچه های سپیده توی خونه ی من باشه برای همین ماهور رو به هیچ کس نشون ندادم .

دلنواز بهت زده دستی به صورتش میکشه و ناباور میگه :

__باورم همیشه... معین این همه سال دنبال برادرش بود و تو می دونستی اون کجاست!
 برادرش و ازش مخفی کردی و اونو با ذهن یه هیولا بزرگ کردی! ماما تو چجور آدمی
 هستی؟ چطور میتونی یه برادر و از برادرش جدا کنی؟ می دونی الان معین کجاست؟ روی
 تخت بیمارستان. میدونی ماهور کجاست؟ اونم کنار معینه. جفتشون منتظر مرگن ماما می
 دونی؟ می دونی معین و چه قدر دوست داشتم نه؟ می دونستی و به خاطر من سعی نکردی
 خوشحالش کنی... اتفاقا برعکس برادر خونیش رو بلای جونش کردی. چرا؟ این وسط چی
 به تو رسید؟

مادرش در جواب تمام این داد و فریادها فقط لبخند تلخی میزنه و میگه:

__مهرداد... این وسط مهرداد سهم من شد، هر چند این فقط امید واهی منه.

دلنواز: جنازه ی مهرداد سهم تو شد آره؟ درکت نمیکنم اون که مرد تو از جون این دو برادر
 چی میخواستی؟

مادر دلنواز سری تکون میده و بعد از مکثی که میکنه حرفی و میزنه که نفس رو توی
 سینه ی همه حبس میکنه:

__مهرداد نمرده. زنده است! تمام این سالها معین با فکر اینکه قاتل پدرشه توی آتیش
 سوخت، اما پدرش تمام این سالها زنده بود.

این بار نوبت منه که قبل از همه سفره ی دلم و باز کنم و به حرف این زن واکنش نشون بدم :

_دروغ جدیدته؟ زنده باشه این همه سال نمیداد سراغ بچه هاشو بگیره ؟ زنده باشه هیچ کس نمیفهمه ؟ نه بیمارستان نه پلیس نه معین نه هیچکس... .

+بعضی عاشقا برای به دست آوردن عشقشون حتی غیر ممکن ترین کار ها رو هم ممکن میکنند. من زنی نبودم که دست روی دست بذارم.

برای به دست آوردن مهرداد حریص بودم ، اونقدر حریص که حاضر باشم دست به هر کاری بزنم .

آره... اون شب مهرداد به بیمارستان منتقل شد اما زنده موند ، می دونستم اگه به هوش بیاد پلیس ها دست از سرش بر نمیدارن. می دونستم نمیتونه برای من باشه... برای همین از همه مخفیش کردم.

برادرم دکتر بود اما نمیخواست ایران زندگی کنه ، کارهای اقامتش و درست کرده بود تا برای همیشه بره و برنگرده ، من بهش اصرار کردم... اونقدر التماسش کردم تا راضی شد گواهی مرگ جعلی به دست مهدی بده و جسد یه مرد بی کس و جای مهرداد دفن کنه .

تمام این سال ها من صیغه ی کسی نبودم ، وقتی مهدی شوهرم مرد خواستم با مهرداد زندگی کنم برای همین قید دخترمو زدم.

کاسه ی صبر دلنواز لبریز میشه ، مثل کوه آتشفشان از جا بلند میشه و رو به سحر با صدای بلندی میگه:

_توف به اون مادريت بيا. اگه تا امروز با وجود نفرتی که ازت داشتم باز به همه می گفتم یه مادر دارم ، از این به بعد هر کی پرسید میگم مادر من مرده ، چون برای من مردی شنیدی ؟ امیدوارم اینقدر توی زندون بمونی تا پیوسی .

حرفش رو میزنه و با خشم کيفش رو برمیداره و از اتاق بیرون میره.

با تاسف به این زنی که حتی حالا هم پشیمون نیست نگاه میکنم ، سروش که تا اون لحظه فقط سکوت کرده بود ، با صدای جدی و خشکی رو به سحر میپرسه :

_مهرداد کجاست ؟

سحر خیره به سروش زمزمه میکنه :

_توی یه خونه خارج از شهر آدرسش رو برای سرگرد نوشتم.

سروش بدون حرف بلند میشه و با لحن دستوری میگه :

_یه بارم برای من می نویسی .

کاغذ و خودکاری از روی میز سرگرد عسگری برمیداره و مقابل سحر میذاره و منتظر نگاهش میکنه.

همونطوری که سحر بی حرف مشغول نوشتن آدرس میشه ، سرگرد از سروش میپرسه:

_من نیروهام و فرستادم اونجا ، اون مرد دیگه نمیتونه دور از همه بمونه . برای چی میخوای ببینیش ؟

سروش دستش رو به میز میگیره و کمی به سمت سرگرد متمایل شده و میگه :

_میخوام برای آخرین بار یه لطف در حق بچه هاش بکنه.

با نیم نگاهی که به سحر می ندازه، وقتی نوشته ی تموم شده ی روی کاغذ رو می بینه ، بی حرف آدرس رو بر می داره و بدون اینکه به چشم های منتظر نگاه کنه و توضیح بده که قراره چی کار کنه از اتاق بیرون میزنه.

با موندن اون جا بیشتر حالم رو خراب نمی کنم ، سحر عاشق بود ، درسته که آدم عاشق غیر ممکن ها رو هم ممکن می کنه اما وقتی نامردی پاش به عشق باز شد اون احساس کثیف میشه . دیگه یه احساس پاک و مقدس نیست.

احساسات سحر هم کثیف بود چون کلی قربانی داشت . اول از همه هم دختر خودش !

نفس حبس شده ام رو بیرون می فرستم و بعد از تشکر از سرگرد از اتاق و در نهایت از کلانتری بیرون میرم .

*

نفسی تازه می کنم و موبایلم و از جیبم بیرون میارم . بعد از مدت ها شماره ی سروش رو میگیرم ، به بوق سوم نرسیده صدای مردونه و جذابش درست با لحن گذشته تارهای صوتیمو قلقلک میده :

_جانم عزیزم ؟

نمیتونم جلوی لبخندم و بگیرم و سعی میکنم از روی لحنم سروش نفهمه چه لذتی از حرفش بردم :

_کجا رفتی سروش؟

نفسش رو با صدا بیرون داده و میگه :

_وقتی اومدم میگم، الان فقط میخوام صدای تو رو بشنوم. مثل قدیم که زنگ میزدی و حسابی سرحالم میاوردی ، الانم بگو... تا وقتی که به اون آدرسی که سحر داده برسم میخوام حرفاتو بشنوم به آرامش صدات نیاز دارم.

لبخند از روی لب هام کنار نمیره خوب یادمه وقتی توی عکاسی کار می کرد زنگ می زدم و انقدر حرف می زدم که شارژ موبایل هامون تموم میشد برعکس گذشته الان نمی دونم باید چی بگم برای همین از خودش می پرسم:

_خوب چی بگم ؟

سروش: هرچی، فقط باهام حرف بزن!

کمی فکر می کنم و در نهایت با شیطنت می‌گم:

_باشه خودت خواستی!

شروع به حرف زدن میکنم، از گذشته و خاطراتمون. از روزهای خوب یاد می‌کنم، از اون روزهایی که با یادآوریش هر دو قهقهه می‌زنیم.

از آینده می‌گم آینده‌ی که کم کم از تاریکی بیرون اومده. هر چند هنوز یه موانعی هست اما امید هم هست، اون قدر زیاد که مانع‌ها کوچیک به نظر میان. از حال می‌گم، از معین از ماهور از هستی. حتی از اون مردی که روبه روم دستبند به دستش زدن و داره به سرباز التماس میکنه که بی‌گناه!

از آرزوهایی که برای آینده دارم، از روزهای خوب، من می‌گم و اون بدون اعتراض گوش میکنه. دل هر دومون برای این حرف زدن‌های بدون دعوا تنگ بود.

برای همین با ولع به حرف‌های هم

گوش می‌دادیم انگار که اتفاقی

نیوفتاده ، انگار هیچ روز بدی نبوده.

گاهی آدم ها نیاز دارن که فراموش

کنن ، فراموش کنن و با کسی که

دوستش دارن زمان و سپری کنن و

بی وقفه حرف بززن ، نه از غم و

مشکل ، بلکه از امید ها و آرزو ها .

با صدای پی در پی تقه هایی که به در میخوره ، بیخیال چشیدن غذا میشم ، در آپارتمان و باز میکنم.

پگاه بی مقدمه داخل میاد و همون طوری که به سمت مبل میره با کلافگی میگه :

– خیلی هوا گرمه سوگل ، یه چیز خنک بیار بخورم.

دست به کمر بالا سرش می ایستم :

_ مگه من گارسونتم؟ خودت بلند شو هر چی میخوای بخور.

نفسش رو بیرون میده و میگه :

_ خوبه اینجا خونه ی توعه ، اصلا نخواستم بیا بشین !

بی تعارف کنارش میشینم :

_ خوب؟ چی شد تونستی کار پیدا کنی ؟

نچی میکنه و جواب میده :

_ نه. اینم نشد، طرف تا فهمید اعتیاد داشتم با دمپایی دنبالم کرد نمی دونم چی شد یهو از این

دهن وامونده در رفت

! خسته شدم بس از این شرکت به اون شرکت رفتم ، فکر کنم آخرش هم باید تو شرکت

شوهر تو استخدام بشم.

خندیدم :

_ اون که از روز اول بهت گفت.

قیافه ی ناراحتی به خودش میگیره و میگه :

_ازشون خجالت میکشم .

به قیافش میخندم و دلجویانه میگم :

_همه ی ما گذشته رو فراموش کردیم پگاه ، تو هم فراموش کن !

سری با مظلومیت تکون میده ، چشمش به قاب عکس روی میزمون میوفته .

عکس رو برمیداره و با هیجان میگه:

_اما خیلی به هم میان . وقتی با همین آدم فکر میکنه خوشبخت ترین زوج دنیاین .

لبخند میزنم ، دقیقاً همینطور بود.

پگاه تشرگونه میگه :

_حالا نیشتو ببند ، بگو بینم وروجک من کجاست ؟

+خوابه ، نمیدونم چه معجزه ای شد امروز بدون اذیت کردن با
عروسکاش بازی کرد و خوابید. پگاه با نگاهی که معلومه دلش برای
یلدا پر کشیده میگه:

_آخی، معلومه دلش برای باباش تنگ شده .

با تایید سر تکون میدم و میگم :

_خیلی به هم وابسته ان .

این جمله ام پایان حرفمون میشه ، هر دومون سکوت میکنم تا اینکه پگاه از جا بلند شده و با
اشتیاق میگه:

_هر چی پختی بیار که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

سری با خنده تکون میدم و به سمت قابلمه ی غذام میرم و سعی میکنم از یاد ببرم شوهر
عزیزم خورشت کرفس رو چقدر با اشتها می خورد.

از حموم بیرون میام و لباس هایی که آماده کرده بودم رو می پوشم.

بعد از کلانتری یک راست اومده بودم خونه تا برای یک ساعت هم شده استراحت کنم.

معلوم نبود فردا چی میشه !

قلبم می گرفت وقتی یادم میوفتاد هر لحظه ممکنه قلب معین از کار بیوفته.

حتی به اندازه ی قبل از ماهور هم متنفر نبودم ، چون اون تحت تاثیر حرف های اون زن به این حال افتاد .

روی تخت می شینم و غافل از همه جا به فکر فرو میرم ، همه ی ما قربانی عشق احمقانه ی سحر شدیم .

اگه اون مهرداد رو قایم نمیکرد معین این همه سال با عذاب وجدان این که قاتل پدرشه بزرگ نمیشد ، اگه سحر به خاطر افکار بیمارش ماهور رو از خانواده اش متنفر نمیکرد نه ماهور نه معین این سالها بی کس و تنها نمی موندن. اگه ماهور با معین دشمن نمی شد ، اگه شایعه نمیکرد که سروش و هستی باهمن سروش زندان نمیوفتاد و می تونست یه دوست واقعی برای معین باشه نه یه دشمن.

من شغل مورد علاقه ام رو از دست میدادم و از سروش جدا نمیشدم ، اون عکس های لعنتی توی اینترنت پخش نمیشد و بی آبرو نمی شدم و غرور سروش خورد نمیشد .

حتی دلنواز و پگاه قربانی نمیشدن و الان مثل تموم جوون های همسن و سالشون خوشحال بودن.

اما الان... زندگی چند نفر تحت تاثیر عشق پوچ سحر خراب شد.

تهش چی؟ ماهور گوشه ی بیمارستان و سحر گوشه ی زندان.

کسی تونست خوشحال بشه؟ اصلا کی از حس انتقام خوشحال میشه که سحر و

ماهور نفر دوم باشن؟ سرم رو با تاسف تکون میدم و از جا بلند میشم، لباس

هامو میپوشم و سشوار رو به برق میزنم.

موهای خیس از آبم رو سشوار میگیرم، هیچ وقت عادت نداشتم موهام رو خشک کنم اما هوا نسبتا سرد بود و می دونستم اگه با این وضع برم بیمارستان توی این اوضاع قطعاً سرما میخورم.

بعد از ده دقیقه سشوار رو خاموش میکنم و سرم و بالا میگیرم و همون لحظه از توی آینه نگاهم به نگاه شیفته و دلتنگ سروش گره میخوره.

شتاب زده برمی گردم. سروش محو و مات بهم خیره شده، طوری که به جرئت میتونم بگم حتی نفس هم نمیکشه.

توی چشم های عسلی رنگش دلتنگی هست، بی قراری هست، هزار حرف و گفته و نگفته هست.

خیره به چشم هاش طوری توی رویا غرق میشم که انگار واقعیت محضه.

قدم به قدم به سمتم میاد ، هر لحظه طپش قلبم به طرز دیوانه واری بالا میره .

یه زمانی محرمش بودم ، یه زمانی هر لحظه طعم آغوشش رو می چشیدم و حالا برای یک ثانیه حبس شدن بین اون بازو های مردونه و نفس کشیدن اون عطر تن جون میدادم.

رو به روم می ایسته ، چشمهای ملتهبش رو به چشم هام دوخته و همون فاصله ی کم رو از بین می بره ، دستش که کنار صورتم میشینه چشم هام ناخودآگاه بسته میشه.

صورتم و به کف دستش میچسبونم و با لذت سعی میکنم این لحظه رو ثبت کنم .

گرمای نفس هاش و روی صورتم احساس میکنم ، برای احساس کردنش لحظه شماری میکنم .

اونقدر مشتاق هست که منتظرم نذاره ، با دلتنگی لب های داغش رو به گونه ام میچسبونه و گونه ام رو عمیق می بوسه.

لبخندی روی لب هام میشینه .

دستش دور کمرم حلقه شده و سخت در آغوشم میکشه ، بالاخره احساس میکنم ، اون احساس آشنای گذشته رو.

عمق دلتنگیش رو با فشار دست هاش دور شونه هام نشون میده.

تمام تنم بین آغوش گرمش در حال سوختنه.

سرم رو به سینه ی ستبر و مردونه اش می چسبونم و با تمام وجود به صدای طپش قلبش گوش میدم .

کنار گوشم زمزمه میکنه :

_خیلی دلتنگم چشم گاویم .

اشکم سرازیر میشه و بی قرار میگم :

_منم دلتنگم سروش ، دیگه جدا نشیم خواهش میکنم ! من خیلی دوستت دارم سروش ، به خدا خیلی دوستت دارم

دستش حریصانه موهام رو در بر می گیره و من خدا می دونه چقدر مشتاق این نوازش ها بودم، این نفس های داغی که گردنم رو بسوزونه و وجودم رو داغ کنه ، این ضربان قلبی که صداش به گوش خودم و سروش برسه ، این گرمای تن مردونه ای که بدون فاصله روبه روی خودم احساس بشه .

با لبخند تلخی چشمهام رو می بندم . قطره ی اشکم که گونه رو تر میکنه انگار تازه دیده م دنیای واقعی رو می بینم ، سروش رفته بود ، همون لحظه در رو کوبید و رفت و من چه احمقانه ایستاده بودم و توی رویاهام غرق شده بودم.

توی آینه به خودم نگاه میکنم ، مثل هر بار که از حموم در میومدم موهام روشن و فر بود ، خیلی خوب یادمه سروش توی اینطور مواقع چطور در آغوشم میکشید و بی حرکت دم و بازدمش رو لابه لای موهام بیرون می فرستاد

شالم رو روی سرم میندازم ، نمیخواستم با سروش روبه رو بشم برای همین شتاب زده کیفم رو برمیدارم و از خونه خارج میشم

دکتر که از اتاق بیرون میاد من و هستی با آشفتگی به سمتش میریم .

انگار قراره خبر تازه ای بهمون بده که دلمون رو به این امید های بیخود خوش کردیم .

سری با تاسف تکون داده و با ناامیدی میگه:

_وضعیتش اصلا خوب نیست ، مرد خیلی

قوی ایه ، دومم آوردنش تا الان و بعد از این خیلی خوبه اما خودش عذاب میکشه دریچه های قلبش بسته شدن .

بیماری قلبی آقای صدرا با یه درد زیاد بین کتف و شونه اشون همراهه برای همین هر کسی نمیتونه این درد و تحمل کنه.

لبم و گاز میگیرم و نگاهی به چشم های رنگی دکتر مسن می ندازم و میگم :

_باید بینمش ، می تونم؟

سری تکون میده :

_بله میتونید فقط قبلش با پرستار هماهنگ کنید ؛ سری تکون میدم و به سمت اتاق میرم .

دوباره همون اتاق و همون پرستار ، وقتی چشمم به معین میوفته تمام وجودم رو غم میگیره. یاد روزهای خوبمون میوفتم ، خیره به اون مردی که روی تخت خوابیده صداسش دیوانه وار توی سرم اکو میشه :

_وقتی میترسی چشمتا گرد میشه... از قبلتم زشت تر میشی .

+من زنشتم آره ؟ منو بگو میخواستم برای جنابعالی شام بپزم اما حالا که این طور گفتی شام کوفت بخور.

اشکم سرازیر میشه، قدمی بهش نزدیک تر میشم .

_حتی اگه با تنها موندن تو و سروش کنار پیام با دروغ گفتن و نقش بازی کردنت نمیتونم...

دیگه هیچ وقت اونطوری که امروز بهم دروغ گفتی دروغ نگو ! نقش بازی کردن امروزت خیلی آزارم داد سوگل... خیلی

کنار تختش می ایستم ، چشم هاش بسته است ، به سختی میتونم نفس کشیدنش رو تشخیص بدم .

توی ذهنم هیچ بدی ارزش به یاد ندارم ، هیچ کینه ای نیست ، هیچ کدورتی نیست .

حس میکنم یکی از دوست های نزدیکم رو دارم از دست میدم .

دستم و روی دستش میذارم و کمی به سمتش متمایل میشم و کنار گوشش زمزمه میکنم:

_ای کاش نری ، حق تو مرگ نیست معین .

لای پلکش تکون میخوره ، ادامه میدم :

_تمام سال ها عذاب اینو داشتی که قاتل پدرتی اما بابات زنده است معین.

چشم هاش بسته است اما حس میکنم صدام رو میشنوه ، گوشه ی چشمش چین میخوره
و من باز ادامه میدم:

_تو قاتل نبودى ، بابات زنده بود... بین ! تمام این سالها برادرت توی پرورشگاه بوده
. حالا که اینجایی برادر گمشده ات پیدا شد معین .

چشم هاش همچنان بسته است . به صورت در هم رفته اش خیره میشم و مغموم میگم :

_برادرت ماهوره . همون کسی که بزرگترین دشمنت بود ، همون کسی که میخواستی
بمیره ، اونم آدم بدی نیست معین ، خواستن بد باشه ، خواستن با تو دشمن باشه و موفق
شدن .

کاش نری... کاش بمونی و به همه ثابت کنی هیچی شکستت نمیده ، کاش نری و به جای
برادرت هم زندگی کنی .

اشکی از گوشه پلک بسته اش جاری میشه ، خیلی خوب میفهمم که صدام و میشنوه .

با پشت دست اشک هام و پاک میکنم ، مرگ تنبیه خوبی برای اشتباهات معین نبود وقتی خودش توی این دنیای لعنتی انقدر عذاب کشید. وقتی تمام سالها فکر میکرد قاتل پدرشه ، حالا که معلوم شد اون مرد زنده است ، نباید معین اینجا منتظر مرگش باشه .

اگه کمی فقط کمی به زندگیش اهمیت میداد ، اگه از همون اول به فکر مداوا میوفتاد ، اگه با عمل پیوند قلب موافقت میکرد الان اینجا نبود.

اما زندگی برای معین انقدر کم اهمیت بود که مرگ جلوی چشمش یه واقعه ی بی ارزش باشه و بی اعتنا به جونی که در خطر به زندگیش ادامه بده.

آهی میکشم و خیره به صورت معین عقب گرد کرده و از اتاق بیرون میرم.

همون لحظه نگاهم به نگاه سروش گره میخوره ، خجالت زده میشم ، اما سروش با لبخند نگاهم میکنه ، توی نگاهش برق عجیبی و می بینم و وقتی به هستی نگاه میکنم متوجه میشم اون هم خوشحاله.

دلیل این لبخند و خوشحالیشون رو نمیدونم .

به سمتشون میرم و متعجب میپرسم :

_این جا چه خبره ؟

هستی با هیجان جواب میده :

_سروش رضایت بابای معین و گرفته ، اگه اون امضا کنه قلب ماهور و میتونن به معین اهدا کنن . یعنی نجات پیدا میکنه سوگل ، معین نجات پیدا میکنه .

طول میکشه حرفی که شنیدم و هضم کنم ، با ناباوری از سروش میپرسم :

_اما سحر گفت که بابای معین سال هاست حرف نمیزنه .

سروش سری با تایید تکون میده و میگه :

_درسته حرف نمیزنه اما میشنوه ، بهش گفتم ، از تموم این سالها گفتم . اون یه پدره سوگل با شنیدن حرفایی که زدم هیچی نگفت اما اشک ریخت . هر کلمه ای که من گفتم و حس کرد و برای بچه هاش اشک ریخت ، ازش خواستم این یه کارو برای پسرش بکنه ، این طوری هم ماهور راحت از این دنیا میره هم معین زنده میمونه.

اشک شوق توی چشمم جمع میشه :

_قبول کرد ؟

دوباره سری با تایید تکون میده :

_قبول کرد ، اگه اون رضایت بده قلب ماهور و به معین اهدا میکنن ، این طوری معین هم نجات پیدا میکنه.

باورم همیشه ، حتی تصور اینکه معین ممکنه نجات پیدا کنه هم قشنگ بود ، نگاهی به هستی که تمام صورتش از اشک شوق خیس شده میندازم ، هر دو با شادی همدیگرو بغل میکنم ، توی آغوش هستی با لبخند به سروش نگاه میکنم .

چشمکی میزنه و نگاه سرشار از عشقش رو بهم میدوزه و لب میزنه :

_خیلی دوستت دارم .

جواب این نگاهش و فقط با لبخند میدم و امیدوار به معجزه ای که ممکنه بیوفته فقط لبخند میزنم .

رژ لبم و تمدید میکنم و برای آخرین بار توی آینه نگاه میکنم ، قلبم درست مثل یه دختر دیرستانی میتپه .

با این که چیزی کم نداشتم اما با تمام وجود دلم میخواست به چشمشش زیبا ترین زن دنیا باشم.

موهای رنگ شده ی شکلاتی رنگم رو دورم میریزم و تاج گلی وسط سرم میذارم .

همون لحظه یلدا وارد اتاق میشه ، با دیدنش دلم براش ضعف میره . با اون جثه ی ریزه میزه اش لباس عروسکی پوشیده بود و موهایش و چتری توی صورتش ریخته بود.

به سمتش میرم و روی دو زانو میشینم و با عشق بغلش میکنم ، با لحن بچه گونه اش میگه:

_خوشگل شدم ؟

لبخندی از عمق وجودم میزنم و صادقانه میگم :

_ماه شدی .

مظلومانه میگه:

_یعنی بابام

خوشش

میاد؟ با

تایید

جوابش رو

میدم :

_بابات تو رو توی این دنیا از هر کسی بیشتر دوست داره .

ذوق زده میخنده ، بلند میشم و دستش و میگیرم و میگم:

_خوب پس تا بابا و عمو بیان ما بریم به

غذامون سر بزیم باشه ؟ سر تکون میده، با

هم به آشپزخونه میریم.

میز و غذا ها همه آماده بود اما من وسواس گونه همه رو دوباره چک میکنم ، نگاهی به ساعت میندازم ساعت از نه گذشته بود و قطعاً باید تا الان میرسیدن .

موبایلم رو برمیدارم و مثل همیشه اولین شماره ی موبایلم رو میگیرم .

به بوق سوم نرسیده تماس وصل میشه و صدای بم و جذابش به گوشم میرسه :

_جانم خانومم؟

صداش انگار انرژی مضاعفی رو به وجودم می بخشه، لبخندی میزنم و میگم:

_دیر کردی!

صدای بسته شدن در ماشین میاد و پشت بندش صدای خودش :

_از پنجره یه نگاه بندازی میبینی که رسیدیم .

با هیجان پرده ی آشپزخونه رو کنار میزنم ، با لبخند سرش و بالا گرفته ، دستی بر اش تکون میدم که همزمان صدای جیغ یلدا بلند میشه:

_منم میخوام بابام و بینم خواهش میکنم!

پرده رو میندازم و با صورتی قرمز شده از هیجان رو به یلدایی که بالا پایین میپره میگم:

_الان میان بالا فسقلی .

با استرس مشغول جویدن ناخن کنار انگشتمم ، مهرداد پدر معین بدون اینکه حرفی بزنه زیر برگه ی اهدای قلب رو امضا کرد و الان نزدیک چهار ساعته که معین و ماهور توی اتاق عملن و همه ی ما پشت در اتاق لحظه های دیوانه کننده ای و می گذرونیم .

مهرداد و دیدمش ، حتی با اینکه اکثر موهاش سفید شده بود باز هم جذاب بود ، ابروهای پهن و چشم های مشکی اش شباهت زیادی به معین داشت .

اما ماهور قطعا به مادرش رفته بود چون زمانی که باهم توی یک دفتر کار میکردیم چهره ی بدون لنز و ته ریشش رو دیده بودم ، با اینکه اون هم چشم و ابرو مشکلی بود اما حالت نگاهش هیچ شباهتی به معین و پدرش نداشت .

به سمت سروش که ده دقیقه است با جدیت مشغول حرف زدن با موبایلش میرم .

متوجه ی حضورم همیشه اما من صداش و میشنوم :

_درگیرم بابا ، اما امروز حتما یه سر میام .

لبخندی روی لبم میشینه ، شنیدن لفظ بابا از زبون سروش خیلی خوب بود ، تمام سالهای زندگیش فکر میکرد کسی و نداره اما الان فهمیده بود پسر یکی از سرهنگ های معروف نیروی انتظامیه .

نمیدونم پای خط چی میشنوه که جواب میده :

_آره ، تصمیمم برای جدایی با دلنواز قطعیه.

با شنیدن این حرفش سرم به سمت دلنواز که مثل مرده ی متحرک روی صندلی نشسته می چرخه . حتی لام تا کام جز زمزمه های نامفهومی که زیر لب با خودش میکنه حرف نمیزنه.

انگار سروش متوجه ی من میشه ، چون به سمتم برمی گرده و با دیدنم به چشم هام خیره میشه و بعد از مکثی که میکنه مسخ شده به پدرش که پشت خطه میگه:

_چون عاشق یه دختر دیگه ام ، یه دختر چشم گاوی ، یکی از اول متعلق به من بود .

تمام وجودم به سمتش پر میکشه ، لبخند مردونه ای تحویلم میده و همون یک ذره عقل باقی مونده توی سرم رو می پرونه .

حرف هایی که پدر سروش پای تلفن میزنه رو نه من متوجه میشم نه سروش.

هر دو تشنه ی نگاه به هم خیره شدیم ، اصلا متوجه نمیشم سروش با چه کلمه ای مکالمه اش رو به پایان میرسونه ، موبایل رو که پایین میاره ، با صدای ضعیفی میپرسم :

_تصمیم برای طلاق جدیه؟

با تایید سر تکون میده ، نیم نگاهی به دلنواز میندازم ، یاد حرف دو روز پیشش میوفتم و ناخودآگاه با لحنی گرفته میگم:

_توی این مدت تو و دلنواز...

خیلی خوب منظورم و می فهمه و با تحکم میگه:

_نه ، بین من و دلنواز هیچی نبود !

مغموم میگم :

_اما من دیدم بغلش کردی.

با این حرفم به یک باره داغ میکنه ، میخواد خودش رو کنترل کنه اما من اوج عصبانیتش رو درک میکنم ، حرف زدن براش سخته برای همین با چهره ی کبود شده از خشم فقط بهم خیره میشه و بعد از یه مکث طولانی با لحن نا آشنایی میگه:

_منم تو رو توی وضع بدتری با معین دیدم ، نذار یادآوری کنم ! چون نمیتونم تضمین بدم سقف این بیمارستان و روی سر جفتمون خراب نمیکنم .

سکوت میکنم ، یاد اون شب میوفتم ، همون شبی که خبر ازدواج سروش و دلنواز و شنیدم و خواستم که با معین یکی بشم ، همون شبی که فقط به خاطر فراموش کردن سروش به اتاق معین رفتم و دقیقا توی نزدیک ترین حالت سروش در اتاق رو باز کرد .

خجالت زده نگاه از چهره ی عصبانیش میگیرم که چشمم به چشم بابام میوفته که داره به سمتم میاد.

همراهش پگاه رو لاغرتر و رنگ پریده تر از همیشه می بینم ، قبل از بابام به سمت اون میرم و بغلش میکنم ، بهترین دوست زندگیم کسی که تمام دوران بچگیمون رو با هم گذروندیم به خاطر انتقام ماهور چنین بلایی سرش اومده.

مسخ شده میگه:

_حالش چطوره؟

ازش فاصله میگیرم و میگم:

_دچار مرگ مغزی شد ، برای همین دارن قلبشو به معین پیوند میزنن.

پوزخندی میزنه و هیستیریک میگه:

_یعنی مرد؟ به همین آسونی مرد؟

نیم نگاهی به بابام که با ناراحتی به ما خیره شده می ندازم و به صدای پگاه که هر لحظه اوج میگیره گوش میدم :

به همین راحتی ؟ مرگ تقاص کمیه براش سوگل نباید بمیره ، می دونی من چی کشیدم ؟
می دونی چه بلایی سرم آورد ، حالا به همین راحتی مرده اینه عدالت؟

دستم روی شونه اش میذارم و میگم :

پگاه اون تقاص کارشو پس داد ، بین دیگه کسی به اسم ماهور نیست . آروم باش خواهش
میکنم !

جز گریه حرفی نمیزنه ، کمکش میکنم روی صندلی بشینه .

توجهم به سروش جلب میشه که هر دو دستش رو توی جیب شلوارش فرو برده و با پا
روی زمین خطوط فرضی میکشه.

خوب میفهمم این کلافگی که سعی در پنهان کردنش داره به خاطر حضور بابامه .

نگاهم به سروشه که متوجه میشم بابام به سمتش رفته ، نگران فوری به سمتشون میرم و
اولین جمله ای که بابام میگه رو می شنوم :

با خواهر دامادم ازدواج کردی تا دخترمو عذاب بدی؟

از لحن بابام اصلا خوشم نیاد و قبل از اینکه سروش حرفی بزنه تشرگونه میگم:

_بابا!

بابام چشم غره ای به سمتم میره و دوباره با لحن بدی رو به سروش میگه :

_از همون روز اولی که اومدی خواستگاری فهمیدم چه طور آدمی هستی ، خدا میدونه چی کار کردی که دامادم به این حال افتاد !

دم به دم صورت سروش از خشم قرمز تر میشه ، با عصبانیت رو به بابام میگم:

_بابا جز یه تلفنی که هفته ای یه بار میزنی خبر دیگه ای از من و زندگیم داری که حالا بی خبر از همه جا سروش و متهم میکنی؟

می دونی دلیل اینکه الان اینجام چیه؟ عشق پدری تو که انگار بی اندازه به داستان دوستی خاله خرسه شباهت داره .

اگه تو سنگ نمی نداختی منو سروش سر خونه زندگیمون بودیم .

بابام با عصبانیت میگه:

_حالا من مقصر شدم آره ؟ من خواستم تنها دخترم خوشبخت بشه...

سروش از لابه لای دندان های به هم قفل شده اش با عصبانیت حرف میزنه و وسط صحبت
بابام میپره:

_خوشبختی از

نظر شما پوله ؟

بابام با تمسخر

جواب میده : _نه

عشقه ، با عشق

میخواستی شکم

زن و بچه اتو سیر

کنی آره ؟ بچه

ات تب کنه به

جای دکتر عشقتو

بهبش میدی آره؟

سر سفره ات

عشق می ذاری

آره؟ پسر جان

من به فکر دخترم

بودم که نداشتم

ازدواج کنین چون

نخواستم دخترم

آواره بشه.

حس میکنم خون توی رگ های سروش به جوش میاد ، چنگی به موهاش میزنه و درحالی که علنا سعی در کنترل خودش داره میگه:

– من بی غیرت بودم ؟ بی غیرت بودم که زمو توی خیابون بذارم ؟ آره با عشق شکم سیر همیشه اما مگه من روز اول قول ندادم ؟ نگفتم تحت هیچ شرایطی نمیذارم به دخترتون سخت بگذره ؟ متاسفم که حالا هم از رفتارتون پشیمون نیستید.

قبل از اینکه بابام حرف بزنه با اعصابی داغون میگم:

_کافیه بابا ، وظیفه ی پدری تو انجام دادی دیگه چیزی نگو ، این جا همه به اندازه کافی ناراحت هستن ، تو دیگه نمک روی زخم نباش.

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه در اتاق عمل باز میشه و دکتر با چهره ای خسته بیرون میاد .

تقریبا همه به سمتش هجوم میاریم ، قبل از همه هستی با ترس میپرسه :

_چی شد آقای دکتر ؟

دکتر سری تکون داده و با حرفی که میزنه همه رو مات نگه می داره :

_عمل موفقیت آمیز بود ، قلب به آقای صدرا اهدا شد و خداروشکر کوچکترین مشکلی پیش نیومد.

گواهی فوت برادرشون رو هم الان صادر میکنم، جسد به سردخونه منتقل میشه به نزدیکاشون خبر بدید باید یه سری برگه ها رو امضا کنن تا جسد و تحویل بگیرن .

هیچ کس هیچ حرفی نمیزنه ، دکتر با یه تنتون سلامت حرف هاش رو به پایان میرسونه و از کنارمون عبور میکنه .

به محض رفتن دکتر هستی بی حال روی صندلی میوفته ، از خوشی اشک شوق توی چشمم جمع میشه .

حتی تصورشم نمیکردم معین نجات پیدا کنه!

مرد مغروری که از دور شبیه به خوشبخت ترین آدم دنیا بود و هر چه قدر بیشتر نزدیکش میشدی بیشتری زخم های چرکین شده ی بدنش رو می دیدی.

حتی سروش هم خوشحاله این رو از لبخند محو روی لب هاش میفهمم ، تنها کسی که توی این جمع هیچ اثری از خوشحالی توی وجودش نیست پگاهه.

پگاهی که عاشق ماهور شده بود !

عاشق مردی که درس انسانیت رو یاد نگرفته بود ، پگاه میگه مرگ مجازات کمیه اما ماهور بزرگترین مجازات رو داشت .

همین که بعد مرگت کسی نباشه که سر خاکت گریه کنه و از مرگت ناراحت بشه این یعنی مجازات ، وقتی تمام جوونیت با فکر انتقام و نقشه کشیدن گذشته باشه و تهش ذره ای آرامش برات نباشه این میشه مجازات.

ماهور مجازات اصلی و کشید و تهشم ختم شد به دستی که از دنیا کوتاه میشه .

دو ماه بعد :

با صدای زنگ پی در پی خونه دست هامو خشک میکنم و به سمت آیفون میرم .

توی صفحه ی آیفون شاخه گلی می بینم و بی شک در و باز میکنم .

توی آینه چشمم به خودم میوفته و با هر دست توی سرم میزنم :

_خاک تو سرت با این سر و وضع در و باز میکنی الان تو رو می بینم وحشت میکنه .

دیر بود بخوام به اتاقم برم ، پیش بندو از دورم باز میکنم و دستی به موهام که وز شده بود میکشم ، سینه سپر کرده و با اعتماد به نفس در و باز میکنم و روبه روم سروش رو می بینم .

شاخه گل رو به سمتم میگیره و میگه:

_رفتم گل فروشی گفتم قشنگ ترین گل تو بده هزار و یکی گل جلوم ردیف کرد یکی یکی شونو بو کردم هیچ کدوم به خوش بویی تو نبودن ، یکی یکیشون و نگاه کردم هیچ کدوم به زیبایی تو نبودن ، یکی یکی شونو لمس کردم هیچ کدوم به لطافت تو نبودن . به گل فروش گفتم همه ی این گلها ناچیزه هیچ کدوم به زیبایی عشق من نیست .

یه شاخه گل بهم داد گفت این رز قرمزه نشونه ی عشقه همه ی عاشقا با این گل ابراز عشق میکنن .

قبول نکردم گفتم عشق من با کل دنیا فرق داره.

کل مغازه اش و نگاه کردم و در آخر یه گل سفید دیدم و همون لحظه خریدمش . اصلا نمیدونم سفید چه نشونه ای داره ، خریدمش چون نوید روز خوب رو برام میده . قراره آینده امون مثل این گل پاک و بی غبار باشه ، از دور شاید رنگی نداشته باشم اما ما برای خودمون رنگیش میکنیم .

حالا بگو بینم زیبا ترین عشق دنیا ، این گل و از من عاشق قبول میکنی؟

در حالی که هیچ رقمه نمیتونستم لبخندمو کنترل کنم شاخه گل و ازش گرفتم.

از جلوی در کنار رفتم ، به محض وارد شدن نفس عمیقی میکشه و میگه:

...چی پختی؟

همون طوری که گل رو بو می کشیدیم گفتم:

...می دونستم میای برای همین زرشک پلو درست کردم.

ابرویی بالا میندازه و روی مبل می شینه:

...پس میخوای موندگارم کنی تا به کارام نرسم!

می خندم و کنارش می شینم ، به سمتم بر میگرده و نگاهم رو غرق عسلی چشم هاش میکنه
 ، صدای بمش این بار خوش آهنگ تر از همیشه به گوشم میرسه :
 _خونه رو گرفتم .

تمام هیجان دنیا به دلم سرازیر میشه:

_راست میگی؟

به شادیم میخنده و میگه :

_این که چیزی نیست ، من برای یک لحظه دیدن اون لبخند روی لبهات حاضرم جونمم فدا
 کنم.

لبخند محوی میزنم ، یاد معین میوفتم و می پرسم :

_معین بهتره؟

با تایید سر تکون میده:

بهتره ، حداقل دست از لجبازی برداشته و میخواد استراحت کنه شرکت و هم که واگذار کرد .

سکوت میکنم ، توی این دو ماه کم اتفاق نیوفتاده بود ، مهم ترینش طلاق من و معین بود و پشت بندش سفر دلنواز به گیلان ، مادربزرگ یکی از دوست هاش اون جا زندگی میکرد و دلنواز رفت اونجا تا به قول خودش از این شهری که پر شده از نفرت و بدی دور بشه .

بدون هیچ سنگ اندازی زیر برگه ی طلاق توافقی رو امضا کرد و رفت.

از اون عجیب تر رفتار معینه که انگار صد و هشتاد درجه تغییر کرده ، خبری از اون مرد مغرور نیست ! خبری از اون اخم و تخم و دعوا های بیخود نیست ، شده یه حامی ، یه حامی برای هممون !

دیگه سروش و به چشم دشمن نه به چشم برادرش می بینه .

بعد از اون روزی که ماهور به دروغ گفت سروش برادرته رفتار معین تغییر کرد ، عوض شد.

انگار این حرف ماهور تلنگری بود تا معین به خودش بیاد.

سروش مثل همیشه حالمو می فهمه و زمزمه میکنه:

معین و بخشیدی؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون میدم :

_اگه بخوام زندگی جدیدمو با کینه و دل سیاهی شروع کنم خوشبخت نمیشم . معین و می
بخشم مخصوصا حالا که پشیمون شده .

با عشق بهم خیره میشه ، تارهای مو ریخته شده روی صورتم رو با پشت دست کنار میده و با
لحنی مجنون وار کنار گوشم زمزمه میکنه:

_خیلی عاشقتم چشم گاوی می دونی مگه نه؟

چشمهامو با تایید باز و بسته میکنم ، حالا من اینجام ، سروش اینجاست ، روبه روم بدون هیچ
مانع و مشکلی .

تمام اون گره های کور یکی یکی باز شد ، تمام اون روزهای بد یکی یکی کمرنگ شد .

فراموش که نه اما تجربه شد ، حداقل من بزرگترین تجربه ی زندگیمو به دست آوردم ،
فهمیدم تا وقتی کنار کسی که دوستش داری نباشی حتی اگه تمام ثروت دنیا مال تو باشه
باز هم خوشحال نیستی .

با تمام لذت دنیا که حالا احساس میکنم توی روح من دمیده شده میز و نهار و می چینم ،
الان احساس خوشبختی میکنم ، چون الان ثانیه ها تند می گذره ، مشکل هست اما غم حق
وارد شدن به دلم رو نداره .

من خوشبختم چون توی زندگی عشق جایگزین پول شده ، دیگه نه خونه ی عیونی و نه
پول آنچنانی برام مهم نیست ، همین که همه ی کسانی که دوششون دارم باشن کافیه .

*

آخرین لیوان رو که می شورم تلفنم شروع به زنگ خوردن میکنه .

معمولا جز سروش کسی زنگ نمیزد اما سروش ده دقیقه پیش رفته بود ، دست هامو
خشک میکنم و به صفحه ی موبایلم نگاه می ندازم.

با دیدن اسم رئیسی متعجب یک تای ابروم بالا میپره .

تماس رو وصل میکنم و به گفتن یک بله ی خشک و خالی اکتفا میکنم .

بر عکس آخرین باری که با لحن بدی باهام حرف زده بود این بار با احترام میگه:

_سلام خانم فرهد ، رئیسی هستم .

اگه این زنگ رو چند ماه پیش میزد با جیغ جیغ و شادی جواب میدم اما الان سرسنگین فقط
میگم:

بله بفرمایید .

با مقدمه چینی میگه:

طی یه سوء تفاهم شما با کدورت از دفتر ما جدا شدین ، من واقعا ناراحتم خواستم اگه وقت دارین یه توی یه جلسه برای همکاری دوباره همدیگه رو ببینیم .

لبم و گاز میگیرم ، دروغ بود اگه بگم خوشحال نشدم ! من عاشق کارم بودم چون بهم شور و احساس یه زندگی واقعی رو میداد .

بدون تعارف های مسخره میگم :

حتما، فردا صبح می بینمتون .

راضی از این حرف بدون چک و چونه ام میگه:

پس به امید دیدار .

تلفن و قطع میکنم ، خوب متوجه میشم این رفتار و حرف هاش به معین ربط داره ، همون طوری که باعث شد از کار اخراج بشم حالا سعی داره دوباره تمام چیزهایی که ازم گرفته رو بهم برگردونه.

توی همین فکر ها بودم که تلفنم دوباره زنگ خورد ، به صفحه نگاه میکنم و با دیدن اسم معین لبخندی روی لبم میاد و تماس و وصل میکنم ، قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش میگه:

_بینم چه احساسی داری ؟

با هیجان و صادقانه میگم:

_خیلی خوشحالم ...

معین : اگه زمان به عقب برمی گشت هیچ وقت اذیتت نمی کردم . سروش خیلی مردونگی می کنه که چیزی و به روم نیاره اما من میفهم هنوز منو نبخشیده .

متاسف از این عذاب وجدان میگم:

_بخشیده ، اما زمان میبره تا فراموش کنه ... برای اونم آسون نبود معین می دونی که؟

سکوت میکنه ، صدایی جز نفس کشیدنش نمی شنوم تا اینکه بعد از مکث طولانی میگه:

_اونی که سال ها اذیتم میکرد برادر خونیم بود، کسی که تمام جوونیم با حسرتش گذشت ، سوگل میدونی تمام پرورشگاه ها رو گشتم؟ می دونی در به در تمام خونه های اون محله رو در زدم ، از تمام آدم ها میپرسیدم ، التماسشون میکردم یه نشونه از برادرم بهم بدن.

تمام سال های زندگیم کابوس اینکه قاتل پدرمم دست از سرم بر نمی داشت . الان می فهمم زنده است.

مغموم میگم:

_حالا که می دونی زنده است چرا نمیخوای ببینیش؟

معین: چون نمیتونم سخته وقتی مرگ کسی و باور کردی بخوای ببینیش ، از اون گذشته اون مادرم و کشته ، صحنه ی جون دادنش هنوز جلوی چشمامه . سخته بعد این همه سال با مردی رو به رو بشم که فکر میکردم کشتمش. درکش میکنم ، توی این دوماه با این که فهمیده بود پدرش زنده است حتی یک بار هم نخواست ببینتش ، حتی یک بار هم سر خاک ماهور نرفت اما همه ی ما فهمیدیم توی خلوتش بزرگترین عذاداری و برای برادرش گرفت.

با حرف های متفرقه بحث رو عوض میکنم به امید اینکه برای لحظه ای هم شده درد و غم و فراموش کنه .

هر چند بعد از مرخص شدنش از بیمارستان هستی حتی ساعتی تنهاش نداشت ، تمام خدمتکارها رو مرخص کرد و خودش شخصا به معین رسیدگی کرد.

رفتار معین هم با هستی میتونست هممون رو امیدوار کنه که آینده رو دوباره و از نو بسازن.

تماس و قطع میکنم و به سمت اتاقم میرم ، فردا شب قرار بود سروش و پدرش رسماً منو از بابام خواستگاری کنن ، هر چند بابام هنوز هم باور نمی کرد سروش پدر داشته باشه و شاید بزرگترین شکنجه ی زندگیم همین بود که بابام هیچ وقت درک نمیکرد من کنار سروش چقدر خوشبختم.

اما بابای سروش یه مرد به تمام معنا بود ، تمام سعی خودش رو میکرد تا این سالهای بی کس بودن سروش رو جبران کنه .

یاد روزی میوفتم که سروش منو بهش معرفی کرد ، معین از بیمارستان مرخص شده بود و ما در شرف طلاق بودیم ، یک روز صبح سروش زنگ زد ، وقتی جواب دادم بهم گفت قراره با یه نفر آشناش کنه ، همون لحظه فهمیدم منظورش از اون یه نفر باباشه.

استرس گرفتم ، از اینکه منو نپسندده و چون سروش و ترک کردم و ازدواج کردم بهم اخم و تخم کنه .

تا حاضر شدم مدام داشتم برای خودم کلمات و ردیف میکردم تا جمله کنم و تحویل بابای سروش بدم و به یه نحوی به دلش جا باز کنم.

وقتی سروش تک زد و گفت پایین منتظرمه استرسم دوبرابر شد ، به خودم رسیده بودم ، معقول به نظر می رسیدم اما همچنان قدمهام برای رفتن پیش بابای سروش سست بود.

سروش کل مسیر و مسخره ام کرد ، به استرسم می خندید و عصبانیتم و تشدید میکرد ، چون خوب می دونست پدرش چطور آدمیه و صرفا به خاطر اذیت کردنم حتی یک کلمه ی دلداری دهنده هم نگفت .

قرار بود توی خونه ی پدری سروش همدیگه رو ببینیم .

خونه ی ویلایی که شاید به پای عمارت معین نمیرسید اما با وجود قدیمی بودنش انقدر با صفا بود که از همون بدو ورود توی اون خونه احساس راحتی کنم.

شونه به شونه ی سروش وارد خونه شدیم ، خبری از خدمتکار نبود ، وقتی رفتیم تو پدرش چنان استقبال گرمی ازم کرد که احساس کردم سال هاست منو می شناسه.

روی مبل نشستیم و اون با حسرت از گذشته گفت ، از اینکه یه سرهنگ وظیفه شناس و با اقتدار بوده ، از اینکه بعد از سالها با همسرش صاحب یه پسر شده و به خاطر محموله ی میلیاردی که جلوش و گرفته و در به در دنبال صاحب اون باند می گشته تنها پسرش رو از دستش دزدیدن .

برام تعریف کرد که مادر سروش چطور توی حسرت بچه اش سوخته ، برام تعریف کرد که چه حال و روزی داشتن وقتی پسر بچه شون دزدیده شده ، برام تعریف کرد و گفت که اون باند دستگیر شدن اما خبری از سروش نبود که نبود .

بعد ها فهمیدن سروش اصلا بین اون آدم ها نمونده ، وقتی دزدیدنش توی همون مسیر و بین عالم بچگی به خاطر سهل انگاری اون دو مرد از پیششون گم شده .

گفت وقتی این و فهمیدم تمام دوربین های اون منطقه رو چک کردم به امید یه نشونه ی کوچیک .

نشونه ی پسرش رو پیدا کرد ، دید که یه زن و مرد سروش رو با خودشون بردن ، حتی گفت اون زن و شوهر و پیدا کرده اما اونا گفتن که همون شب سروش و دادن به پرورشگاه .

بعد از اون تمام شهر و زیر و رو کرده اما قسمت این بوده که به پسرش نرسه تا به امروز .

اون روز چنان از جوونی و عاشق شدن و ازدواجش تعریف کرد که نه من نه سروش نفهمیدیم زمان چطور گذشت.

بعد از اون سروش شروع به حرف زدن کرد ، چنان رک و راست و بی مقدمه به پدرش گفت
من عاشق این دخترم که از خجالت صورتم گل انداخت.

اما باز هم بابای سروش با مهربونیش شرمنده ام کرد ، درست عین دختر خودش باهام
رفتار کرد و نداشت خجالتم ادامه دار بشه.

لبخندی از روی شعف و شور دلم روی لبم جاری میشه ، فکر اینکه فردا شب رسماً مراسم
خواستگاری منه بدجوری وجودم رو به تلاطم می نداشت .

به سمت اتاقم میرم و روی تخت دراز میکشم و خیره به سقف با لبخند فقط به آینده ی
روشنم فکر میکنم .

نگاهی به تابلوی بزرگ آویزون شده بالای در دفتر روزنامه میندازم و با نفس عمیقی که
میکشم ، وارد میشم .

قدم به قدمی که جلو میرم خاطره ی جدیدی از محل کارم برام زنده میشه .

شاید شور هیجان گذشته رو هنگام بالا رفتن از پله های دفتر نداشته باشم ، اما علاقه ام به
کار و اینجا دقیقاً مثل گذشته است .

در دفتر رو باز میکنم ، دکور عوض شده ، خیلی از کسانی که اونجان غریبه و اکثرشون آشنان ، مثال اول ریحانه که با دیدنم چنان هیجان زده میشه انگار عجیب ترین اتفاق زندگی اش جلوی چشم هاش در حال رخ دادنه.

با هیجان از جا بلند میشه و به سمتم میاد و در همون حین میگه:

_سوگل باورم نمیشه اینجا بینمت !

قبل از اینکه بخوام در جواب این ابراز هیجانش حرفی بزنم منو محکم در آغوش گرفته و با همون هیجان ادامه میده:

_تو که رفتی اینجا سوت کور شد انگار هیچکسی هم بعد تو حوصله ی شوخی نداشت .

میخندم و میگم:

_یه جور ی میگی انگار من خیلی با بچه های اینجا جور بودم ، یادت که نرفته با اکثرشون دعوا داشتم؟

ازم فاصله میگیره:

این طوری نگو ، حتی پاشا هم که مدام باهاش دشمنی داشتی بعد از رفتن تو اینجا نموند و رفت .

با شنیدن اسم پاشا لبخند روی لبهام خشک میشه ، پاشا یا به عبارتی ماهور !

آخ که حتی فکرشم نمیکردم اون پسر چشم سیاه که مدام به من خیره میشد یه روزی نقشش انقدر توی زندگیم پررنگ بشه .

ریحانه که حالمو میبینه متعجب میپرسه:

چیزی شد ؟

مصنوعی لبخندی میزنم و میگم:

نه ، آقای رئیسی توی اتاقشه؟

سرش رو به علامت مثبت تکیه کرده ، دستی سر شونه اش میکشم و به سمت اتاق رئیسی میرم ، چند تقه به در میزنم و بعد از اینکه صدایش و میشنوم وارد اتاق میشم .

منتظرم بود که از دیدنم اصلا تعجب نکرد ، از جا بلند شده و برعکس قبلا محترمانه برخورد میکنه.

باز هم مطمئنم این خود شیرینی هاش به خاطر حساییه که از معین برده.

افسوس میخورم به حال احترامی که فقط به واسطه ی پول بهم داده شده.

روی صندلی که میشینم ، بعد از مقدمه چینی و صحبت های بیخود این چند وقته رئیسی حاشیه رو کنار گذاشته و بالاخره میگه:

_ خوب خانم فرهد ، میدونید که برای درخواست همکاری مجدد خواستم بینمتون ، با شرایط اینجا آشنا هستید ، اون سوء تفاهم هممون رو آشفته کرد اما خوب منم نباید شمارو مقصر میدونستم ، از اون بدتر نباید ممنوع کارتون میکردم . اگر راضی باشید و هنوز هم اون علاقه ی گذشته رو به اینجا داشته باشید، من بگم منشی قرارداد رو آماده کنه تا امضا کنید!؟

سکوت میکنم ، میتونستم دوباره کارم رو اینجا شروع کنم انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده؟ میتونستم بی خیال پاشا و خاطرات گذشته هر روزم و اینجا سپری کنم؟

خاطره های بد شاید به مرور زمان کمرنگ بشن اما فراموش نمیشن ، جای زخمشون روی قلبت میمونه ، گذر زمان شاید سوزش زخم رو کم کنه اما دردی که کشیدی رو هیچ وقت از یادت نمی بره.

من میخواستم فراموش کنم ، میخواستم با گرم کردن سر خودم گذشته رو فراموش کنم و مثل یه آدم نرمال زندگی کنم ، برای همین به نگاه منتظر رئیسی لبخندی تحویل داده و سرم رو به نشونه ی تایید تکون میدم .

رئسی خوشحال از این همکاری بی چک و چونه قرارداد رو جلوم میذاره و من هم که خط به خط اون شرایط رو حفظ بودم امضا میکنم و دوباره به شغلی که بهم تعلق داشت برمیدرم.

حرفایی که میشنوم برام سنگینه ، فکر می کردم معین فراموشم کرده ، وقتی انقدر راحت طلاقم داد فکر کردم به همون راحتی منو از قلبش هم بیرون کرده .
اما الان با شنیدن این حرف ها سردرگم شدم ، نه میتونم جبهه بگیرم و نه میتونم خونسردانه سکوت کنم.

حال آشفته ام رو می فهمه و تسکین دهنده میگه:

_نخواستم با این حرف ها روزتو خراب کنم . بعضی گفتنی ها رو باید گفت . حرفیه که باید زده بشه ، آیه که باید ریخته بشه ؛ سوگل من باید اینو بهت می گفتم چون نمیخواستم با احساس مخفی عذاب وجدان داشته باشم و هر بار که بهت نگاه میکنم حس یه آدم عوضی بهم دست بده .

لبخند محو و در عین حال تلخی میزنم و میگم:

_تو آدم بدی نیستی معین ، هیچ وقت هم نبودی . الان هر حرفی بزنی مسخره به نظر میاد
اما ، دوست دارم تو هم خوشبخت بشی... اگه از من پرسی بهت میگم هستی هنوز هم
خیلی دوستت داره .

با این حرفم لبخند کج و مردونه ای روی لبش میاد :

_بینم وروجک تو میخوای برای من زن پیدا کنی؟

هم اون هم من خیلی علنا بحث رو عوض میکنیم به امید اینکه کمی هم شده جو سنگین
اونجا از بین بره . انگار نه انگار درونم در حال آتیش گرفتنم ، با خنده میگم:

_آخه جنابعالی خیلی بی بخار تشریف دارین ، دو ماهه دختر به اون ماهی توی خونت ،
بعدشم با هم یه گذشته ی مشترک دارین ، خیلی خوب میتونین آینده اتونو باهم بسازین.

همون لبخند مصنوعی هم از روی لب هاش پر میکشه ، با اخم خیره به رو به روش زمزمه
میکنه :

_به هستی قول داده بودم هیچ چیز بین منو تو به وجود نیاد ، انگار نمی دونستم افسار قلب
که گسیخته بشه تمام قول و قرار های دنیا بی معنیه. انگار چشمت هیچ چیز و نمی بینه ،

گذشته و آینده برات مهم نیست ، فقط دنبال صدای قلبت میری . با اینکه عهد بسته بودی دور اون قلب زنجیر بکشی و کلید قفلش و به هیچ کس ندی.

همزمان با اتمام جمله اش ، ماشین رو روبه روی خونه امون پارک میکنه.

نمیدونم چی بگم ، سکوت کردم تا اینکه این سکوت توسط معین شکسته میشه :

_مهریه اتو نخواستی اما هیچ وقت یادت نره من تمام اون چیزی که سهمت بود رو کنار گذاشتم . هر وقت به هر چیزی که احتیاج داشتی بهم زنگ بزن ! شاید از این شهر برم اما همیشه در دسترسم باشه؟

با اشکی که توی چشمم جمع شده سرم و به نشونه ی تایید تکون میدم.

لبخندی میزنه و میگه:

_خوب دیگه حالا برو و برای شب آماده شو ! از طرف منم به سروش بگو خوشحالی داداشم ، خوشحالی منم هست .

نمیتونم طاقت بیارم و اولین اشک از چشمم سر میخوره ، اصلا نمیدونم این اشک از کدوم احساسم سر چشمه گرفته. از غم برای معینی که هیچ وقت توی زندگی به اونی که از ته دل می خواست نرسید !

از شادی اینکه همه چیز داره اون قدر خوب پیش میره که حتی توی خوابم هم نمی دیدم!

از هیجان اینکه امشب قراره سروش بیاد خواستگاریم و خیلی کم مونده تا بهش برسم!

اون قطره اشکی که نوید خیلی از احساساتمه رو با دست کنار میزنم و میگم:

زود برگرد معین! هم من هم سروش به یه برادر بزرگتر نیاز داریم.

چشم هاشو با تایید روی هم میذاره و چیزی نمیگه. نگاه سرشار از حرفم و به چشم هاش میدوزم و بدون جاری کردن حتی یک کلمه روی لبم از ماشین پیاده میشم.

تا وقتی که میرم توی خونه با نگاهش بدرقه ام میکنه، در که پشت سرم بسته میشه سیل افکار آشفته و احساسمختلف به سرم هجوم میاره.

دلم برای احساس معین که قراره کشته بشه بدجوری میسوزه، اما کاری از دست من بر نمیومد جز اینکه دعا کنم ای کاش زودتر فراموشم کنه!

من عاشق سروشم و خوب درک میکنم احساس الان معین چیه!

ای کاش سحر هیچ وقت به خاطر انتقام ماهور و پنهان نمیکرد ، این طوری شاید الان ماهور زنده بود و معین انقدر عذاب نمی کشید .

بازدمی از روی کلافگی بیرون میدم و سعی میکنم تمام اتفاقات رو برای یک شب هم شده پشت سرم بذارم و فقط به مراسم خواستگاریم و اینکه چی پوشم فکر کنم ، مثل هر دختر نرمال دیگه ای !

کفشامو از پام بیرون میارم که همزمان تلفنم شروع به زنگ زدن میکنه ، می دونستم سروش بود .

تلفن رو از جیبم بیرون میارم و تماس و وصل میکنم ، صدای بم و مردونه ی سروش تمام آرامش از دست رفته ام رو بهم برمی گردونه:

_همسر آینده ی من چگونه؟

لبخندی میزنم و با شیطنت میگم:

_کی گفته امشب قراره بله بشنوی ؟

سروش: بله بگی یا نگی بالاخره مال منی وروجک .

زورگویی نکن که پنج سال دیگه منتظرت میذارم.

صدای خنده ی مردونه اش به گوشم میرسه :

انتظار برای تو قشنگه چشم گاوی اما صبر منم تموم شده ، همین الانم به زور جلوی خودم
و گرفتم تا نذر دمت و بیخیال همه چی عقدت نکنم .

از این بی پرواییش میخندم و با عشوه میگم:

بینم تو میخوای فکر منو مشغول کنی؟ تا شب چیزی نمونده سروش باید حاضر بشم.

بی قرار میگه:

دلم برای دیدنت لک زده چشم گاویم .

دلتنگ تر از اون جواب میدم :

منم دلم برات تنگ شده سروش ، چقدر خوبه که همه چیز داره درست میشه ، اما می
دونی دلم برای معین... وسط حرفم تازه یادم میوفته چی گفتم ! داشتم ابلهانه می گفتم

دلم برای معین میسوزه ، انگار یادم رفته بود اگهسروش می فهمید معین هنوز منو فراموش نکرده دوباره روز از نو و روزی از نو میشد .

سروش جدی میشه و محکم میپرسه:

_معین چی؟

زبونم برای دروغ گفتن به سروش قفل میکنه ، من قبلا یک بار این اشتباه و کرده بودم و به سروش دروغ گفتم و عاقبتش شد زندان افتادن سروش ، عاقبتش شد دیوونه شدن و زدن معین به قصد کشت .

نمیتونستم باز هم همون اشتباه و تکرار کنم ، برای همین چشم هام و بستم و به سختی زمزمه کردم :

_ام... امروز که رفتم دفتر خبرنگاری معین اومد .

سکوت کرده اما از نفس های بلندش میفهمم لحظه به لحظه عصبانیتش تشدید میشه ، به سختی ادامه میدم :

_گفت میخواد از این شهر بره چون...

مکت که میکنم صدای خشن و دو رگه ی سروش رو میشنوم :

_حرف تو بزن سوگل... میخوای منو دیوونه کنی؟

لبهای خشک شده ام رو با زبون تر میکنم و ادامه میدم:

_معین هنوز نسبت به من یه احساسی داره سروش ، راحت منو طلاق داد اما امروز گفت فراموشم نکرده ، اما قصد بدی...

تا خواستم حرفم و ادامه بدم صدای بوق اشغال توی گوشم پیچید .

ناباور به صفحه ی موبایل نگاه میکنم ، قطع کرده بود !

از اینکه همیشه کار هارو خراب میکنم یکی توی سر خودم میزنم و سرزنش گرانه زمزمه میکنم:

_بازم همه چیز و خراب کردی ، اگه الان بره و بلایی سر معین بیاره چی؟

با دلشوره و کلافگی دستی به پیشونیم میکشم ، تنها کاری که میتونستم بکنم دعا کردن بود که این بار درگیری پیش نیاد...

هر چند ، شرایط با گذشته فرق کرده بود ، معین دیگه اون معین سابق نبود.

تره ی موی افتاده توی صورتم رو با دست به پشت گوشم هدایت میکنم و نگاهی به آئینه
میندازم .

به موهایی که خیلی وقت بود کوتاه نشده بود و حالا همه رو بالای سرم جمع کرده بودم دستی
میکشم و تارهای بالا رفته اش رو صاف میکنم .

پیراهن آبی رنگم دقیقا انتخاب گذشته ی سروش بود ، پیراهنی که بعد از خریدنش نتونست
اونو توی تنم ببینه.

شالم رو روی سرم می نذازم و بی طاقت به ساعت مچی ام خیره میشم ، ساعت ده دقیقه
به هشت بود ، دقیقا نزدیک به ساعتی که سروش گفت منتظرمون باش .

نمیدونم بعد از قطع شدن تلفن چه اتفاقی افتاد، چون بعد از اون موبایل سروش خاموش
شد و من موندم و یه دنیانگرانی.

با صدای بابام ، دل آئینه و چشمهای نگرانم گرفتم و رفتم طبقه ی پایین ، به محض اینکه
آخرین پله رو طی کردم صدای زنگ آیفون باعث شد تمام وجودم از هیجان بلرزه !

بابام نگاهی به ساعت می ندازه و خطاب به من میگه:

_تو برو توی آشپزخونه .

سری تکون میدم و طبق خواسته اش خودم و توی آشپزخونه پنهان میکنم .

صداشون که میاد ، از لای پرده ی آشپزخونه سرک میکشم ، با دیدن سروش که صحیح و سالم با بابام سلام و احوال پرسى میکنه نفسی از روی آسودگی میکشم .

به سر تاپاش نگاه میکنم و ته دلم هزاران بار قربون قد و بالا و هیکل مردونه اش میشم که حالا به یمن کت و شلوار خوش دوخت جذابیتش دو چندان شده بود .

متوجه ی سنگینی نگاهم میشه و سرش و به طرفم می چرخونه ، عین مجرما فورا پرده رو می ندازم ، قلبم با استرس چنان می کوبید انگار نه انگار چهار سال محرم سروش بودم .

میخوام با چای ریختن حواس خودم و پرت کنم که سروش غیر منتظره وارد آشپزخونه میشه .

(عجب خواستگار پروئی)

متعجب به این بی پروایی سروش با شده ای میگم:

_چرا اومدی تو آشپزخونه سروش؟ خوب زشته الان می فهمن یهو غیب شدی.

بی اعتنا به حرفم طوری با نگاه مخمورش به چشم هام خیره میشه که زبونم رسماً از هیجان بند میاد .

توی یک قدمی ام می ایسته و در حالی که با جنون تک تک اجزای صورتم و از نظر می گذرونه زمزمه میکنه :

_خوشگل شدی !

مثل هر دختر دیگه ای با عشوه جواب میدم:

_خوشگل بودم .

بی قرار تر از ثانیه ی قبلش بیشتر بهم نزدیک میشه ، از این فاصله ی کم هول زده میشم و دوباره میگم:

_سروش برو عقب الان یکی می بینه.

برعکس خواسته ام نزدیک تر شده و نجوا میکنه:

_خوب بیاد ، مگه قرار نیست زن من بشی؟

کلافه نفسم و بیرون می فرستم:

_آبرو برام نمی ذاری سروش ، خوب این طوری چسبیدی به من خجالت می کشم.

معنادار نگاهم میکنه و قدم کوتاهی به سمت برمیداره ، ناخودآگاه یک قدم به عقب بر میدارم که قفل دیوار میشم.

سروش با سواستفاده از این قضیه همون اندک فاصله رو از بین میبره و با لحن و تن صدایی که هیجان قلبم رو به اوج میرسونه میگه:

_مگه قبلا بهت نزدیک نبودم که الان ازم خجالت می کشی؟

با هر حرفش بیشتر از قبل قرمز میشدم ، سرم رو پایین میندازم که بدون مکث گرمای آشنای دستش رو زیر چونه ام احساس میکنم ، وادارم میکنه نگاه به نگاهش بدوزم و از عسلی چشم هاش تمام وجودم غرق حس شیرینی بشه که فقط به یمن حضور سروش بهم تعلق پیدا کرده .

دستش رو کنار سرم روی دیوار میذاره و با تمام عشقی که آرزوش رو داشتم زمزمه میکنه:

_یادته گفتم من ازت عاشقترم؟

سکوت میکنم و اون با احساس بیشتری ادامه میدهد:

_من از تمام دنیا عاشقترم ، عاشق دختری که تمام دنیای منه . اما می دونی چی منو

خوشبخت تر از تمام مرد های عالم کرده ؟

باز هم سکوت میکنم و اون ادامه میدهد:

_من از همه ی مرد ها خوشبخت ترم چون احساسم متقابله ، تو هم عاشقی سوگل ، درست

مثل من قلب تو هم بی قراره ، ازت پرسیدم من عاشقم یا تو ؟ اما الان با جرئت میخوام بگم

هر دو عاشقیم . تو سوگل سروشی شدی که تمام دنیاش عشقیه که توی قلبش هر ثانیه

بزرگتر میشه . بهت قول میدم هر ثانیه بیشتر از قبل عاشقت بشم ، بشم سروشی که داستان لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد رو کمرنگ میکنه . ما عاشق هایی میشیم که تمام دنیا بفهمن هنوز این احساس مقدس نمرده . سوگل وقتی قلب هر دو ما عاشقه و لبریز از یه احساس واقعی ، دیگه لزومی نداره به عشق هم شک کنیم .
این خواستگاری فقط یه مراسم فرمالیته است.

مکت میکنه ، با دستم اشک هایی که دیدم و تار کرده پاک میکنم و با بی قراری به سروش چشم می دوزم.

از جیب کتتش جعبه ای رو بیرون میاره و مقابلم زانو میزنه ، اون لحظه حتی نمیخوام با نفس کشیدن حواسم و پرت کنم .
سروش در اون جعبه ی کوچولو رو باز میکنه و برق حلقه ای رو بهم نشون میده که برام مقدسه .

خیره به نگاه اشک آلودم ، با تمام عشقش جسورانه و محکم میگه:

...با من ازدواج میکنی چشم گاوی؟

حتی نمیتونم تشخیص بدم که خوابم یا بیدار!

از خوشحالی میون گریه می خندم و میگم:

_سروش تو دیوونه ای!

خنده ی محو و مردونه ای میکنه و منتظر بهم خیره میشه ، میون احساسات هیجان انگیزی که به قلبم هجوم میارن سرم رو به نشونه ی مثبت تکون میدم و میگم:

_با تمام وجودم بله!

همزمان با تمام شدن حرفم صدای دست زدن نگاه جفتمون رو به دو مردی میندازه که تنها شاهد های این عشق و هیجان هستن .

بابام میون دست زدن هاش رو به بابای سروش میگه:

_نیازی به اصل مطلب نیست ، دخترم و دادم رفت.

با این حرف بابام همگی زیر خنده میزنیم ، یه خنده از جنس واقعی بودن ، خنده ای که از ته دل میومد .

واقعی و بدون هیچ نوع مصنوعیتی ، حتی سروش هم مردونه میخنده و به احساس خوبم دامن میزنه.

شاید آنچنان موضوع خنده داری پیش نیومده بود اما دل های هممون اونقدر غرق در شادی بود ، اون لحظه موضوع خنده اصلا برامون اهمیت نداشت.

سروش از جای خودش بلند میشه و خیره به چشم هام دستم رو میگیره و حلقه ی تک نگین رو توی انگشتم میندازه و زمزمه میکنه:

هیچ وقت این حلقه رو از دستت در نیار باشه؟

مطمئن سرم رو به نشونه ی تاکید تکون میدم ؛ تا چند دقیقه ی پیش حتی فکر همچین خواستگاری و احساس خوبی و نمیکردم . اما الان اونقدر اوضاع بر وفق مرادم بود که حس میکردم خوشبخت ترین دختر عالمم.

همه کم کم آشپزخونه رو ترک میکنن، در حالی که لبخند از کنج لبم کنار نمیره با وسواس چایی ها رو میریزم و به جمعشون می پیوندم .

انگار نه انگار مراسم خواستگاری بود ، اون حرف های کلیشه ای و تکراری گفته نشد ، دیگه بابای منم قبول کرده بود من و سروش مال همیم.

تمام شب تنها بحثی که از ازدواج پیش اومد تأیین کردن تاریخ ازدواج بود ، من راضی به مراسم ازدواج نبودم و همین که با یه عقد ساده به سروش برسم برام کافی بود ، سروش هم تصمیم رو به عهده ی من گذاشت و در آخر طبق نظر هممون قرار شد هفدهم عید نوروز یعنی حدود ۵۰روز دیگه یه مراسم ساده و خودمونی بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون. دقیقا با همون شرایطی که بابام قبلا برای سروش گذاشته بود ، اما این شرایط نه برای من نه برای سروش اهمیتی نداشت .

بالاخره سروش هم وقفه ی درسیش رو جبران کرده بود و حالا داشت به اون چیزی که لایقش بود میرسید .

منم دقیقا به همون جایگاهی رسیدم که هر ثانیه توی خونه ی معین آرزوش رو میکردم .
یه خنده ی از ته دل ، یه جمع شاد کنار مردی که عاشقم .

حالا معنی خوشحالی و خوب درک میکنم ، پول و ثروت و عمارت معین نه ، من کنار کسانی که دوستشون دارم خوشبختم و مطمئنم حتی یک ثانیه از این خوشبختی به تمام مال و منال دنیا می ارزه

سوگل خوابت برده؟

کسل و بی حال پلک هامو باز میکنم و رو به روم دو جفت چشم و می بینم که خصمانه به من خیره شدن.

لبخند زورکی میزنم و میگم:

خوابم نبرده از استرس چشمهامو بسته بودم.

پگاه دست به کمر می ایسته و میگه:

البته! تو گفتی منم باور کردم ، کم مونده بود گردنت بیوفته بعد میگی خوابم نبرده!

با خنده لپش و میکشم ، هستی نگاهی به سر تاپام میندازه و تحسین برانگیز صداش رو به گوشم میرسونه:

خوب شد به حرف پگاه گوش دادی نرفتی آرایشگاه ، ببین چقدر خوشگل شدی.

این حرفش حس کنجاویمو تحریک میکنه تا نگاهم رو به آینه ی قدی اتاقم بدوزم.

حق با هستی بود . آرایشم شاید غلیظ نبود اما به خاطر اصلاح صورتم چهره ام زیادی تغییر کرده بود .

دستی به لباسم که تنها شباهتش به لباس عروس رنگ سفیدش بود میکشم و بلند میشم .

امروز ، روز عقد من و سروش بود.

نمیگم این مدت به سرعت برق و باد گذشت ، اما روزهامون انقدر پر مشغله بود که گذر زمان اصلا احساس نمیشد .

تمام کارها رو به نحو احسنت انجام دادیم ، هر چند من کمتر مداخله داشتم و سروش به تنهایی همه ی کارها رو میکرد .

توی این مدت حتی کوچکترین خبری از معین و دلنواز نداشتم ، سروش هم حرفی نمیزد ، منم کم کم بیخیال شده بودم.

همونطوری که خواستیم امروز مراسم عقد خیلی ساده و خودمونی برگزار میشد و پشت بندش هم من و سروش به خونه ای میرفتیم که بعد از کلی گشتن پیداش کرده بودیم .

خونه ی مشترک من و سروش !

من به آینه نگاه میکردم و هستی و پگاه به من که در اتاق باز شد.

سر رو برمیکردونم و با دیدن بابام لبخندی میزنم ، با افتخار به سمت میاد و پیشونیمو پدرانه میبوسه و با پیشیمونی میگه:

__بخشید دخترم ! اگه از همون اول جلوی راه سروش شرط و شروط نمیداشتم و میذاشتم با همون شرایط ازدواج کنین این اتفاقا هیچ وقت نمیوفتاد .

لبخند تلخی میزنم و اون ادامه میده :

__فکر میکردم سروش لایق دختر من نیست، اما عشق پاکه اون لیاقت تمام مال و ثروت دنیا رو داره ، خوشحالم که انتخابت همچین مردی بوده .

با شنیدن این حرفا از زبون بابام غرق خوشی میشم ، لبخندی به روم میزنه و میگه:

__عاقد اومده ، کم کم بیا پایین !

سری تکون میدم ، بابام که از اتاق بیرون میره هستی شنل سفیدی که قرار بود روی سرم بندازم رو به دستم میده ، نفس عمیقی میکشم و بعد از پوشیدن شنل همراه هستی و پگاه از اتاق بیرون میرم .

از همون بالا چشمم همون ثانیه ی اول روی سروش مکث میکنه ، سروشی که حالا با کت و شلوار دامادی حسابی دل عاشقم رو به تلاطم می نداشت و وجودم رو از هیجان پر میکرد .

انگار بدجور بی قرار بود که پاش رو مدام تکون میداد و کلافه دست به گردنش میکشید.

پله ی آخر رو که طی میکنم ، نگاهم به نگاه عسلی اش گره میخوره .

لبخند دلبرانه ای میزنم و بهش خیره میشم ، بدون اینکه بلند بشه یا حرکتی بکنه چنان چشمهاشو به من میدوزه انگار تا حالا توی عمرش منو ندیده.

متوجه ی نفسی که توی سینهش حبس شده میشم و هیجان زده به سمتش میرم .

با اولین قدمی که برمیدارم مسخ شده بدون اینکه نگاه از نگاهم بگیره بلند شده و به سمتم میاد.

نه برای من نه برای اون مهم نیست کیا بهمون خیره شدن!

کل شهر میدونن ما عاشقایی هستیم که برای رسیدن به این لحظه خیلی عذاب کشیدیم.

خیره با نگاه سروش تمام اتفاقات این مدت مثل پرده ی سینما جلوی چشم میاد.

توی این پرده پررنگ ترینش اشک و چشم های قرمز سروش بود وقتی که جلوی آرایشگاه ازدواجم رو با معین فهمید.

پررنگ ترینش خودکشی من بود وقتی به ته خط رسیدم.

بدترینش اون شبی بود که سروش رو خونی و چاقو خورده روی تختم دیدم.

خاطره های بد اونقدر زیاد بودن که شیرینی اون لحظه اشک شوق رو به چشم میاره.

سروش متوجه میشه و با تمام عشقش میگه:

— از این به بعد نیمنم نگاهت بارونی بشه چشم گاوی، از این به بعد گریه کردن نداریم، دل شکستن و دروغ گفتن نیست. دیگه قراره خوشبخت بشیم! قراره همه ی غم هارو پشت سر بذاریم و خوشبخت بشیم.

میون اشک ریختم میخندم و چیزی نمیگم.

صدای زنگ آیفون میاد و هستی چون از همه نزدیک تر بود به آیفون در رو باز میکنه .

همراه سروش به سمت مبل دو نفره ای که تزئین شده بود میریم.

عاقده داشت به شناسنامه هامون نگاه میکرد ، با حضور ما چشم از شناسنامه ها بر میداره و

دفترش رو باز میکنه و بعد از جا به جا کردن عینک روی صورتش میگه:

_خوب با دل خوش خطبه ی عقد و جاری میکنم .

همزمان با تمام شدن جمله اش ، صدای هین گفتن هستی دلم رو میلرزونه.

میخوام از جا بلند بشم که با دیدن معین سر جام خشکم میزنه .

در آپارتمان رو باز میکنم ، یلدا با دیدن باباش چنان توی بغلش میپره که قهقهه ام به هوا

میره.

همون طوری که تند تند صورتش رو میبوسه با لحن بچه گانه اش ابراز دلتنگی میکنه:
 _بابا خیلی دلم برات شده بود ، بابا قول میدم دیگه شیطونی نکنم فقط نرو! دیگه ازت
 عروسکم نمیخوام قول . وای باباجون من میمیرم برات .

چشم هاش با شنیدن این حرف ها بسته میشه و با لذت میگه:

_منم دلم برات شده بابایی ! اصلا مگه من میتونم تو رو تنبیه کنم؟

یلدا خودش رو لوس میکنه و دوباره میگه:

_بابایی من تو رو خیلی دوست دارم . خیلی خیلی خیلی دوست دارم . صد تا خیلی
 دوستت دارم.

مردونه در جواب یلدا میخنده و با مهر پدری زمزمه میکنه :

_منم تو رو خیلی دوست دارم بابایی!

من که تا اون موقع نادیده گرفته شده بودم ، سرفه ی مصلحتی میکنم .

چشم به من میدوزه و میخنده ، یلدا رو از بغلش پایین میاره و خطاب به منی که با لبخند به عشق پدر و دختریشون خیره شده بودم میگه:

__بینم وروجک تو خوبی ؟

ابرویی بالا می ندازم :

__چه عجب چشم جناب معین صدرا به ما افتاد !

با قدردانی نگاهم میکنه ، معنی این نگاهشو خوب میدونم . قبل از اینکه حرفی بزنه یلدا میگه:

__بابا عموم کجاست ؟

این حرفش قلبم رو به تلاطم می ندازه.

__عموت رو توی لابی به حرف گرفتن اما من انقدر که دلتنگ دخترم بودم بدو بدو اومدم.

دوست داشتم بفهمم کی به حرفش گرفته تا با همین دست هام خفه اش کنم ، اما قبل از اقدام من ، خودش خندون و جذاب تر از همیشه داخل میاد .

درست مثل یلدا به سمتش پرواز میکنم و خودم رو توی آغوشش پرت میکنم ، اونقدر محکم که کم میمونه تعادش رو از دست بده اما خودش رو نگه میداره و اون هم بی تاب و بی قرار دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و کنار گوشم زمزمه وار میگه:

_داشتی منو مینداختی .

دستم رو محکم تر دور گردنش حلقه میکنم و درست مثل یلدا غر میزنم :

_خوب سروش چرا یک ماه میری مسافرت تا من دق کنم هان؟ میدونی تو این مدت چی کشیدم.

جوابم رو نمیده و دلتنگ تر حلقه ی دست هاش رو تنگ میکنه و کنار گوشم نجوا مانند میگه:

_من بیشتر دلتنگتم

صدای سرفه های مصلحتی و پی در پی معین و یلدا که میاد ، به سختی دل از
آغوش سروش می کنم.

یلدا با اون زبونش منو مسخره میکنه :

_خاله سوگل تو رو نمی کردی نگو دلت بیشتر از من تنگ بوده .

لبخندی میزنم ، سروش دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و رو به یلدا جواب میدهد :

_منم خیلی دلتنگش بودم .

یلدا در کمال بچگی جواب میدهد :

_ببینم گریه هم کردی؟

با این حرفش همگی میزیم زیر خنده و سروش جواب میدهد :

_گریه کردم ، اونم چه گریه ای !

مشتی به بازوش می کوبم و میگم:

_کمتر بچه رو سر کار بذار ، بدو لباساتو عوض کن که شام از دهن افتاد .

سروش با لذت جواب رو داد :

_آخ که من دلم برای دستپخت خانومم لک زده بود.

این بار معین با طعنه خطاب به سروش میگه:

_برای همین اونجا اصلا غذا نمیخوردی !

سروش تک خنده ی مردونه ای میکنه و انگار که فرار و به قرار ترجیح میده که به سمت اتاق خوابمون میره.

معین بی حرف دست یلدا رو میگیره و به سمت مبل میکشونه ، یلدا رو روی پاش میذاره و با دلتنگی نگاهش میکنه.

تا حالا ندیده بردم معین انقدر به یکی وابسته باشه.

نگاه ازشون میگیرم و به آشپزخونه میرم .

سینی چایی می ریزم و به سمت معینی که عاشقانه مشغول حرف زدن با یلدا بود میرم.

با دیدن من حرفش رو قطع میکنه ، رو به روش میشینم و میپرسم :

_خوب، کارها چطور پیش رفت ؟

لبخند محو و رضایت مندش یعنی درست بر وفق مراد بوده.

معین: با دو تا شرکت بزرگ قرارداد بستیم ، شاید باورت نشه سوگل اما شرکت چهارساله
امون درست به اندازه ی یه شرکت چهل ساله اسم در کرده.

لبخند محوی میزنم :

_چند روز پیش خودم متن خبری اتونو دادم برای چاپ ، معین صدرا این بار با برادرش خیلی
قدرتمند تر از گذشته وارد میدون شده.

با رضایت سر تکون میده:

_اگه سروش نبود نمیشد ، بعد از اون شایعه ی کلاهبرداری که برای من و شرکتم ساختن
رسماً ورشکست شدیم ، اگه تنها بودم کسی بهم اعتماد نمیکرد . اما سروش چنان فن بیانی
داره که طرف رو توی پنج دقیقه متقاعد میکنه.

این بار من میخندم ، چند ثانیه ای به سکوت میگذره تا اینکه دوباره می پرسم:

_از دلنواز چه خبر ؟ دیدیش؟

با یاد خواهرش لبخندی میزنه و میگه:

_بهش سر زدم ، اگه ببینیش نمیشناسیش سوگل . خیلی عوض شده ، دیگه خبری از ناراحتی چشم هاش نبود ، اون جا خیلی خوشحاله.

با یاد دلنوازی که به خارج کشور سفر کرد لبخند محوی میزنم ، قبل از اینکه بحث دیگه وسط کشیده بشه صدای سروش از توی اتاق به گوشم میرسه:

_چشم گاوی جای سشوار رو عوض کردی ؟

یه تای ابروم بالا میپره و جواب میدم :

_نه سر جای همیشگیشه خوب گشتی؟؟

بعد از چند ثانیه مکث جواب میده:

_گشتم اما نیست !

نفسی بیرون میدم و از جا بلند میشم و خطاب به معین میگم:

_تا تو چای تو بخوری من برم سشوار و بدم به این.

چشمهاشو با تایید باز و بسته میکنه ، به سمت اتاق میرم و در و باز میکنم ، پام به داخل
نرسیده دستم کشیده شده و در پشت سرم بسته میشه و قبل از اینکه بخوام بفهمم چیشد ،
لب های گرم و تشنه ی سروش به لب هام بوسه میزنه .

نفس توی سینه ام حبس میشه ، هنوز هم با هر نزدیکی تمام قلبم به تلاطم میوفته.

هنوز هم اونقدر دوستش دارم که هر روز نه تنها از احساس کم نمیشه بلکه عشق و علاقه ام
روز افزون تر و شدید تر میشه .

بی قرار دستم رو دور گردنش حلقه میکنم ، مثل تشنه ای که بعد از مدت ها به آب رسیده با
ولع ذره ذره انرژی ام رو تحلیل میبره .

از بوسه های داغ و ملتهبش دل کنده و تب دار زمزمه میکنه :
_دلم تنگته .

قبل از اینکه پیشروی کنه ، مانعش شده و میگم:
_نکن سروش زشته ! میفهمن .

صورتش رو به صورتم میچسبونه و بی قرار کنار گوشم زمزمه میکنه:
_بی قرار زنم بذار همه بفهمن. توی این یک ماه بدجوری دلتنگت شدم . دلتنگ این چشم
های گاویت ، دلتنگ این بوی مست کننده ات ، دلتنگ این صورت معصومانه ات.

پشت بند حرفش دوباره و دلتنگ تر فاصله رو به هیچ میرسونه.

چشم هام ناخودآگاه بسته میشه ، میفهمه مرزی تا سقوط ندارم و به کمرم چنگ میندازه.

درست مثل دختر های دبیرستانی دست و پامو گم کردم ، انگار نه انگار این مرد سالهاست که محرم ترین مرد دنیای زنونه امه.

دستم و روی سینه ی عضلانیش میذارم و با فشار سعی میکنم پشش بزدم.

به سختی دل میکنه و تب دار نگاهم میکنه ، معترض میگم:

—سروش بذار برای بعد به خدا الان زشته.

مکت میکنه ، یه مکت طولانی که با نگاه خیره اش همراهه .

داشتم زیر این نگاه کم میاوردم که بالاخره ازم فاصله گرفت .

دستی لابه لای موهای پرپشت و خیسش میکشه و پشتش رو به من میکنه .

فوری جلوی آینه میرم و ژرم رو تمدید میکنم و از اتاق بیرون میزنم ، بدون اینکه به چشمهای معین نگاه کنم سرم و پایین میندازم و توی آشپزخونه مشغول کشیدن شام میشم .

چند دقیقه بعد سروش انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده از اتاق بیرون میاد و کنار معین می شینه ، همون طوری که دارم قورمه سبزی رو توی ظرف میریزم از زیر چشم نگاهشون میکنم ، توی

همین یک دقیقه چنان قهقهه ی جفتشون به هوا رفته که حتی منی که از موضوع خبر نداشتم هم به این خنده هاشون میخندم .

اگه بی خبر و از دور نگاه میکردی ، به اینکه برادر واقعی هستن شک نداشتمی .

سروش بعد از اینکه دید معین عوض شده و من و فراموش کرده کم کم اونو بخشید ، هر چند به قول معین حتی اگه میخواست هم نمیتونست عاشق من بمونه .
برای همین روز عروسیمون اومد و علارغم اخم های سروش برای جفتمون برادرانه آرزوی خوشبختی کرد .

تقریبا چهار سال پیش سروش و معین شرکت مشترکی زدن و توی این چهار سال به قول معین اندازه ی چهل سال پیشرفت کردند .

نگاهم به یلدا میوفته ، یلدایی که تمام زندگی معین شده بود .

حدود یک سال بعد از ازدواج من و سروش هستی و معین ازدواج کردن .

هستی واقعا دختر لایقی بود و معین هم خیلی خوب اینو فهمیده بود .

نمیگم توی این شش سال ازدوایم با سروش همه چیز آسون بود ، اتفاقا بعضی روزها
انقدر سخت می گذشت که انگار قصد گرفتن نفسم رو داشت.

مثلا روزی که فهمیدم نمیتونم بچه دار بشم ، هر چند دکتر گفت غیر ممکن نیست و زمان
میبره و زیر نظر پزشک میتونم حامله بشم اما من اونقدر ناامید بودم که از سروش خواستم
طلاقم بده و با زنی ازدواج کنه که بتونه اونو پدر کنه .

در نهایت عاقبت این حرفم شد نگاه بدی که سروش حواله ام کرد

درست همون زمانی که من داشتم برای ناباروریم اشک می ریختم خبر به گوشم رسید هستی
حاملت است.

دروغ چرا بدجور حسادت کردم ، حس میکردم یه زن به درد نخورم ، رابطه ام با هستی
سرسنگین شده بود.

اون گناهی نداشت اما فشار عصبی ام اونقدر بالا بود که از اونم شاکی باشم .

اما این شاکی بودنم من رو تا آخر عمرم شرمنده کرد ، هستی سر زایمان به خاطر افت
شدید فشار نتونست دووم بیاره و جونش رو فدای بچه اش کرد .

دوباره معین داغ دیده شد ، دوباره توی زندگیش شکست خورد ، دوباره زمین خورد ، اما
دوباره بلند شد، سر پا شد .

درست مثل همون وقتی که بدون اینکه به دیدار پدرش بره خبر رسید اونو از دست داده .

اون موقع هم نتونست بره و ببینه و فقط توی خلوت خودش برای پدرش عذاداری کرد.

گاهی وقت ها که به گذشته نگاه میکنم می بینم چقدر مصیبت سرمون اومد ، مصیبت

هایی که فکر میکردیم نمیتونیم طاقت بیاریم و می میریم اما نمردیم!

نمردیم و محکوم به صبر کردن شدیم و تهش پاداش این صبر شد زندگی خوشی که هر

لحظه اش شیرین و سرشار از عشقه .

معین خیلی چیزها رو از دست داد اما دخترش کم کم داشت جای همه رو توی دلش پر

میکرد.

سروش مثل یه برادر پشتش بود و حتی ثانیه ای هم تنهانش نداشت .

من بدون اینکه گذشته رو به روم بیارم هر کاری میتونستم برای معین کردم.

یلدا رو مثل دختر خودم بزرگ کردم ، نذاشتم کمبود مادر رو حس کنه و همون مهر و محبتی

رو به پاش ریختم که به پای بچه ی خودم هم می ریختم.

زندگی همین بود ، یه چیزهایی رو از دست میدادیم و جاش چیزهایی و به دست میاوردیم که مرحم دل سوخته و داغ دیدمون میشد .

توی عالم خودم بودم که نفس های سروش قلقلکم داد :

_خانومم چرا تو فکره؟

خندیدم و خودم و کنار کشیدم و با اعتراض گفتم:

_سروش قلقلکم اومد.

به این قلقلکی بودنم میخنده و رو به معین با صدای کنترل شده ای میگه :

_داداش شام آماده است .

ظرف برنج رو روی میز میذارم ، یلدا که حتی ثانیه ای از بغل معین پایین نمیومد با دیدن

غذاها دوباره خودش رو لوس میکنه :

_بابایی میشه امشب شاممو تو بهم بدی ؟

معین که طبق معمول حرف رو حرف پرنسشش نیاورد ، این بار هم بدون اعتراض جواب داد :

_مگه میشه دخترم بخواد و من شامشو ندم ؟

همگی سر میز شام میشینم ، سروش که کاملاً چفت من نشسته بود و یلدا هم از بغل معین پایین نیومد ، هممون اونقدر دلتنگ بودیم که طاقت کوچکترین فاصله رو نداشتیم .

شام میون خنده و حرف های بی در و پیکر خورده میشه و بعد از اون معین برای چایی خوردن نیمونه و بعد از گرفتن وسایل یلدا برای استراحت به خونه اش میره.

توی آشپزخونه مشغول جمع کردن وسایل شامم که از پشت توی آغوش گرمی فرو میرم .

سروش عاشقانه گونه ام رو میبوسه و زمزمه میکنه:

_دلم برای خانومم تنگ شده!

این بار بدون مخالفت برمبگردم و خودم رو ما بین بازوهای مردونه و عضلانی اش حبس میکنم .

نه من حرف میزنم و نه سروش ، هر دو توی سکوت سعی میکنیم آرامش بگیریم .

مثل همیشه وقتی مشکلی برامون پیش میومد نه با دروغ و نه با دعوا بلکه با سکوت و نزدیکی از وجود همدیگه آرامش میگرفتیم .

گذر زمان حس همیشه تا اینکه سروش دستم رو میگیره و به سمت اتاق خوابی میبره که شش سال شاهد نزدیک ترین لحظات من و سروش بود.

شاید پایان قصه این نباشه ، شاید تلخی های زیادی در انتظارمونه ، شاید مشکلات دست از سرمون برنداشته باشن و هنوز سختی های زیادی پیش رو داشته باشیم .

اما هر بعد از هر سختی یه شیرینی در انتظاره ، حتی اگه شیرینی در کار نباشه باز ما تجربه امون رو از زندگی به دست آوردیم.

من فهمیدم پول و مقام خوشبختی نیاره، زندگی لوکس و راحت لبخند نیاره ، فهمیدم هیچ کاخ و قصری جای عزیزاتو پر نمیکنه .

فهمیدم دروغ گفتن فقط آسیبی که به خودت و اطرافیانت میزنی ، فهمیدم خدا بزرگه...
اونقدر بزرگ که طبق وعده اش عمل میکنه.
خوندم و فهمیدم آیه ای که توی قرآن وعده داده ازدواج رو به خاطر پول و مال و ثروت به
تعویق نندازین .
من این کار و کردم و مجازاتش شد دور شدنم از کسی که دوستش دارم .
اما اونقدر خوش شانس بودم که خدا یه شانس دوباره بهم بده .
چون من عاشق بودم ، درست مثل سروش.
یه احساس دو طرفه ی متقابل، دو قلبی که همزمان ضربانش بالا میرفت ، دو نفسی که
همزمان بند میومد .
دو آدمی که همزمان عاشق بودن ، نه من عاشقتر بودم و نه سروش . عشق و علاقه امون
درست روی نقطه ی اوج خودش بود .
هر دو عاشق بودیم و شاید تنها چیزی که تغییر نمیکرد همین احساس مقدس بود.
ما تا ته دنیا عاشق هم میمونیم .

#پایان

